

سعیدی
نظیفی

دیوان
فریدالدین عطار مشایوری

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

0164

78

S.No:- 2611

P. 2636

P.

L. 2636

Date

Call No.

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each date the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

دیوان
قصائد و ترجیعات و غزلیات

فریدالدین عطار نیشابوری

باصح و متقابل و مقدمه

نفسی

چاپ سوم

از انتشارات

کتابخانه سنائی

تهران

خیابان ناصر خسرو

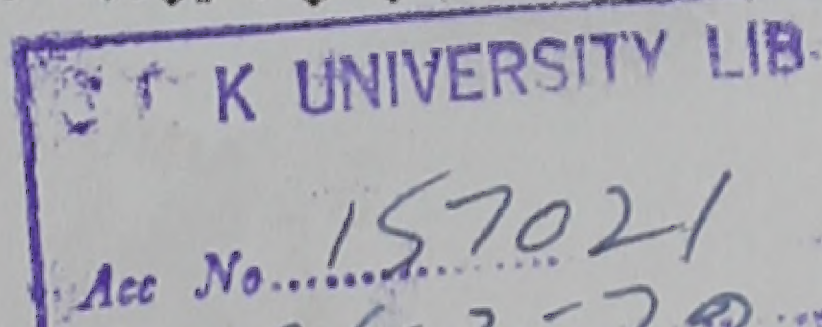
۱۳۵۰/۱۳۵۱

دیباچه چاپ سوم

یاد آوریهای پی در پی خواستاران سخنان سحرانگیز جان بخش فریدالدین عطار مرا برانگیخت چاپ سومی از دیوان قصاید و غزلیات وی آماده کنم. هنگامی این اوراق برای چاپ آماده شد که سفرهایی بآمریکا و اروپا و اتحاد شوروی پی در پی پیش آمد. بهمین جهت قسمتی از متن کتاب در غیاب من چاپ شد و از دقتی که ناشر این کتاب در تصحیح اوراق چاپخانه کرده است خرسندم و کتاب تا اندازه ای کم غلط از چاپ در آمده است. در بازگشت این سفرها کاری دشوار و فرصت اوبار در دست داشتم که ناچار می بایست آنرا پیش بیندازم و بهمین جهت این کتاب دیرتر از آنچه امید وار بودم بدست خوانندگان خواهد رسید.

در مقدمه چاپ اول که در ۱۳۱۹ منتشر شده و هیچ از آن راضی نیستم و در مقدمه چاپ دوم که در ۱۳۳۶ بیرون آمده است نسخهایی را که از آثار عطار برای تدوین این کتاب تا آن زمانها بدست داشته ام معرفی کرده ام و تکرار آن مطالب در اینجا دیگر ضرورتی ندارد. در کتاب جداگانه ای که بعنوان « جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری » در ۱۳۲۰ منتشر کرده ام آنچه در احوال و آثار این مرد بزرگ ادب و تصوف ایران گفتنی بود آورده ام و نکات تازه ای را که پس از نشر آن کتاب یافته ام در مقدمه چاپ دوم دیوان در میان نهاده ام. هنگامی که چاپ سوم یعنی چاپ حاضر را آماده می کردم بچند مدرک تازه برخورددم و ۱۶۱ بیت تازه از اشعار عطار را در آنها یافتم که در چاپ اول و دوم نبود. این مدارک بدین گونه اند:

(۱) نسخه ای از آثار عطار بشماره ۶۸۳ در کتابخانه آستان قدس رضوی شامل اسرارنامه و برخی از غزلیات و مصیبت نامه و منطق الطیر. در پایان اسرارنامه کاتب رقم کرده است: « تمام شد کتاب اسرارنامه بفرخی و فیروزی روز سه شنبه



Handwritten signatures and initials in red and blue ink.

نوزدهم محرم سنه سبع و تسعين و ثمانمائه بروضه متبر كه قدسيه مقدسه بقریه
مهر آباد نیشابور بردست بنده حقیر الفقیر الی الله الغنی علی بن حیدر القاسمی و الحمد لله
رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین .

در پایان غزلیات چنین نوشته است : « تم فی عشرين شهر جمیدی الاول بقرب
تزر گازر گاه انصاریه سنه اثنین و تسعمائه و م » .

در پایان مصیبت نامه : « تم الكتاب بعون المالك الوهاب حادی عشر ربيع الآخر
سنه سبع و تسعين و ثمانمائه بمقام قدسيه مقدسه مهر آباد نیشابور صنیت عن الزلازل
و الفتور علی يد العبد الفقیر الی الله الغنی علی بن حیدر القاسمی و م » .

در پایان منطق الطیر : « تم الكتاب بعون الملك الکریم الوهاب فی عاشر شهر
رجب المرجب سنه احدى عشر و تسعمائه فی جوار قدسيه مقدسه مهر آباد نیشابور
علی يد العبد الفقیر الی الله العزيز الغنی علی بن حیدر القاسمی غفر الله ذنوبه و ستر عيوبه
و الحمد لله تعالی و الصلوة علی نبیه المصطفی و آله المجتبی و م » .

پیدا است که این مجموعه را در ۱۹ محرم ۸۹۷ و ۱۱ ربيع الثاني ۸۹۷ و ۲۰
جمادی الاولى ۹۰۲ و ۱۰ رجب ۹۱۱ علی بن حیدر قاسمی بیایان رسانیده است .
اسرار نامه را در « روضه متبر که قدسيه مقدسه بقریه مهر آباد نیشابور » ، مصیبت
نامه را در « مقام قدسيه مقدسه مهر آباد نیشابور » و منطق الطیر را در « جوار
قدسيه مقدسه مهر آباد نیشابور » نوشته است . چنانکه از فرهنگ جغرافیایی ایران
(ج ۹ ص ۴۱۰) بر می آید اکنون یگانه جایی که بنام مهر آباد در اطراف
نیشابور آبادست « مهر آباد شهرک » نام دارد و دهیست در ناحیه ریوند در حومه شهر
در ۶ کیلو متری مغرب نیشابور . گویا درین تاریخ میان ۸۹۷ و ۹۱۱ درین
مهر آباد یا مهر آباد دیگری بهمین نام در نزدیکی شهر نیشابور بقعه ای و زیارتگاهی
بوده که آنرا « قدسيه مقدسه » می گفته اند و چنان می نماید که مرقد یکی از
بزرگان تصوف بوده است . علی بن حیدر قاسمی قسمت غزلیات این کتاب را در ۲۰
جمادی الاولى ۹۰۲ در « گازر گاه انصاریه » بیایان رسانیده است . گازر گاه
همان محله معروف شهر هراتست که مرقد عبدالله انصاری عارف مشهور در آنجاست

و از معروف‌ترین زیارتگاهها بوده و هست و بهمین جهت کاتب نام آنرا «گازرگاه انصاریه» نوشته است.

(۲) مجموعه‌ایست شامل منتخبات اشعار سنایی و مولانا جلال‌الدین و فریدالدین عطار و فخرالدین عراقی و سعدی و همام‌الدین تبریزی و برخی از رباعیات بشماره ۲۳۸ در کتابخانه حالت افندی در استانبول که عکس آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه طهران هست. این مجموعه تاریخ ندارد اما رسم الخط آن می‌رساند که در قرن هشتم در ایران نوشته شده است. این مجموعه را نیز با نسخه‌های دیگر مقابله کرده‌ام و نکته تازه‌ای که در آن هست اینست که رباعیاتی کاتب مجموعه از مختارنامه عطار برگزیده است و در پایان قصاید و غزلیاتی که نقل کرده یک رباعی هست که در آن مجموعه چنین آمده است: «وله سقی الله ثراه در وقت شهید شدن:

معشوق بتیغ دست برد، ای دل، هین بر بند دو چشم و خوش بزانو بنشین
وانگه بزبان حال می‌گوی که: نوش زهر از کف دوست، شربت بازپسین»

(۳) ملا محمد صوفی مازندرانی که در آمل بجهان آمده و چندی در شیراز زیسته و پس از سفرهایی در ایران در زمان جلال‌الدین اکبر بهند رفته و در احمدآباد ساکن شده و مدتی نیز در اجمیر زیسته است و در سرهند در ۱۰۳۲ یا ۱۰۳۵ در گذشته است در اجمیر در ۱۰۰۷ بتدوین تذکره‌ای بنام «بت خانه» بدستکاری حسن بیک خاکی بخشی کجرات آغاز کرده و در ۱۰۱۱ آنرا بپایان رسانیده است. سپس در ۱۰۲۱ عبداللطیف بن عبدالله عباسی کجراتی مؤلف معروف لطایف المعنوی من حقائق المثنوی و مرآة المثنوی و لطائف اللغات در لغات مثنوی و لطائف الحدائق من نفائس الدقائق و شرح حدیقه سنایی آنرا تکمیل کرده است. این کتاب تذکره مبسوطیست شامل تراجم مختصر از شاعران پارسی زبان و منتخبات بسیار از ۱۲۶ تن از ایشان و امتیاز خاصی که دارد اینست که مؤلف نسخه‌های بسیار کامل از دواوین شاعرانی که از سخنان ایشان اختیار کرده در دست داشته است و از بسیاری از آنها اینک اثری نیست. از آن جمله بسیاری از غزلیات عطار را آورده است که در نسخه‌های دیگر

نیافتم . آنچه ازین غزلیات بیش از چهار بیت داشت در متن این کتاب جا دادم و آنچه کمتر از آنست پس ازین خواهد آمد . ازین کتاب نسخه‌ای در دو مجلد بشماره ۱۲۰ و ۱۳۲ جزو کتابهای سید محمد صادق طباطبایی در کتابخانه مجلس شورای ملی ایران شامل هشتاد هزار بیت هست که در هند نوشته شده و نسخه بسیار معتبر و تا اندازه‌ای کاملست . نسخه دیگر ازین کتاب در کتابخانه دانشگاه اسلامی علیگره در هندوستان هست که آنرا تجزیه کرده و گاهی قسمتی از آنرا که از یک تن از شاعرانست و گاهی قسمت دیگر را که شامل اشعار چندتن ازیشانست جداگانه جلد کرده‌اند و آنچه مربوط بعطارست متأسفانه آسیب دیده و جا بجای آن در نتیجه رطوبت محوشده و از میان رفته است . این مجلد بشماره ۸۱ ، ۱۰۴ - ۱۰۵ شامل اشعار اوحدی و قاسم انوار و مولانا و عطار و مغربی و ظهیر فاریابی و کمال الدین اسمعیل اصفهانیست . در نتیجه این قیاسها بر من ثابت شد که نسخه کامل از دیوان عطار که کمبودی در آن نباشد نیست و هر نسخه‌ای نسبت بنسخه دیگر کم و کاست دارد . تا کنون باشعاری برخوردی که پیدااست ابیاتی از غزلهایی بوده که بازمانده آنها را در جایی نیافته‌ام و آن ابیات بترتیب حروف هجا بدین گونه‌اند :

نمی دانم طریق راه طامات	مرا می باید و مسکن خرابات
گاهی با می کسارم انده خویش	گاهی با جام باشم در مناجات
طریق عشق چون باشد که هرگز	نیابد عاشق از معشوق حاجات ؟
لعل گل رنگت شکر بار آمدست	قسم من زان گل همه خار آمدست
چشمه نورست آن رویت و لیک	آن دو لب يك دانه نار آمدست
فانی شوازی هستی، ای دوست، بقا اینست	زان راه هوا تا کی ؟ راهت بخدا اینست
دوری طلب از کثرت، بگریز ازین وحشت	يك رنگ شوازو حدت، ای دوست بقا اینست
از غیر تبراکن ، با دوست تولا کن	سر در سر الا کن ، مقصود زلا اینست
مشو خودبین، که خودبین را بصر نیست	خدایین شو ، که خودبینی هنر نیست

عشق سر یست که جبریل درو و محرم نیست عشق رهنزیست که جز سر حقش همدم نیست
عشق سلطان سرا پرده ملک قدمست محرم اندر حرم عشق بجز آدم نیست
هر که او در راه ماخاری فکند از دشمنی هر گلی کز باغ عشقش بشکند گلزار باد
چو بخنده لب گشایی دو جهان شکر بگیرد بنظاره جمالت همه تن نظر بگیرد
قدری ز نور رویت بدو عالم ار در افتد همه عرصه دو عالم بهمین قدر بگیرد
چو در آرزوی رویت نفسی زدم بر آرم زدم فسرده من نفس سحر بگیرد
چون پرده ز روی ماه بر گیرد از فرق فلک کلاه بر گیرد
صاحب نظری اگر دم بیند هر دم که ز نم بآه بر گیرد
دلی، کز عشق او بیمار باشد علاج درد او دیدار باشد
نه هر جانی بود شایسته عشق نه هر دل در خور دلدار باشد
نه هر مردی بود رهرو درین راه نه هر تردامنی را بار باشد
هر کرا شوق جان پدید آمد زهر دنیاش کی ندید آمد
گر در آیند ذره ذره بیانگ آن همه بانگ ناشنید آمد
چه شود بیش و کم ازین دریا خواجه گر پاک ورپلید آمد
دو شم خبری ز دل بر آمد رو مژده بده، که دلبر آمد
گوشم چو شنید نام دلبر فریاد و فغان ز دلبر آمد
ای دریغا! کان همه پنداردانایی نماند جز دل دیوانه مدهوش سودایی نماند
گفتم: از خلق جهان بالاترم در مرتبت چون بوحدت آمدم زیری و بالایی نماند
تا محقق شد که در خلوت طریق وحدتست این زمان عطار را پروای تنهایی نماند
بوی جگر سوخته بشنو، که چمن را گلهای جگر سوخته دربار نهادند
در بحر نیابد کس و از ابر نزاید آن در که درین خاطر عطار نهادند
ای کرده بوی عشق تو ما را ز عالم بی خبر چون خود مرا برداشتی دورم میفکن از نظر
ای سرپر از سودای تو، وی جان پر از غوغای تو از آتش سودای تو خون شد جهانی را جگر

تادر تن ما جان بود، در کیش تو فرمان بود گرمی کشی فرمان بود، ماییم و جانی مختصر
می شد سر زلف بر زمین کش چون شرح دهم ترا که چون خوش؟
از تری و ناز کی، که او داشت گوی بی همه آب بود و آتش
ای دل، ز جفای یار مندیش در نه قدم و ز کار مندیش
جوینده در ز جان نترسد گل می طلبی ز خار مندیش
عاشق لعل شکر بار نوام فتنه زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو روز و شب پیوسته در کار توام
بر دل و جانم مکن زور، ای صنم کز دل و جان عاشق زار توام
ساختم با درد، چندانی که درمان یافتم وصل جانان را برون از حرف انسان یافتم
آشکارا در خرابی وجود خود شدم لاجرم در خویشتن صد گنج پنهان یافتم
غوطها خوردم بدریای حقیقت روز و شب تادرون جان خود ره پیش سلطان یافتم
دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم خیمه بر بالای نزدیکان ربانی زدم
باده و باقی و ساغر چون یکی دیدم، ز ذوق پای دعوت بر سر کفر و مسلمانی زدم
بر کشیدم تیغ عشق و سر بریدم نفس را با دریغی گسردن عقل هیولانی زدم
دوش از وثاق دلبری سرمست بیرون آمدم هیچم نبود از او خبر، تابی خبر چون آمدم؟
دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنک او بی چهره گل رنگ او چون لاله دلخون آمدم
از فقر کردم رو سیه رفت رها کردم بره ن آمدم
تا بر رخ تو نظر فکندم بنیاد وجود بر فکندم
دل سوخته بر بلا نهادم جان شیفته بر خطر فکندم
همتای تو در جهان ندیدم چندان که همی نظر فکندم
تا کی بفرق پویم؟ جمله تویی، چه گویم؟ چون با منی چه گویم؟ اکنون نیاز مندم
در غمت هر روز صد جان بایدم تا تو هر ساعت بجان می آریم
می کشایی چون شکر هر لحظه لب آب گرم اندر دهان می آریم

ای بزلف پر شکن جعد زره سان تافته سنبل پر تاب بر گرد گلستان تافته
 گرسر زلفت گرفتیم بود آن از بیخودی خویشتن را همچو زلف خودمگردان تافته
 زان زدم دستی بزلفت تا پریشان کنم کان نفس بودم از آن زلف پریشان تافته

دوش آمد زلف تاب داده جان را زد و لب شراب داده
 صد تشنه آتشین جگر را از چشمه خضر آب داده
 هرگز لب او سؤال کرده صد دشنامش جواب داده
 وقت صبح، آن بناز پرورده بصبوحی شرابی خورده
 روی چون آفتاب ناسته زلف مشکین بشانه در کرده
 عاشقی بر گذرگاه افتاده لب او را بیوسه آزرده

عقل و جان دریافتم، تا کم زنی شوخ چشمی، فتنه‌ای، مردافگنی
 گفتم: آخردین و دل بردی زمن گفت: کم گیر از جهان یک ارزنی

نگارا، چند ازین درد جدایی؟ تفکر، یا طبیعی، یا دوائی
 چو شمع در غمت گریان شب و روز ترحم ساعة و ارحم بکائی
 ز شوق روی تو بی مرگ مردم جزا که الله خیراً من عزائی

تهران ۲۷ آبانماه ۱۳۳۹

سعيد نفیسی

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ »

قصاید



سبحان خالق ، که صفاتش ز گبریا
گر ضد هزار قرن همه خلق کاینات
آخر بعجز معترف آیند کای اله
جایی که آفتاب بتابد زاوج عز
آنجا که بحر نامتناهیست موج زن
و آنجا که کوس رعد بغرد ز طاس چرخ
حق را بحق شناس ، که در قلم عقول
چون آب نقش می نپذیرد ، قلم بسوز
چون نیست آفتاب حقیقت نشان پذیر
عقلی که میبرد قدح دردیش ز دست
سبحان صانع ، که گشاید بهر شبی
از زیر حقه مهره انجم کند پدید
شبرا ز اختران همه دندان کند سفید
در دست چرخ مصقله (۳) ماه نو نهد
در پای اسب شام کشد اطلس شفق
گویی که آفتاب مگر ذره ذره کرد
با هیبتش کزو قدری ماند با قدر
سبحان قادری ، که در آینه وجود

در خاک عجز می فکند عقل انبیا
فکرت کنند در صفت عزت خدا
دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
سر گشتگیست مصلحت ذره هوا
شاید که شب نمی نکند قصد آشنا (۱)
زنبور در سبوی نوا چون کند ادا؟
می در کشد نهنک تحیر من و ترا
در آب شوی لوح دل از چون و از چرا
ای کم ز ذره ، هست نشان دادنت خطا
کی آورد بمعرفت کردگار پا؟
از روی لعبتان فلك نیلگون غطا (۲)
زان مهر ها بحقه ازرق دهد ضیا
چون رنگی ، که خنده زنان افتد از قفا
تا اختران آینه گون را دهد جلا
در جیب ترك صبح نهد عنبر صبا
بر کهکشان ز ریزه مرجان و کهر با
احکام خویش جمله قضا میکند قضا
بنگاشت از دو حرف دو گیتی کمایش (۴)

(۱) آشنا بمعنی شناست . (۲) غطا بکسر ، بمعنی روپوش و روکش است . (۳) مصقله بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم ، افزار برای صیقل دادن (۴) چنانکه می خواهد .

۲۰ چون بر کشید آینه کل کاینات
 بر عرش ذره ذره خداوند مستویست
 در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش
 سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
 خود هیچ جای نیست که او نیست ، جمله اوست
 تو نیستی و بسته پندار و هستی ای
 ۲۵ در کوزه نیم ذره سیماب چون برفت
 يك ذره سایه ای تو و خواهی که آفتاب
 ای از فنای محض پدیدار آمده
 خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل ؟
 در نافه خون چون نیستی خود صوا بدید
 ۳۰ چیزی که پی نمی بریش ، از پیش مرو
 بس سر که همچو گوی درین راه باختند
 خاموش باش ، حرف چه میگوید ای سلیم ؟
 گر سر کار می طلبی ، صبر کن ، خموش
 گر تو زبان بخایی و خونس فرو بری
 ۳۵ لبیک عشق زن تو درین راه خوفناک
 گویند : پشه بر لب دریا نشسته بود
 گفتند : چیست حاجت ای پشه ضعیف ؟
 گفتند : حوصله چو نداری ، پس این مگوی
 منگر بناتوانی شخص ضعیف من
 ۴۰ عقلم هزار بار بروزی کند خموش
 چون نیست رنج پای بگنجت درون شدن
 در خون تو آشنا زن و دل را بحق سپار
 جاوید در متابعت مصطفی گرینز

عرش آفرید و ثم علی العرش استوا
 چون ذره ذره اسفل و چه عرش برعلا
 و آنجا که اوست جای نیابی بهیچ جا
 الا هو الذی خلق الارض و السما
 چون جمله اوست ، کیستی آخر تو بینوا ؟
 پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا
 نه در خلا بماند اثری زو ، نه در ملا
 در بر کشی ؟ رواست ، بیردر کشش ، هلا
 اندر فنای محض کجا ماندت بقا ؟
 از هستی مجازی خود شو بکل فنا
 پر مشک شد ز نافه دم آهوی ختا
 وز خود مکن قیاس حق و پیش درمیا
 بس مرغ تیز پر که فرو شد درین فضا
 حرمت نگاهدار ، چه می خواهی ، ای گدا ؟
 تا صبر و خامشیت رساند بمنتهای
 در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
 و احرام درد گیر درین کعبه رجا
 در فکر سرفکنده ، بصدع جز و صد نوا
 گفت : آنکه آب اینهمه دریا بود مرا
 گفتا : بنا امیدی ازو چون دهم رضا ؟
 بنگر که این طلب ز کجا خاست وین هوا ؟
 عشقم خموش می نکند يك نفس مرا
 بی رنج شب گذار درین گنج ازدها
 تا حال خود کجا رسد ؟ ای مرغ آشنا
 تا نور شرع او شودت پیر و رهنما

- خورشید خلد و خواجه دنیا و آخرت
مفتی کل عالم و مهدی جن و انس
چشم چراغ سنت و نور دو چشم دین
کان بود کل عالم و او بود آفتاب
چون آفتاب از فلك دین حق بتافت
گردون ، که خیمه بهترش از آفتاب نیست
اندر نظاره کردن مشک دو گیسویش
خورشید را از آن سبلی (۱) نیست و درد چشم
کس را انگشت معجزه جز در زمین پدید
گویند مه شکافت ، تودانی که آن چه بود ؟
يك شب براق تاخت چو برق از رواق چرخ
در پیش او ، که غاشیه کش بود جبرئیل
از انبیا چو مشغله طر قوا (۲) بخاست
چون نر کس از نظاره کلشن نگاه داشت
آنجا که جای گم شد ، کم کرده باز یافت
از دست ساقی و سقا هم (۳) شراب خواست
موسی ز بیقراری خود در بساط قرب
حالی و شاق (۴) چاوش عزت بدو دوید
چل شب درین حریم بخلوت تو چله بند
موسی بلنترانی (۵) جان سوز چربه خورد
آنها خدای گفت : ز نعلین دور شو
- سلطان شرع و صاحب کونین ، مصطفی
در هر دو کون بر کل و بر جزو پادشا ۴۵
صاحب قبول هفت قران ، صاحب لوا
مس بود خاک آدم و او بود کیمیا
تا هر دو کون پر شد از نور والضحا
پیراهن مجره ز شوقش کند قبا
صد چشم شد گشاده ازین طارم علا ۵۰
کو چشم را ز خاک درش کرد توتیا
و او خاص بد بمعجزه برارض و بر سما
گردون ترنج دست ببرید از لقا
از قدسیان خروش بر آمد که : مرحبا !
هم انبیا پیاده دویده ، هم اصفیا ۵۵
در عرش اوفتاد از آن طر قوا ندا
بشکفت در رخس گل مازاغ و ماطغا (۶)
از هر صفت که وصف کنم بود ماورا
حالی شراب یافت ز جام جهان نما
خود را فگند بر در او پیش از عصا ۶۰
کای نعل خود گرفته ، ز نعلین شو جدا (۷)
تا محرم حریم شوی در صف صفا
و او توبه زد که ما کذب القلب مارا (۸)
وین را براق بین که فرستاد از کجا ؟

(۱) سبل بفتح اول و دوم مغشوش بودن قوه باصره (۲) یعنی کنار بایستید (۳) اشاره است بدین آیه : ما زاغ البصر و ماطفی (سورة النجم ، آیه ۱۷) . (۴) اشاره است بدین آیه : و سقا هم ربهم شرابا طهورا (سورة الانسان ، آیه ۲۰) (۵) و شاق بفتح اول بمعنی پیش خدمت (۶) اشاره است بدین آیه : فاخلع نعليك انك بالواد المقدس طوى (سورة طه ، آیه ۱۲) (۷) اشاره است بدین آیه : ولما جاء موسى لميقاتنا و كلمه ربه قال رب انظر اليك قال لن تراني (سورة الاعراف ، آیه ۱۳۹) (۸) تغییر است ازین آیه : ما كذب الفؤاد ما رأى (سورة النجم آیه ۱۱)

۶۵

آنرا ز بعد چل شب پیوسته بار داد
آنرا ز طور کرد سرای حرم پدید
ای آفتاب مطلق و اصحاب تو نجوم
زان جمله محرم حرم خاص چار یار
صدیق مطلق، آنکه پس مصطفی بحق

۷۰

درباخت مال و دختر در پیش یار غار
دیدند جای خواجه صحابه سزای او
گر تو قبول می نکنی در خلافتش
فاروق اکبر، آنکه چو طاها و هوشنید
آهوی طاوها چو بر آورد های وهوی

۷۵

چون نوش کرد از کف ساقی شراب خاص
هر گزندیدار چه بسی دیده بر گماشت
میرسوم، خلاصه دین، آنکه در کشید
آن ذات پاک او ز کف سید دو کون
در بحر بی نهایت قرآن چو غوطه خورد

۸۰

دانی بر آسیای فلک چیست این شفق؟
صدری که بود از پس و علوی (۵) ز پس بود
شیر خدا و ابن عم نبی، آنکه باز یافت
چون مصطفاش در اسدالله مثال داد
این خلقه دری که دری جست تا بیافت

وین را شبی پیرد بخلوتگه دنا (۱)
وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا
قد فاد بالهدایه منهم من اقتدا (۲)
هر چار قبله حرم و کعبه وفا
شایسته تر ازو نبود هیچ پیشوا
جان هم بیاختست باو یار بی دغا (۳)
کاری کجا کنند صحابه بنا سزا؟
واجب کند ز منع تو تکذیب اولیا
درهای وهوی آمد و شد صید طاوها
پر مشك شد ز آهوی هو نافه در هوا
حالی خروش عام بر آورد کالالا (۴)

شمعی ازو فروخته تر جنت العلا
آب حیات معرفت از کوثر حیا
هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخا
شد غرق بحرو کرد در آن بحر سرفدا
بر خون بگشت از غم خون وی آسیا
آن صدر صدر هر دو جهان بود مرتضا
تختی چودوش خواجه و تاجی چو هل انا (۶)
طغرای آن مثال کشیدند لا فتا (۷)
وان در در مدینه علمست و بابها (۸)

(۱) دنا اشاره بآیه: ثم دنی فتدنی وکان قاب قوسین او ادنی (۲) یعنی هر کس بایشان پیروی کرد براهنمایی کامیاب شد (۳) دغا بفتح اول بمعنی نادرست و دغل (۴) الصلابفتح صاد بانگ بر آوردن برای طلب کردن کسی (۵) علوی بضم اول بمعنی بلند (۶) اشاره است بدین آیه: هداً نبی: علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً (سوره الانسان آیه ۱) (۷) اشاره است بحديث نبوی: لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار یعنی بجز علی جوانی و بجز ذوالفقار شمشیری نیست (۸) اشاره است بحديث نبوی: انا مدینه العلم و علی بابها یعنی من شهرستان دانشم و علی آنرا دروازه است

- گر عشق چار یار نداری میان جان
گر چار رکن کعبه دل چاریار نیست
ای مکرمی، که نیست بر غبت ترا کرم
گر در ثنای تو دم عیسی مراست، پس
بسیار گفتم و بنگفتم یکی هنوز
بانگ درای اشتر راهب شنوده ام
چون در ثنات افصح آفاق دم نزد
خود را بکشته ام من بیچاره از زحیر
چون من بکرد خویشتم معترف شده
چون من بصد زبان مقرم بر گناه خویش
در تنگنای پرده پندار مانده ام
بر فضل خود نویس برات نجات من
آن کس که بر متابعت دوستان تو
عطار خاک آن سگ مردان راه تست
از عمر یکنفس، که بصدقی بر آمدست
یارب، بفضل حاجت آن کس روا کنی
- ۸۵ صورت مکن (۱) که پنج نمازت بود روا
زنار چار کرد گزین و کلیسیا
وی معطی، که نیست بعلت ترا عطا
در وصف تو چگونه بر آرم دم صفا؟
دردا! که نیست درد مرا اندکی دوا
۹۰ هستم هنوز آرزوی بانگ آن درا
لا احصی (۲) بگفت و زبان بست همچولا
وانگه ز خون دیده خود داده خون بها
بر من چه حاجتست گواهی دست و پا؟
ای دست گیر خلق، چه حاجت بدین گوا؟
۹۵ بازم رهان ز پرده پندار و تنگنا
بر من ببخش و بر عمل من مده جزا
گامی دو بر گرفت رهید از همه بلا
در خاک خود نگر ز سر لطف، ربنا (۳)
حشرش بدان نفس کن و بگذر ز مامضا (۴)
۱۰۰ کین خسته را دوا کند از مرهم دعا

- ای مرغ روح، بر پر ازین دام پر بلا
سیمرغ وار از همه کس عزلتی طلب
بر دل در دو کون فرو بند، از کمال
گنج وفامجوی، که در کنج روزگار
- پرواز کن بذروه (۵) ایوان کبریا
کز هیچ کس ندیددمی هیچکس وفا
تا چشم خویش باز گشایی بدان لقا
کنجی نیافت هیچ کس از بیم ازدها

(۱) صورت مکن و صورت میند یعنی میندار و گمان مبر و تصور مکن (۲) اشاره است بحديث نبوی :
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنت علی نفسک (۳) ای پروردگار ما (۴) آنچه گذشت (۵) ذروه بضم
یا بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم فرازگاه و قله

- ۱۰۵ بشنو، که چند پند شنیدی ز نیک و بد؟
این جمله گفتگو نه از آن بود تا تو خوش
آخر بقای عمر تو تا چند در کشد؟
ای همچو مور خسته، درین راه بیش جوی
افلاک در میان کشدت خوشخوش از کنار
۱۱۰ گر آنچه میکنی تو ز غفلت بجای خویش
مر کب ضعیف و بار گران وره دراز
تو خفته‌ای ز دیر گد و عمر بر گذر
عمر تو در هوس همد بر باد رفته شد
عمری، که یکنفس اگرت آرزو کند
۱۱۵ در بند خلق مانده‌ای وز همد از آن کنی
این زهد کی بود؟ که ترا شرم باد ازین
باد غرور از سر تو کی شود برون؟
از بسکه چرخ بر سر تو آسیا براند
کافور گشت موی تو، ساز کفن بکن
بنشین، که عمر رفت و در یغا بدست ماند
۱۲۰ خو کرده‌اند جان و تن از دیر گه بهم
بگری چو ابرو زار گری و بسی گری
اول میان خون بده‌ای در رحم اسیر
از خون رسیدی اول و آخر شدی بخاک
خاکست و خون بگرد تو و در میانه چون
۱۲۵ آگاه نیستی تو که چندین سرا و باغ
گر رای خویش جمله بیابی بکام دل
در روز واپسین، که سرانجام عمر تست
- بنگر، که با تو چند بگفتند انبیا؟
در ششدر غرور دغل بازی و دغا
تو در محل نیستی و معرض فنا
وی چون گل ضعیف، درین دور کم بقا
وایام در میان کندت خوش خوشی سزا
بر تو همان کند دگری کی دهی رضا؟
تو خوش بخفته، کی رسی آخر منتهای؟
تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا
تو هم چنین نشسته، چنین کی بود روا؟
نفر و شدت، اگر بدهی صد گهر بها
تا خلق گویدت که: فلانیست پارسا
گویی ترا نه شرم بماندست و نه حیا
تا ندروند از تن تو سر چو گندنا (۱)
موی سیه سفید شد از گرد آسیا
کامد گه رحیل سوی عالم جزا
بر خیز و رو، که بانگ بر آمد که: الصلاة
خواهند شد هر آینه از یکدگر جدا
در ماتم جدایی این هر دو آشنا
و آخر بخاک آمده‌ای عور و بی نوا
بنگر که: اولت چه بد و آخرت کجاء؟
که باغ و حوض سازی و گه منظر و سرا؟
لختیست قسم تو و دگر جملگی هبا
ور ملک کاینات مسلم شود ترا
از خشت با شدت کله و از کفن قبا

رویی، که ماه نو بگرفتی بنیم جو
 تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان
 دو زنگی عظیم در آیند گرد تو
 نه مادریت بر سر و نه مشفقیت یار
 تو در میان خاک فرو مانده و اسیر
 آن شیشه گلاب که بر خویش میزنی
 تو چون گیاه خشک بریزیده زیر خاک
 تو زیر خاک و بیخبران را خبر نه زانک
 چون مدت مدید برین کار بگذرد
 خاک تو خاک یز بغربال می زند
 بسیار چون ببزدت و باز جویدت
 تو پایمال گشته و هر ذره خاک تو
 آن دم، که طاق عمر تو از هم فروفتد
 بر آسمان مسای سر خود، که تانه دیر
 کز شرق و غرب جمله سراپای خفته اند
 تو در هوای نفسی و آگاه نیستی
 نه پیشوای وقت بماند، نه پس نشین
 بیچاره آدمی، دل پر خون ز کار خویش
 از دست حرص و آز نشستن بگوشه ای
 بیچاره آدمی، که فرو مانده ایست سخت
 گاه از هوای کار جهان روی او چوزر
 گد خوف آنکه پاره کند سینه را ز خشم
 گد مرده دل بیک سخن طنز از کسی
 گد نیم جو نسنجد، اگر خوانیش امیر

در زیر خاک زرد شود همچو کهر با
 ۱۳۰ گهواره تو گور و تو در رنج و در عنا
 از نیکی و بدیت پیرسند ماجرا
 ای وای بر تو، گر نرسد رحمت خدا
 گویا زبان حال تو با حق که: ربنا
 بر خاک تو زنند و بر آرند از آن عزا
 ۱۳۵ تا بنگری ز خاک تو بیرون زند گیا
 بر شخص توجه میرود از خوف و از رجا
 جای گذر شود سر خاکت بزیر پا
 باد هوای تو برد آن خاک بر ولا
 نقدی نیابد از تو، کند در رهت رها
 ۱۴۰ بر داشته زبان که: دریغا و حسرتا!
 نه طمطراق ماند و نی تاج و نی لوا
 خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا
 خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا
 کاجزای خفتگانست همه ذره در هوا
 ۱۴۵ نه پاسبان ملک بماند، نه پادشا
 گه مبتلای حرص و گه از آز در بلا
 زین بیش دست می ندهد، چون کنیم ما؟
 در ماتخانه قدر و ششدر قضا
 گاه از بلای بار شکم پشت او دو تا
 ۱۵۰ گه بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا
 گه زنده دل بطل بقائی که مرحبا (۱)
 گه در جهان نگنجد، اگر خوانیش ثنا

که مست از جوانی و مستغرق هوا
نه هیچ کار ساخته بی روی و بی ریا
بر جایگاه بدارش آن خار مبتلا
بر جان خود نهاده، که این چون و این چرا؟
سر جمله حدیث بگفتیم بر ملا
خط در کش آنچه کرد درین خطه خطا
آنها که گویدش ز دل پاک يك دعا

۳

که بی خبر ز طفلی و آن در حساب نیست
نه هیچ صدقه داده برای خدای خود
گر هیچ پای بر سر خاری نهد بسهو
عمرش گرو يك دم و او صد هزار کوه
بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت
یارب، بفضل در دل عطار کن نظر
یارب، هزار نور بجانش رسان بفضل

۱۵۵

که هست عرصه بی دولتی سرای فنا
طریق دولت دل بسته شد بسد جفا
ز کوه خواست، همی خشک شدینوبت ما
نفس چگونه بر آید کنون ز صبح و فا؟
بسوی عرش بدست کبوتران دعا
نشد دلم بمراد تمام کامروا
سیه گلیم فلك مینماید از بالا
که از خوشی نتوان خورد پیش داومرا
چو برگشاد چو پرگار صد دهن بالا
بهای و هوی در آید ز اشك من عمداً
بمد و جزر شدند این دل من و دریا
که چون محیط تن آمد، رخم شد از بالا
که روز و شب بزروسیم می کند سودا
که گشت از گل سرخ اشك همچو سیم جدا
اگر مرا بغم خویشتن کنند رها
که مهره چون بنشیند میان و خوف و رجا؟

خطاب هاتف دولت رسید دوش بما
ولی چو نفس جفا پیشه سد دولت شد
هزار جوی روان کاب تر مزاج ازو
چون نفس سگ بجفاشام خورد بر دل ما
هزار نامه حاجت فزون فرستادیم
ز يك کبوتر از آنم جواب نامد باز
منم که هر شب پهنای این گلیم بمن
هزار بازی شیرین سپهر بازی کرد
چون نقطه بست قضا، ساکنم يك حرکت
بهای های نیارم گریستن، که فلك
ز بس که اشك فرور یختم ز چشمه چشم
محیط چون نقطه دل ز چشم از آن دارم
سزد که بر رخ چون زرفشانم اشك چوسیم
ز خون دل همه اشك چوسیم میریزد
مرا که صد غم بیشست، هیچ غم نبود
ز کار خویشتنم دست پاک و حقه تهی

۱۶۰

۱۶۵

۱۷۰

۱۷۵

ز سر گرانی هردو برون شدیم زدست
 نه مونسى ، که بشب اودهد بمن نوری
 کی ات بدست شود یکر فیک یکتادل ؟
 بخنده دم دهدت صبح تا تو خوش بخوری
 اگر چه خوانچه خورشید دایمست و لیک
 اگر چه صبح کله دار صادقست چه سود ؟
 و گر چه کاسه سیمین ماه می بینی
 چو داس ماه نواز بهر آن همی آید
 گیاه می دمد از خاک گور و غم اینست
 چو آسیا سر این خلق جمله در گردد
 کدام صدر اجل دیده ای که با او هم
 کدام مفلس سر گشته را شنودی تو
 فرود قبه چرخ و ورای مهره خاک
 چه خواب دادند انم سپهر بوالعجبیت ؟
 صفای دل طلب از بهر روی ، از آنکه نظر
 ز اشک گرم و دم سرد خوی خشک مکن
 بسوز خون دل و همچو مشک زن دم صدق
 بوقت صدق فرو میروی عجب اینست
 ز سر سینه خود دم مزن ز پرده برون
 ز سر پرده گر آوادهی توجان نبری
 اسیر چون و چرایی ، ز کار پر علت
 میان بیشه بی علتی چرا مطلب
 ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری
 اگر دلیل چو خورشید بایدت ، بنگر
 در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند

ز چرب دستی گردون برون شدیم زیا
 نه همدمی ، که دمی همدمی کند بنوا
 که خفته در نهد هفت چار طاق دوتا
 تو از کجا و دم ریشخند او ز کجا ؟
 ۱۸۰ چه فایده که همه خود همی خورد تنها ؟
 که کرد پرده زربفت شب بتیغ قبا
 سیاه کاسگیش در خسوف شد پیدا
 که تا چو خوشه سر خلق می زند بقفا
 که نیست هیچ غمی داس را زرنج گیا
 ۱۸۵ ز بس که بر سرما گشت گنبد خضرا
 اجل نخورد دو چاری درین سپنج سرا ؟
 که بر سرش بنگردید آسیای فنا ؟
 تو در میانه این خوش بخفته ، اینت خطا
 که او بشعبده ای مست خواب کرد ترا
 ۱۹۰ ندید روی کسی تا نیافت آب صفا
 که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا
 چرا چو نافه شدی تا که دم زنی بریا ؟
 که زنده دل شوی از یک دروغ : طال بقا ؟
 که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا
 ۱۹۵ از آن سبب که ازین پرده کس نداد آوا
 و لیک کار خدا را نه چون بود ، نه چرا
 که آن ستور بود ، کو فرو شود بچرا
 که هم نشینی سلطان کنی مگر تو گدا ؟
 که بر خدایی او هست ذره ذره گوا
 ۲۰۰ نه ذره راست مجال و نه سایه را یارا

اگر کمال طلب میکنی ، چو کار افتاد
 چو پیر گشتی و گهواره تو آمد گور
 از آن بپیری در گاهواره خواهی شد
 بدان خدای ، که در آفتاب معرفتش
 که پختگان ره و کاملان موی شکاف ۲۰۵
 چو مرغ و ماهی ازین درد شب نمی خسبند
 نه مرغ کیست که شب خویشتن در آویزد
 چو زار ناله کند جمله شب از سردرد
 بصبح از سر منقار قطره خونش
 اگر چه نوحه کند نوحه گریبی ، آن به ۲۱۰
 اگر تو ماتم این درد داشتی هرگز
 و گر نه از گهر و لعل یاز سنگ و سفال
 ز روز روشن خفاش در شب تیره است
 کسی که چشمه خورشید را ندارد چشم
 نفس مزین نفسی و خموش ، ای عطار ۲۱۵
 بمرغزار بهشت سکوت گیر آرام
 اگر دمی بحضوری ترا میسر شد
 و گر بمیری ازین زندگی بی حاصل
 بشعر خاطر عطار همدم عیسیست
 ز وقت آدم تا این زمان نیافت کسی ۲۲۰
 اگر چو سوسن آزاده ده زبان خوانی
 بزرگوار خدایا ، مرا مسوز ، که من
 گناه کرده ام وزیر پرده داشته ام
 ز آستان تو صد شیر کی تواند کرد
 زبان ، که از پی ذکر توام همی بایست ۲۲۵

قضای عمر کنی و رضا دهی بقضا
 چو کودکان دغل باز تا بکی ز دغا ؟
 کاگر چه پیر شدی طفل این رهی حقا
 بذره ای نرسد عقل جمله عقلا
 چو طفلکان بشیرند در طریق خدا
 تو هم مخسب ، که درد ترا تویی بسزا
 چنانکه دم نزند ساعتی ز بانگ و نوا ؟
 هزار پرده بیفزایدش ز بوی دوا
 فروچکد ، که بر آید ز نه فلك غوغا
 که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا
 بسر این سخن راهبر شدی دانا
 تفاوتی نکند پیش چشم نا بینا
 ز روز کوری خود شب رود ز بیم ضیا
 جهان هر آینه مشغول داردش بسها
 که بیش يك نفسی نیست عمر تو اینجا
 که اوست صورت معنی جنت الماوا
 ز عمر قسم تو آنست روز عرض جزا
 بعمر خویش نمیری از آن سپس حقا
 از آنکه هست چو موسیش صدید بیضا
 نظیر این گهر اندر خزانه شعرا
 ز نه سپهر بر آید فغان که : صد قنا
 در اشتیاق درت پخته ام بسی سودا
 توأم پرده فضلت بیوش روز بقا
 بسنگ چون سكه اصحاب کهف دور مرا ؟
 بشعر بیهده فرسود چون زبان درا

هبا، منشور ست (۱) آنچه هست منظوم
ز در گهت بمشام دلم رسان دیگر
در آن زمان برخویشم رسان، که میسوزم

۴

ندارد درد ما درمان دریغا
درین حیرت فلکها نیز دیر است
درین دشواری ره جان من شد
رهی بس دور می بینم، درین راه
فرو ماندم درین راه خطرناک
ز رنج تشنگی مردم بزاری
چو نه جانان بخواهد ماند، نه جان
اگر سنگین نه‌ای، بنیوش آخر
بین تا بر سر خاک عزیزان
عزیزان جهانرا بین که یک راه
مگر جان‌های ایشان ابر بودست
بیا، تا در وفای دوستداران
همه یاران بزیر خاک رفتند
رخی، کامد ز پیدایی چو خورشید
از آن لب‌های چون عنب دردا
یک تیغ اجل درج دهان را
بتان ماهروی خوش سخن را
ز نخدانها چو بر خواهند بستن

مرا بملکت هبلی (۲) خلاص ده زهبا
بدست پیک صبا سحر نسیم صبا
میان سجده سبحان ربی الاعلا

بماندم بی سر و سامان دریغا
۲۳۰ که می گردند سر گردان دریغا
که راهی نیست بس آسان دریغا
نه سر پیدا و نه پایان دریغا
چنین زار و چنین حیران دریغا
جهان پر چشمه حیوان دریغا
۲۳۵ ز جان دردا و از جانان دریغا
ز یک یک سنگ گورستان دریغا
چگونه ابر شد گریان؟ دریغا
شده با خاک ره یکسان دریغا
که می بارید چون باران دریغا
۲۴۰ فرو باریم صد توفان دریغا
تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
کنون در خاک شد پنهان دریغا
وز آن خط‌های چون ریحان دریغا
نه پسته ماند و نه مرجان دریغا
۲۴۵ کجا شد آن لب و دندان؟ دریغا
ز نخدان را ز نفع میدان دریغا

(۱) هبا، منشور، بمعنی گرد پراکنده است. (۲) هبلی بکسر اول و سکون دوم، رفتار غرور آمیز و خرامش.

بسا شخصا ! که از تب ریخت در خاک
 بسا ایوان ! که بر کیوان کشیدند
 بسا قصر ! که چون فردوس کردند
 ۲۵۰ درین غم خانه هر یوسف، که دیدی
 چو یکسانست اینجا ترك و تازی
 تو خواه از روم باش و خواه از چین
 از افریدون و از جمشید دردا
 هزاران گونه دستان داشت بلبل
 ۲۵۵ پس از وصلی که همچون بادبگذشت
 ز ملك و مال این عالم تمامست
 برای نان چه ریزی آبرویت ؟
 ترا تا جان بود نان کم نیاید
 خداوند ، همه عمر عزیزم
 ۲۶۰ اگر چه بس سفیدم می شود موی
 چو دوران جوانی رفت بر باد
 نشد معلوم من جز آخر عمر
 مرا گر عمر بایستی خریدن
 خدایا ، چون گناهم کرد ناقص
 بسی عطار را درد و دریغست
 ۲۶۵ اگر کرد این گدا بر چهل کاری
 تو عفو کن ، کاگر عفو نباشد

شد از تبریز تا کرمان دریغا
 کجا شد صاحب ایوان ؟ دریغا
 کنون شد کلبه احزان دریغا
 لحد بر جمله شد زندان دریغا
 هم از ایران ، هم از توران دریغا
 نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
 ز کیخسرو ، ز نوشروان دریغا
 نبودش سود يك دستان دریغا
 در آمد این غم هجران دریغا
 ترا يك لقمه چون لقمان دریغا
 که آتش بهترت زان نان دریغا
 چه باید کند چندین جان ؟ دریغا
 ز چهل آورده ام بزیان دریغا
 سیه می گزیدم دیوان دریغا
 بسی گفتم درین دوران دریغا
 که کردم عمر خود تاوان دریغا
 تلف کی کردمی زین سان ؟ دریغا
 نهادم روی در نقصان دریغا
 که او را هست جای آن دریغا
 از آن غم خورد صد چندان دریغا
 فرو مانم بصد خذلان دریغا

وقت کوچست الرحیل (۱)، ای دل، ازین جای خراب

تا ز حضرت سوی جانت ارجعی (۲) آید خطاب

(۱) الرحیل ، بانگ راه افتادن است . (۲) ارجعی ، یعنی باز گردید .

- بال و پرده مرغ جانرا ، تا میان این قفس
 بر دلت پیدا شود در يك نفس صد فتح باب
 ۲۷۰ عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
 جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد ، نه کباب
 چون ز عقل و نقل ذوق عشق حاصل شد ترا
 از دل پر عشق خود آتش زن اندر نان و آب
 گر چه عالم می نماید دیگران را آب خضر
 تو چنان گردی که گردد پیش تو همچون سراب
 گر چنان گردی جدا از خود ، که باید شد جدا
 ذره‌ای گردد پیش نور جانت آفتاب
 گر صواب کار خواهی اندرین وادی صعب
 از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب ؟
 ۲۷۵ رو ، درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا
 نرم می رو ، خارمی خور ، بار می کش بر صواب
 از هوای نفس شوق در حجابی مانده ای
 چون هوای نفس تو بنشست ، بر خیزد حجاب
 در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی
 ای دل مست و خراب نفس ، تا چند از شراب ؟
 خیز ، کاجزای جهان موقوف يك آه تواند
 از دل پر خون بر آر آهی ، چو مستان خراب
 هر نفس سرمایه ملکی ، تو ز آنی بی خبر
 خیز و رو از حسرت دل کن بخون دل خضاب
 ۲۸۰ درد و حسرت بین ، که چندین گاه فکرت میکنم
 هیچ کاری را نمی شایم دمی از هیچ باب

چون نیامد از تو کاری، کان بکار آید ترا
 بر خود و بر کار خود بنشین و بگری بی حساب
 تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم عنان
 باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
 این زمان با تست حرصی و ندانی این نفس
 تا نیاری زیر خاک تیره رویت در نقاب
 چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ
 تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب (۱)
 ای دریغا! می ندانی، کز چه دور افتاده ای
 آخر آن شوقیست در تو، ذوق این معنی بیاب
 چون چراغ عمر تو بی شك بخواهد مرد نیز
 خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب
 آخر ای شهوت پرست بی خبر، گر عاقلی
 يك دمی لذت کجا ارزد بصد ساله عذاب؟
 توشه این ره بساز آخر، که مردان جهان
 در چنین راهی فرو ماندند، چون خر، در جلاب (۲)
 غره دنیی مباش و پشت بر عقبی مکن
 تا چو روی اندر لحد آری نمانی در عقاب
 شب چو مردان زنده دار و تا توانی شب مخسب
 ز آنکه زیر خاک بسیاریت خواهد بود خواب
 بس که تو در خواب باشی و ازین طاق کبود
 بر سر خاک تو می تابد بزاری ماهتاب
 چون نمی دانی که روز واپسین حال تو چیست؟
 در غرور خود مکن بیهوده تو چندین شتاب

(۱) ذباب بضم اول، مکس. (۲) جلاب بکسر اول، بمعنی آب گل آلود و معرب کلمه کلاب فارسیست

کار روز واپسین دارد، که روز واپسین
 از سیاست آب گردد زهره شیر از عتاب
 تکیه بر طاعت مکن، زیرا که در آخر سبو
 هیچکس را نیست آگاهی که چون آید ز آب؟
 ۲۹۵ چون سر و افسر نخواهد ماند، تا می بنگری
 چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب؟
 گر همی بینی که روزی چند این مستی گدا
 باد گشتند از هوا، تا نبودت هیچ انقلاب
 چون بیک دم جمله چون شمعی فروخواهیم مرد
 پس چرا چون شمع باید دید چندین تف و تاب؟
 زانک این مستی دغل باز سیه گر، تانه دیر
 همچو بیدپوده (۱) میریزند در تحت التراب (۲)
 زیر خاک، از حد مشرق تا بمغرب، خفته‌اند
 بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
 ۳۰۰ دل منه بر چشم و دندان بتان، کین خاک راه
 چشم چون بادام و دندانست چون در خوشاب
 آنکه از خشمش طناب خیمه مه می گست
 در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب
 آنکه پیراهن ز خود، از تاب، می نگشاد باز
 تا کفن سازند از وی باز کردندش ز تاب
 وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی، این زمان
 ابر می ریزد بزاری بر سر خاکش گلاب
 وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی
 خاک تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه تاب

(۱) پوده، یعنی پوسیده و از هم ریخته (۲) یعنی زیر خاک.

۳۰۵ ما همه نی آگهیم، آباد بر جان کسی
 کز سر آگاهی بگذشت ازین جای خراب
 یارب، از فضل و کرم عطار را بیدار کن
 تا بیداری شود در خواب تا یوم الحساب (۱)
 توبه کردم، یارب، از چیزی که میبایست کرد
 روی لطف خویش را از تائب مسکین متاپ
 هر که این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق
 یارب، آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۶

بر گذر، ای دل غافل، که جهان بر گذرست
 وین همه کار جهان رنج دل و درد سرست
 ۳۱۰ تا تو در ششدره نفس فرو مانده شدی
 مهره کردار دل تنگ تو زیر و زبرست
 عمر بگذشت و بیک ساعت امید نماند
 همچنان خواجه در اندیشه بوک (۲) و مگرست
 چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی؟
 که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
 پرده بر خویش متن، لعب پس پرده مکن
 که تو بس پرده نشستی و جهان پرده درست
 رو پی کار جهان گیر، جهان گیر و جهان
 که جهان گذران با تو بجان در کمرست
 ۳۱۵ خاکساری، که بخواری بجهان ننگرد او
 بر سرش خاک، که از خاک بسی خاک ترست

(۱) روز شمار . (۲) بوک مخفف بود که یعنی شاید و باشد که .

چند سایی بهوس تاج تکبر بر چرخ ؟
 که همه زیر زمین تا بزبر تاجورست
 آنکه بر چرخ فلک سود سر خویش بفخر
 این زمان بین که چسان زیر قدم پی سپرست ؟
 جمله زیر زمین ، گر بحقیقت نگری
 شکن طره مشکین و لب چون شکرست
 چشم را باز کن ، از مردمی و نیک بدان
 مرد چشمست همه خاک ، که بر رهگذرست
 فکر کن یک دم و بر خاک بخواری مگذر
 که همه مغز زمین تشنه ز خون جگرست
 درد دل خاک ، ز بس خون دل تازه ، که هست
 نیست آن لاله ، که از خاک دمد ، خون ترست
 شکم خاک پرست از تن دل سوختگان
 باز کن چشم ، اگر چشم تو صاحب نظرست
 از سر درد و دریغ از بر هر ذره خاک
 خون فرومیچکد و خواجه چنین بی خبرست
 هر گیاهی ، که ز خاکی بدمد ، هر برگش
 گریه بدانی ، ز دل پاک دریغی دگرست
 از درون دل پر حسرت هر ذره خاک
 آه و فریاد همی آید و گوش تو کرست
 تو چنین فارغی و باز نیندیشی هیچ
 کاجلت در پی و عمر تو چنین بر گذرست
 شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز
 پنبه غفلت و پندار بگوش تو درست

۳۲۰

۳۲۵

روز پیری همه کس به شود ، ای پیر خرف

بچه طبعی تو ، کنونست که وقت سفرست

چون بهفتاد در افتادی و آن نیست عجب

عجب آنست که این نفس تو هر دم بترست

غرّه مال جهان گشتی و معذوری از آنک ۳۳۰

زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست

چو حیات تو بسیمست ، پس از عمر مگوی

که حیات تو بنزدیک تو نامعتبرست

عمرت ار کم شد و بگذشت ، چه باکست ازین؟

عمر گو : کم شو ، اگر سیم و زرت بیشترست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش

که همه سیم و زر و مال تو نار سقرست

شرم بادت که : نمیدانی و آگاهت نیست

که ترا در ره این بادیه چندین خطرست

ای دریغا ! که همه عمر تو بر عشوه گذشت ۳۳۵

کیست کامروز چو تو عشوه گرو عشوه خرست؟

تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده

تو چنین غافل و عمر تو چو مرغی بپرست

مغز پالودی و پس هیچ نه در خواب شدی

گویی آن لقمه هر روز تو از مغز خرست

ای فرو مانده خود چند ز پندار آخر؟

استخوانی تو و در چنگ قضا و قدرست

تو کفی خاکی و بر باد هوا داری سر

باد پندار ترا خاک لحد کار گریست

یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب نه ای ۳۴۰

صد شب از بهر هوی نفس تو بی خواب و خورست

چون بسی توبه بیهوده نکردی بهوس
توبه ای کن ، اگر ت یك نفسی ما حضرست
خون دل بر رخت افشان بسحرگاه ، از آن
توشه راه تو خون دل و آه سحرست

حلقه در گد او گیر و دل از دست بده
گرچه چون حلقه دل امروز ازین دربدرست

دل پر امید کن و صیقلیش ده بصفا
که دل پاک تو آینه خورشید فرست

۳۴۵

یارب ، از فضل و کرم در دل عطار نگر
که دلش را غم بیهوده نفر در نفرست (۱)

عمر بر باد هوس داد و تو فریادش رس
که ترا از بد و از نیک نه نفع و نه ضرست

۷

بس کز جگر خون دگر گونه چکیدست
تا دست بکام دل خویشم برسیدست

امروز بشیمانی و دردست دلم را
در عمر خود از هر چه بگفتست و شنیدست

پایی ، که بسی پویه بی فایده کردست
دیر است که در دامن اندوه کشیدست

۳۵۰

دستی ، که بهر دامن حاجت ز دمی من
از دست خود امروز همه جامه دریدست

وان قد چو تیرم ، که سبک دل بد ازو سرو
از بار گران همچو کمانی بخمیدست

وان دیده ، که خون جگر از درد بسی ریخت
 زان کرد سیه جامه ، که همدرد ندیدست
 وان تن ، که نشستی بهوس بر سر هر صدر
 اکنون ز سر عاجزی گوشه گزیدست
 و آن جان ، که بانصاف بیارزد بجهانی
 از ننگ من نا خلف از تن برمیدست
 وان دل ، که ز خوی خوش خود در همه پیوست

۳۵۵

امروز طمع از بد و از نیاک بریدست
 وان عقل ، که هشیارترین همه او بود
 از غایت حیرت سر انگشت گزیدست
 هان، ای دل گمراه ، چه خفتی ؟ که درین راه
 تو مانده ای و عمر تو از پیش دویدست
 اندیشه کن از مرگ ، که شیران جهان را
 از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست
 چندین می نوشین چه چشی ؟ کانکه چشیدی

گر تو بحقیقت نگری ، زهر چشیدست
 شهدی ، که ز سر نشتر زنبور بجستست

۳۶۰

سر سام ز پی دارد ، اگر چند گزیدست
 عمر تو ، که يك لحظه بصد گنج بیرزد
 نفست همه بفروخته و عشق خریدست
 دل از شره (۱) نفس تو در پای فتادست

هر چند درین واقعه مردانه چخیدست (۲)
 هر گز نفسی پاك نیاید ز دلت بر

تا جان تو فرمانبر این نفس پلیدست

(۱) شره بفتح اول و دوم ، پر خواری و حرص . (۲) چخیدن ، بمعنی دم زدن و کوشیدن و ستیزه کردن و بر روی کسی جستن .

تو خفتد و همراه تو بس دور برفتست
 تو غافلی و صبح قیامت بدمیدست
 ۳۶۵ نه بادیۀ از ترا هیچ کران هست
 نی قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست
 مویت همد چون شیر شد و از بچه طبعی
 گویی تو که امروز لبث شیر مکیدست
 آخر تو چدمرغی؟ کد زبس داند که چینی
 از دام نجستی تو و عمرت پیریدست
 یارب، بکرم کن نظری در دل عطار
 کز دست دل خویش دل او پیریدست

۸

چرخ مردم خوارا اگر روزی دو مردم پرورست
 نیست از شفقت، مگر پرواری او لاغرست
 ۳۷۰ این زمان هنگامد می سازد بیازی خیال
 کاختران چون لعبتاند و فلک چون چادرست
 عاقبت هنگامه او سرد خواهد گشت، از آنک
 مرگ این هنگامد را چون وامخواهی بردرست
 در جهان منگر، اگر چدکار و باری حاصلست
 کاخرین روزی بسر باریش مرگی درخورست
 دل منه برسیم و بر سیمین بران دهر، از آنک
 جمله زیر زمین پر لعبت سیمین برست
 فکر کن بر خاک و مگذر همچو باد، ای بیخبر
 کین همه خاک زمین خال بتان دلبرست
 ۳۷۵ تکیه بر خنجر مکن، گر بر کمر باشد ترا
 بر کمرنی را ز برگ خویشتن هم خنجرست

تکه‌های زر ، که بر سنجاب شاهان دیده‌ای
 اخگری چندی درخشان گشته درخا کسترست
 ملك عالم را نظامی نیست در میدان مرگ
 سنجدی سنجد ، اگر خود فی المثل صد سنجرست
 سفله را مشمر سفال ، او هست مالا مال زر
 رشته بی‌قدرست ، اگر سرتا پیا پر گوهرست
 صد هزاران سروران را سر درین ره گوی شد
 در چنین راه ، ای سلیم القلب ، چه جای سرست ؟
 ۳۸۰ در چنین ره گر نداری توشه بر عیا مرو
 کین رهی بس مهلکست و وادی بس منکرست
 دم‌مزن ، دم‌درکش و همدم مجوی ، از بهر آنک
 تا ابد يك يك دم عمر تو يك يك جوهرست
 خوشتر از عودت نخواهد بود ، آخر دم مزن
 خود دم عودت گرفتم ، جای توهم مجمرست
 تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم ؟
 زانك دنیا نفس آتش خوار را آبشخورست
 آتشی مردانه در آبشخور اندر زن تمام
 ورنه آتش در زند در تو ، که : یعنی کافرست
 ۳۸۵ از هوای لعب و لهوت این چنین خوشدل مباش
 کین حیات بی‌مزه حیات (۱) روز محشرست
 گر دلت آب حیات این جهان جوید بسی
 زود تر از دیگران میرد ، اگر اسکندرست
 سفله را اقطاع دینی بهتر از عقبی بود
 خود جعل را بوی سرگین به زعود و عنبرست

از ندامت اشك ریزد ، خم چو گردد پشت پیر
خانه را باران چكد آری چو بامش ابترست (۱)

گر گدا را عود سوز از نقره نبود ، گومباش
سینه پر آتش او گرم همچون مجمرست

۳۹۰

بهر بودن کلبه درویش و کاخ شه یکيست
گلخنی را کنج گلخن به ز قصر قیصرست

فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
در بدن چون خار خار افتد علامات گریست

نفس بد را در بدن کشتن نه کار هر کسیست
پاره کردن مار را در مهد کار حیدرست

بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را
خرقه و تاج و نمد بر گستوان (۲) و مغفرست

جنگ جستن ، باز خود افزون تری ، ماند بدان
پشه را در سر خیالات نبرد صرصرست (۳)

۳۹۵

بی وصال تن نباشد روح را گفت و شنید
پوست را نبود صدایی ، گر جدا از چنبرست

روح را در تن ز ظلمت نور حق باشد دلیل
اهل کشتی را شب دیجور اختر رهبرست

هر چه گویی آن چنان گو ، کان نباشد غیر آن
عیب کاتب باشد آن خط کو بروی مسطرست

یار کاغیارسرست راز دم بدم خواهد ز تو
دزد محرم هر زمان در بند چیزی دیگرست

کنج معنی داری و گنج تو جای اردهاست
نقش ایزد داری و نقش تو نقش آزرست

(۱) ابتر ، بریده اندام و دم بریده . (۲) بر گستوان ، جوشن آدمی واسب . (۳) صرصر بفتح اول و سکون دوم بتکرار ، باد سخت و پربانگ .

۴۰۰ هست نفس شوم تو چون اردهای هفت سر

جان تو با اردهای هفت سر در ششدرست

گر طلسم نفس بگشایی ز معنی بر خوری

و آن کسی بر خورد ازین معنی که بی خواب و خورست

شمع چون آتش زد اندر خویش شد بی خواب و خور

لاجرم از روشنایی جمع را جان پرورست

در نهاد آدمی شهوت چو تشتی آتشت

نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکرست

همچو موسی این زمان در تشت آتش مانده ای

طفل و فرعونیت در پیش و دهان پراخگرست

۴۰۵ شیر مردا ، ساغری خواه از کف ساقی جان

زانکه دریا های عالم رشع (۱) آن يك ساغرست

گراز آن صد ساغرت بخشند ، جز تشنه مباش

کانکه او سیراب شد نه رهرو و نه رهبرست

هفت دریا را نمی بینی ، که از بس تشنگی

خشك لب ماندست اگر چه هفت اندامش ترست

چند چون طفلان کنی نظاره لعب فلك ؟

همچو مردان صف شکن گرجان پاکت صفدرست

چرخ زال کوژ پشتست و تو مردی بچه طبع

بچه زان مغرور شد ، کین زال غرق زیورست

۴۱۰ دانه سیمرغ جو ، چون رستم و بگذر ز زال

زانکه با این جمله زر این زال ندزال زورست

گر زسک طبعی (۲) کند با تو بره گرک آشتی (۳)

آن هم از روباه بازی (۴) دان ، که او شیر ترست

(۱) رشع بفتح اول و سکون دوم و سوم ، تراوش . (۲) سگ طبعی یعنی دون همتی و پست فطرتی .
(۳) گرک آشتی یعنی دوستی ظاهر و ریایی . (۴) روباه بازی یعنی حیل و حیلت .

گر چه پای گاو دیدی در میان ، غره مشو
 زانکه این گاو از خری بی پرچم و بی عنبرست
 گردوپیکر از تو جان خواهند تو جان در مبارز
 زانکه خاک کوی يك جان صد هزاران پیکرست
 مه چو در خرچنگ آید جامه دوزی فال را
 او ز چنگ خود هزاران ماه را پرده درست

۴۱۵

چند بر پهنا روی ؟ پرهیز کن از شیر چرخ
 زانکه جای صید شیران وادی پهناورست
 خوشه چون گندم نمایی جو فروش آمد زمیل
 گاه بر گی ندهدت ، کو درپی يك جو زرست
 چون سلیمان را ترازو نیم جو فرمان نبرد
 نیم جو سنجی اگر گویی مرا فرمانبرست
 این ترازو بفکن از دست و بطراری بجه
 چون ترازو را همی بینی که کژدم دربرست
 چون کمان درشت آورد و تنت چون توز (۱) کرد

۴۲۰

همچو بز از ریش خویشت شرم نه و بر فلک
 بز سری بردارد و از بهر تو بازیگرست
 دلو اگر دادت رسن (۳) تو گرد عالم در مگیر
 ز آنکه آخر این رسن راهم گذر بر چنبرست (۴)
 چندینی ماهیان در تشت چرخ ؟ از بهر آنک

چشمه اصفر گشت و ماهی نیست ، چوب احمرست

(۱) توز ، پوست درختیست سخت که بر کمان وزین اسب پیچند . (۲) جعبه بفتح اول و سوم ، یعنی ترکش و تیردان . (۳) رسن بفتح اول و دوم ، ریسمان و طناب . (۴) اشاره است بدین مثل که «رسن را گذر بر چنبرست» یعنی هر چیزی از اصل خود هرچه دور شود باز بآن برمی گردد .

نه ، خطا گفتم ، هم اختر ، هم فلک بر هیچ نیست

از فلک دورست او ، ز اختر بسی این برترست

کار از آنجا می شود کجا فلک گم می شود

چون فلک گم می شود آنجا چه جای اخترست ؟

۴۲۵ تن درین طاس نگون مانند موری عاجزست

دل درین دام بلا مانند مرغی بی پرست

زن که پنهان داریش ، کس را بران نبود طمع

ایمنست از چشم نامحرم چو زن در چادرست

نیست آن تقویم کز اختر منجم زد رقم

سر بسر ارقام او مر کذب او را محورست

زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست

شخص سرما خورده را میلی بسوی آذرست

گر زبالا نوش و نیشی می رسد ، خوش باش ، از آنک

عاشقان را عیش ها در جنگ و صلح دلبرست

۴۳۰ عشق چون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر

مست لای عقل کجا در بند حفظ ساغرست ؟

کی بود جاهل چو عارف ؟ گر بیک مسند درند

سنگ سنگست ، ارچه در پهلوی درازهرست

ابجد نیک اختری در سعی تعلیم بدان

مثل نایی یا سرودی خواندن نزد کمرست

این قصیده هست ، ای عطار ، دریای سخن

لفظ او همچون صدف ، معنی چودرو گوهرست

خالقا ، عطار را بویی فرست از بهر آنک

هر کجا عطار باشد بوی دروی مضمهرست

۴۳۵ زان شدم عطار کز کوی تو بویی برده ام

لیک جانم منتظر در بند بویی دیگرست

چاره جانم بکن ، زیرا که جانم والهست
 درد دل مستم نگر ، زیرا که دل بس مضطربست
 من کف خاکم ، اگر دردوزخم خواهی فگند
 بود و نابودم بدوزخ يك کف خاکستربست
 پادشاهها ، هرچه خواهی کن ، کیم من خویش را؟
 کانچه آید بندگان را از تو آن لایق تربست

۹

هر دل که در حظیره (۱) حضرت حضور یافت
 سرش سریر خود ز سرای سرور یافت
 ۴۴۰ طیار گشت در افق غیب تا ابد
 هر کو ازین سرای حوادث عبور یافت
 از قرص مهر و گرده مه کم نواله پیچ
 زیرا که این زوال گرفت ، آن کسور (۲) یافت
 مشکات (۳) نه بخوان فلك ، ورنه همچو روز
 هر شب سباه کاسگی از وی ظهور یافت
 زین خوان دگر فضولی کاسه کجا برم ؟
 يك لقمه خورد و کاسه سر پر غرور یافت
 پشتت چو چنگ گشت و شعیری (۴) نیافتی
 پس چنگ چون زيك سر ناخن شعور یافت؟
 ۴۴۵ از نور شرع شمع بر افروز ، ز آنکه عقل
 خورشید برج وحدت حق دور دوز یافت
 مرد آن بود ، که از جگر خویش هر سحر
 آهی ، که بر کشید ، بخار از بخور یافت

(۱) حظیره بفتح اول جای دربست و محوطه . (۲) کسور بضم اول ، شکست و شکستگی . (۳) مشکات و مشکوة بکسر ، چراغدان . (۴) شعیر ، بمعنی جو .

خودزنده دل کسیست ، که از عشق ز آه سرد

هر روز صد قیامت و صد نفخ صور (۱) یافت

آن عشق کی بود ؟ که بحوری نظر کنی

میرد کسی که زندگی از عشق حور یافت

خود را بمنتهای بلاغت رسان تمام

کان کس که یافت حور و قصور از قصور یافت

در بند حور و چشمه کوثر مباح ، از آنک ۴۵۰

مرد آن بود که رقه بحرالبهور (۲) یافت

اندر سواد فقر طلب نور دل ، که چشم

در جوف هفت پرده تاریک نور یافت

در شب طلب حضور ، که در چشم مردمک

اندر درون پرده کحلی (۳) حضور یافت

در پرده دار عشق ، که معشوق خویش را

عشاق کار دیده بغایت غیور یافت

گر سوز عشق می طلبی سر بنه ، که شمع

آن دم که سرباخت ، درین خطه ، نور یافت

در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد ۴۵۵

کفرست اگر ز دوست دل خود صبور یافت

بر فرق خاک ریز ، اگر یک نفس ترا

در هر دو کون داعی وحدت فتور (۴) یافت

بگذر ز نقل و عقل طلب کن تو ، جان پاک

چندین عقيله (۵) از پی عقل فکور یافت

(۱) نفخ صور ، دمیدن صور . (۲) رقه بفتح اول ، زمین کنار آب و رقه بحرالبهور ، یعنی زمین کنار دریای بزرگ . (۳) کحل بضم اول ، سرمه و توتیا و کحلی برنگ سرمه . (۴) فتور بضم اول ، ناتوانی و سستی . (۵) عقيله بفتح ، بهترین هر چیزی .

خیر الامور اوسطها (۱) عقل را بود
 زیرا که عشق واسطه شر الامور یافت
 خون از دل چوسنگ بر آور ، که مرد طور (۲)
 یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت
 ۴۶۰ بر خوان زبور عشق ز لوح دلت ، از آنک
 داود هر کمال ، که یافت ، از زبور یافت
 صندوق سینه پر گهر راز کن ، که دل
 محصول خویش حاصل ما فی الصدور (۳) یافت
 در بحر راز گوهر دل غرق کن ، که جان
 چون غرق راز گشت تجلی نور یافت
 در عز عزلت (۴) آی ، که سیمرغ ، تا ز خلق
 عزلت گرفت ، شاهی خیل طیور (۵) یافت
 عطار ، تا که بود ، دل خویش را مدام
 از تنگنای عالم خاکی عبور یافت

۱۰

۴۶۵ غره مشو ، گرز چرخ کار تو گردد بلند
 ز آنکه بلندی دهد تا بتواند فکند
 چون برسد آفتاب در خط نصف النهار
 سر سوی پستی نهد در پیش افتد تبند (۶)
 واقعه آدمی هست طلسمی عجیب
 کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند ؟

(۱) بهترین کارها میانه جویی در آن کارست . (۲) طور ، کوه و نام کوه سینا . (۳) فراهم آمدن
 آنچه در سینه است . (۴) عزلت بضم اول ، گوشه نشینی و گوشه گیری (۵) گروه پرندگان و مرغان .
 (۶) تبند بفتح اول و دوم ، بمعنی حيله گر و محتال .

هر که بیندی درست ، دم نژند جز بدرد
 وای که از فرق تست تا بقدم بند بند
 هر که چو نرگس بیاغ دیده بیننده داشت
 پستی و زردی گذاشت ، تا برهد از گزند
 ۴۷۰ نرگس چون چشم داشت ، پست شد از بیم مرگ
 سرو ، که آزاد بود ، گشت ز غفلت بلند
 آنکه جگر گوشه اوست بر جگرش آب نیست
 گر جگرش خون گرفت هم جگر خویش رند (۱)
 بر سر خارت ، چو گل ، عمر کم از هفته ایست
 پس تو ز غفلت چو گل زر منمای و مخند
 هین ! که سپیده دمید گرد رخت همچو برف
 خیز ، که شد کاروان چند نشینی نژند (۲) ؟
 مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را
 عمر تو افکند شست بر سر هفتاد و اند
 ۴۷۵ صبحدم ار خنده زد ، روز تو تاریک شد
 ز آنکه دمت داد صبح ، تا کندت ریشخند
 آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
 زود بیچید شوق سر ز مهار و روند (۳)
 تو ز پی بانگ و نام همچو شتر می روی
 گر چه بیاید شدن از در رومت بجند (۴)
 نفس پلیدت سگیست ، لیک سگی شیر گیر
 این سر سگ باز بر ، همچو سر گوسپند

(۱) رند از رندیدن بمعنی تراشیدن ورنده کردن . (۲) نژند اندوهگین و غمناک . (۳) روند در فرهنگها ضبط نشده ولی از سیاق این شعر و از اشتقاق لغت که از ماده رفتنست پیداست که بمعنی افسار و مهار و چیزی مانده آنست . (۴) جند نام شهر معروف در ترکستان .

با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی

بازی بزمی دهد تا کندت خوک بند (۱)

بر سر نفس از هوی تاج منه ، چون خروس

ورنه چو ابلیس زود تخت کند تخته بند ۴۸۰

طالب معنی بین کز پی مطلوب خویش

این فلک خرقه پوش چند فلک راند چند؟

هر سرماهی فتد نعل سمندش (۲) براه

در مه نو کن نگاه ، آنک نعل سمند

گر نه بسی زود ، نیز نعل سمند افکند

ورنه بسی عمر ، نیز تیز بتازد نوید (۳)

چونکه نیامد مراد روز قیامت زیاس

پرده نه توی خویش پاره کند چون پرند (۴)

پرده چو برهم درید ، هرچه همی جست یافت

شاخ تمنا برید ، بیخ خودی را بکند ۴۸۵

هر که چو چرخ فلک ، هست ز خود در حجاب

نیست ز سر گشتگی جز فلک خود پسند

پرده هستی بدر ، تا برهی از بلا

زهر اجل نوش کن ، تا زنی آرند قند

درد دلت را دوا کشتن نفست و بس

ز آنکه بسی درد را زهر بود سودمند

گوهر عالم تویی ، دربن دریا نشین

پیش خسان ، همچو کوه ، بیش کمر برمبند

(۱) خوک بند کردن ، در فرهنگها ضبط نشده و از سیاق این شعر پیدا است که بمعنی فریب دادن است .

(۲) سمند ، اسب زرد رنگ . (۳) نوید ، اسب و استر نیز رو . (۴) پرند بفتح اول ، پارچه ابریشمی

ساده بی نقش .

- ۴۹۰ در صف مردان مرد ، کیست ترا هم نبرد ؟
 پای منده در رکاب ، دست مزن در کمنده
 خصم چو برگ رزان زرد پیا اوفتاد
 دست خود از خون خصم سرخ مکن تا بزنند (۱)
 عالم صغری بفرع ، عالم کبری باصل
 چشم و دل و جان تست ، کیست چوتو ارجمند ؟
 سجده ترا کرد آنک خیل ملایک بجمع
 چشم بدان را ، بسوز بر سر مجمر سپند
 هر که گهر آردش روح ملک از بهشت
 شاید اگر زابلهی کان بکند در خرنده (۲)
 ۴۹۵ و آنکه مسیح جهان هست نو آموز او
 خوب نیاید از خواندن پازند و زند
 بس که ز عطار ماند نکته بکر و لطیف
 لیک چه سود ، ای دریغ ! کز همه نگرفت پند
 نفس و هوی ، خالقا ، کشت بصد زاریم
 باز رهانم ، از آنک دست خوشم کرده اند

۱۱

- جانم ز سر کون بسودا در اوفتاد
 از بسکه من بفکر زپا آمدم بسر
 چون آب این حدیث ز بالای سر گذشت
 چون دل ز هر چه کرده بدو آنچه گفته بود
 امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد
 تا رفته دید کار ز دستش برفته کار
 ۵۰۰
 دل زوسبق بیرد و بغوغادر اوفتاد
 پایم ز دست رفت و سر از پا در اوفتاد
 آتش همی بجان و دل ما در اوفتاد
 بادی بدست دید و بسودا در اوفتاد
 از بسکه جان بفکرت فردا در اوفتاد
 از کار خویشتن بدریغادر اوفتاد

(۱) زند بفتح اول و سکون دوم و سوم ، استخوان میج دست (۲) خرنده ، خشتکاری کنار باغچه وصفه وایوان .

- نیک و بد و ... و عدم جمله پاک برد
فرخ کسی که ... طلب این حدیث او
از ابلهیم قصد کند، کز کمال جهل
چون مرگ در رسید مقامات خوف رفت
یک حمله کرد ترك تحیر بترك تاز
برخوشتن بلرز، اگرچه ز بیم مرگ
تسلیم کن وجود خود و ترك خویش گیر
بیچاره منکری، که در آن موسم رضا
بسیار قطره چون من و چون تویی که زمان
چه کم شد و چه بیش گرازند باد مرگ
چندین مخور غم خود و انگار شیشه‌ای
این خود چه آتشست؟ که از باطن جهان
در زیر چرخ باد هوا دید موج زن
ترسید دل که بسته این دامگه شود
چون عقل رای زن شد و چون علم گرم رو
احباب ره نداشت، بسی رنج راه دید
بر هم درید پرده اسما و خوش برفت
توفیق حق نگر، که چه مردانه جست از آنک
چون در جهان غیب فنا گشت در بقا
از غیب بنگرید همه درد ها پدید
اسرار ذره ذره برو گشت آشکار
- جان را یگانه کرد، که تنها در اوقات
بر خار خار خورد و بصحرا در اوقات
این جمله دید و خوش بتمنا در اوقات
وز بیم مرگ لرزه باعضا در اوقات
پس دست بر گشاد و بیغما در اوقات
آتش بمغز صخره صما (۱) در اوقات
کان کس هلاک شد که بهیجا (۲) در اوقات
از غایت سخت بعلا (۳) در اوقات
در بحر چه نهان و چه پیدا در اوقات
یک شبنم ضعیف بدریا در اوقات
ناکه زدست بر سر خارا (۴) در اوقات
ظاهر شد و پیر و بیرنا در اوقات
چونان که نور دیده بینا در اوقات
مردانه پیش صف شد و تنها در اوقات
بی عقل و علم آمد و شیدا در اوقات
القصه حمله کرد و باعدا در اوقات
اسما چو محو شد بمسما در اوقات
زو مرد تر بسی دل دانا در اوقات
برخاست لاز پیش به الا (۵) در اوقات
خوش خوش سوی نظاره اشیا در اوقات
بازش نظر بعالم اسما در اوقات

(۱) صخره بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم، تخته سنگ و صما بفتح اول و سکون دوم مشدد، مؤنث
اصم یعنی کر و ناشنوا و صخره صما یعنی تخته سنگ سخت. (۲) هیجا بفتح اول و سکون دوم،
جنگ و پیکار. (۳) علا بفتح اول و غوغا و همهمه بسیار. (۴) خارا، سنگ سخت. (۵) اشاره
بالاله الا الله.

- ۵۲۵ چون سر ذره نا متناهی بدید او
چندانکه سریش طلب کرد ، بیش یافت
گاه از حجاب تن بشری (۱) رفت ، تا قدم
می گشت در میانه وجه و قدم مدام
چون در قدم رسید همه شوق وجه داشت
۵۳۰ نی در قدم قرار و نه در وجه هم قرار
پنجه هزار سال سفر کن علی الدوام
طوطی ، که کرد از قفس آهین حذر
از پیش کار پرده برافکن ، که زهر به
مارا ز بهر يك شكر از ما جدا کنند
۵۳۵ چیزی نیافت يك دم و از دست رفت دل
یوسف چو پاره پاره برون آمد از نقاب
ای بس که چرخ در پی این راز شدنگون
چون راه شوق عشق پپای خرد نبود
هر اوج لامکان سفری خوش گزیده بود
۵۴۰ یارب ، درین طلب دل عطار خون گرفت
درمن نگر ، که خاک سگ کوی تو منم

۱۲

- ۵۴۵ هر که بر پسته خندان تو دندان دارد
شکر پسته خندان تو می دانی چیست ؟
هر کرا پسته خندان تو از دیده بشد
لب خندان تو از تنگ دلی پر نمکست
پسته را زیر نمک از لب تو سوخت جگر
جان کشد پیش لعب لعل تو ، گر جان دارد
چشم سوزن ، که درو چشمه حیوان دارد
دیده از پسته خندان تو گریان دارد
که بسی زیر نمک پسته خندان دارد
پس لب سوخته ای را بچه سوزان دارد ؟

شکر از پسته شیرین تو شور آوردست
 جانم از پسته پر شور تو چون پسته شود
 و آنکه از پسته تو این دل شور آورده
 عقل، چون پسته، دهن مانده مگر از هم باز
 ای بت پسته دهن، بر دل و جانم يك شب
 تو مرا هر نفسی، پسته صفت می شکنی
 جان آمد بلب از پسته رعنائ مرا
 هیچ شك نیست که چون پسته ننگد در پوست
 پسته در باز کن، آخر چه در بسته دهی؟
 زلف بر گیر، که خورشید تو در سایه بماند
 بامن سوخته، چون پسته، برون آی از پوست
 محنت از روی فرو بسته خویشم منمای
 آن خط سبز، که از پسته لعل تو دمید
 شده این پسته تو تازه و سر سبز چراست؟
 نه، که در پسته تو حقه خضرست نهان
 دلم از ظلم خط فستقیت می خواهد
 تا بخشمت برسد سوخته گردد خورشید
 تا بقای من دل سوخته صورت بندد
 تا درین دایره این نقطه خاکی برجاست
 سال عمر تو، که از گردش دوران خیزد
 خسروا، خاطر عطار بمداحی تو

که لب چون شکر شور نمکدان دارد
 نمک سوختگی بر دل بریان دارد
 با جگر پر نمک انگشت بدندان دارد
 ۵۵۰ کان چه شورست که او را شکرستان دارد؟
 نظری کن، که دلم حال پریشان دارد
 دردم از حد بشد، این کار چه درمان دارد؟
 فرخ آن کولب خود بر لب جانان دارد
 هر که لب بر لب آن لعل بدخشان دارد
 ۵۵۵ که دلم کار فرو بسته فراوان دارد
 پسته بگشای، که یاقوت تو مرجان دارد
 چندم آن پسته خندان تو گریان دارد؟
 که دل سوخته خود محنت هجران دارد
 تازگی گل و سر سبزی ریحان دارد
 ۵۶۰ مگر از اشك من سوخته باران دارد؟
 آب از آن چشمه خورد، تازه رخ از آن دارد
 تا تظلم ز تو در درگاه سلطان دارد
 زان که بغض تو، شها، بیم سپندان دارد
 خاطر من ذات ترا بسته پیمان دارد
 ۵۶۵ تا که پرگار فلک گردش دوران دارد
 بادچندان، که اگر بشمرد امکان دارد
 کف موسی ز دم عیسی عمران دارد

تا کی چو کرم پيله نشینی پرده در؟
 زان پرده گردد، ار کند این پرده پرده در

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در
 چون کرم پيله پرده خود را کند تمام

- ۵۷۰ چون کرم پيله بر تن خود بیش ازین متن
چون وقت کار تست ، چه غافل نشسته‌ای؟
چون دانه وزمین بود و آب بر سری (۱)
گر وقت خویش خوش بنشیند میان ده
کی بردل تو نقش حقیقت بود پدید؟
۵۷۵ از دل طمع مدار ، که صد گونه شهوت تست
اندر نهاد بوالعجب هفت دوزخست
پس بر صراط شرع روان گرد و هوش دار
بیدار گرد ، ای دل غافل ، که در جهان
تو خفته‌ای ز جهل و مرا هست صبر آنک
۵۸۰ کو صد هزار گونه زبان ذره ذره را
برخیز زود و هر چه ترا هست پیش گیر
گل کن ز خون دیده همه خاک سجده گاه
خواهی که رهبری تو بنوری ، که اصل اوست
چیزی بدان ، که هر دو جهان غرق نور اوست
۵۸۵ پنداشتی که نا گذرانی تو در جهان ؟
چه کم شد و چه بیش شد از تند باد مرگ
چه وزن آورد شبهی ، ای سلیم دل
انگشت باز نه بلب و دم مزین از آنک
گر مرد راه بین شده‌ای ، عیب کس مبین
۵۹۰ بر عمر اعتماد مکن ، ز آنکه عمر تو
سالی هزار نوح بماند و بعاقبت
تو هم یقین بدان که ترا همچو کعبتین (۴)
- خرسند گرد و رنج جهان بیش ازین مبر
برخیز ، وقت کار غم کار خود بخور
آن به که کشت و ورز کند مرد برزگر
دانی که حال چون بودش وقت برگ و بر؟
کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر
نقش دل چو سنگ تو کال نقش فی الحجر
از راه پنج حس تو فرو بند هفت در
زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
همچون خران نیامده‌ای بهر خواب و خور
تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر (۲)
تا بر دریغ کار تو باشند نوحه گر؟
بر باد ده ، چو خاک ، بیک ناله سحر
زان پیش کز گل تو همی بردم د خضر (۳)
رو راه عجز گیر ، که عجزست راهبر
آخر بدان چگونه رسد قوت بشر؟
پندار تو بسست عذاب تو ، ای پسر
موری اگر بمرد ز اقصای بحر و بر؟
جایی ، که ناپدید شود صد جهان گهر؟
بودند پیشتر ز تو مردان راهبر
از زاغ چشم بین و ز طاوس پر نگر
یک لحظه بیش نیست و آن هست ماحضر
شدش هزار سال که کرد از جهان گذر
در ششدر فنا فگند چرخ پاک بر

(۱) بررسی اصطلاح زبان فارسیست یعنی علاوه بر آن و گذشته از آن . (۲) حشر بفتح اول و دوم ، یعنی گرد آمدگی و فراهم شدگی . (۳) خضر بفتح اول و دوم ، سبزی و سبزه . (۴) کعبتین بفتح اول و سوم و چهارم و سکون دوم ، صیغه تثنیه بمعنی جفت طاس نرد .

- زادی تو همچو کاهی و تن کوه ، گیرمت
از فتنهٔ بلا نتوانی گریختن
فرزند آدمیست، که هر جا که فتنه ایست
صد گونه رنج و محنت و بیماری و بلا
در وقت خشم از دلش آتش چنان جهد
در وقت کینه گر بودش بر حسود دست
در وقت حرص ، تا که بدست آوری جوی
صد بار خون خویش کند خلق را حلال
اینجاش این همه غم و آنجاش بر سری
اول سؤال گور و عذابی ، که دور باد
بیدار باش ، ای دل بیچارهٔ غریب
چندین هزار دام بلا هست در رهت
آن کاسهٔ سری که پر از باد عجب (۳) بود
و آنکه بروز حشر (۴) پیش جهانیان
نیک و بدی ، که کرذ در آید بگرداو
راه صراط تیز تر از تیغ پیش او
اندر میان خوف و رجای می تپد ز بیم
جانم بسوخت، چارهٔ خموشیست چون کنم ؟
درمان بی فنای اوست
ای اهل خاک ، این چه خموشیست ؟ چند ازین
در زیر خاک بادل پر خون چگونه آید ؟
آخر نگه کنید که بعد از هزار سال
- چون با اجل شوی تو بدین زور در کمر ؟
گر فی المثل چو مرغ بر آری هزار پر
در هر دو کون هست سوی او نهاده سر
صد گونه قهر و غصه و خوف و غم و ضرر
کندر سخن معاینه (۱) می افگند شرر
قهرش چنان کند که هبا گردد و هدر
گویی که هست هر سر مویت دیده ور
تا لقمهٔ حرام بدست آورد دگر
چندان عذاب و حسرت و اندیشهٔ دگر
و آنکه بروز گار شدن خاک رهگذر
بر جان خود بترس و بیندیش، الحذر (۲)
خود را نگاه دار ازین دام پر خطر
خاک کی شود، که گل کند آن خاک کوزه گر
و اخواستش کنند بلا شک ز خیر و شر
وز بد هر آنچه کرد بدو نیک در شمر
دوزخ بزیر او در و او می رود زبر
تازان دو جایگاه کدامش بود مقرر ؟ (۵)
چون در چنین مقام سخن نیست معتبر
تا لذتی گذارد و عمری برد بسر
مارا ز حال خویش کنید اندکی خبر
تا کی کنید در شکم خاک خواب و خور ؟
زیر قدم چگونه بماندید پی سپر ؟

(۱) معاینه بضم میم و فتح با و اون بچشم خود دیدن و در زبان فارسی بمعنی آشکار و هویدا استعمال شده ، (۲) الحذر بمعنی زینهار و دوری گزین و پرهیز کن ، (۳) عجب بضم اول و سکون دوم و سوم ، بمعنی غرور و خویشتن بینی ، (۴) حشر بفتح اول و سکون دوم و سوم بمعنی فراهم آمدگی و گرد آمدگی و روز حشر روز ستاخیز ، (۵) مقرر بفتح اول و دوم ، بمعنی ایستگاه و قرارگاه .

- ۶۱۵ آگاه می‌شوید که موری همی گذشت
زین پیش بوده‌اید جگر گوشه جهان
زین پیش در شما اثری کرد هر سخن
زین پیش تاب گرد و غباری نداشتید
شخصی، که از جمال نگنجید در جهان
آن کونخورده‌یچ طعامی، که بوی داشت
۶۲۰ آن کوز غزو ناز نمی‌کرد چشم باز
چه محنتست این وجه دردست و چه دریغ
یارب، ز هیبت تو و اندیشه مدام
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد
چیزی، که دیدی از من آشفته روزگار
۶۲۵ هر کوز صدق دل بدعایم یاد داشت
- چون شد که گشت گور شما مور را ممر (۱)
و اکنون چه شد که آب ندارید بر جگر؟
پس چونکه از شما نه خبر ماند و نه اثر؟
و امروز چون که گرد و غبارید سر بسر؟
در گورتنگ و تیره چه سازد زهی خطر!
اکنون بین که چون خوردش کرم مختصر؟
افتاد چشم خانه زیبای او بدر
چه کار و کاروان و چه راهست و چه سفر؟
هم اشک من چو سیم شد و هم رخم چو زر
از روی لطف در من دل خسته کن نظر
ای ناگزیر، از سر آن جمله در گذر
یارب، بفضل پرده او پیش کس مدر

۱۴

- ای چراغ خلد، ازین مشکوة مظلم کن کنار
تا شوی نور علی نور که لم تمسه نار (۲)
میل برکش چشم بد را و سوی روحانیان
پای کوبان دسته گل بر، برین نیلی حصار
قدسیان دربند آن تاکی بر آیی زین نهاد؟
تو هنوز اندر نهاد خویشی، آخر شرم دار
۶۳۰ گر غریب از شهری ای، کی ره بری سوی دهی؟
چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار
پنج حس و شش جهت بگذار وز حبس سه بعد
طفره برزن، تا شوی با هشتمین جنت دو چار

(۱) ممر بفتح اول و دوم، گذرگاه و گذار. (۲) اشاره است باین آیه: ولولم تمسه نار نور علی نور بهدی‌الله لنوره من یشاء (سورة النور آیه ۳۵).

گیرم آنچت آرزو آنست حاصل شد همه
 چیست آن حاصل؟ همه بی حاصلی روز شمار
 چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
 پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامگار
 نیست ممکن در همه دنیا کسی را دل خوشی
 گر هوای دل خوشی داری، ز دنیا کن کنار
 در چنین زندان، که صد شادی بروی غم کشند
 نیست کس بی غم ولیکن نیست کس را غمگسار
 ۶۳۵ مشک در دنیا ز خونست و گلاب او ز اشک
 گر خوشی جویی ز خون و اشک، خون و اشک بار
 پاره چوبست آن عودی که میگوی خوشست
 و آن خوشی چون بنگری نیکو بود دود و غبار
 ماهتابش در گذار و آفتابش تیز رو
 اختراش در وبال و آسمانش سو کوار
 غنچه را لب بسته بینی، نسترن را پاره دل
 لاله را در زیر خون بینی و نرگس را تزار
 صبر باید کرد سالی راست، چون گل بردمد
 ۶۴۰ از تگرگ سرشکن بر سر کنندش سنگسار
 گر درین بستان درختی سبز گردد بارور
 سنگش اندازند، تا عریان شود از برگ و بار
 و درختی بارور نبود، ببرندش ز هم
 پس بسوزند و بر آرند از وجود او دمار
 گر درین خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای
 تا خوری، یا نه، بیاید کرد سالی انتظار
 آدم از یکدانه سیصد سال خون از دیده ریخت
 تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی، بکار

- ۶۴۵ چون پدر او بود ، مارا نیزاین میراث ازوست
 چون توانی بود بی غم لقمه‌ای را خواستار ؟
 چون نبود او را دواپی ، از همه غم چاره‌ای
 خوشتن را لقمه‌ای بی غم روا هرگز مدار
 کمتر ار آبی بود صدخاشه (۱) آید دردهان
 تاخوری از کوزه‌ای يك شربت آب خوشگوار
 بر جمال گل که دستی زد ، درین گلزار تنگ ؟
 تا که گلزاری نکرد از خون دستش زخم خار ؟
 کس نکرد از می تهی يك جام ، تا روز دگر
 صد قدح پر خون نکرد از چشم او رنج خمار
 ۶۵۰ گر چه با شفقت بود مشاطه ، با صد آبله
 نیست ممکن در جهان دست عروسان را نگار
 گوش طفلان زخم باید کرد وچندان دردرید
 تا اگر زر باشدت ، روزی بسازی گوشوار
 دنیی سگ طبع ، خوی گریگان دارد ، از آنک
 چون بر آرد بچه ، خود بابچه گردد شیرخوار
 قوت خود سازد همی آن بچه را از دوستی
 دشمن جا نیست او آن بچه را ، نی دوستدار
 چون کناری نیست این غم ، تومیان در بند چست
 در میان همگنان از خون دل پر کن کنار
 ۶۵۵ دیده را پر نم کن و دل پر غم و برخیز ورو
 در نگر در روی گورستان بچشم اعتبار
 مور را بین در میان گور آنکس دانه کش
 کز تکبر زهر می انداخت از لب همچو مار

(۱) خاشه ، خس و خاشاک ریزه و چوب و سرگین .

از غبار خاک ره بفشان سر و فرق عزیز
 ز آنک از فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار
 چشم دلبندان نرگس چشم خاک راه گشت
 چشم معنی برگشای و چشم عبرت برگمار
 جمله زیر زمین در خاک بر هم ریختست
 زلفهای تابدار و لعل های آبدار
 آنک سر بر آسمان می سود از خوبی خویش
 ساعد سیمینش در زیر زمین شد تار تار ۶۶۰
 زیر خاک از بس که ماه سرو قامت خاک شد
 بار می ندهد ز بیم خویش سرو جویبار
 خون دلهای عزیزانست در گل سوخته
 آن همه سرخی که می بینی ز روی لاله زار
 نرگس از چشم بتی رستست و سبزی از خطی
 گل ز روی چون قمر ، سنبل ز زلف بقرار
 این همه گل های رنگارنگ از بیرون نکوست
 کز درون خاک میجوشند چون خون در تغار
 لاجرم هر گل، که می خندد بظاهر در جهان
 زار می گیرد برو ، چون خونیان ، ابر بهار ۶۶۵
 مرغ می زارد بزاری بر سر این خفتگان
 خاک کن بر خفتگان خاک ، یارب ، مرغزار
 نیست کس زیر زمین بی صد دریغا، ای دریغ
 وز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار
 جلگی زندگانی رنج و بار دایمست
 وانگهی مرگی بسرباری چندین رنج و بار
 گویا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج
 گر بمرگ تلخ شیرینش نکردی روزگار

- ۶۷۰ آری آری، گر چه پایانی ندارد رنج دل
 جمله سر بر نه، که نیست این هر چه هستش پایدار
 جان و تن یاران همی بودند با هم مدتی
 عاقبت از غم جدا خواهند شد این هر دو یار
 جان کجا گیرد قرار اندر غرور نفس شوم؟
 کین یکی دارالغرورست آن یکی دارالقرار
 گر خلاص خویش خواهی، دل همی بر جان منه
 آنک جانت داد، چون جان باز خواهد، جان سپار
 چیست دنیا؟ چاه و زندانی و ماندانیان
 يك يک رامی برند از چاه و زندان سوی دار
 تو چنین فارغ بیندیشی که روزی هم ترا
 زیر دار آرند نا گه، دیده پر خون، دل فگار
 دستگیرت کرده، زیر دار مرگ آرند زود
 و آنکه آنجا کی خرندها چون تویی اینکار و بار؟
 چون زنج بند تو بر بندند روز واپسین
 جز زنج چبود در آندم مال و ملک و گیر و دار؟
 پنجه بگشادست شیر مرگ و نتوانی شدن
 گر تو رستم رسته ای از پنجه او در شکار
 نیستی در پنجه مرگ از زسنگ و آهنی
 رسته تر از رستم و رویین تر از اسفندیار
 چند خسبی؟ روز روشن گشت، چشمی باز کن
 چند باشی پایمال نفس؟ آخر سر بر آر
 پار بهتر بود از پارینه، هیچت یاد هست؟
 ای بتر امروز از دی و هر امسالی ز پار
 هست بنیادی که عمرت راست بر باد غرور
 کی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار؟

چون جدا خواهند کرد ایشان دویار از یکدیگر

خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار

عمر تو هفتاد شد وین رهزنان مهره دزد

میبرندت هفده عذرا (۱)، شرم بادت زین قمار

چون بماندی تو چنین و هیچ از عمرت نماند

توبه کن امروز، تا فردا نمائی شرمسار ۶۸۵

توبخواهی مرد و جز حق دستگیری نیست کس

پای درنه در ره حق، دست ازین و آن بدار

در هوا شوزره‌ای از شوق حق چون اهل دین

حلقه حق گیر و سرمیزن بر آن در حلقه وار

حلقه در گوشی شو اندر حلقه مردان دین

تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار

کرد گارا، عفو کن جرمی، که کردم در جهان

کز جهان بیرون نشد بسیار کس جز شرمسار

جرم من، جایی که فضل تست، دانی اند کیست

زینهارم ده بفضل خویش، یارب، زینهار! ۶۹۰

از سر نادانی گر بنده‌ای جرمی بکرد

از سر آن در گذر وز بنده خود در گذار

هیچ کاری کان بکار آید نکردم يك نفس

وین نفس دست تهی دارم، دلی امیدوار

گر بیامری مرا، دانی که حکمت لایقست

معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار

چون ترا نیست از بد و از نیک ما سود و زیان

بی نیازی از بد و از نیک چون ما صد هزار

(۱) عذرا بفتح، دختر دوشیزه و نام ستارگان برج سنبله و هفده عذرا نوعی از بازی نرد.

۶۹۵ پادشاهها، قادرا، عطار عاجز خاک تست
در پذیرش، تا شود در هر دو گیتی اختیار
یارب، از رحمت نثار نور کن بر جان آن
کز سر صدقی کند در دعا بر من نثار

۱۵

دلا، گذر کن ازین خاکدان مردمخوار
که دیو هست در و بس عزیز و مردم خوار
همان بهست که شیران زبیشه بر نایند
که گریگان تنک روی می کنند شکار
همان بهست که بازانش پر شکسته بوند
ز عالمی که کلنگش بود قطار قطار
۷۰۰ همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند
که وقت هست که سر تیزی نماند خار
همان بهست که کنجی گزینند اسکندر
چو روستایی ده گنج می نهد بحصار
همان بهست که پنهان بماند آب حیوة
که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
برو خموش، که در پیش چشم مشتی کور
چه سنگ ریزه فشانی چه لؤلؤ شہوار؟
بروز کار جهان آب آر و دست بشوی
که بر تو آتش دوزخ همی کند انبار
۷۰۵ سزد که هر کس مردار خوار خوانند
که مردمی نتواند گرفتن این مردار

بیای خویش بگور آمدی، سر خود گیر
 که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار (۱)
 اگر زمانه زمانت بداد، دل خوش باش
 که هست گرد تو این تشت آتشین دوار (۲)
 میان تشت پر آتش شکنجه را خوش باش
 که يك زمانست خوشی زمانه غدار
 چو نیست کار جهان پایدار، سر بر نه
 وزین زمانه نا پایدار دست بدار
 یقین بدان که عروس جهان همه جایست
 ۷۱۰ کز اندرون بنکالست و از برون بنگار
 ز عالمی بچه نازی؟ که گر نگاه کنی
 پر آدمیست زمینش کنار تا بکنار
 عجب درین که یکی باز نامد و هر روز
 فرو شوند درین بادیه هزار هزار
 نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
 نه هیچ کس گری بر گشاد ازین اسرار
 چو خفتگان همه در زیر خاک بیخبرند
 خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار؟
 که این چه راه و چه واد است این؟ که چندین خلق
 ۷۱۵ بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار
 بچشم عقل خموشان راه را بنگر
 اسیر مانده و در خاک و خون بزاری زار
 نه همدمی، نه دمی سر کشیده زیر کفن
 نه محرمی، نه کسی روی کرده در دیوار

(۱) مسمار بکسر اول، میخ. (۲) دوار بفتح، گردنده و چرخنده.

بخاك ريخته آن زلفهای چون زنجیر
 چو زعفران شده آن رویهای چون گلنار
 ز فعل خویش عرق کرده جانش از تشویر
 میان خوف و رجا مانده ای جدا ز نهار
 اگر چه پیل بتن بود ، لیک مور ضعیف ۷۲۰
 بیک دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار
 بین که بر سر این خفتگان خاك زمین
 چگونه زار همی گرید ابر روز بهار ؟
 ولیک اگر چه که این ابر زار میگرید
 هنوز می نشیند ز خاك جمله غبار
 ز خاك جمله درختی اگر پدید آید
 یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
 مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی
 بطعم همچو شکر بود آب نوشگوار
 پس از خمی که همان آب بود آبی خورد ۷۲۵
 که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار
 چو آب هر دو یکی بود و آب این یک تلخ
 خطاب کرد که: یارب ، شکال (۱) من بردار
 فصیح در سخن آمد پیش او آن خم
 که : بوده ام تن مردی ز مردمان دیار
 هزار بار خم و کوزه کرده اند مرا
 هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
 اگر هزار رهم خم کنند از سر باز
 هنوز تلخی جان کندم بود بقرار

(۱) شکال بکسر پای بند شترو اسب و پرندگان .

سخن شنوزخم ، آخرچه خویش سازی خم؟

۷۳۰ برو که زود زند جوش خون تو بتغار

چه گویمت؟ چه کنم؟ تن زدم ، شبت خوش باد

که کرده ای همه عمرت بهرزه روز گذار

ترا خدا بکمال کرم پیرورده

تو از برای هوا نفس کرده ای پروار

بین که چند بگفتند با تو از بد و نیک؟

بین که چند ترا مهل (۱) داد لیل و نهار؟

نه زانست این همه واخواست، تا تو بنشینی

ز کبر ریش کنی راست ، کثر نهی دستار

هزار دیده سزد دید های عالم را

۷۳۵ که بر دریغ تو گریند ، جمله توفان وار

تو این سخن بندانی ولیک صبرم هست

که تا اجل کند از خواب غفلت بیدار

در آن زمان شوی آگه ، که باز گیرندت

پیش خلق جهان نردبان عمر از دار

دریغ مانده و سودی نه از دریغ ترا

زهی دریغ و زهی حسرت و زهی تیمار!

تو غره ای بجهانی ، که تا نگاه کنی

نه تو بمائی و نه این جهان ناهموار

بسی نماید که این نقطهای روشن روی

۷۴۰ بریزد از خم این طاق دایره کردار

ز نفخ صور همه اختران روحانی

ز نه سپهر بریزند همچو دانه نار

(۱) مهل بفتح و سکون دوم و سوم ، درنگ و مجال و فرصت .

هزار نرگس تر، چون شکوفهای لطیف
 ز هفت گنبد نیلوفری کنند نثار
 چو گردنای هوا باز، کو زمین گردد
 ز هفت منظر این گردنای کثر رفتار
 ز هیبت اجل از هم فرو شود عالم
 ز بیم مرگ بر آید ز ذرهای دمار
 هزار زلزله در جوهر جهان افتد
 ز نعره «لَمَنْ الْمَلِكُ وَاحِدُ الْقَهَّارِ»
 تو خفته‌ای و قیامت رسید، از آن ترسم
 که تا نگاه کنی، کس نبینی از دیار
 بسی قرار نگیرند جان و تن با هم
 که تن ز دار غرورست و جان ز دار قرار
 چو جان و تن بنسازند، آدمی پیوست
 گهی حزین و گهی دردمند و گه بیمار
 اگر ز حبس بلا تو خلاص می جویی
 ز خود برون شو و بر پرچو جعفر طیار
 ز کار نفس تو خو باز کن باسانی
 که تا تو جان ندهی کار باشدت دشوار
 نفس مزین بهوا، در هوای خود، که ترا
 دو حافظند شب و روز در یمین و یسار
 مریز آب خود از بهر نان، که هر روزی
 تمامتست ترا يك دو گرده استشهار
 يك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
 که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار
 مده بشعر فراهم نهاد عمر بیاد
 که شعر نیست چو شرع محمد مختار

۷۴۵

۷۵۰

- قدم، که بر قدم شرع او نداری تو
 ۷۵۵ ترا ز خرقه بسی خوبتر بود ز نار
 شراب شرع خور، از جام صدق، در ره دین
 که تا ز مستی غفلت دلت شور بیدار
 بهرزه پرده شناسی شعر چند کنی؟
 که شعر در ره دین پرده ایست ناهموار
 دلم سیاه شد از شعر مدح و بیهوده
 همی ز هر چه دروغست، یارب، استغفار
 بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود
 اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
 تو گفته‌ای: نه از آن آفریده‌ام خلقی
 ۷۶۰ که تا بریشان سودی بود مرا نهمار
 ولیک از پی آن آفریدم ایشان را
 که بر خدایی من سودشان بود بسیار
 زیان ما مطلب، چون زما زیان تو نیست
 که نیست سود تو تو اندر زیان ما ناچار
 قوی مکن دل من مرده را بزندگی
 که مرده‌ام من مسکین بزندگی صد بار
 کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
 بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

- چشم بگشا، که جلوۀ دلدار
 ۷۶۵ متجلیست از در و دیوار
 «نحن اقرب علیه» آمده است
 دور افتاده‌ای تو از پندار
 «کل شیء محیط» میبینم
 آنچه می بینمش بنقش و نگار
 او پیش تو ایستاده چو سرو
 سر فرو برده‌ای تو، نرگس‌وار

- ۷۷۰ سرمه‌ای گر ز نور بی بصری
اندرون و برون، نشیب و فراز
شاهد «لا اله الا هو»
کاروان «نفحت من روحی»
«تم وجه الله» آیدت بنظر
این تماشا چو بنگری، گویی:
- ۷۷۵ احدیت، اگر تو بشماری
همه يك قطره‌ایست از دریا
اسب و پیل و پیاده و فرزین
می نماید بچشم احوال تو
گر تو علم‌الیقین بدست آری
روی عین‌الیقین عیان بینی
- ۷۸۰ پس بخود گویی و بخود شنوی
عشق او در دلت کند منزل
محو گردی، چنانکه از مستی
بهمین دیده بنگری ظاهر
گر باین بال و پر کنی پرواز
روی بیگانه‌ای، که می‌نگری
- ۷۸۵ بعد ازین ما و ساقیا، لب حوض
هر که اینجا ندید، محرومست
«من عرف ربه» نمی فرمود
«من رآنی فقد رآه الحق»
- ۷۹۰ رمز «من کان هذه الاعمی»
این سخن در تو کی کند تأثیر؟
«من طلبنی وجدنی» آمده است
نکشی در دو چشم بر سر کار
از پس و پیش و از یمین و یسار
پیش تو پرده گیرد از رخسار
بسرای تو بر گشاید بار
«وهو معکم» نمایند دیدار
«لیس فی الدار غیره دیار»
احدیت رساندت بهزار
همه يك دانه‌ایست از خروار
بتن واحد آن سپهسالار
شتر و پیل و اسب و گاو و حمار
سوی عین‌الیقین بیابی بار
شوی از کاینات بر خور دار
«لمن المالك واحد القهار»
روز روشن نمایند شب تار
شناسی همی سر و دستار
صورت خویش را ز صورت یار
شاهبازی تو در جزیل شکار
آشنایی بر آیدت هر بار
بعد ازین ما ویا روبوس و کنار
در قیامت، ز لذت دیدار
گر نمی دید حیدر کرار
از چه رو گفت احمد مختار؟
بشنوید، ای کران کودن کار
دارد آینه دلت ز نگار
عاشقان را بدست دست افزار

کار کن ، کار پیش از آنکه اجل
چند خواهی نشست صم بکم ؟
منزل تو نه دور ، نزدیکست
نم آیم ما و او آبت
« فتمنوا الموت ان کنتم
گر بمیری تو پیشتر ز اجل
ملك الموت را شود بیقین
صید عنقا کجا تواند کرد
در شریعت بود هر آنچه حلال
چون حقیقت نقاب بر گیرد
« دع نفسك نعال » را بشنو
دین احمد گزین ، مسلمان شو
خویشان را تو در میانه مگیر
صفت سر رند ازین مستی
تا « امل اللسان » شود خاموش
او خروشان چو بلبلان بهار
گاه « کل اللسان » شود با خویش
خود انا الحق زد از لب منصور
گفت : انا احمد بلا میم
« رب ارنی » بگوش خود خود گفت
تاز خود رفت « لن ترانی » گفت
ناظر خود خود دست و خود منظور
تاب در زلف و وسمه برابرو
خود گنه ساز هر گناه که هست
عاشق خود خود دست و خود معشوق

بدر آرد ز هستی تو دمار
۷۹۵ یا بدامن چو صورت دیوار ؟
پایمردی بکن ، قدم بردار
بهم آمیخته شکر کردار
صادقین « آمده است در اخبار
نکند بر تو تیر و خنجر کار
۸۰۰ همچو سیماب کشتنت دشوار
بوالفضولی که او رود بشکار ؟
در طریقت بود همه مردار
هر دو يك گردد ، ای نکو کردار
ای برادر ، ز گوش پنبه بر آر
۸۰۵ بگذر از خویش ، بگسل این زنار
سد اسکندر از میان بردار
بترازم بصفحه اظهار
تا « بطل اللسان » کند اقرار
او خمش همچو طبله عطار
۸۱۰ گاه « طال اللسان » ، زهی عیار !
خود بر آمد ز فوق بر سردار
از زبان ، پاک احمد مختار
خود بخود کرد حسرت دیدار
بهمه کوچه و بهر بازار
۸۱۵ خود تماشا و خود تماشا گار
سرمه بر چشم و غازه بر رخسار
خود زند تا ز تو به استغفار
خود طبیب خود دست و خود بیمار

۸۲۰ من نیم ، او خودست قافیه سنج
 حمد خویش از زبان خود گوید
 « قم باذن الله » و « قم باذن الله »
 « قل هو الله » وقف احمد دان
 بچه معنی عبارت کفرست ؟
 خویشتن را مگوی من یعنی
 ۸۲۵ روزی از روز ها کلیم الله
 حکم آمد برای دین بروی
 راه سر کرد ، رو بحکم نهاد
 گفت : ایزد برای ارشادم
 گفت : من از دم ازل دارم
 ۸۳۰ تو ندیم اللهی نداری ننک
 بزبان نیاز بازش گفت :
 در تکلم در آمد و بگشود
 من مگو ، گفت ، تاچو من نشوی
 شو بیاطن ربوبیت بر دار
 ۸۳۵ خاطر خویش پاک کن بوضو
 پس وضو چیست ؟ فکر کردن دل
 لیک غیر تو چیست ؟ هستی تو
 نور چشم من ، از خودی بگذر
 ورتو با خود ز خود خدا گویی
 ۸۴۰ سالکی مر جنید را پرسید :
 بتکلم در آ که : مشرک کیست ؟
 هر که نادیده نام او گوید
 هر که از وی نزد « انا الحق » نیز

من نیم ، او خودست در گفتار
 تا که بر من شوند پذیرفتار
 هر دو يك نغمه است از لب یار
 وز میانش ، ولیك ، میم بر آر
 هیچ فهمیده ای ، نکو کردار ؟
 من « رآنی » بگو پیمبروار
 خواست مرشد زایزد دادار
 پیش ابلیس مفسد سالار
 رفت در پیش آن لعین ناچار
 بر سر تو نهاد تاج مدار
 طوق لغت بگردن ادبار ؟
 من کجا و طریق این اطوار ؟
 کای تو از راه عقل پاک عیار
 لب شکر فشان گوهر بار
 این سخن را ز من بخاطر دار
 کن بظاهر عبودیت اظهار
 باطن خویش را نماز گزار
 صافی دل ، جدا شدن ز غبار
 خویشتن را کناره گیر ، کنار
 خویشتن را جدا جدا انگار
 مشرکی باشی و خدا آزار
 کای ز سر تا قدم همه اسرار
 گفت : ای هرزه گوی کودن کار
 مشرکست و فضول نا هموار
 بود او از جماعت کفار

هر که منکر شود، بود مشرک
 چون دویی از میانه بر خیزد
 روز آدینه بر سر منبر
 کرد توحید ایزدی آغاز
 مگر آنجا جنید حاضر بود
 آنچه من با تو گفته‌ام بنهفت
 گفت: هیئات! ای یگانه عصر
 من همین گویم و همین شنوم
 تا نکاری یگانگی را تخم
 ای پسر، لا اله الا الله
 چیست شرک جلی؟ رسول الله
 آن یکی وقت نزع شبلی را
 که: بگو لا اله الا الله
 در تبسم در آمد و بشکفت
 گفت: معشوق من باستغنا
 روزنی خود دلست از خطرات
 مسجد تو مقام تسلیمست
 دل تو لقمه خوار پنج و چهار
 گر بود خاطر تو مایل علم
 و بسوی عبادت بکشند
 جان من، این چه کار شیطانست؟
 و بود خاطر تو مایل حق
 این کشاکش ز نفس شیطانست
 که نباشد دل فرشته سرشت
 ماهی و منزل تو «اوادنی» است

۸۴۵ من ازو چون خدای او بیزار
 تو نمایی و او کند اقرار
 گشت شبلی برای خطبه سوار
 که: یکست او چده، چه صد، چه هزار
 گفت: ای پاکباز جان در کار
 تو عیانش همی کنی اظهار
 ۸۵۰ سخن مشرکانه را بگذار
 نیست کس غیر من بهر دودیار
 کی دهد شاخ آشنایی بار؟
 خود ز شرک خفیست آینه وار
 خویشتن را ازین دوشرک بر آر
 ۸۵۵ گفت: ای قدوه صغار و کبار
 مغفرت را ز ایزد غفار
 همچو روی بهار و چهره یار
 بگشاید ز روی رشوت بار
 پس بود با مشاهدات انظار
 ۸۶۰ قبله گاه تو طاق ابروی یار
 بر باید، که ننگرد ز نهار
 آن خطر ها ز آسمان پندار
 خطرات ملایکش بشمار
 بخطر اژدرست مردم خوار
 ۸۶۵ مستی تو بدل شود بخماری
 شرزی آمدست دست بهار
 مایل هیچ کسی ازین هرچار
 نیست جای شکیب و جای قرار

لیک اینجا ستادنت مشکل

۸۷۰

حج چه باشد؟ ز خود سفر کردن

ای پسر، در ره شریعت فرض

در شریعت گذشتن آزادست

تو اگر مرد این خجسته رهی

هستی خویش را ز کوة بده

فیض یزدان گران نراز کوهست

۸۷۵

چیست غسل تو در ته توحید؟

چیست تجرید؟ گشتنت آزاد

پس از آن از برادر و خواهر

غم اینها بهیچ نوع مخور

زانکه داریم ما همه خوردن

۸۸۰

ماه و خورشید و زهره و مریخ

پس تجرید بایدت تفرید

همه بهر تو در مشقت و رنج

فارغ از دین و تارك از دنیا

دین و دنیا و دوزخ و فردوس

۸۸۵

خورده بودم مگر شبی سیری

گفتم: امشب خلاف عادت خویش

«از کرو الله» اولین فرمود

چند خواهی چو شاخ گد بالید؟

زود باشد که «فی فنافی الشیخ»

او ز تو گنده خوار همچو خدنگ

هر چه بی یاد او تو پنداری

چشم من وقف راه قسمت دان

۸۹۰

بلکه زینجا گذشتنت دشوار

بکجا؟ جانب هدایت کار

عشوه ده یک بود بدین دیندار

در حقیقت گذشتن از انکار

دامن از کاینات خود بفشار

بر سر دوستی بکن ایثار

کوه بر گردن فرشته مدار

غوطه خوردن، نیامدن بکنار

از هزاران هزار دنیا دار

پس از آن از تمام خویش و تبار

بگذر از جمله و بحق بسیار

زانکه داریم ما همه غم خوار

ابر و باران ز ما همه آزار

یعنی از آخرت شدن بیزار

تو برای همین کشی آزار

نکند فرق افسر و افسار

تورها کن، باین خران بگذار

شکم را گرفته بود آزار

سیر خوردم، از آن شدم بیمار

«وقنا ربنا عذاب النار»

کین بردل ببرد و این دلدار؟

بینی از خویشتن شدی بیزار

تو و من بازمانده چون سوفار

زهرتست، او خودست مهره مار

ناوالوقت خواندنست اقرار

ای برادر ، عطای تو وهمست
دید کسی با یزید را در خواب
گفت : ای شاهباز عالم قدس
بگو از سر گذشت اول شب
گفت : آمدندا ز عالم قدس
گفتم: آورده‌ام گناه، که هست
لیک از من نرفت در توحید
ورنه هنگام رفتن تو امین
نام خود بر صحیفه لا ریب
کیسه من پر از گناهانست
این قصیده منست هاتف غیب
این نه شعرست، چیست؟ معجزه‌ای
قلم راستی بدست آور
لیک باید که کار فرمایی
همه شوقست اندرین صفحه

۱۷

ای در غرور نفس بسر برده روزگار
ای دوست ، ماه روزه رسید و تو خفته‌ای
سالی دراز بوده‌ای اندر هوای نفس
پنداشتی که چون بخوری روزه تو نیست
هر عضورا بدان که بتحقیق روزه ایست
اول نگاه دار نظر ، تا رخ چو گل
دیگر : ببند گوش ز هر ناشنیدنی
دیگر: زبان خویش، که جای ثنای اوست

که همی افتی از سر دیوار
بود شخصی که بودش از اسرار
گفت : ای قدوه اولوالابصار
چه شنیدی تو از یمین و یسار؟
که چه آورده‌ای؟ بیا و بیار
نام تو هم غفور و هم غفار
شرك از کردگار لیل و نهار
زیر پا آمدت همین مقدار
خود رقم کرده‌ای: «انا الغفار»
من خریدار واپسین بازار
تیغ والا پسند آینه وار
گرچه ماند بصورت اشعار
بر ورقهای جان و دل بنگار
ورنه خون میخورد دل عطار
همه عشقست اندرین طومار

بر خیز ، کار کن که ، کنونست وقت کار
آخر ز خواب غفلت دیرینه سر بر آر
ماهی خدای را شوو دست از هوا بدار
بسیار چیز هست جز آن شرط روزه دار
تا روزه تو روزه بود نزد کردگار
در چشم تو نیفکند از عشق خویش خار
کز گفت و گوی هرزه شود عقل تار و مار
از غیبت و دروغ فرو بند استوار

دیگر: بوقت روزه گشادن مخور حرام

دیگر: بسی مخسب، که در تنگنای کور

دیگر: ز فکر آینه دل چنان بکن

اینست شرط روزه، اگر مرد روزه‌ای

۹۲۰

دیگر: بسی مخور، که هر آنکس که سیر خورد

تو خود نشسته تا که کی آید پدید شب؟

تا خانمان بسازی از غایت شره

چندان خوری، که دم نتوانی زد از گلو

صد بار باشدت چو شکم پر شد از طعام

۹۲۵

این روزه نیست، گر شرف روزه بایدت

مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد

یارب، بحق طاعت پاکان پاکدل

کز هر چه دیده‌ای تو ز عطار ناپسند

چون بادرتو گشت و پشیمان شد از گناه

۹۳۰

عفوش کن و ببخش، که دانی که لایقست

۱۸

نه پای آنکه از کره خاک بگذرم

بی آب و دانه در قفسی تنگ مانده‌ام

زان چرخ چنبری رسن و دلو ساختست

سیرم ز روز و شب، که درین حبس پر بلا

۹۳۵

از بسکه همچو نقطه موهوم شد دلم

تا عالم مجاز نهادم بزیر پای

تا روح و نفس هر دو بهم باز مانده‌اند

زیرا که خون خوری تو، ازان به هزار بار

چندانت خواب هست، که آن هست در شمار

کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار

گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار

اعضاش جمله گرسنه کردند و بی قرار

چون شمع جان خویش بسوزی ز انتظار

گویی دو چشم تو شود از هر سویی چهار

ور دم زنی بر آورد آن دم ز تو دمار

خالی همی ز پشت تو باز اوفتاد بار

بیرون شوی ز تویی تو بر مثال مار

تا کی کند سیاهگری با سپید کار؟

یارب، بحق روزه مردان روزگار

کان را نبوده‌ای تو بوجهی پسندگار

وز فعل خویش نیک فروماند شرمسار

با جرم آفریده کرم ز آفریدگار

نه دست آنکه پرده افلاک بر درم

پرهایم، چو زین قفس تنگ برپرم

تا سر در آرد از رسن خود بچنبرم

روزی بصد زحیر (۱) همی تاشب آورم

سر گشته تر ز دایره بی پا و بی سرم

همچون سراب شد همه عالم سراسر

گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم

(۱) زحیر بفتح، بانگ و آواز و تنگی نفس و آه بلند.

بر ملك كاینات سلیمان و قتمی
 معلوم شد مرا ، که : منم ، تا که زنده ام
 کاریست بس عجایب و پوشیده ، کار حق
 بر پی شدم بسی و چو گم کرده اند پی
 از عشوه های خلق به حلقم رسید جان
 هر بی خبر برادر خویشم لقب نهد
 دل شد سیاه و موی سفید از غرور خلق
 بی وزن مانده ام ، چون دارم ، چه سود سنک؟
 مشت کلوخ و سنگ ندارند ، لاجرم
 معلوم شد مرا که : منم تا که زنده ام
 هر دم مزوری کنم از هر سخن ، چه سود؟
 نه نه ، که شکر هست شکایت چرا کنم؟
 چون من بساط شکر کنون گستریده ام
 چون مس بود و جود عدو کیمیای اوست
 دیوان من درین خم زنگاری فلک
 معنی نگر ، که چشمه خضرست خاطر
 در چار بالش سخنم پادشاه نظم
 تیغی ، که ذوالفقار من آمد پیش خصم
 گر خصم منقطع شده برهان طلب کند
 در قوت و طراوت معنی نظم من
 گر خصم بالشی کند از آب و آتش
 خورشید جانفزای بود نور خاطر
 هر خون ، که جوش میزند از عشق در دلم

گر دیو نفس يك نفسستی مسخرم
 ۹۴۰ مجبور در صفت ، که بصورت مخیرم
 عمریست تا بفکرت این کار اندرم
 در سر پی فتادم ، از آن پی نمی برم
 نه عشوه می فروشم و نه عشوه می خرم
 آری ، چو یوسفم من و ایشان برادرم
 ۹۴۵ چند از سپید کاری خلق سیه گرم؟
 لیکن چو سنگ و هنگ درین کفه چون زرم
 چون کفه مانده بی زر و چون ذره بر ترم
 مجبور در صفت ، که بصورت مخیرم
 بیمار اوست ، چند نماید مزورم (۱)؟
 ۹۵۰ گر خلق یار نیست ، خدا هست یاورم
 از گفته حسود شکایت چه گسترم؟
 يك ذره آفتاب ضمیر منورم
 اکسیر حکمت ، که گوگرد احمرم (۲)
 دعوی نگر ، که ملك سخن را سکندر
 ۹۵۵ وز حد برون معانی بکرست لشکر
 آن تیغ گوهرست زبان چو خنجر
 برهان قاطعست لسان سخنور
 صورت مکن ، که بر صفت آب و آذر
 بر خاکش افکنم من و چون آب بگذرم
 ۹۶۰ جام جهان نمای خورد رشك ساغر
 آن خون بوقت نطق شود مشک اذرم (۳)

(۱) مزور اول بمعنی دروغزن و دغل ساز و مزور دوم یا مزوری یا مزوره پرهیزانه برای بیمار است .
 (۲) گوگرد احمر یا کبریت سرخ ماده ایست که کیمیاگران برای آن خواصی قایل بودند و ظاهراً
 موهومست . (۳) اذفر بفتح ، بمعنی پربوی .

هر مهره‌ای، که من بسخن گوهری کنم
 چون من کمان گروهه (۱) فکرت کنم بچنگ
 گویی که خاطر من فلک نجم ثابتست
 نه نه، که بی حساب فلک را گراخترست ۹۶۵
 بی اخترست روز و نیم من بروز او
 گر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای
 خوانی کشیده‌ام ز سخن، قاف تا بقاف
 نظاره را بخوان من آیند جن و انس
 خوان فلک، که هست سیه کاسه هر شبی ۹۷۰
 آن گرده گاه پاره کند، که درست باز
 از رشک خوان من فلک ارجمله سبز کرد
 روحانیان شدند برین خوان پر نوا
 هر صورت جماد، که بر خوان من نشست
 می خواره‌ای، که کاسه بدزدد ز خوان خلق ۹۷۵
 همچون مسیح گرده و خوان بر زمین زنم
 هر روز تشت دار فلک کاسه شوی را
 من خوان هنوز باز نیچیده، که در رسد
 اول بیای آمد و آخر بسر بشد
 یارب، بسی فضول بگفتم، ز راه رسم ۹۸۰
 بی بحر رحمت تو مرا موت احمرست
 زین هفت حقه فلکم بگذران، که من
 روزی که خاک گور شوم، رحمتی بکن
 روزی که سر ز خاک بر آرم بیوی غیب
 رویم مکن سیاه در آن روز رستخیز ۹۸۵

از حقه سپهر فشاند جوهرم
 از چار رکن عرش در آید کبوترم
 از بس که هست بر فلک خاطر اخترم
 هم در شبست من بحسایش نشمرم
 کاختر بود بروز و شب همچو اخگرم
 پیکان هفت دایره دارند باورم
 هم کاسه‌ای کجاست که آید برابرم؟
 من خوان عام همچو سلیمان بگترم
 يك گرده دارد از مه، چندانکه بنگرم
 یعنی که: هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم
 پس صورت مجره (۲) چرا شد مصورم؟
 شیرین سخن ز لذت حلوی شکر
 برخاست جانور ز دم روح پرورم
 بی شک بود فضولی، کاسه کجا برم؟
 گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم
 آب حیوة و تشت زر آرد ز خاورم
 از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
 بوی فلک ز رایحه بوی مجمرم
 استغفر الله، از همه گردان مطهرم
 سیرم بکن، که تشنه آن بحر اخضرم
 چون مهره فتاده درین تنگ ششدرم
 سخم مگیر، زانکه من آن صید لاغرم
 رسوا مکن میانه غوغای محشرم
 ترسم از آنکه باز براند پیمبرم

(۱) کمان گروهه، کمائی بوده است که با آن گلوله می‌انداختند. (۲) مجره بفتح اول و دوم و سوم مشدد، کهکشان.

گر رد کنی مرا و اگر در پذیریم
فی الحال سرخ روی دو عالم شوم بحکم
تاهست عمر، چون سگ اصحاب کھف تو
بر خاک در گه تو شفاعت گری کند
فریاد رس مرا، که تودانی که عاجزم
آزادم از گنه کن و از بند گیت نه
عطار بر در تو چو خاک کیست منتظر

۹۹

خاک سگان کوی توام، بلکه کمترم
گریک نظر کنی تو بروی مزعفرم (۱)
سر بردو دست، بر در کویت مجاورم
از خون دیده گر سربک موی شدترم
و آزاد کن مرا، که تودانی که مضطرم
کز بند گیت خواجگی آید میسرم
یارب، درم میند که من خاک آن درم

۹۹۰

دلی پر گوهر اسرار دارم
چویک همدم نمیبینم در آفاق
چو هیچ آزاده ای داننده دل نیست
چومن یک مستمع ماننده دل
مرا گویند: کو عزلت گرفتست
سر کس میندارم، چون کنم من؟
سرم بیریده باد از تن قلم وار
مرا گویند: خاک کس ندارد
زدنیاوی مرا چیزی که نقدست
ندائم برد تیمار دو صد کس
چو در عالم نمی بینم رفیقی
کجاست اندر جهان اسرار جویی
بر امید هم آوازی شب و روز
چه جویم همدمی؟ چون می نیابم

۹۹۵

ولیکن بر زبان مسمار دارم
سزد گر روی در دیوار دارم
چه سود ارجان پراز گفتار دارم؟
نه یک همدم، نه یک دلدار دارم
درین عزلت خدا را یار دارم
مگر من طبع بوتیمار (۲) دارم
اگر یکدم سر دستار دارم
اگر بینم کسی نهمار (۳) دارم
جهانی زحمت اغیار دارم
چه باید؟ صد بنه تیمار دارم
میان خاره دل پر خار دارم
که تا با او شبی بیدار دارم؟
طریق گنبد دوار دارم
و گر چه دم بدم اسرار دارم

۱۰۰۰

۱۰۰۵

(۱) مزعفر بضم اول وفتح دوم وچهارم، بزعفران آغشته. (۲) بوتیمار، یکی از مرغان دریاییست که اورا غم خورک و غصه خورک نیز نامند. (۳) نهمار، بمعنی چیز شکفت و عجب.

بحمدالله رغما للمرائی (۱)	تنی پاک و دلی هشیار دارم
درون دل مرا گلزار عشقت	که دایم سر درین گلزار دارم
برون نایم ازین گلزار هرگز	که خود را در درون غمخوار دارم
همه دنیا چو مردارست ، حقا	نیم سگ ، چون سر مردار دارم
فریدم ، فرد بنشستم ، که در دل	ز فردیت بسی انوار دارم
درخت موسی از دورم نمودند	درون سینه موسیقار (۲) دارم
اگر موسی نیم ، موسیچه (۳) هستم	سزد گر آه موسی وار دارم
چو موسیقار می نالم بزاری	که کار مشکل و دشوار دارم
ز کار خویشتن تا چند گویم ؟	چه باشم ؟ من کجا مقدار دارم ؟
خطا گفتم ، غلط کردم ، که در راه	بنادانی خویش اقرار دارم
زهر گفتم ، که گفتم ، توبه کردم	زبان اکنون باستغفار دارم
میان خلق از آن معنی عزیزم	که نفس خویشتن را خوار دارم
مگر دانید سر از من بخواری	که سر گردانی بسیار دارم
چو از هستی او با خویش رفتم	ز تنگ هستی خود عار دارم
مراسودای آن دلبر چنان کرد	که عمرم رفت و عمری کار دارم
دلی در راه او در کفر و اسلام	میان کعبه و خمار دارم
بوی نیدم ، بسوزیدم با تش	که زیر خرقه در ، زنار دارم
خداوند ، تو میدانی که دیر است	که از دیوان تو ادرار (۴) دارم
بفضل ادرار خود را تازه گردان	که هم بی بر گم و هم بار دارم
گر استعداد ادرار توام نیست	بدست تست ، چون انکار دارم
ندارم ذره ای مقصود حاصل	ولی اندیشه صد خروار دارم
فغان از هستی عطار امروز	من این غم جمله از عطار دارم

(۱) بررغم دو رویان و ریاکاران . (۲) موسیقار نام ساز است که از نیهای بلند و کوتاه بشکل مثلث میسازند و نیز نام مرغیست که گویند منقار او سوراخ بسیار دارد و آوازه های گوناگون میخواند .
 (۳) موسیچه نام مرغیست نزدیک بفاخته . (۴) ادرار بکسر مزد و ما هواره و بیستگانی و وظیفه و حقوق و غیره .

۲۰

آتش تر میدمد از طبع چون آب ترم
 در معنی میچکد از لفظ معنی پرورم
 بر سر هفتم طبق درمن یزید (۱) هشت خلد
 ۱۰۳۰ نرخ می آرد دو عالم گوهر يك گوهرم
 دختران خاطر م بکرنند چون مریم ، از آنک
 بکرمی زاید ازین سان شعر همچون شکر
 چون برون آرم زجای دور معنی های بکر
 از درون طبع هر منکر بیان برون برم
 گر بیازم با فلک نرد سخن در يك دوضرب
 زان سخن درشدر افتد ، بی سخن هفت اخترم
 زان دهان عقل مانده باز همچون پسته ای
 کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم
 گر چه در باب سخن همتا ندارم در جهان
 ۱۰۳۵ زین جهان سیرم ، که دربند جهان دیگرم
 کار آن دارد ، که کار این جهانی هیچ نیست
 یارب ، آنجایم گردان ، تا ازینجا بگذرم
 کی تواند یافت جانم گوهر دریای غیب
 تا بود این پنج حس و چار گوهر لنگرم ؟
 نفس خود دایم ز غفلت تا بجان درکار شد
 گر بجان نفس کافر می بر آیم کافر
 هر زمانم پرده دیگر بسازد بوالعجب
 وای من ، گر نفس خواهد بود زینسان رهبرم

(۱) من یزید بمعنی که می افزاید اصطلاحاً آن چیز است که اکنون مزایده گویند .

- ۱۰۴۰ تن زخم ، تا همچنین در زیر دوزخ می برد
 آخر اندر قعر دوزخ دود گردد از برم
 گر میان دوزخ از من دود گردد نفس شوم
 در میان دوزخ سوزان در آب کوثرم
 تا که با نفسم ، فرود هفت دوزخ مانده ام
 چون نماید نفس شوم ، از هشت جنت برترم
 نفس چون بر من جهان بفروخت ، دادم دین و دل
 تا خریدم شهوت و انصاف را ارزان خرم
 پیکرم چون در میان اژدهای چرخ زاد
 اژدها بچه است ، گویی ، گر حقیقت بنگرم
 ۱۰۴۵ من چه سازم در میان این دو خوف اژدها ؟
 اژدهایی کرده بالین ، اژدهایی بستم
 لاجرم چون کام من پیوسته کام اژدهاست
 زهر گردد گرمی نوشین بود در ساغرم
 همچو گل در غنچه ام ، هم تشنه دل ، هم تشنه لب
 دل بخون می گردد ، آخر چند خون دل خورم ؟
 گر دهد با نار شهوت نور معنی خاطر
 چون کند با ظلمت اجسام روح انورم ؟
 مانده ام در پرده های بوالعجب ، بر هیچ نی
 کی بود کین پرده های بوالعجب بر هم درم ؟
 ۱۰۵۰ مانده ام بی دانه و آبی ، اسیر این قفس
 مرغ جانم پر ندارد ، چون کنم یا چون پریم ؟
 مانده ام در چاه وزندان ، پای در بند استوار
 پای در بند از چنین چاهی که آرد بر سرم ؟
 در بیابانی ، که نه پا و نه سردارد پدید
 هر زمان سرگشته تر ، هر ساعتی حیران ترم

خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
 من ز بی کاران را هم ، گر بسی می بنگرم
 هر گهی خود را ز پنداری غروری می دهم
 بو که خود را از میان جمله بیرون آورم
 گر چه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام
 بیش ازین خود را نمی دانم که سر در چنبرم ۱۰۵۵
 گر بگویم من ز اندیشه ، که بر جان منست
 همچو من حیران بمائی ، تا بداری باورم
 گر بسی زیر و زبر آیم ، بنگشاید گره
 کی گشاید این گره تا من بدینا اندرم ؟
 بی قراری می کنم ، اما چه سازم من ؟ از آنک
 در سر خاشاک دنیا من عجایب گوهرم
 خالقا ، عطار را يك قطره بخش از بحر قدس
 تا بود آن قطره در تنهایی جان یاورم
 سر نیچم از درت ، گر بند بندم بگسلی
 کز میان جان و دیده خاک راه این درم ۱۰۶۰
 از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
 حکم حکم تست ، بنشان در میان اخگرم
 بنده خاک تست و میدانم که دست آنت هست
 گر بیاد لا ابالی بر دهی خاکسترم
 لیکن از فضل تو آن زیبد که دستی بر نهی
 پس ازین پستی بعیین رسانی جوهرم

آنچه در قعر جان همی یابم
 مغز هر دو جهان همی یابم
 و آنچه بر رست از زمین دلم
 فوق هفت آسمان همی یابم ۱۰۶۵

در رهی او فتاده ام، که درو	
دوسه پنجه هزار سال اینجا	
غرق دریا چنان شدم، که درو	
گم شدم، گم شدم، نمی یابم	
خاك بر فرق من، اگر از خویش	۱۰۷۰
گاه گاهی چو با خودم آرند	
آنکه آن کس نیافت جان در باخت	
گر تو گویی که: من نیم خود را	
هر دم از آفتاب حضرت حق	
گویا من، نیم من، آنکه بدم	۱۰۷۵
و آنکه پهلوی بسود باموری	
جان مارا چنین توان باشد	
زغم حق، که هر دم افزون باد	
گاه خود را چومور می بینم	
گاه سر را بنور دیده سر	۱۰۸۰
چون پری، گوشه ای گرفتم، از آنک	
چون بمیرم از آن نگوید کس:	
طرفه خاری، که عشق خود کدل او ست	
عرش بالا درخت خوشه عشق	
از دم بوسعید می دانم	۱۰۸۵
دل خود را بنور سینه او	
تا که بی خویشتن شدم من ازو	
برتن خویش جزو جزو مرا	
هر چه رفت از من ونیم در هیچ	
نی سر و نهی کران همی یابم	
همچو باد وزان همی یابم	
ساحل بی کران همی یابم	
که همد آنچه آن همی یابم	
سر مویی نشان همی یابم	
جای خود لامکان همی یابم	
من ز حق رایگان همی یابم	
با تو هم آشیان همی یابم	
جان من مژدگان همی یابم	
خار را ضیمران (۱) همی یابم	
این زمان پهلوان همی یابم	
که تن ناتوان همی یابم	
دل و جان شادمان همی یابم	
گاه فیل دمان همی یابم	
برتر از هفت خان همی یابم	
من نم از دیدگان همی یابم	
کائری از فلان همی یابم	
در ره خاوران همی یابم	
خار را گلستان همی یابم	
دولتی ناگهان همی یابم	
کنج این خاکدان همی یابم	
خویش صاحبقران همی یابم	
همچو صد دیده بان همی یابم	
پای خود در میان همی یابم	

(۱) ضیمران بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم، همان سبزیست که اکنون ریحان نامند.

- هر کجا درد و کون دایره ایست
سر مویی، که نی عیان دارد
چون ز يك قالبند جمله خلق
جمله کاینات زنده کیست؟
هر وجودی، که آشکارا شد
رخس (۱) دل را، که جان سوار و بیست
مرغ جان را، که علم دانه اوست
عقل را آستین بخون در غرق
پنج حس را میان هر دو بهشت
نفس خاکی، که روح بسته اوست
گردش چرخ را شبانروزی
آن جهان مغز این جهان آمد
هر سبك روح را، که اخلاصیست
هر صنعت، که خلق می ورزند
اهل بازار از صنعت حرص
خلق را در امور دنیاوی
رفت نسل کیان، کنون بنگر
یوسف یوسفان کنعانی
بر سر هر خری، که گاونریست
جمله ذره های خلق زمین
چرخ را همچو گوی سرگردان
روز و شب را، که خصم یکد کردند
خلق را در میان جنگ دو خصم
- نقطه جمله در آن همی یابم
قید شیرین زبان همی یابم
همه يك خاندان همی یابم
من پنهان چنان همی یابم
خود چو گنج روان همی یابم
عقل بر گستوان همی یابم
از دو کون آشیان همی یابم
سر برین آستان همی یابم
جایروب جهان همی یابم
دام دارالهیوان (۲) همی یابم
دایه انس و جان همی یابم
وین جهان استخوان همی یابم
قیمت او گران همی یابم
دانه نام و نان همی یابم
پیر بازارگان همی یابم
زیرك و خرده دان همی یابم
تا کیان را کیان همی یابم؟
دوسه گرگ شبان همی یابم
رایت گاوایان همی یابم
تاج نوشین روان همی یابم
در خم صولجان همی یابم
روم و هندوستان همی یابم
در خروش و فغان همی یابم

(۱) رخس نام اسب رستم بوده است و بهمین جهت شعرا مطلق اسب را هم گفته اند . (۲) دارالهیوان یعنی خانه دلزدگی و بیزاری و پستی .

که جهان را جهان همی یابم
 چون بهار و خزان همی یابم
 زیر نه پرنیان همی یابم
 جان و دل خان و مان همی یابم
 شاه خسرو نشان همی یابم
 مژده همچون سنان همی یابم
 پشت او چون کمان همی یابم
 محك امتحان همی یابم
 پایه نردبان همی یابم
 با فلک هم عنان همی یابم
 قصه پاسبان همی یابم
 زیر بار گران همی یابم
 راستی جان آن همی یابم
 اوفتاده نوان (۱) همی یابم
 نور بخش جهان همی یابم
 عشق يك داستان همی یابم
 باز مانده دهان همی یابم
 عقل يك ریسمان همی یابم
 دست بر سر زنان همی یابم
 در پس دو کدان همی یابم
 چون نم ناودان همی یابم
 کمری در میان همی یابم
 چون ره کهکشان همی یابم
 این کف و آن دخان همی یابم

از جهان جهنده هیچ مگوی
 اندرین باب کفر و ایمان را
 صد هزاران هزار بوقلمون
 نقشندگان آفرینش را
 ژنده پوشان لایالی را
 پیش چشم کسی، که راه ندید
 هر که دل همچو تیر دارد راست
 خلق همچون زرند و دنیا را
 روزهای جهان بحکم خدای
 رخسار تن را، که رستمش جانست
 قصه جان چه گویمت؟ که دو کون
 هر که جاذره ایست درد و جهان
 چیست آن بار عشق؟ حضرت اوست
 زیر عرش دو کون بر عشاق
 شمع جانهای عاشقانش را
 دل ذرات هر دو عالم را
 در کمالش دو کون را دایم
 در رسنهای منجنیق شناخت
 طوطی روح در رهش چومگس
 شیر مردان مرد را اینجا
 جمله خلق را درین دریا
 کوه را تا بگاه در دیوار
 راه او از نثار خانه جان
 آسمان و زمین بمطبخ او

۱۱۱۵

۱۱۲۰

۱۱۲۵

۱۱۳۰

۱۱۳۵

- خوان کشید دست دایم و هر روز
خوانده و رانده را، چو در مانند
بر سر کاینات معموری
بر سر آن، که سر بتافت ازو
هر که سودی طلب نکرد ازو
در عطا های دست حضرت او
آفتاب است حضرتش، که دو کون
این جهان و آن جهان، چو هر دو یک است
معطی جان، که خاک در گه اوست
جان در اوصاف او مغنی شد
شعر عطار را، که قوت دلست
خالقا، عفو کن، بیوش و میپر س
- صد جهان میهمان همی یابم
کرمش میزبان همی یابم
لطف او میهمان همی یابم
قهر او قهرمان همی یابم
همه کارش زیان همی یابم
صد جهان بحر و کان همی یابم
پیش او سایبان همی یابم
اثر غیب دان همی یابم
نور عقل و روان همی یابم
تا قلم در بنان همی یابم
زیور هر زبان همی یابم
ایمنم، کین گمان همی یابم

۲۲

- ای هم نفسان، تا اجل آمد بسر من
رفتم، نه چنان کامدم روی بود نیز
آخر بسر خاک من آید زمانی
گر خاک زمین جمله بغربال ببیزند
من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ
بسیار ز من درد دل و رنج کشیدند
غمهای دلم بر که شمارم؟ که نیاید
من دست تهی با دل پر درد برفتم
در ناز بسی شام و سحر خوردم و خفتم
از خواب و خور خویش چگویم؟ که نماندست
- از پای در افتادم و خون شد جگر من
نه هست امیدم که کس آید بیر من
وز خاک بپرسید نشان و خبر من
چه سود؟ که يك ذره نیابند اثر من
جز من که بداند که چه آمد بسر من؟
رستند کنون از من و از درد سر من
تا روز شمار این همه غم در شمر من
بردند بتاراج همه سیم و زر من
نه شام پدیدست، کنون، نه سحر من
جز حسرت و تشویر (۱) ز خواب و زخور من

- بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم
 ۱۱۶۰ غافل منشینید چنین ، زانك یكى روز
 جان در حذر افتاد ولى وقت شد آمد
 بر من همه درها چو فرو بست اجل سخت
 در بادیه ای ماندم ، تا روز قیامت
 از بس که خطر هست درین راه مرا پیش
 ۱۱۶۵ دى تازه تذروى (۱) بدم اندر چمن لطف
 دى در مقر عجز بصد ناز نشسته
 از خون کفلم تر شد و از خاك لبم خشك
 من زیر لحد خفته و مى باز ناستند
 بر باد هوا نوحه من میکند آغاز
 ۱۱۷۰ هر گاه که در ماتم من نوحه گر آید
 خواهم که درین واقعه از بس که بگریید
 دردا و دریغا ! که بسی ما حضم بود
 دردا و دریغا ! که درین درد ندارید
 دردا و دریغا ! که ندانم که کجا شد
 دردا و دریغا ! که ز آهنگ فروماند
 ۱۱۷۵ دردا و دریغا ! که چو در شست فتادم
 دردا و دریغا ! که بصد درد فروریخت
 دردا و دریغا ! که مرا خوار نهادند
 دردا و دریغا ! که بیک باد جهان سوز
 ۱۱۸۰ دردا و دریغا ! که ستردند بیک بار
 دردا و دریغا ! که هم از خشك و ترايام
- چون هیچ نکردم چه کند کس هنر من؟
 بر بندد اجل نیز شمارا کمر من
 جانم شد و بى فایده آمد حذر من
 تا روز قیامت که در آید ز در من؟
 بى مرکب و بى زاد ، دریغا سفر من !
 دم مى نتوان زد ز ره پر خطر من
 امروز فرو ریخت همه بال و پر من
 تابوت شد امروز مقام و مقر من
 اینست کنون زیر زمین خشك و تر من
 یاران دریغا (۲) همه شب از زبر من
 هر خاك ، که شد زیر زمین پی سپر من
 ماتم زده باید که بود نوحه گرم من
 پر گل شود از اشك شما رهگذر من
 امروز دریغست همه ما حاضر من
 يك ذره خبر از من و از خیر و شر من
 آن دیده بینا و دل راهبر من ؟
 در پرده شد آواز خوش پرده در من
 از درج صدف ریخته شد سی گهر من
 همچون گل سرخ آن لب همچون شکر من
 تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من
 در خاك لحد ریخت همه برگ و بر من
 از دفتر عمر آیت عقل و بصر من
 بر خاك فرو ریخت همه خشك و تر من

(۱) تذور همان مرغیست که امروز قرقاول گویند . (۲) بکسر نون و اضافه یاران بر دریغا باید خواند یعنی یاران دریغا گوی .

عطار دلی دارد و آن نیز بخون غرق
تا کی نگردد در دل من دادگر من ؟
گر حق بدلم يك نظر لطف رساند
حقا که نیاید دو جهان در نظر من

۲۳

ای حلقه درگاه تو هفت آسمان سبوحانه
وی از تو ، هم پرهم تهی ، هر دو جهان سبوحانه
ای از هویدایی نهان وی از نهانی بس عیان
هم بر کرانی از جهان ، هم در میان سبوحانه ۱۱۸۵
چرخ آستان در گهت ، شیران عالم روبهت
حیران بمانده در رخت ، پیر و جوان سبوحانه
در کنه تو عقل و بصر ، هم اعجمی ، هم بی بصر
جان طفل لب از شیر تر ، تن ناتوان سبوحانه
در وصف ذات بی شکی ، از صد هزاران تایکی
دانش ندارد اندکی ، بسیار دان سبوحانه
در جستجوی عقل و جان واله فتاده در جهان
تو دایما گنجی نهان در قعر جان سبوحانه
دل غرقه دریای تو ، جان نیز هم مولای تو
سرگشته سودای تو ، عقل و روان سبوحانه ۱۱۹۰
هر بی زبانی بسته لب ، با راز های بوالعجب
باتو سخن گو روز و شب ، از صد زبان سبوحانه
ذرات عالم از علی تا نقطه تحت الثری (۱)
تسبیح میگوید همی: کای غیب دان سبوحانه
شبهای تار و روشنان ، از بهر تو نوحه کنان
مردان ز شوق چون زنان ، بر رخ زنان سبوحانه

(۱) ثری بفتح اول ، ورقه نمناك خاك و تحت الثری زیر زمین .

- گردون زنگاری تو ، غرق هوا داری تو
 وندر طلب کاری تو ، بر سردوان سبخانه
 ۱۱۹۵ بر در گه تو آسمان ، در آستین آورده جان
 سر برنگیرد يك زمان ، از آستان سبخانه
 وصفت ، که جان افزایدم ، گرچه زبان نگشاید
 نی در عبارت آیدم ، نی در بیان سبخانه
 سلطان عالی حضرتی ، برتر ز نور و ظلمتی
 در پرده های عزتی ، در لامکان سبخانه
 چون وصف تو بیچون بود ، از حد عقل افزون بود
 هم از یقین بیرون بود ، هم از گمان سبخانه
 بر تن که اندر باخت جان ، تایابد از تو يك نشان
 وز تو نبود اندر جهان ، کس را نشان سبخانه
 ۱۲۰۰ پیش از همه رانده قلم ، بنوشته منشور کرم
 فرعون و موسی را بهم ، روزی رسان سبخانه
 پنهان کنی پیغمبری ، در آستین کافری
 زان برد موسی آذری اندر دهان سبخانه
 از نیم پشه کژدمی ، انگیختی چون رستمی
 تا در سرای مردمی ، می زد سنان سبخانه
 از عنکبوت بی تنی ، بر ساختی پرده تنی
 تا دوستی از دشمنی گردد نهان سبخانه
 آن کرم سرگردان تو ، در قعر چاهی زان تو
 هر روز از دیوان تو ، اجری ستان سبخانه
 ۱۲۰۵ چون جان و دل پرداختی ، پنهان بخاک انداختی
 مرغان جان را ساختی عرش آشیان سبخانه
 بگشای چشم ، ای دیده ور ، در صنع رب داد گر
 صد دیده بگشاید مگر ، چون دیده بان سبخانه

چون شب فتد در قیروان، شعر شب آرد در جهان
 تا سر بر اندازد از آن دو خواهران سبوحانه
 شب را ز انجم توشه‌ای، پروین چوزرین خوشه‌ای
 بشکفته در هر گوشه‌ای، صد گلستان سبوحانه
 هر شب بدست قادری، بر گنبد نیلوفری
 از غایت صنعتگری گوهر کشان سبوحانه
 و رصنع خود پیدا کند، صحن فلک صحرا کند
 گه فرقدان پیدا کند، گه شعریان سبوحانه ۱۲۱۰
 چون طاق گردون بسته شد، عدلو کرم پیوسته شد
 با بره‌ای همدسته شد شیر ژیان سبوحانه
 گه ماه را بگداخته، در راه ماهی باخته
 گه تیر را انداخته، اندر کمان سبوحانه
 گه خوشه‌ای بیرون کشد، تا آدمی در خون کشد
 گه دلو بر گردون کشد، بی ریسمان سبوحانه
 عقرب نهاده گردنش، بگشاده لب بردشمنش
 جوزا بخدمت کردنش، بسته میان سبوحانه
 بلبل، که جان افزا یداو، دستان زنان زان آیداو
 تا سر او بسراید او، با صد زبان سبوحانه ۱۲۱۵
 چشم ترازو وا کند، صد چشمه زو صحرا کند
 خرچنگ را پیدا کند، ز آب روان سبوحانه
 گردن نژادی سر کشد، ضحاکشان خنجر کشد
 از گاو رایت بر کشد، بر گاویان سبوحانه
 از شوق او چون بلبلی، چون پیش گیر دغلغلی
 صد برگ یابد هر گلی، از گلستان سبوحانه
 گرزان شراب عاشقان، یک قطره برسانی بجان
 با هوش می‌ناید از آن، تا جاودان سبوحانه

- ۱۲۲۰ هستم رهین نعمتت، دل پر امید رحمتت
تا کی رسد از حضرتت يك مژدگان سبوحانه؟
ای بر حقیقت پادشا، گر بردر تو این گدا
سودی کند، داند ترا، نبود زیان سبوحانه
چون آفریدی رایگان، نی سود کردی، نی زیان
اکنون ببخشی در زمان، ای غیب‌دان سبوحانه
یارب دل و دلدار شد، بار کهن بسیار شد
وین خفته تا بیدار شد، شد کاروان سبوحانه
اول نه نیکو زیستم، جز حسرت اکنون چیستم؟
ای بس که من بگریستم، از شرم آن سبوحانه
۱۲۲۵ درمانده‌ام در کار خود، تزلزل کس، از بار خود
از پرده پندار خود، بازم رهان سبوحانه
جان مرا هشیار کن، شایسته اسوار کن
وین خفته را بیدار کن، بازم رهان (!) سبوحانه
در شد در خوف و رجا، چون جان شود از تن جدا
یارب، مکش از سوی ما آن دم عنان سبوحانه
از ظلمت تحت‌الثری جان جذب کن سوی علا
نوری ز انوارت ملا، در وی رسان سبوحانه
عطار را در هر نفس، فریادرس لطف تو بس
پاکم بر، ای فریادرس، زین خاک‌دان سبوحانه
۱۲۳۰ هر چند بی باک رهم، از لطف کن پاک رهم
کافکند در خاک رهم بار گران سبوحانه

ای روی در کشیده بی‌بازار آمده (۱) خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

(۱) این قصیده را نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر و عارف نامی قرن نهم شرح کرده است.

غیر تو هر چه هست سراب و نمایشست
 آنجا حلول کفر، بود اتحاد هم
 يك صانعست و صنع هزاران هزار پیش
 بحر است غیر ساخته از موجهای خویش
 این را مثال چیست؟ بعینه يك آفتاب
 دیدی کلام حق، که علی الحق یکست و بس
 سنگ سیه مبین، تو یمین اللهش بین
 يك عین متفق، که جز او ذره‌ای نبود
 عکسی ز زیر پرده وحدت علم زده
 در خود پدید کرده ز خود سرخود دمی
 يك پرتو او فکنده، جهان گشته پر چراغ
 در باغ عشق يك احدیت که باقیست
 بر خویش عرضه دادن خود بود کار تو
 از قهر دور مانده و انکار خواسته
 چون در دو کون از تو برون نیست هیچکار
 زلف تو پیش روی تو افتاده دادخواه
 بر خود جهان فروخته از روی خویشتن
 ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنست
 این نقطه دلست، که غرق طواف اوست
 آن کیست وز کجاست چنین جلوه گر شده؟
 بویی بجان هر که رسیدست ازین حدیث
 گر بحر کون موج بر آورد صد هزار
 غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست
 این آن قلندر است، که در من یزید گفت:
 اینجا هزار سوخته بگریخته ز دین

کین جا نه اند کست و نه بسیار آمده
 کین وحدت است، ليك بتکرار آمده
 جمله ز نقد علم نمودار آمده
 ۱۲۳۵ ابر است عین قطره عدد بار آمده
 کز عکس او دو کون پر انوار آمده
 پس در نزول مختلف آثار آمده
 کین جا جهانت محو جهاندار آمده
 چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
 ۱۲۴۰ در صد هزار پرده پدیدار آمده
 هجده هزار عالم اسرار آمده
 يك تخم کشته، این همه دربار آمده
 شاخ درخت و برگ و گل و خار آمده
 با صد هزار کار بيك کار آمده
 ۱۲۴۵ وز لطف قرب یافته و اقرار آمده
 صد شور از تو در تو پدیدار آمده
 روی تو پیش زلف بزنها آمده
 خود را بزیر پرده خریدار آمده
 مطلوب را که دید طلب گار آمده؟
 ۱۲۵۰ هفت آسمان مقیم چو پرگار آمده
 وین چیست و آنچه بود در اظهار آمده؟
 از کفر و دین هر آینه بیزار آمده
 جمله یکیست، ليك بصد بار آمده
 عین دگر یکیست سزاوار آمده
 ۱۲۵۵ تسبیح در حمایت ز نثار آمده
 در چین شده بعلم و ز کفار آمده

رستم ازین حدیث شده زیر چادری
بر هر که گشت يك نفس این سر آشکار
با این همه ستاره اسرار چون فلك
پس چون زنان روی بدیوار آمده
انفاس بر دهانش چو مسمار آمده
سر گشتگی نصیبه عطار آمده

۲۵

- ۱۲۶۰ مکن ، مدار ، برای من ، ای پسر روزه
ز ماه روزه چو کاهی شد ، ای پسر ، ماهت
ترا چو از شکرت بوی شیر می آید
ز لعل پر شکرت بوی خون همی آید
ز روزه تا تو لب چون شکر فرو بستی
ز بس که جست بصر چون هلال عید ترا
دل از فراق تو در روزه وصال بماند
اگر سؤال کنم بوسه ای ، جواب دهی
و گر بشب طلبم روزه ، گویی : از من روز
چو من ز عشق تو بیمار زار مانده اسیر
۱۲۷۰ چو جان رنج کش من ز هجر در سفرست
اگر چه من نتوانم گشاد ، بگشاید
خدایگان فلك قدر ، آنکه هر رمضان
سه ماه روزه گرفت و ز نور روزه او
ز بهر روزه شه نو سپهر جشنی ساخت
۱۲۷۵ فرشتگان ، که ز شوق خدای می دارند
اگر چه صایم دهرند ، ليك بگشایند
کسی که روزه گرفت از پی شفاعت او
اگر چه خشك لب افتاد بحرو بر امروز
حسام گوهریت لب بیست و نگشاید
۱۲۸۰ چو دام فتح گشادی ، ز چتر لعل گشاد
که کرد عارض سیمین تو چو زر روزه
چگونه ماهی و ماهی برد بسر روزه ؟
سپید شد شکرت همچو شیر در روزه
گشاده ای تو بخون دلی مگر روزه ؟
بهم گشاد بخونابه جگر روزه
تباه کرد ، بخون ، مردم بصر روزه
بجان تو که بنگشاید او دگر روزه
که : بی شکی برود حالی از شکر روزه
که کس نداشت بدین شام تا سحر روزه
نیاز بوسه و بیمار گو : بخور روزه
رواست گر بگشاید درین سفر روزه
بيك شکر ز لب شاه داد گر روزه
ز خوان او بگشادست قصر خور روزه
مدام در دو جهان گشت نامور روزه
که بو که شه بگشاید بدین قدر روزه
میان عرش معظم ز خواب و خور روزه
موافقت را ، با شاه پر هنر روزه
اگر ز هیچ شماری توان شمر روزه
ز ابر دست تو بگشاد بحر و بر روزه
مگر بخون دل خصم بد گهر روزه
همای چتر تو از دانه ظفر روزه

کسی، که سر کشد از طاعت تو یکسر موی هب! شمر تو نماز وی و هدر روزه
 خدایگانا، شعر لطیف را عطار ردیف کرد بمدح تو سر بسر روزه
 منم که ختم سخن بر منست و کسرانیست که صد سخن بگشاید ردیف بر روزه
 همیشه تا پس روزه است عید، روزی باد هزار عیدت و عیدیت باد هر روزه

۲۶

الا ای یوسف قدسی، بر آی از چاه ظلمانی
 بمصر عالم جان شو، که مرد عالم جانی ۱۲۸۵
 بکنعان بی تو «واشوقا» همی گویند پیوسته
 تو که دل بسته چاهی و که دربند زندانی
 تو خوش بنشسته با گرگی و خون آلوده پیراهن
 برادر برده از تهمت پیش پیر کنعانی
 برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
 که تاصد دیده دریک دم شود زان نور نورانی
 برو بند قفس بشکن، که بازان را قفس نبود
 تو دربند قفس ماندی، چه باز دست سلطانی؟
 تو بازی و کله داری، نمی بینی جهان اکنون
 ولی چون بی کله گردی بینی آنچه می دانی ۱۲۹۰
 چو شد ناگاه چشمت باز و دیدی آنچه دانستی
 ز خوشی که بجوش آیی، ز شادی که پرافشانی
 بدانی کاسمانها و زمین هم با چنین قدری
 نباشد قطره ای در جنب آن دریای روحانی
 تو آخر با چنین جایی چرا بنشستی از غفلت؟
 زهی حسرت که خواهد دید جانت زین تن آسانی!
 هزاران چشم میباید، که بر کار تو خون گیرید
 تو خود را باد و روز و عمر هم چون گل چه خندانی؟

۱۲۹۵ شدند باز چار ارکان ، که تا تو آمدی پیدا

نه ای تو هیچ کس ، خود را متاع چار ارکانی
چو ارکان باز بخشندت بانبازی يك ديگر
از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریانی
طریق تست راه شرع و دین در زیر تو مر کب
بمر کب باز استادی چرا مر کب نمی رانی ؟
بران مر کب ، مگر زینجا بمقصد افگنی خود را

کاگر مر کب فروماند تویی مر کب فرو مانی
تراد راه يك يك دم چومعراجیست سوی حق

ز يك يك پایه ای برتر گذر می کن چو بتوانی
گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو ۱۳۰۰

دل خود را ازین دوزخ ، که نقد تست ، برهانی
چه خواهی کرد در زندان ، بمانده پای بر آتش ؟

گاهی در تف گران سنگی ، گاهی در سوز شهوانی
زمانی آز دنیاوی ، زمانی حرص افزونی

زمانی رسم سگ طبعی ، زمانی شر شیطانی
گرفتار آمده در صد بلا ، با این همه دشمن

نه يك همدرد صاحب دل ، نه يك همراه ربانی
میان خلط و خون مانده ، چه می کوشی درین گلخن ؟

بگو تا چون کنیم آخر درین گلخن نگهبانی ؟
همه کرویان عرش دایم در شکر خوردن ۱۳۰۵

دهان ما پر آب گرم و کار ما مکس رانی
برو ، چون مرد ره ، بگذر ز دنیا و ز عقبی هم

که تا جانت شود پر نقد ازان انوار یزدانی
از آن بفروختند اصحاب دل دنیا بملك دین

که خود را سود می دیدند در بازار ارزانی

درین عالم برستند از غم بیهوده دنیا
 در آن عالم شدند آزاد از درد و پشیمانی
 چو زین بیع و شری رستند، رستند از غم دو جهان
 شری و بیع ازینسان کن، اگر تو هم چو ایشانی
 چنان بیخود شدند از خود، که اندروادی وحدت
 یکی مست «انالحق» گشت و دیگر غرق «سبحانی» (۱) ۱۳۱۰
 اگر خواهی که توییخود همه چیز یکی بینی
 تویی آن پرده اندر ره، مگر کین پرده بدرانی
 اگر در بند این رازی بکلی پی ببر از خود
 که نتوانی پی این راز پی بردن با سانی
 چو تو در بند هر چیزی خدا را بنده چون باشی؟
 که تو در بند هر چیزی که باشی بنده آنی
 چو تو چیزی نمی دانی که باشد دستگیر تو
 چو آتش بر خروشی تو، گرت گویند نادانی
 چو می دانی که هر ساعت توانی دید ملکی نو
 اگر مشتاق آن ملکی، چرا بر خود نمی خوانی؟ ۱۳۱۵
 اگر کوهی اگر کاهی، نخواهی ماند در دنیا
 پس از اندیشه های بد دل و جان را چه رنجانی؟
 اگر چه هیچ باقی نیست از خوشی این عالم
 ولی خون خور، که باقی نیست کار عالم فانی
 چو مرگ از راه جان آید، نه از راه حواس تو
 ز خوف مرگ نتوان رست، اگر در خوف سندان
 سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را؟
 که اندر چشم عزرائیل کم از یک سپندانی (۲)

(۱) مراد حسین بن منصور حلاجست که «انالحق» می گفت و با یزید بسطامی که می گفت «سبحانی»
 ماعظم شانی». (۲) سپندان بمعنی خردلست.

۱۳۲۰ برو، راه ریاضت گیر، تا کی پروری خود را؟

که بردی آبروی خویش تا در بسته (۱) نانی
بگرد این عمل داران مگرد، ار علم دین داری

که مشتی مردم دیوند این دیوان دیوانی
برو پی بر پی صدر جهان نه، تا مگر مرکب

ازین دریای مغرق، بو که همچون خضر بجهانی
چو یونان آب بگرفتست، خاک راه یثرب شو

که يك چشمان آن راهنده بینان یونانی
دلا، تا کی در آویزی گهر از گردن خونکان؟

برو، انگشت بر لب نه، که در انگشت رحمانی
۱۳۲۵ خداوندا، درین ره من از آن سرگشته می پویم

که دری گم شدست از من درین دریای ظلمانی
شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی

بسی اشتر بجست از هر سویی و آورد تاوانی
چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر گذار ره

دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
باخر چون بشد شب او بجست از جای، دل پر غم

بر آمد گوی مه ناگه ز روی چرخ چو گانی
ز نور ماه اشتر دید اندر راه استاده

از آن شادی بسی بگریست همچون ابر نیسانی
۱۳۳۰ رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا: چون دهم شرح؟

که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی
نتابد صد هزاران سال ماهی چون تو در عالم

بهر وصف، که گویم شرح، خود صد بار چندانی

(۱) گویا در بسته بمعنی در بست و پابست و پای بسته باشد.

خداوندا ، درین وادی بر افروز از کرم ماهی
 مگر گم کرده خود را ببیند عقل انسانی
 حدیث اشتری گم کرده عقل اندر کجا گنجد ؟
 بدان اسرار این معنی ، اگر مرد سخندانی
 خداوندا ، بحق آنکه میداری ثواب و دوست در عالم
 که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
 بجان اورسان نوری ، که بر هدزین همه شبهت
 دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی ۱۳۳۵
 خدایا ، جانم آنکه خواه کندر سجده گه باشم
 ز گریه کرده خونین روی و خاک آلوده پیشانی
 چو جان بنده خود را کنی آزاد ازین زندان
 پیش نور آن حضرت حضوری دارش ارزانی
 دل عطار ، عمری شد ، که امیدی همی دارد
 کجا زبید ز فضل تو ، گرش نومید گردانی ؟

۲۷

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
 شك نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی
 راز عالم در دل گنگم ، ز نا اهلی خلق
 گر ترا اهلیتی بودی ترا بر گویمی ۱۳۴۰
 چند گویی راز دل ؟ نا گفته مگذار و بگو
 خود نگویی تا کرا بر گویمی ؟ گر گویمی
 زیر کان هستند ، کز پالان جوابم آورند
 فی المثل درپیش ایشان گر من از خر گویمی
 کو کسی ، کاسرار چون بشنود دریابد که من
 بیش از هر ساعتی اسرار دیگر گویمی ؟

کو کسی، کزو هم پای عقل برتر می نهید؟

تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی

۱۳۴۵ کو کسی، کو عبره خواهد کرد ازین دوزخ سرای؟

تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی

کو کسی، کو هر چه باشد جمله را ایند بخویش؟

تا دلش را نسخه عالم مقرر گویمی

کو کسی، کو سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت؟

تا مثال عالم صغیرش در بر گویمی

کو کسی، کندر میان زندگی يك ره ببرد؟

تا میان زندگیش از سر محشر گویمی

کو کسی، کزدین چو بوم مسلم تبرزد روز و شب؟

تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمی

۱۳۵۰ کو دلی، کز حلقه گردون بهمت در گذشت؟

تا بر آن دل هفت گردون حلقه در گویمی

کو یکی مفلس، که در ششدر فرو ماند دست سخت؟

تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی

کو یکی، کز قعر صد ظلمت نهید يك گام پیش؟

تا ز نور فیض دریای منور گویمی

کو یکی طوطی شکر چین، که تا در پیش او

هر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی؟

کو یکی جوهر شناس گوهری، در باب علم؟

تا ز سر هفت در و چار گوهر گویمی

۱۳۵۵ کو یکی غواص تیز اندیشه بسیار دان؟

تا عجایب های این دریای منکر گویمی

کو یکی سر گشته همچون گوی در باب طلب؟

تا منش اسرار این دریای اخضر گویمی

- کویکی طاقی ، که جفتش نیست از روی خرد؟
تا ز دواری این طاق مدور گویمی
- کویکی صاحب مشامی؟ کوز می بویی شنید
تا بزیر هر سخن صد نکته مضمیر گویمی؟
- کویکی پاکیزه خاطر ، راست فهم و پاک دان؟
تا ز مشک تبت و عود معنبر گویمی
- کوسخندانی ، که اورا منطق الطیر آرزوست؟
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی ۱۳۶۰
- کوسکندر همتی ، حکمت پژوهی ، تشنه دل؟
تا صفات آب خضر و آب کوثر گویمی
- کوفریدونی ، که گاوان را کند قربان عید؟
تا من اندر عید گاه الله اکبر گویمی
- نه ، خطا گفتم خطا ، کو غازی شمشیر زن؟
تا پیش او صفات نفس کافر گویمی
- تا کی از نفسم؟ که هم نا گفته ماند شرح او
گر هزاران شرح او را من زهر در گویمی
- گر من از مردان دین آگاهی ، هرگز کجا
با چنین نامردی از مردان رهبر گویمی؟ ۱۳۶۵
- دامن اندر چینمی از خود ، اگر هر دم زدن
راز مردان جهان با دامن تر گویمی
- جز سخن چیزی ندارم ، و مرا چیزی بدی
با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویمی؟
- گر از آن دریای معنی قطره ای بودی مرا
حاش الله گر من از اعراض و جوهر گویمی
- در هوای حق اگر يك ذره نوری دارمی
نیستی ممکن که از خورشید انور گویمی

- ۱۳۷۰ کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من
 زانک اگر مستغرقستی آن بهم در گویمی
 گر من اندر ملک دین گنج قناعت دارمی
 خویشتن را ملکت عالم میسر گویمی
 طفل را هم، مانده حرفی و گر ند طفلمی
 کی الف را گاه درین گاه بر سر گویمی؟
 ای خدا، نقصان مده در جوهر ایمان من
 گر بجز تو در دو عالم بنده پرور گویمی
 در بقا عزت ترا و در فنا لذت مرا
 مستمی گر با تو خود را من برابر گویمی
 ۱۳۷۵ یارب، این نفس پلیدم پاک کن، تا خویش را
 همچو عیسی جاودان روح مطهر گویمی
 گر دل عطار پست نفس خاکی نیستی
 از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

ترجیعات

۱

<p>۱۳۸۰</p>	<p>سرخوش زمی گره گشاییم ما طالب گنج کنجهاییم زنهار ! گمان مبر که ماییم گرجان طلبند ، در اداییم برداشته دست در دعاییم چون بلبل مست در نواییم روشن سخنیست می نماییم :</p>	<p>ما مست شراب جان فزاییم در کنج شرابخانه گنجیست آنها که هوای می ندارند هر جا ، که صراحیست و جامیست تا حاصل ما زمی بر آید تا ما گل روی دوست دیدیم ما گوهر پاک و نور ذاتیم</p>
-------------	---	---

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و باخداییم

<p>۱۳۸۵</p>	<p>دل چون بشنید ، نوش جان گفت از عشق بگوش عاشقان گفت با مانم و شادی جهان گفت عشق آمد و عقل را روان گفت بی دوست سخن نمی توان گفت پیرم سخنی زمی نهان گفت می خواست بر غم صوفیان گفت :</p>	<p>ساقی سخن از می مغان گفت يك جرعه می و هزار معنی در گردش جام حسن ساقی نارسنه هنوز دار منصور ای سالک رهروان معنی دوش از سر بیخودی و مستی دل چون بشنید نام می را</p>
-------------	--	---

۱۳۹۰

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و باخداییم

ساقی ، بشکن خمار جان را
کین یك دوسه روز عمر باقیست
وان دم که تهی شود صراحی
در فصل بهار و موسم گل
ای آنکه نخوانده ای تهر گز
فردا چو پیرشش اندر آرند
ما مست شراب جام ساقی

۱۳۹۵

ما صوفی صفة صفاییم
بیخودز خودیم و باخداییم

۱۴۰۰

ای دلبر ماهروی طناز
تا دیده ز پرتو جمالت
ما زنده ببوی جام عشقیم
با طوطی عقل خویش همدم
ای بلبل خوش نوا ، بنوروز
با عود بسوز و عودمی سوز
چون نیست درین زمانه مارا
برقع ز جمال خود برانداز
چون جام جهان نما کنم باز
در مجلس عاشقان جانباز
با بلبل عشق خود هم آواز
آهنگ حجاز گیسو اهواز
با چنگ بساز و چنگ می ساز
با صوفی با صفا دمی راز

۱۴۰۵

ما صوفی صفة صفاییم
بیخودز خودیم و باخداییم

دوش از سر خم صدا بر آمد
زان جوش بگوش خاک در دهر
در حوصله جهان نگنجد
حقا که ز قدرت همو بود
ای رند شراب خواره ، امروز
چندان که تو شرح جام کردی
جوش از می جان فزابر آمد
نی رست و بصد نوا بر آمد
چون گنج ز کنجها بر آمد
کاژدر شد و از عصا بر آمد
می ده ، که زمی صفا بر آمد
گرد تو ز گرد ما بر آمد

۱۴۱۰

۱۴۱۵

شکرانه آنکه صوفی امروز خود راشد و از خدا بر آمد

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و باخداییم

۱۴۲۰

زین پیش کزین جهان پر غم
چون ملکیت جم نماید جاوید
ای آنکه نگشته است خالی
باز آ، که در آرزوی رویت
گفتم بطیب درد خود را
بنوشت بخون دل جوابی
بنشین، که اگر مجال داری
ای بیدل، اگر تو دست یابی
جستیم وفا، نشد مسلم
می نوش بیاد ملکیت جم
از سینه غم تو ذکر مدغم
تدبیر دل زمیده کردم
در دم چو طبیب دید در دم
و آن نیز بصبر کرد مرهم
بر خاک درش، شبی چو شبنم
بر گوی بسا کنان محرم :

۱۴۲۵

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و باخداییم

۱۴۳۰

ای بلبل خوش نوا، فغان کن
چون سبزه ز خاک سر بر آورد
بالشت ز سنبل و سمن ساز
چون لاله ز سر کله بینداز
بردار سفینه غزل را
صد گوهر معنی، ار توانی
و آن دم که رسی بشعر عطار
عیدست، نوای عاشقان کن
ترك دل و برگ بوستان کن
وز برگ بنفشه سایبان کن
سر خوش شو و دست در میان کن
در هر ورقی گلی روان کن
در گوش حریف نکته دان کن
در مجلس عاشقان روان کن :

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و باخداییم

۱۴۳۵

بستاند عقل گوهر از گل
وین خیمه چار طاق ایوان
زهرست مزاج چار عنصر
عشقست براق جان درین راه
آن لحظه، که جان شود خرامان
بر نغمه ارغنون توحید
دست اندازان و پای کوبان
از نام و نشان دل مجرد
نی از صفت بهیمیش ترس
در مرتبه کمال کلی
ساکن شده است و خرم الاک،

۱۴۴۰

۱۴۴۵

در ظل سر ادقات الفت

راهی طلبد بسر وحدت

هرگز بود؟ ای رفیق والا
من سایه صفت فتاده بر خاک
تو باز گشاده بال همت
افراخته رایت جلالت
تکیه زده، همچو پادشاهان
وز حجره تنگ آفرینش
بر بوده نقاب «ماسوی الله»
در شعله نور عشق يك رنگ
آزاد ز بند امر تکلیف
در جذبه وصل یار از انسان
چون قطره ازین رجوع رجعت
وارسته تو از منی و از ما
فارغ ز کشاکش تمنا
در خوف هوای «لا» و «الا»
بر طره هفت سقف مینا
بر اوج سریر چرخ خضرا
بیرون زده رخت دل بصحرا
از چشم خرد، در آن تماشا
بالمعه برق حسن یکتا
ایمن ز فضولی من و ما
شبم که فتد درون دریا
يك لحظه بدان شد آمد اینجا

۱۴۵۰

۱۴۵۵

آیا که چه کار و بار بینی

آن دم که جمال یار بینی؟

شهریست وجود آدمی زاد
 بادست، که خاک را براند
 دل خسرو شهر و عقل دستور
 گر شاه بمشورت وزیرست
 و هر هیچ بضد آن بود کار
 جان گنج و طلسم جسم، دایم
 گه خازن گنج امین و مصلح
 در بسته بمهر خاتم دین
 سلطان چو خزینه نقل فرمود
 شه خانه خراب و شهر خالی
 عمال مناصب ولایت

بر باد نهاده شهر و بنیاد
 چون باد گذشت، خاک استاد
 شهوت چو عوام و خشم جلاد
 خرم بود آن بلاد و آزاد
 بنیاد همه بیاد بر داد
 بر گنج ازین طلسم بیداد
 که باد بدست رند و شیاد
 و آن مهر بدست عشق همزاد
 شد شاه وزیر و شحنه آزاد
 از گفت و شنود و بانگ و فریاد
 هر يك بیلاد دیگر افتاد

در انجمن مقربانست

زیرا که بدین قدم نشانست

من جز تو ندارم از جهان کس
 تن خاک در تو بود ز اول
 از اوج فلک، چون نیست معلوم
 چون روضه خلدان دل خاک
 در خاک ببین، ولی بشرطی
 از جعد شهان دواج اکسون
 هم نرگس مست یار مخمور
 بر ریخته از خدنگ غمزه
 از جور چهار و هفت مانده
 سرهای برهنگان گرفته

وز جان و دل ایستم ازین بس
 هم با سر خر قه رفت ازین پس
 باری زه نشست خاک بر رس
 پر سوسن و یاسمین و نرگس
 کز دیده خود برون کنی خس
 وز لعل بتان نقاب اطلس
 هم بلبل نطق عاشق اُخرس
 بگسسته ز ابروی مقوس
 محبوس بحجره مسدس
 احرام بحضرت مقدس

خاموش زبان، ولی بهرموی

بی صوت و حروف واقعه گوی

۱۴۶۰

۱۴۶۵

۱۴۷۰

۱۴۷۵

۱۴۸۰

وانگاه روان شد از چپ و راست
 بر تر ز ضمیر و هم داناست
 بزمی و بساط دیگر آراست
 بر چهره او چو روز پیداست
 در جنب وجود او مهیاست
 مقصود وجود نقش اشیاست
 غواص بحور دین و دنیاست
 منجوق و لوای عز والاست
 بر قد قبای او بود راست

آن خاک ز لطف نور بر خاست
 شد جانوری، که آشیانش
 هر لحظه ز فیض و فضل آن نور
 سری، که فلک نبود محرم
 نقدی، که خلاصه دو کونست
 مطلوب ظهور سر امرست
 درج گهر و کنوز غیبست
 در کوکبه طلوع آدم
 کین وصف چنین بر مز عشاق

۱۴۸۵

۱۴۹۰

سودا زدگان دین و دینی
 هر گز شنوند این سخن؟ نی

ماندند جنیبه را بدربان
 بردند سفال را بخمدان
 نو برده فهم شد سخندان
 از محو صفات صنع یزدان
 در مطلع نور قرب جانان
 بر روضه وصل اوست غلتان
 چون ناله نیم خواب مستان
 تیری بنشانه راست بنشان
 مشکی مکن از جمال خوبان
 خواندم که فناست مغز ایمان

رفتند سران بزم سلطان
 ریحان بریاض انس پیوست
 پرورده طبع گشت خاموش
 شد قطره محیط و ذره خورشید
 آثار خصال جسم گم شد
 تا قطره شبلم سحرگاه
 در پرده نیستی هم آواز
 چون هیچ نشان نیابی از خود
 چون سوخت سپند خوش بر آسود
 در نسخه کیمیای توحید

۱۴۹۵

۱۵۰۰

اینست سخن که : تا توانی

خود را ز برون در نمایی

وان کیست و رای هر دو عالم؟
 وز آب درو بلاد احکم

آن کیست بر آن سپهر اعظم؟
 از خاک یکی سواد انقد

- ۱۵۰۵ گمنام، ولی دو کون ازو کم
در جلوه گه جمال محرم
در نقش نگینش اسم اعظم
در نسخه تست این لغت ضم
اسرار زمین و آسمان هم
افتاد دلت، زهی مکرم!
- ۱۵۱۰ کم کار، ولی درو جهان گم
در بار گه جلال مفرد
در نور جبینش حج اکبر
جایی مرو و بخود فرو شو
در حرف نخست باز یابی
گر بر سر سر این معما
خوش باد شبت، خجسته روزت
گنگ از دل درج سربمسمار
یکذره سپهر و هفت خورشید
عطار، ز شعر عشق بر گوی

تو نور هوای آن جهانی

بر خاک فتاده ناگهانی

۳

- ۱۵۱۵ براق آمد، مگر بر عزم عرشی؟
که صد عالم و رای عرش و فرشی
چو سر بر خط نهاده انس و وحشی
که خط دادند انس و جان و وحشی
شده چون دحیه الکلب قریشی
- ۱۵۲۰ فدا کابی و امی، این تمشی؟
ترا چه عالم و چه عرش و چه فرش؟
کنون روحانیان عرش را بین
تویی سلطان مطلق در دو عالم
ز بس کامد همی جبریل نزدت
چو اندر عالم جان او فتادی
چو دایم رحمة للعالمینی
نگردد مطلع بر نقش تو کس
چو تو بر ترزا فلاکی، بجز عشق

فسبحان الذی اسری بعبده

الی الجبروت والملكوت كله

۱۵۲۵ زهی ! از عرش اعلا بر گذشته
 همه روحانیان بر جای مانده
 هم از عقل معظم پیش رفته
 قیامت نقد امروزت که «هاتین»
 بخاصیت تویی از عالم افزون
 ۱۵۳۰ بیکدم چون گهر از تست پر زر
 بنور جان بذات حق رسیده
 شده مستغرق نور مسما
 وز آنجا عرش بالا بر گذشته
 تواز بی جایی از جا بر گذشته
 هم از روح معلا بر گذشته
 تو از دی وز فردا بر گذشته
 ز قعر هفت دریا بر گذشته
 ازین نه تشت مینا بر گذشته
 ز آلا و ز نعما بر گذشته
 ز اعداد و ز اسما بر گذشته
 زهی دانای اسرار معانی!

ورای این جهان و آن جهانی

۱۵۳۵ زهی ! روز قیامت روز بارت
 گنه کاران، که بر جان خورده ز نهار
 کجا پیغمبری دانی؟ که آنروز
 تسوی مختار کل آفرینش
 چو تو برباد دیدی ملک عالم
 بصورت چرخ از آن فوق تو افتاد
 ۱۵۴۰ فلک زان می رود با تشت خورشید
 بفراشی از آن می آیدت ابر
 ترا چون حارس و چون حاجب آمد
 خلائق سربسر در انتظارت
 همه جان بر کف اندر زینهارت
 بسوزاند سپند روز گارت
 که حق بی علتی کرد اختیارت
 بملك فقر آمد افتخارت
 که چرخ آمد طبقهای نثارت
 که هست از دیر گاهی تشت دارت
 که از خاک کی ترا نبود غبارت
 مه و خورشید در لیل و نهارت

زهی دارای طول و عرض اکبر!

شفاعت خواهد مطلق روز محشر

۱۵۴۵ زهی ! خاک درت تریاک اعظم
 زهی ! موسی عمران بر در تو
 زهی ! دربان تو بختی افلاک
 ترا شیطان مسلمان گشته جاوید
 طفیلی وجودت کل عالم
 بهارونی میان در بسته محکم
 شده چوبک زنت عیسی مریم
 ولی پیچیده سر از پیش آدم

اگر با نام حق نامت نگویند
نیابد خسته‌ای، کومنکرت شد
عدو، گر بنگردد در تو بانکار
نکین میخواست از مهر تو گردون
نگینش چون یشید مهر نبوت
کرا باشد مسلمانی مسلم؟
بجز خا کستر خود هیچ مرهم
نماند مردمش در دیده محکم
از آن شد حلقه‌وش مانند خاتم
لباس خویشتن را کرد بی‌غم

۱۵۵۰

اگر در نطق آیم تا قیامت

نیارم گفت يك وصف تمامت

زهی! مه را رخت تشویر داده
جمالت حسن را در بر گرفته
خرد نطق خوشت را کار بسته
عروس هشت جنت در فراقت
چو خوشه ده زبان گشته دهم چرخ
قضا دیده قدر، مایه ز قدرت
بفرمان تو، ای فرمانده خاك
دل عطار مجنون غم تو

بگیسوروز را شبگیر داده
کمال عقل را تزویر داده
شکر لعل لبث را شیر داده
ازین نه بم نوای زیر داده
صفات ده یکی تقریر داده
ز کف سر رشته تقدیر داده
عذاب خلد را تاخیر داده
تو از زلف خودش زنجیر داده

۱۵۵۵

۱۵۶۰

بهمراهیت حق دارم، زهی قدر

بهم نامی نکونامم کن، ای صدر

دلی کاینه اسرار گردد
تویی آن خواجه، کز یکشاخ نعت
تویی آن مرد، کز نور وجودت
تویی آن صدر، کز دریای جودت
دل من، یار سول الله، خفتست
چه کم گردد ز بحر بی‌نهایت
دل عطار، کز جان باز داری
نکوکارا، مگیرش زود، از آن پیش

ز نعت خواجه احرار گردد
دو عالم خلق برخورد دار گردد
عدم آبتن اسرار گردد
کف بحری نم امطار گردد
دمی دربند، تا بیدار گردد
که يك شبنم در شهوار گردد؟
دل بیدار معنی دار گردد
چو مکرش رفت مردکار گردد

۱۵۶۵

۱۵۷۰

فتوت نامه منظوم

بگویم با تورمزی چند از اسرار
 پیاموز از فتوت نکته ای چند
 کلاه سروری بر سر نهندت
 زمانی باش با ما محرم راز
 که از مردی زدندی در میان دم
 یکی زان شرطها باشد مروت
 که تا چشمت بدین معنی شود باز
 چونیکان از بدی اندیشه کردن
 نگفتن: آن یکی مغزود گریوست
 همیشه پاک باید چشم و دامن
 همه کارش بجز روی و ریانیست
 بیخشاید دلش بر دوست و دشمن
 اگر خواهی بخود، نبود زیانت
 تونیکی کن، اگر هستی جوانمرد
 بمردی جان و دل در راه او بند
 پشیمانی خوری توهم یکی روز
 که بینی خویشتن را کمتر از مور
 که تا یابی مراد خویش یکسر
 اگر دستت دهد می کن بکردار
 فتوت در جهان او را روانیست
 نباشد در جهانش هیچ کس یار

الا! ای هوشمند خوب کردار
 چودانش داری وهستی خردمند
 که تا در راه مردان ره دهندت
 اگر خواهی شنیدن، گوش کن باز
 چنین گفتند پیران مقدم
 که: هفتاد و دوشد شرط فتوت
 بگویم با تو يك يك جمله راز
 نخستین راستی راپیشه کردن
 همه کس را بیاری داشتن دوست
 ز بند نفس بد آزاد بودن
 اگر اهل فتوت را وفا نیست
 کسی، کورا جوانمردیست در تن
 بهر کس خواستی می باید آنت
 مکن بد با کسی کوبا تو بد کرد
 کسی، کز مهر تو ببرید پیوند
 زبان را در بدی گفتن میآموز
 ترا آنکه به آیدمردی و زور
 مراد نا مرادان را بر آور
 مگوهر گز که: خواهم کردن اینکار
 کسی کورا بخشم اندر رضانیست
 فتوت دار چون باشد دلازار

۱۵۷۵

۱۵۸۰

۱۵۸۵

۱۵۹۰

درین ره خویشان بینی ننگجد
 فتوت، ای برادر، بردباریست
 بده نان، تا بر آید نامت، ای دوست
 زبان و دل یکی کن با همه کس
 مکن چیزی، که دیدن را نشاید
 چو اندر طبع بسیاری نداری
 طریق پارسایی ورز مادام
 مکن با هیچکس تزویر و دستان
 درون را پاک دار از کین مردم
 چو خواندندت، برو، ز نهار می پیچ
 بجان گر بازمانی اندرین راه
 دماغ از کبر خالی داری پوست
 تواضع کن، تواضع، بر خلائق
 تکبر خیرگی خود را مر نجان
 سخن نرم و لطیف و تازه می گوی
 مگو راز دلت با هر کسی باز
 حسد را بر فتوت ره نباشد
 اخی را چو طمع باشد بفرزند؟
 اگر گفتی ز روی، آنرا بجا آر
 بخود هرگز مرو راه فتوت
 ریاضت کش، که مرد نفس پرور
 مرو نا خوانده، تا خواری نبینی
 بچشم شهوت اندر دوست منگر
 ز کج بینان فتوت راست ناید
 بکام خود منه ز نهار! يك گام

بجز خاکی و مسکینی ننگجد
 نه گرمی ستیزه، بلکه زاریست
 چه خوشتر در جهان از نام نیکوست؟
 چنان کز پیش باشی، باش از پس
 اگر گویی شنیدن را نشاید
 مزین دم از طریق برد باری
 که نیکو نیست فاسق را انجام
 که حیلست نیست کار زیر دستان
 که کین داری نشد آیین مردم
 ورت هم بیم جان باشد، مگو هیچ
 نباشد از فتوت جانت آگاه
 ز شیطانی چه گیری عذر بردست؟
 تکبر جز خدا را نیست لایق
 که افزونی جسمست کاهش جان
 نه بیرون از حد و اندازه می گوی
 که در دنیا نیابی محرم راز
 حسود از راه حق آگاه نباشد
 ببر، ز نهار، از وی مهر و پیوند
 و گر خود می رود سر بر سر دار
 بخود رفتن کجا باشد مروت؟
 بود از گاو و خر بسیار کمتر
 چورفتی جز جگر خواری نبینی
 که دشمن کام گردی، ای برادر
 که کج بینی فتوت را نشاید
 که ایمن نیست دایم مرد خود کام

۱۵۹۵

۱۶۰۰

۱۶۰۵

۱۶۱۰

۱۶۱۵

که تا نامت بماند جاودانه
ندارد دوست زیشان جز سخی را
ببخشا بر جوانان بد آیین
که باشد مرد لافی کمتر از زن
پیای دستگیری ایستادن
پفرسنگ از مروت دور باشد
مکن بابی ادب هرگز محابای
بدین چو گان توان گویی ربودن
چو یاری کردی اغیاری نبینی
پوشانش درون پرده راز
اگر اندر فتوت نام جویی
مجو آخر بلای جان و تن را
مده ره پیش خود صاحب هوارا
که خجلت بر نیفتد این و آن را
گره از جان و بند از دل گشاید
بگوش جان شنو این ماجرا را
که باشد در کنارت همچو فرزند
همه عالم برند از وی بضاعت
که بی دین را تزیید لاف مردی
مطیع امر کن تن را و جان را
که هستی بر نمی آید ازین فن
در آن حالت مکن از صبر دوری
چو محنت در رسد صبرست درمان
بصد الطاف پیش میهمان شو
پیاور آنچه داری از کم و بیش

مروت کن تو با اهل زمانه
هزاران تربیت گر هست اخی را
مدارا کن تو با پیران مسکین
مزن لاف، ای پسر، با دوست و دشمن
فتوت چیست؟ داد خلق دادن
هر آن کس، کو بخود مغرور باشد
ادب را گوش دار اندر همه جای
بخدمت می توان این ره بریدن
بعزت باش، تا خواری نبینی
گر آید از درت سیلاب خون باز
مبر نام کسی جز با نکویی
بعصیان در میفکن خویشتن را
هوای نفس خود بشکن، خدارا
چنان کن تربیت پیرو جوان را
نصیحت در نهانی بهتر آید
لباس خود مده هر ناسزا را
میان تربیت زان روی می بند
فتوت جوی، گر دارد قناعت
بطاعت گوش، تادیندار گردی
پرستش کن خدای جاودان را
قدم اندر طریق نیستی زن
چو سختی پیش آید کن صبوری
بنعمت در، همی کن شکر یزدان
چو مهمان در رسد شیرین زبان شو
تکلف از میان بردار و از پیش

۱۶۲۰

۱۶۲۵

۱۶۳۰

۱۶۳۵

۱۶۴۰

باحسان و کرم دلها بدست آر
 چو احسان از تو خواهد مرد هشیار
 اگر شکرانهای گوید مگو: کی؟
 فتوت دار چون شمع است در جمع
 ترا با عشق باید صبر همراه
 بگفتار این سخن ها راست ناید
 چو چشمت روی آن هستی بیند
 مکن زنهار! ازین معنی فراموش
 گر این معنی بجا آری، ترا به
 اگر خواهی که این معنی بدانی
 خدایار تو باشد در دو عالم

۱۶۴۵ کزین بهتر نباشد در جهان کار
 چو مردان راه خود چالاک بسیار
 بیاید گشتنت تسلیم در روی
 از آن سوزدمیان جمع چون شمع
 که تا گردی ازین احوال آگاه
 ترا گفتار با کردار باید
 سخن های منت، در جان نشیند
 همی کن پند من چون حلقه در گوش
 ۱۶۵۰ بشرط این راه بسیاری، ترا بد
 فتوت نامه عطار خوانی
 چو مردانه درین ره می زنی دم

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.

Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

غزلیات



۱

چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را

سجاده زاهدان را درد و قمار ما را

جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان

اینست جای مردان، با آن چه کار ما را؟

آمد خطاب ذوقش از هاتف حقیقت:

۱۶۵۵ ای خسته، چون بیایی اندوه آر ما را

چون ساقیان معنی بر شاهدان نشینند

می زاهدان ره را، رنج خمار ما را

درمائش مخلصان را، دردش شکستگان را

شادیش مصلحان را، غم یادگار ما را

جز درد نیست درمان، آنجا که درد باشد

کز پرده های غیش شد آشکار ما را

ای مدعی، کجایی تا ملک ما ببینی؟

کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را

عطار اندرین ره اندوه کش فروشد

۱۶۶۰ زیرا که او تمامست انده گسار ما را

۲

نگار دلبر عیار ما را

پریشان کرد ناگه کار ما را

خدایا، رحم بخش آن یار ما را

دلارامیکه همچون زلف مشکین

گهی در صلح باشم، گاه در جنگ
 دریغا! هجر او ناگاه بشکست
 کسی خواهد که رنگ عشق بیند
 خداوندا، وصال یار بخشی
 نبیند هیچ کس اسرار ما را
 بیوی وصل او بازار ما را
 بیا و گو بین رخسار ما را
 غلام عاشق عطار ما را

۳

ای بعالم کرده پیدا راز پنهان مرا
 من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟
 جان و دل پر درد دارم، هم تو در من مینگر
 چون تو پیدا کرده ای این راز پنهان مرا
 ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی، از آنک
 نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا
 گرچه از سر پای کردم، چون قلم در راه عشق
 پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا
 گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم
 تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا
 چون تو میدانی که درمان من سر گشته چیست
 دردم از حد شد، چه می سازی تو درمان مرا؟
 جان عطار از پریشانست همچون زلف تو
 جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا.

۴

گفتم: اندر محنت و خواری مرا
 بعد از آن معلوم من شد کان حدیث
 از می عشقت چنان مستم، که نیست
 چون بینی نیز نگذاری مرا
 دست ندهد جز بدشواری مرا
 يك زمان پروای هشیاری مرا

گر ز من دلمی بری، ای جان من
از تو نتوانم که فریاد آورم
گر بنالم زیر بار عشق تو
گر ز من یزار گردد هر چه هست
از من بیچاره ییزاری مکن
گفته بودی: آخرت یاری دهم
پرده بردار و دل من شاد کن
چبود از بهر سگان کوی خویش
مدتی خون خوردم و راهم نبود
نه، خطا گفتم که دل خاکی شدی
مانع خود هم منم در راه خویش

۵

چون شدستی ز من جدا، صنما
حق میان من و تو آگاهست
ور بدست تو آمدست اجلم
گشت فانی ز خویش چون عطار

۶

گر سیر نشد ترا دل از ما
دل بر آتش بسر همی کرد
نوم می گردان بخون دیده
چون ابر بهار می گری زار
آخر بچه وجه همچو خامان
یا در غم ما تمام پیوند

دل ترا باد و جگر خواری مرا
زانك در فریاد می آری مرا
باز بفزایی بسر باری مرا
نیست از رری تو ییزاری مرا
چون همی بینی بدین زاری مرا
چون بمردم کی دهی یاری مرا؟
در غم خود تا بکی داری مرا؟
خاك كوی خویش انگاری مرا؟
نیست استعداد پنداری مرا
گر نبودی از تو دلداری مرا
تا کی از عطار و عطاری مرا؟

۱۶۸۰

۱۶۸۵

ملتقی لم تزلت فی ندما
هو یکفی من الذی ظلما
قد رضیت بما جری قلما
گفت: غیر از وجود حق عدما

۱۶۹۰

يك لحظه مباش غافل از ما
مانندۀ مرغ بسمل از ما
هر روز هزار منزل از ما
تا خاك، ز خون کنی، گل از ما
که گاه بگرددت دل از ما؟
یا رشته عشق بگسل از ما

۱۶۹۵

مگریز ز ما ، اگر چه نامد
کز هر رنجی گشاده گردد
عطار درین مقام چو نیست ؟

۱۷۰۰

جز رنج و بلات حاصل از ما
صد گنج طلسم مشکل از ما
دیوانه عشق و عاقل از ما

۷

در دلم افتاده آتش ، ساقیا
هین ! بیا کز آرزوی روی تو
پر گیاه نفس شد آب حیات
چون سگ نفسم نمکساری نیافت
نفس رفت و جان نماند دل بسوخت ۱۷۰۵
نفس ما همرنگ جان شد گویا
ز آن بمیرانند ما را ، تا کنند
روز روز ماست ، می در جام ریز
آسیا برخون بران از آب چشم
خویشتن ایثار کن ، عطار وار ۱۷۱۰

ساقیا آخر کجایی ؟ هین ! بیا
بر سر آتش بماندم ، ساقیا
چند ورزم نفس را همچون گیا ؟
پاك شد تا همچو جان شد پرضیا
ذره ای نه روی ماند و نه ریا
نفس چون مس بود و جان چون کیمیا
خاك ما در چشم انجم توتیا
من می و آن جام جان اولیا
چند گردی گرد خود چون آسیا ؟
چند گویی لا علی والاولیا

۸

بس عجب دردیست دلرا بس عجب !
اوقتاده در رهی بی پا و سر
چند خواهم گشت در وادی عشق ؟
پرده بر گیرند زود از پیش کار
ای دل شوریده ، عهدی کرده ای ۱۷۱۵
پر سخن دارم دلی ، لیکن چه سود ؟
آشکارا آی و پنهانی نگر
زین عجب تر کار نبود در جهان

مانده در اندیشه آن روز و شب
همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
در میان خاك و خون در تاب و تب
هر که دارند از نسیم او نسب
تازه گردان چند باشی در تعب ؟
چون زبانم کار گر نیست ، ای عجب !
دوست باما ، ما فتاده در طلب
بر لب دریا بمانده خشك لب

بر گشادی جان من اسرار عشق
اینت کاری مشکل و کاری دراز
دایم، ای عطار، با اندوه ساز

۹

روز و شب چون غافلی از روز و شب
روی او چون پر تو افگندست روز
که کند از پرتوش سایه نهان
صد هزاران محو در اثبات هست
چون تو در اثبات اول مانده ای
تا نمیری و نگردی زنده باز
هر که او جایی فرود آید بغیر
چون زره باز اوفتادی می شتاب
طالب آن باشد که جانش هر نفس
نی سبب، نه علتش باشد پدید
چون نباشد دو صفت چون باشدش ؟
گر ترا باید که این سر پی بری
بر کنار گنج ماندی خاک بیز
چون رطب آمد غرض از استخوان
این شراب صرف در کش مردوار
مست جاویدان شو و باقی بپاش
از دم آن کس که این می نوش کرد
چون تو آزاد آیی از ننگ وجود
همچو عطار این شراب صاف عشق

گر نبودی در میان ترك ادب
وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب
تا ز حضرت امر آید کالطرب ۱۷۲۰

کی کنی از سر روز و شب طرب ؟
زلف او چون سایه اندازد بشب
که کند این زلف سایه زو طلب
صد هزار اثبات و محوست، ای عجب! ۷۲۵
مانده ای از ننگ خود سر در کنب
صد هزاران بار هستی بی ادب
نیست او را مرد زن همت لقب
تا ابد هرگز مزن دم بی طلب
تشنه تر باشد ولیکن بی سبب ۱۷۳۰
نه بود از خود، نه از غیرش نسب
خود همه اوست، اینت کاری بوالعجب
خویش را از سیل خود سازی سلب
در میان بحر ماندی خشک لب
استخوان تا چند خایی بی رطب ؟ ۱۷۳۵
پس دو عالم پر کن از شور و شغب
تا شوی جاوید آزاد از تعب
دوزخ سوزنده را بگرفت تب
راست است این وقت گیرد حکم چب
نوش کن از دست ساقی عرب ۱۷۴۰

۱۰

ای ز رشك روی خوبت چهره چون زر آفتاب
 چرن لب ت هرگز نپرورده است گوهر آفتاب
 چون ز هم بر می گشاید طوطی خط تو پر
 می رود در سایه آن پر بصد پر آفتاب
 آفتاب ار ذره خورشید رویت نیستی
 نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب
 سرخی روی تو چون دید آفتاب، از رشك تو
 زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب
 ۱۷۴۵ ابراز آن پیدا شود کز رشك خورشید رخت
 آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب
 روی را در حلقه زلفت می پوش، ای ماه، از آنك
 حلقه در گوشت رویت را بصد در آفتاب
 گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست
 کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟

۱۱

ابرش حسن برون تاز امشب
 تا در آیی تو باعزاز امشب
 هیچ کس را مده آواز امشب
 سرکشی می کند آغاز امشب
 عمر شد، چند کنی ناز امشب؟
 می کند قصد پیرواز امشب
 سنك بر شیشه مینداز امشب

برقع از ماه برانداز امشب
 دیده بر راه نهادم همه روز
 من و تو هر دو تمامیم بهم
 کارم انجام نگیرد، که چودوش
 عمر من بیش شبی نیست چو شمع
 مرغ دل از قفس سینه ز شوق
 دل عطار نگر شیشه صفت

۱۷۵۰

۱۲

چه شاهدیست که با ماست در میان امشب ؟
 که روشنست ز رویش همه جهان امشب ۱۷۵۵
 نه شمع راست شعاعی ، نه ماه را تابیی
 نه زهره راست را فروغی در آسمان امشب
 میان مجلس ما صورتی همی تابد
 که آفتاب شد از شرم اونهان امشب
 بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد
 که هست مشتری و زهره را قران امشب
 شبی خوشست و ز اغیار نیست کس بر ما
 غنیمتست ملاقات دوستان امشب
 دمی خوشست ، مکن ، صبح دم ، دمی سردی
 که همدست مرا یار مهربان امشب ۱۷۶۰
 میان ما و تو امشب کسی نمی گنجد
 که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب
 بساز ، مطرب ، از آن پرده های شور انگیز
 نوای تهنیت بزم عاشقان امشب
 همه حکایت مطبوع درد عطارست
 ترانه خوش شیرین مطربان امشب

۱۳

جان ، اگر می ندهی ، صحبت جانان مطلب	گر نه ای خضر ، برو ، چشمه حیوان مطلب
چون ترا دیوهوی نیست بفرمان باری	طمع خام مبر ، ملک سلیمان مطلب ۱۷۶۵
دعوی عشق کنی و سر و سامان طلبی	لایق عشق نباشد سرو سامان ، مطلب
شادی دل زغم عشق پراکنده مجوی	راحت جان زخم جعد پریشان مطلب

جورا ومی برو وزو چشم و فاهیچ مدار درد او می کش وزو دارو و درمان مطلب

۱۴

سحر گاهی شدم سوی خرابات

۱۷۷۰

عصا اندر کف و سجاده بر دوش

خراباتی مرا گفتا: که ای شیخ،

بدو گفتم که: کارم توبه تست

مرا گفتا: برو، ای زاهد خشک

اگر يك قطره دردی بر تو ریزند

۱۷۷۵

برو، مفروش زهد و خود نمایی

کسی را کی فتد بر روی این رنگ

بگفت این ویکی دردی بمن داد

بر آمد آفتابی از درونم

چو من فانی شدم زان جام کهنه

۱۷۸۰

چو از فرعون هستی باز رستم

چو خود را یافتم بالای کونین

بدو گفتم که: ای داننده راز،

مرا گفتا که: ای مغرور غافل،

بسی بازی بینی از پس و پیش

۱۷۸۵

در آن موضع که تا بدنور خورشید

همه ذرات عالم مست عشقند

چه می گویی، توای عطار، آخر؟

که رندان را کنم دعوت بطامات

که هستم زاهدی صاحب کرامات

بیاور تا چه داری از مهمات؟

و گر توبه کنی یابی مکافات

که تر گردی ز دردی خرابات

ز مسجد باز مانی وز مناجات

که نه ز رقت خرندا اینجا، نه طاعات

که در کعبه کند بت را مراعات؟

خرف شد عقلم ورست از خرافات

درون من برون شد از سماوات

مرا افتاد با جانان ملاقات

چو موسی می شدم هر دم بمیقات

بدیدم خویشان را آن مقامات

بگو تا کی رسم در قرب این ذات؟

کسی هر گز رسد؟ هیهات! هیهات!

ولی آخر فرو مانی بشهمات

نه موجود و نه معدوم و نه ذرات

فرو مانده میان نفی و اثبات

که داند این رموز و این اشارات؟

۱۵

تا بعمد از رخ نقاب انداخت

سر زلفش چو شیر پنجه گشاد

خاک در چشم آفتاب انداخت

آهوان را بمشک ناب انداخت

- | | | |
|------|--|--|
| ۱۷۹۰ | اشتری را اینک کباب انداخت
شور در لؤلؤ خوشاب انداخت
دردلم صدهزار تاب انداخت
در همه حلقها طناب انداخت
کاسمان را در انقلاب انداخت | تیر چشمش، که عالمی خون داشت
لب شیرینش، چون تبسم کرد
تاب در زلف داد و هر مویش
غنچه عنبرینت، ای مهوش
شوق روی چو آفتاب تو بود |
| ۱۷۹۵ | سر که را باز در شراب انداخت
نظم بر گلو گلاب انداخت
کاشی روی تو در آب انداخت
در دلش آتش عذاب انداخت | شکری از لببت بسر که رسید
عرفی کرد عارض چو گلت
روی ناشسته خوشتری، بنشین
از لب تو فرید آبی خواست |

۱۶

- آه‌های آتشینم پرده های شب بسوخت
بر لب آمد وز تفت دل هم زبان، هم لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل
در زمین آتش فتاد و بر فلک کو کب بسوخت ۱۸۰۰
- جان پر خونم که مشت خاک دامن گیر اوست
گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت
پرده پندار، کان چون سد اسکندر قویست
آه خون آلود من هر شب بیک یارب بسوخت
- روز دیگر پرده دیگر برون آمد ز زیر
پرده دیگر ببازیهای دیگر شب بسوخت
هر که او خامست گو: در مذهب ما نه قدم
زانکه دعوی سوز شد هر کورین مذهب بسوخت
- چون دل عطار باز عشق در مقلب گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مقلب بسوخت ۱۸۰۵

۱۷

عشق جانان همچو شمع از قدم تا سر بسوخت
 مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر بسوخت
 عشق آتش بود ، کردم این دل مجمر چو عود
 آتشش سوزنده بد ، هم عود و هم مجمر بسوخت
 ز آتش رویش چو يك اخگر بصحرا اوفتاد
 هر دو عالم همچو سارخکی (۱) از آن اخگر بسوخت
 خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم ز جان
 پیشدستی کرد عشقش ، جان من در بر بسوخت
 ۱۸۱۰ نیست از خشك و ترم در دست جز خاکستری
 کاش غیرت در آمد ، خشك و تر یکسر بسوخت
 دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش بیاد
 برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت
 گفتم : اکنون ذره‌ای دیگر بماند و گفت باش
 ذره‌ای دیگر چه باشد ؟ ذره‌ای دیگر بسوخت
 چون رسید این جایگه عطار نه هست و نه نیست
 کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

۱۸

تا درین زندان فانی زندگانی باشد
 کنج عزلت گیر ، تا گنج معانی باشد
 ۱۸۱۵ این جهان را ترك کن ، تا چون گذشتی زین جهان
 این جهانت گر نباشد ، آن جهانی باشد

۱ - سارخك بفتح راء بمعنی پشه است و فرهنگ نویسان بسکون راء نوشته‌اند اما از وزن این شعر پیداست که باید بحر کت راء باشد .

کام و ناکام این زمان در کام خود در هم شکن
 تا بکام خویش فردا کامرانی باشد
 روز کی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم
 تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشد
 روی خود را زعفرانی کن ، بیداری شب
 تا بروز حشر روی ارغوانی باشد
 گر بترك عالم فانی بگویی مرد وار
 عالم باقی و ذوق جاودانی باشد
 صبحدم در های دولت خانها بگشاده اند
 ۱۸۲۰ عرضه کن گر آن زمان راز نهانی باشد
 تا کی از بی حاصلی ، ای پیر مرد بچه طبع
 در هوای نفس مستی و گرانی باشد ؟
 از تن تو کی شود این نفس سگ سیرت برون ؟
 تا بصورت خانه تن استخوانی باشد
 گر توانی کشت این سگ را بشمشیر ادب
 زان پس از تودولتی جویی نشانی باشد
 گر بمیری در میان زندگی عطاروار
 چون در آید مرگ عین زندگانی باشد

۱۹

۱۸۲۵ شکر در گدازد ز تشویر قنات چوبگذشت بادی بمشکین کمند که گوگرد سرخست کرد سمند بیک دم شدم عاشق بند بندت بیا تا بجانم رسانی گزندت	زهی ماه در مهر سرو بلندت جهان فتنه بگرفت و پیر مشک شدم بر آرزو از سر کبر ، گردی ز عالم سر زلف پر بند تو تاب دیدم گزند ترا قدر و قیمت که داند ؟
---	--

چو جان مست هست و خرد مستمند
 برخ با قمر در غلط او فکند
 جگر به که سوزم بجای سپند
 که خورشید گفتم بیانک بلند
 رخی همچو زرمی رود دردمند
 بسوزد ز عشقت ، نیاید پسند

۱۸۳۰
 بچه آلتی عشق روی تو بازم ؟
 چنان ماهرویی ، که آینه تو
 چو وجه سپندی ندارم چه سازم ؟
 مزن بانك بر من ، که اینست جرمم
 غلط گفتمت زانکه خورشید دایم
 ۱۸۳۵
 چه سازم ؟ که عطارا اگر جان بزاری

۲۰

چست شو ، گر مرهمی می بایدت
 محو شو گر محرمی می بایدت
 گر چو دریا همدمی می بایدت
 پیشوای هر غمی می بایدت
 هر غباری را نمی می بایدت
 عالمی در عالمی می بایدت
 صبر صد عالم همی می بایدت
 در حضور او دمی می بایدت
 تا قیامت ماتمی می بایدت
 عهد چون مستحکمی می بایدت

دم مزن ، گر همدمی می بایدت
 تا در اثباتی تو بس نامحرمی
 همچو غواصان دم اندر سینه کش
 از غبارت غم بسی و صد شفیع
 ۱۸۴۰
 اشك لایق تر شفیع تو ، از آنك
 تنگدل ماندی ، که دل یکقطره خونست
 تا که این یکقطره صد دریا شود
 هر دو عالم گر نباشد گو : مباش
 در غم هر دم که نبود در حضور
 ۱۸۴۵
 در حضورش عهد کردی ، ای فرید

۲۱

گفته ام : تنگ بر کشم ببرت
 گر چنین تنگ نیستی شکرت
 بتقاضای سرد درد سرت
 بوسه نرسد بهیچ کس دگرت
 هست کار تو ، پیشه پدرت
 بو که در دام آورم دگرت

تا که در تنگ دیده ام شکرت
 نیستی غم درین جهان فراخ
 ندهی بوسه ، ز آن سبب ندهم
 چون زخویش سه بوسه میباید
 ۱۸۵۰
 بوسه نا دادن و جگر خوردن
 دانه اشك ریختم بر روی

گر ببینی کنار پر خونم
چون نبینی کنار خود را هیچ
از تو با هیچ باشم آگاهی
بسته داری ز بخل درج گهر
جوهری جهان شود عطار

۲۲

آخر از حال من شود خبرت
کی فتد بر کنار من نظرت؟
گر کنم دست با میان کمرت
بوسه ای بس بود کلید درت
گر کنند باز درج پر گهرت

۱۸۵۵

ای شکر خوشه چین گفتارت
بسکه طوطی جان بزد پروبال
خار دریای گل شکست هزار
هر شبی با هزار دیده سپهر
لعل از جان بشسته دست بخون
نر گس تر، که ساقی چمنست
هر کرا، از هزار گونه جفا
بحر از آن جوش میزند لب خشک
آسمان می کند زمین بوست
گشت دندان عاشقان همه کند
بردل و جانت عاشقم، مفروش
بر بنا گوش تست حلقه زلف

۲۳

سرو آزاد کرد رفتارت
ز اشتیاق لب شکر بارت
ز آرزوی رخ چو گلنارت
مانده در انتظار دیدارت
شده مبهوت جزع خونخوارت
حلقه در گوش چشم مکارت
دل بیردی، بجان گرفتارت
که بدیدست در شهوارت
زانکه سر گشته گشت در کارت
تا که بس تیز گشت بازارت
که بجان و دلم خریدارت
حلقه در گوش ماند عطارت

۱۸۶۰

۱۸۶۵

خرا باتیست پر رندان سر مست
فرو رفته همه در آب تار یک
همه فارغ ز امروز و ز فردا
مگر افتاد پیر ما بدین قوم
یقینش گشت کار و بی گمان شد

ز سرمستی همه نه نیست و نه هست
بر آورده همه در کافری دست
همه آزاد، چه هشیار و چه مست
مرقع چاک زد، ز نار در بست
درستش گشت فقر و توبه بشکست

۱۸۷۰

سیاهی، که در هر دو جهان بود
نقاب جان او شد آن سیاهی
چو آب خضر در تاریکی افتاد
دل عطار خون گشت و حق اوست

۱۸۷۵

فرود آمد بجان او و بنشست
سیاهی آمد و در فقر پیوست
کنون هم اوز خود، هم خلق ازورست
که تیری آن چنان ناگه ازو جست

۲۴

در دلم تا برق عشق او بجست
چون مرا می دید، دل برخاسته
خنجر خون ریز او خونم بریخت
آتش عشقش ز غیرت در دلم
بانگ بر من زد که: ای ناخودشناس
گر سر هستی ما داری بدان
هر که او در هستی ما نیست شد
می ندانی کز چه ماندی در حجاب
مرغ دل، چون واقف اسرار شد
بر امید آن گهر در بحر عشق
آخر این نومیدی، ای عطار، چیست؟

۱۸۸۰

۱۸۸۵

رونق بازار عشق من شکست
دل زمن بر بود، در جانم نشست
ناوک مژگان او جانم بخت
تاختن آورد همچون شیر هست
دل بماده، چند باشی دل پرست؟
در ره مانیت گردان هر چه هست
دایم از ننگ وجود خویش رست
پرده هستی تو ره بر تو بست
می تپید از شوق چون ماهی زشت
غرقه شدو آن گوهرش نامد بدست
تو نه ای مردونه همتای تو هست

۲۵

شادی بروزگار شناسندگان مست
از ناز بر کشید کله گوشه بلی
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند
دستار عقلشان کف طرار عشق برد
بر خاستند از سر اسرار هر دو کون
زنجیر در میان و نمد در برند ازو

۱۸۹۰

جانها فدای مرتبه نیستان هست
در گوش کرده حلقه معشوقه الست
گاهی ز فقر فخر ره این جهان پست
بازار توبه شان شکن زلف لاشکست
چون شاه عشق بر دل ایشان فرو نشست
مردی که راه فقر بسر برد حیدرست

آنجا که پای جای ندارد فشرده پای
در قعر بحر نور فرو خورده غوطها
عطار جام دولت ایشان بکف گرفت

۲۶

عزم آن دارم که: امشب نیم مست
سر بیازار قلندر بر نهم
تا کی از تزویر باشم ره نمای؟
پرده پندار می باید درید
وقت آن آمد که: دستی بر زخم
ساقیا، در ده شرابی دلگشای
تو مگردان دور، تا ما مرد وار
مشتری را خرقه از بر بر کشیم
همچو عطار از جهت بیرون شویم

۲۷

مفشان سر زلف خویش سر مست
تا نرگس مست تو بدیدم
دریاب مرا، که طاقتم نیست
ای ساقی ماهروی، برخیز
در بتکده رفت و دست بگشاد
درده می کهنه، ای مسلمان
دردی بستد، بخورد و افتاد
عطار درو نظاره می کرد

و آنجا که دست جای ندارد فشرده دست
وز شوق ذوق ملک عدم نیستی بهست
جاوید از آن شراب معطر بماند مست

پای کوبان کوزه دردی بدست
پس بیک ساعت بیازم هر چه هست
تا کی از پندار باشم خود پرست؟
توبه تزویر می باید شکست
چند خواهم بود آخر پای بست؟
هین! که دل برخاست، می بر سر نشست
دور گردون زیر پا آریم پست
زهره را تا حشر گردانیم مست
بی جهت در رقص آییم از الست

۱۹۱۰

دستی در نه، که رفتم از دست
از نرگس مست تو شدم مست
انصاف بده، که جای آن هست
کان آتش تیز تو بننشست
زنار چهار کرده بر بست
کین کافر تازه توبه بشکست
وز ننگ وجود خویشتن رست
تا زین قفص فنا برون جست

۲۸

۱۹۱۵ ندای عشق بجان تو می رسد پیوست
 هزار بادیه در پیش پیش هست و هنوز
 جهان پلیست از آن سو رود بهر ساعت
 بپل برون نشوی، تا چنین بود کارت
 چو سیل پل شکن ازدور سرفرود آرد
 ۱۹۲۰ تو غافلی و بهفتاد پشت شد چو کمان
 اگر توزار بگریی بصد هزاران چشم
 فرشته‌ای تو و دیوی، سرشته هر دو بهم
 هزار بار بنامرده طوطی جانت
 تو گر چه زنده‌ای امروز لیک در گوری
 ۱۹۲۵ چو جان بمرد، ازین زندگانی ناخوش
 میان جشن بقا کرد نوش، نوشش باد
 دل آن دلست که چون از نهاد خویش بگشت
 بحکم بند قباي فلک ز هم بگشاد
 بزیر خاک بسی خواب‌داری، ای عطار

که: پای در نه و کوتاه کن ز دنیا دست
 تو هم چنان ز شراب غرور مانده و مست
 پدید آید ازین پل هزار جای شکست
 برون بجه، که چنین پل کجاست جای نشست
 بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پست
 تو خوش بخفته و رفتست تیر عمر از شست
 ز کار بیهده خویش جای اینست هست
 گهی فرشته صفت، که بمانده دیو پرست
 چگونه زین قفس آهنین تواند جست؟
 چو تن بگور فرو رفت جان ز گور نرست
 ز خود برید و میان خوشی بحق پیوست
 ز دست ساقی جان ساغر شراب الست
 ز کبریای حق اندیشه می کند پیوست
 دلی که از کمر معرفت میان در بست
 مخسب نیز، چو عمر آمدت بنیمه شست

۲۹

۱۹۳۰ نیم شبان سیم برم نیم مست
 هوش بشد از دل چون او رسید
 جام می آورد مرا پیش و گفت:
 چون دل من بوی می عشق یافت
 نعره بر آورد و بمیخانه شد

نعره زنان آمد و در در شکست (۱)
 جوش بخاست از جگرم کونشست
 نوش کن این جام و مشو هیچ مست
 عقل زبون گشت و خرد زیر دست
 خرقه بخم در زد و زنار بست

(۱) خ ل : دوش در آمد ز درم نیم مست نوبه دیرینه مارا شکست .

کم زن او باش شد و مهره دزد
نیک و بد خلق بیک سو نهاد
چون خودی خویش بکلی بسوخت
در سر عطار بلندی بدید

۱۹۳۵ رهن اصحاب شد و بت پرست
نیست شد و هست شد و نیست هست
از خودی خویش بکلی برست
خاک شد و در ره او گشت پست

۳۰

و شاق اعجمی (۱) بادشنه در دست
کمر بسته ، کلاه کج نهاده
در آمد در میان خرقه پوشان
بزد آن دشنه در دل پیر ما را
چو کرد این کار ناپیدا شد از خشم
در آشامید دریا های اسرار
خودی او بکلی زو فرو ریخت
جهان گم بد درو اما هنوز او
چو مرغ همتش داند فرو ریخت
بپرید و نشان و نام ازو رفت
ازین دریا که کس با سر نیامد
دلی پر خون درین هیبت بماندست
دریغا جان پر اسرار عطار

۱۹۴۰ بخون آلوده زلف و زلف چون شست
گره بر ابرو و پر خشم و سرمست
بکس در نگرست از پای بنشست
دلش بگشاد و زناریش در بست
چو آتش پاره ای آن پیر در جست
ز جام نیستی در صورت هست
۱۹۴۵ زنگ خویشان بینی برون رست
بدان مطلوب خود عور و تهی دست
قفص از بس که پر زد خرد بشکست
ندانم تا کجا شد در چه پیوست
اگر چونین شود جان جای آن هست
۱۹۵۰ فلک پشت دوتا در سوک بنشست
که شد در پای این سر گشتگی پست

۳۱

راه عشق او که اکسیر بلاست
فانی مطلق شود از خویشان
گر بقا خواهی فنا شو ، کز فنا

محو در محو و فنا اندر فناست
هر دلی کو طالب این کیمیاست
کمترین چیزی که میزاید بقاست

(۱) و شاق بکسر اول غلام زیبا ، واعجمی بمعنی ایرانی و هر کس که عرب نباشد .

- ۱۹۵۵ گم شود در نقطه فای فنا
در چنین دریا که عالم ذره ایست
گر ازین دریا بگیری قطره ای
بر نیاری جان و ایمان گم کنی
کرد این دریا مگرد و لب بدوز
آن خود از پیش بر گیر و مباش
گر گدایی را رسد بویی ازین
دم نیارد زد ازین سد شگرف
زهد و علم وزیر کی بسیار هست
این چه من گفتم زبور پاریسیست
سلطنت باید که گردد آشکار
در دل عشاق از تعظیم او
محو گردیده فرید (۱) این جایگاه
- ۱۹۶۰
- ۱۹۶۵
- هر چه اندر دو جهان کردند راست
ذره ای هست آمدن زهره کراست؟
زیر او پوشیده صد دریا بالاست
گر درین دریا برت یک ذره خواست
کین نه کار ماوند کار شماست
تا ازیشان بانگ آید کان ماست
تا ابد بر هر که باشد پادشاست
هر کرا یک دم سر این ماجراست
آن نمی خواهند کاین معنی جداست
فهم آن نه کار مرد پارساست
تابدانی تو که این معنی کجاست
کبریای خلق از کبر و ریاست
این نه کسب اوست بل عین خطاست

۴۲

- تا کی از صومعه ، خمار کجاست ؟
سیرم از زرق فروشی و نفاق
چون من از باده غفلت مستم
همه عالم می عشقت ولیک
همه در درد بماندیم تمام
همه در کار شدیم ، از پی خویش
گشت عطار درین واقعه گم
- ۱۹۷۰
- خرقه بفگندم ، زنار کجاست ؟
عاشقی محرم اسرار کجاست ؟
آن بت دلبر هشیار کجاست ؟
مفلسی مست پدیدار کجاست ؟
اثر گرد در یار کجاست ؟
کاملی در خور این کار کجاست ؟
اندرین واقعه عطار کجاست ؟

۴۳

- چون ز مرغ سحر فغان برخاست
ناله از طاق آسمان برخاست
- ۱۹۷۵

(۱) خ ل : محو کن عطار را .

صبح چون در دمید از پس کوه
عنبر شب چوسوخت ز آتش صبح
سپر آفتاب تیغ کشید
ساقی از در در آمد و بنشست
کس چه داند که چون شراب بخورد
ز آرزوی سماع و شاهد و می
باد ناخورده مست شد عطار

۳۴

آتشی از همه جهان برخاست
بوی عنبر ز گلستان برخاست
قلم عافیت ز جان برخاست
صد قیامت بیک زمان برخاست
شور چون از شکرستان برخاست ؟
از همه عاشقان فغان برخاست
سوی مدح خدایگان برخاست

۱۹۸۰

دوش کان شمع نیکوان برخاست
گل سرخ رخس چو عکس انداخت
آفتابی که خواجه تاش مهست
از غم جام خسروی لبش
روی بگشاد تا ز هر مویم
فتنه‌ای کان نشسته بود تمام
آتش روی او بدید بسوخت
یارب از عشق زلف هندوی او
مشک از چین زلف می افشاند
چشم جادوش آتشی در زد
پیش من آمد و ز فان بگشاد
دل بمن ده ، اگر بحق گویی
دل چو رویش بدید دزدیده
او چو سلطان بزیر پرده بخت
چون همه عمر چوبک مژه زد
نتوان داد شرح کز چه صفت

ناله از پیر و از جوان برخاست
جوش آتش ز ارغوان برخاست
بغلامیش مدح خوان برخاست
شور از جان خسروان برخاست
صد نگهبان و دیدبان برخاست
باز از آن یار مهربان برخاست
بتجلی چو آن شبان برخاست
چه قیامت ز هندوان برخاست
بوی از ناف آهوان برخاست
دود از مغز جادوان برخاست
گفت: یوسف ز کاروان برخاست
در غم ما ز جان توان برخاست
بگریخت از من و دوان برخاست
دل تنها چون پاسبان برخاست
همه مغزش ز استخوان برخاست
دل عطار ناتوان برخاست

۱۹۸۵

۱۹۹۰

۱۹۹۵

۳۵

هست گم گشته دهانی که تراست
از دو چشم تو جهان پرشورست
جادوان را بسخن خشک کنی
آخر این ناز توهم در گذرد
گفتی ازمن شکری باید خواست
چون بهای شکری صد جانست
مده ای ماه کسی را شکری
خط معزولی حسن تو دمید
قیر شد گرد رخت غالیه گون
چون خط او بدمدای عطار

۲۰۰۰

۲۰۰۵

هست نابوده میانی که تراست
اینت شوریده جهانی که تراست
خه! زهی چرب زبانی که تراست
چند ماندست زمانی که تراست؟
اینت آشفته دهانی که تراست
چه کنم نیمه جانی که تراست؟
که شکر هست زبانی که تراست
سست ازان گشت عنانی که تراست
خطت از غالیه دانی که تراست
کم شود بانگ فغانی که تراست

۳۶

این چه سود است کز تو در سرماست؟
از تو در افتاد شور و شری
تا تو کردی بسوی ما نظری
تا کنار آمدیم از دو جهان
آتشی کز تو در نهاد دلست
دیده ای کو که دید روی ترا؟
ما درین ره حجاب خویشتنیم
تا که عطار عاشق غم تست

۲۰۱۰

۲۰۱۵

وین چه غوغاست کز تو در برماست؟
این همه شور و شر نه در خورماست
ملك هر دو جهان میسرماست
دل نهاد شریف گوهرماست
تا ابد رهنما و رهبرماست
دیده تیره است و یار در برماست
ورنه روی تو در برابرماست
دل اصحاب ذوق غمخورماست

۳۷

عاشقی نه بی وفایی کارماست
تا بود عشقش درون جان ما

کار کارماست چون اویارماست
جان ما درپیش ما ایثارماست

جان ما زانست کوجانست جان
عشق او آسان همی پنداشتم
کارما چون شد زدست ما کنون
بوده عمری در میان اهل دل
چون بمسجد یک زمان حاضر نه ایم
کیست چون عطار در خمار عشق؟

۲۰۲۰ جان ما بی فخر عشقش عار ماست
سد ما در راه ما پندار ماست
هیچ دردی نیست کان در کار ماست
این زمان تسبیح ما ز نار ماست
مسجد ما این زمان خمار ماست
کین زمان دردی ز دردی خوار ماست

۳۸

ای دوست ، این جهان که علی الحق جهان ماست
تو سر بهر چه در نظر آید فرو میار
هر برگ و هر گیاه که از خاک می دمد
یک ذره نیست جمله بروی زمین مگر
یک شربت آب می نتوان خورد در جهان
عطار راه یافته از نور رهنمای

۲۰۲۵ آنست بارگاه حقیقی ، از آن ماست
کین هر چه هست از جهت امتحان ماست
هر یک زدرد و حسرت ما ترجمان ماست
این ذره ای که هست تن ناتوان ماست
کین کوز های خاک تن ناتوان ماست
۲۰۳۰ در راه راست راهبر کاروان ماست

۳۹

طرقوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست
زانچ وصل و هجر او هم درد و هم درمان ماست
راه ده ما را ، اگر چه مفلسان حضرتیم
آیت قل یا عبادی آمده در شان ماست
نیستیم اینجا مقیم ، ای دوستان ، بر رهگذر
یک دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست
عزم ره داریم و نتوان بیش از این کردن درنگ
زانک جلاد اجل در انتظار جان ماست
۲۰۳۵ یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین
جمله شب تا سحر بر در گهت افغان ماست

آن چنان خلوت که ما از جان و دل بودیم دوش
 جبرئیل آید نگنجد در میان ، گر جان ماست
 گر شما را طاعتست و زهد و تقوی و ورع
 باک نی چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست
 تحفه جنت که از بهر شما آراستند
 با غم هجران او دوزخ سراستان ماست
 غم مخور عطار چندین از برای جسم خود
 ز آنکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست

۴۰

۲۰۴۰ چون مرا مجروح کردی گر نهی مرهم رواست
 چون بمردم ز اشتیاق مرده را ماتم رواست
 من کیم يك شبنم از دریای بی پایان تو
 گر رسد بویی از آن دریا يك شبنم رواست
 گر رسانی ذره‌ای شادی بجایم بی جگر
 هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
 چون نمی آیی میان حلقه با من چون نگین
 حلقه‌ای بر در بزنی گر در نیایی هم رواست
 تا درون عالم دم با تو نتوانم زدن
 چون برون آیم ز عالم با تو هم آن دم رواست
 ۲۰۴۵ چون در اصل کار عالم هیچ کس آن دم نیافت
 آن چنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست
 در صفت رو ، تا بدان دم بو که يك دم پیبری
 کان دم پاکست و پاک از صورت آدم رواست
 گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرمست
 ظن مبر کانبجا سر يك موی نامحرم رواست

موی چون در می نگنجد کرده‌ای سر رشته گم
 گر تو گویی سو زنی با عیسی مریم رواست
 اره چون بر فرق خواهد داشت جم پایان کار
 گر فرو خواهد فتاد از دست جام جم رواست
 ۲۰۵۰ چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست
 گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم رواست
 فقر دارد اصل محکم وان دگر ها هیچ نیست
 گر قدم در فقر چون مردان کند محکم رواست
 بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملک
 هر که آن زنبیل بفروشد بچیزی کم رواست
 مذهب عطار چیست از خور بیک ره گم شدن
 زانک اینجا نه جراحت هیچ و نی مرهم رواست

۴۱

<p>قسم من زو اشتیاق افتاده است ۲۰۵۵ کوچو عرشی سیم ساق افتاده است برق در زیرش براق افتاده است سد اسکندر یتاق افتاده است در خراسان و عراق افتاده است کشته تو در فراق افتاده است ۲۰۶۰ یا چنین خود اتفاق افتاده است ماه بختم در محاق افتاده است زانکه همچون چرخ طاق افتاده است پس چرا زرین نطق افتاده است؟ از میان آن و شاق افتاده است</p>	<p>دلبرم در حسن طاق افتاده است بر سر پایم چو گویی ز انتظار کی رسد یک شب خیال وصل او؟ لیک اندر تیه هجرش گرد من کی فتد در دوزخ این آتش کزو برهم افتاده چو زلفت هر طرف می ندانم تا بعداً می کشد تا که روی همچو ماهش دیده‌ام ابروی او جز کمان چرخ نیست چون ندارد ترك سیمینم میان این همه باریک بینی فرید</p>
--	--

۲۰۶۵ بت ترسای من مست شبانه است
 سر زلفش نگر کندر دو عالم
 دل من صاف دین در راه او باخت
 چو عظم مات شد بر نطع عشقش
 ۲۰۷۰ دل بیمار را در عشق آن بت
 در آمد دوش و گفت ای غره خود
 بیوی دانه مرغت ماند در دام
 بدو گفتم که چون در دام ماندی؟
 ۲۰۷۵ بزاری مرغ گفتا ای عزیزان
 از آن وقتی که خورد آن دانه آدم
 عزیزا کار تو بس مشکل افتاد
 بین کاینه کونین کلی
 نگاهی می کند در آینه یار
 بخود می بازد از خود عشق با خود
 اگر احوال نباشی زود بینی
 ۲۰۸۰ تو هر جایی از آن بی یار مانی
 بر آن ایوان کز آنجارت این حرف
 دل عطار از روز ازل باز

چه شورست این کز آن بت در میانه است
 زهر مویش جویی خون روانه است
 که این دل مست دردی مغانه است
 چه بازم چون نه بازی و نه خانه است؟
 شفا از نعره های عاشقانه است
 دلت غمگین و نفست شادمانه است
 چه مرغی؟ آنکه عرشش آشیانه است
 بخوردانه که غم خوردن فسانه است
 بدام اندر کرا پروای دانه است؟
 بدام افتاد و سر بر آستانه است
 چه گویم؟ چون زبان بی زبانه است
 جمال بی نشانی را نشانه است
 که از خود عاشق خود جاودانه است
 خیال آب و گل در ره بهانه است
 که کلی هر دو عالم يك یگانه است
 که راهی دور و بحری بی کرانه است
 دو عالم همچو نقش آسمانه است
 ز صاف عشق مخمور شبانه است

۲۰۸۵ ترا در ره خراباتی خرابست
 بگیر این خانه ، تا ظاهر تو بینی
 در آن خانه ترا یکسان نمایم
 خراباتیست بیرون از دو عالم

گرا اینجا خانه ای گیری صوابست
 که خلق عالم و عالم سراست
 جهانی گر پر آتش گر پر آبست
 دو عالم در بر آن همچو خوابست

بین کز بوی آن درد خرابات
 باسانی بیابی سر این کار
 بعقل این راه مسیر، کاندین راه
 مثال تو درین کنج خرابات
 چگونه شرح این گویم؟ که جانم
 اگر پرسی ز سر این سؤالی
 برای جست وجوی این حقیقت
 ز درد این سخن پیران ره را
 جوانمردان ره را زین مصیبت
 ز شرح این سخن درخصلت خویش

۴۴

فلک را روز و شب چندین شتابست
 که کاری سخت و سری تنگیاست
 جهانی عقل چون خر در خلاست
 ۲۰۹۰ مثال سایه‌ای در آفتابست
 ز عشق این سخن مست و خرابست
 چه گویم من؟ که خاموشی جوابست
 هزاران خلق را سر در طنابست
 محاسن ها بخون دل خضابست
 ۲۰۹۵ جگر ها تشته و دلها کبابست
 دل عطار در صد اضطرابست

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست
 ترسید زلف او که کند چشم بدائر
 ناگاه آفتاب رخت تیغ بر کشید
 گر چهره تو رخ بگشادی فتوح را
 عالم که بود تیره تر از زلف تو بسی
 ناهست روی تو که سر آفتاب داشت؟
 يك شعله آتش رخ تو بر جهان فتاد
 بس در شگفت مانده‌ام تا مرا بحکم
 در خط شدم چو لعل لب تا دهان تو
 جادو شینده‌ام که بیند بحکم آب
 نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد
 چون خیمه کمال ترا پیش بر فکند
 جایی که گشت جای نشین خیال تو

جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
 خورشید را ز پرده مشکین نقاب بست
 پس تیغ تیز در تنق مشک ناب بست
 ۲۱۰۰ می خواست طره توره فتح باب بست
 روی تو کرد روشن و بر آفتاب بست
 تاهست آب خضر که دل در سراب بست؟
 سیلاب عشق بر دل مست خراب بست
 چشمت چگونه جست و يك غمزه خواب بست
 ۲۱۰۵ از قفل لعل چون در در خوشاب بست
 ز آن بود نر گس تو که بر رویم آب بست
 بر گل بیست نقش تو و بر گلاب بست
 از زلف عنبرین تو دروی طناب بست
 يك بارگی درو هوس جاه و آب بست

۲۱۱۰ مسکین فرید در همه عالم دگر که داشت ؟
 بگسست پاک و در توبیخ اضطراب بست

۴۵

۲۱۱۵ بیا ، که قبله ما گوشه خراباتست
 پیاله ای دو بمن ده ، که صبح پرده درید
 در آن مقام که جانهای عاشقان خون شد
 کسی که دیر نشین مغانه شد پیوست
 ۲۱۲۰ مخند از پی مستی که بر زمین افتد
 مگوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل ما
 ز کفر و دین و زنیك و بد و ز علم و عمل
 که گر دمى بمقامات عاشقان بررسی
 چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق ؟
 ۲۱۲۵ بکوی نفی فرو شو چنانکه بر نایی
 مقام عاشق و معشوق از دو کون بیرون
 نگه مکن بدو عالم ، از آنکه در ره دوست
 بنوش درد فنا گر بقا همی خواهی
 اگر چه شاه شوی مات هر گدای شوی
 ۲۱۳۰ بیا زهر دو جهان و ممان که سود کنی
 زهر دو کون فنا شو درین ره ، ای عطار

۴۶

آنکه چندین نقش ازو برخاستست
 چون ز پرده دم بدم می تافتست
 چون شود يك ره ز پرده آشکار
 محو گردد در قیامت ز آن جمال
 ۲۱۳۵ زره ای معشوق کی آید پدید ؟
 یارب او در پرده چون آراستست
 در دو عالم دم بدم می کاستست
 تو یقین دان کان قیامت خاستست
 هر که نقشی در جهان پیراستست
 چون دو عالم پر ز رو پر خواستست

در قیامت سوی خود کس ننگرد
 ذره‌ای گشتست ظاهر ز آن جمال
 چون جمال آن چنان آراستست
 شور از هر دو جهان برخاستست
 ای فرید اینجا چه خواهی کار و بار؟
 راه تو نادانی و ناخواستست

۴۷

چون باصل اصل در پیوسته‌ای تو جان تست
 ۲۱۳۵ پس تویی تو ، که از تو آن تویی پنهان تست
 این تویی جز وی بنفس و آن تویی کلی بدل
 لیک تو نه این نه آنی بلکه هر دو آن تست
 تو درین تو و در آن تو کی رسی هر گز بتو ؟
 ز آنک اصل تو برون نفس تست و جان تست
 بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب
 بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصان تست ؟
 چون ز نابود وز بود خویش بگذشتی تمام
 می ندانم تا بجز تو کیست کان سلطان تست ؟
 هر چه بود و هست و خواهد بود جمله ذره‌ایست
 ۲۱۴۰ ذره بفکن ، تاچه خورشیدست کوییشان تست
 تو همین و تو مدان گر دین و دانش بایست
 کانچ تو بینی و تو دانی همه زندان تست
 بی سروتن گرا زین میدان برون آیی چو گوی
 تا ابد گر هست گویی در خم چو کان تست
 عین غیبت چون بغیب الغیب تو پوشیده‌اند
 پس یقین می‌دان که غیب‌العین جاویدان تست
 صدر غیب الغیب را سلطان جاویدان تویی
 جز تو گر چیز است در هر دو جهان دربان تست

۲۱۴۵ هم ز جسم و جان تو خاست این جهان و آن جهان

هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان تست

هم خداوندت سرشت و هم ملا یت سجده کرد

پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان تست

ای عجب تو کور خویشی ذره ذره درد و کون

خود هزاران دیده دانم تا ابد حیران تست

بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب

کآسمان نیلگون پیروزه‌ای از کان تست

۴۸

عزیزا هر دو عالم سایه تست

تویی از روی ذات آینه شاه

۲۱۵۰

که داند تا تو اندر پرده غیب

تو طفلی و انک بر گهواره تو

اگر بالغ شوی ظاهر بینی

بر آ از پرده و بیع و شری کن

تواند پرده غیبی که هر چیز

۲۱۵۵

تو از عطار بشنو کان چه اصلست

بهشت و دوزخ از پیرایه تست

شه از روی صفاتی آیه تست

چه چیزی و چه اصلی سایه تست

ترا کج می کند، هم دایه تست

که صد عالم فزون تر پایه تست

که هر دو کون یک سرمایه تست

تو می بینی تو، آن خود سایه تست

برون نیست از تو و هم سایه تست

۴۹

عقل مست لعل جان افزای تست

نیکویی را در همه روی زمین

چون کسی را نیست حسن روی تو

نور بخش ذره ذره در دو کون

۲۱۶۰

در جهان هر جا که هست آرایشی

تارخت شد ملک بخش هر دو کون

دل غلام نر گس رعنای تست

گر قبایی هست بر بالای تست

سیر مهر و مه بحسن رای تست

آفتاب طلعت زیبای تست

پر تو از روی جهان آرای تست

مالك الملك جهان مولای تست

خون اگر در آهوی چین مشک بست
گر چه آب خضر جام جم بشد
خلق عالم در رهت سر باختند
آسمان سر بر زمین بر جای تو
آفتاب بی سر و بن ذره وار
این جهان و آن جهان و هر چه هست
چون بجز تو در دو عالم نیست کس
هر کرا هر ذره ای چشمی شود
گر فرید امروز چون شوریده ایست

هم ز چین زلف عنبر سای تست
تشنه جام جهان افزای تست
۲۱۶۵ ور کسی راهست سر هم پای تست
در طواف عشق يك يك جای تست
این چنین سر گشته در سودای تست
شب نمی لب تشنه از دریای تست
در دو عالم کیست کوهمتای تست؟
۲۱۷۰ هم گر انصافست نایینای تست
غافل خلقست چون شیدای تست

۵۰

نقطه ذرات عالم روی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد
پهلوانان درت بس بی دلند
نیست پنهان آنکه از من دل ربود
جز ترا چون دوست نتوان داشتن
هر پریشانی که در هر دو جهان
هر کجا در هر دو کیتی فتنه ایست
عقل چون طفل ره عشق تو بود
تیر بارانی که چشمت می کند
گفتم ابرویت اگر طاقم فکند
گفتی ای غافل برو چون تیر راست
این همه عطار دور از روی تو

کعبه اولاد آدم کوی تست
گر شناسندت و گر نه سوی تست
دل ندارد هر که در پهلوی تست
۲۱۷۵ هست همچون آفتاب آن روی تست
دوستی دیگران بر بوی تست
هست و خواهد بود از یک موی تست
تر کتاز طره هندوی تست
شیر خوار از لعل چون لولوی تست
۲۱۸۰ بردلم پیوسته چون ابروی تست
این گناه نر گس جادوی تست
کین کمان هر گز ندبر بازوی تست
درد از آن دارد که بی داروی تست

۵۱

این گره کز تو بر دل افتادست

کی گشاید که مشکل افتادست

- ۲۱۸۵ نا گشاده هنوز يك گر هم
چون نهد گام آنکه هر روزیش
چون رود راه آنکه هر میلش
چون که از خوف این چنین شب و روز
من که باشم که دم زخم آنجا؟
- ۲۱۹۰ هست دیوانه ای علی الاطلاق
عقل چبود؟ که صد جهان آتش
فلک آبستنست این سر را
همچو آبستنان نقط بر روی
حاصل الامر چیست پرتو حق؟
- ۲۱۹۵ نیست آگاه کس ازین سراز آنک
قعر دریا چگونه داند باز
گر رجوعی کند سوی قعرش
ور کند حبس ساحلش محبوس
هست در معرض بسی گرداب
- ۲۲۰۰ خاک آنم که او درین دریا
هر که صد بحر یافت بس تنها
وانکه او قطره ای بخورد ولیک
جان عطار را درین دریا
- صد گره نیز حاصل افتادست
سیعد و شصت منزل افتادست؟
ینزل الله مقابل افتادست؟
عرش را رخت در گل افتادست
ور زخم زهر قاتل افتادست
هر که زین غصه غافل افتادست
نقد در جان و در دل افتادست
زان بدین سیر مایل افتادست
می رود گرچه حامل افتادست
بر سر خلق باطل افتادست
بیشتر خلق غافل افتادست
آن کسی کو بساحل افتادست
گوهری سخت قابل افتادست
در مضیق مشاغل افتادست
هر کرا این مسایل افتادست
ترك جان گفته کامل افتادست
قطره ای خرد مدخل افتادست
بحر بخشید موصل افتادست
نفس تاریک حایل افتادست

- ۲۲۰۵ تا که عشق تو حاصل افتادست
آب از دیده ها از آن باریم
درازل پیش از آفرینش جسم
جان نه تنهاست عاشق رویت
- کار ما سخت مشکل افتادست
کاتش عشق در دل افتادست
جان بعشق تو مایل افتادست
پای دل نیز در گل افتادست

سالکان یقین روی ترا
من رسیدم بوصل بی وصفت
کس نگوید که این چراوز چیست؟
فتنه هاروت در جهان افکند
دل عطار بر دلت مثلاً

۵۳

بارگاه تو منزل افتادست
عقل را رای باطل افتادست
۲۲۱۰ زانک این سر مشکل افتادست
چاه ماروت بابل افتادست
مرغکی نیم بسمل افتادست

ندانم تا چه کارم افتادست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد
همان آتش که در حلاج افتاد
دلّم را اختیاری می نبینم
مگر با حلقهای زلف معشوق
مرا در عشق او، نادیده رویش
شبّی بوی می او ناشنیده
هزاران شب چو شمعم غرقه در اشک
هزاران روز تنهاییم و بی کس
اگر تردامن افتادم عجب نیست
کجا مردیست در عالم که او را
نیفتاد آنچه از عطار افتاد

کد جانی بی قرارم افتادست
بیك ساعت هزارم افتادست
۲۲۱۵ همان در روز گارم افتادست
خلل در اختیارم افتادست
شماری بی شمارم افتادست
دلی پر انتظارم افتادست
نصیب ازوی خمارم افتادست
۲۲۲۰ سر خود در کنارم افتادست
مصیبت های زارم افتادست
که چشم اشک بارم افتادست
نظر بر کار و بارم افتادست
که تا او هست کارم افتادست

۵۴

مرا در عشق او کاری فتادست
اگر گویم: که می دانی که در عشق
مرا گوید: اگر دانی و گر نی
اگر گویم همه غمها بیك بار
مرا گوید: مرا زین هیچ غم نیست

۲۲۲۰ که هر مویم بتماری فتادست
چگونه مشکّم کاری فتادست؟
چنین در عشق بسیاری فتادست
نصیب جان غمخواری فتادست
همه غمهای تو آری فتادست

- ۲۲۳۰ مرا جانا ز عسقت بود صد بار
 چو خونم می بریزی زود بشتاب
 مرا چون خون بریزی زود بفروش
 دل مستم چو مرغ نیم بسمل
 از آن دل دست باید شست دایم
 کجا یابد گل وصل تو عطار
 ۲۲۳۵
- بسر باری کنون باری فتادست
 که الحق تیز بازاری فتادست
 که بس نیکم خریداری فتادست
 بدام چون تو دلداری فتادست
 که دردست تو چون یاری فتادست
 که هر دم در رهش خاری فتادست

۵۵

- پی او گیر کو این راه بردست
 عدوی خویش و خصم جان خود گشت
 کسی داند فراز و شیب این راه
 گهی از چشم خود خونی فشاندست
 گرش هر روز صد جان می رسیدست
 دلش را صد حیات تازه بودست
 چو سندانانی که بر سر می زنندش
 کسی چون ذره گردد این هوا را
 بسا آتش که در اینجا رسیدش
 بسا دریای نا پاکیزه گوهر
 ۲۲۴۰
 مشو پیش صف ای نه مرد و نه زن
 مده خود را برای این تهی باد
 درین وادی دل عطار وحشی
 ۲۲۴۵
- که راه عاشقی بردن نه خردست
 در اول گام هر کوه سپردست
 که سرگردانی این راه بردست
 گهی از روی خود خونی ستردست
 صد دیگر بجانان می سپردست
 اگر يك ساعت از خود می بمردست
 قدم در عشق محکم تر فشردست
 که دم اندر هوای خود شمردست
 شود اوسرد و چون یخ برفسردست
 که اینجا قطره‌ای آبش ببردست
 که خفتان تو اطلس نیست، بردست
 که در جام توصافی نیست، دردست
 ز حیرت ژرف ترزان مرد کردست

۵۶

- چون کنم؟ معشوقه عیار آمدست
 دشنه او تشنه خون دلست
 ۲۲۵۰
- دشنه‌ای بر کف بیزار آمدست
 لاجرم خونریز و خونخوار آمدست

هم چنان کان پسته می بارد شکر
هست ترك و من بجان هندوی او
صبحدم هر روز با کرباس و تیغ
آینه بر روی خود می داشتست
از وصال او کسی کی برخوردار؟
او ز جمله فارغست و هر کسی
ليك چون تو بنگری از راه عشق
عاشق و معشوقه و عشقست او (۱)
جز فنایی نیست چون می بنگرم

۵۲

هم چنان آن دشنه خونبار آمدست
لاجرم با تیغ در کار آمدست
پیش تیغ او بزنها آمدست
تا بخود بر عاشقی زار آمدست
۲۲۵۵ کو بعشق خود گرفتار آمدست
اندرین دعوت پدیدار آمدست
قسم هر کس محض پندار آمدست
کیستی تو چون همه یار آمدست؟
آنچ از وی قسم عطار آمدست

دلی کز عشق جانان دردمندست
دلا گر عاشقی از عشق بگذر
و گر در عشقی از عشقت خبر نیست
ز شاخ عشق بر خوردار گردی
هر آن مستی که بشناسد سراز پا
حقیقت دان که دایم مذهب عشق
سرافرازی مکن، روپست شوپست
چو تو در غایت پستی فتادی
خرابی دیدم ای در هیچ گلخن؟
مرا نزدیک او بر خاک بنشان
بخند، ای زاهد خشك ارنه ای سنگ
مرا با عاشقان مست باید
نگارا روز روز ماست امروز

۲۲۶۰ همو داند که قدر عشق چندست
که تا مشغول عشقی عشق چندست
ترا این عشق عشق سودمندست
اگر عشق از بن و بیخت بکندست
ازو دعوی مستی ناپسندست
۲۲۶۵ ورای مذهب هفتاد و اندست
که تاج پا کبازان تخت بندست
ز پستی بگذری، کارت بلندست
که خود را در خرابی اوفکندست
که میل من بمستی مستمندست
۲۲۷۰ چه جای گریه و چه جای خندست؟
چه جای زاهدان پر گزندست؟
که در کف باده و در کام قندست

می و معشوق و وصل جاودان هست
بیا، گو، نفس اندر حلقه ما
حریفی نیست، ای عطار، امروز

۲۲۷۵

کنون تدبیر ما لختی سپندست
که خلق نفس ما اندر کمندست
و گر هست از وجود خود نرندست

۵۸

ز آن پیش که بود ها نبودست
جان بود تو بود بود ما بود
گر بود تو بود بود ما نی
ما بر در تو چو خاک بودیم
در صدر محبت نشانیدیم
در پای تو جوش سر بر آورد
عطار ضعیف را دل ریش

۲۲۸۰

بود تو ز ما جدا نبودست
کی بود که بود ما نبودست؟
موقوف توبد، چرا نبودست؟
نه آب و نه گل، هوا نبودست
زان پیش که حرف لا نبودست
پر شد همه جا و جا نبودست
جز درد توبه دوا نبودست

۵۹

ره عشاق راه بی کنار است
و گر سیری ز جان در باز جانرا
و گر در یک قدم صد جان دهندت
بهر وقتی که جانی بر فشانی
چه خواهی کرد خود را نیم جانی؟
کسی کز جان بود زنده درین راه
در آمد دوش در دل عشق جانان
کنون بی خود بیاتا باریابی (۱)
چو شد فانی دلت اندر ره عشق
ترا اول قدم در وادی عشق
وزان پس سوختن تاهم توینی

۲۲۸۵

۲۲۹۰

ازا ین ره دور، اگر جانت بکارست
یکی جان را عوض آنجا هزارست
نثارش کن که جانها بی شمارست
هزاران جان تو بر تو نثارست
چو دایم زندگی تو بیارست
ز جرم خود همیشه شرمسارست
خطابم کرد: کامشب روز بارست
که شاخ وصل بی باران بیارست
قرار عشق جانان بی قرارست
بزاری کشتنست آنگاه دارست
که نور عاشقان در مغز نارست

چو خاکستر شوی و ذره گردی
ترا از کشتن و از سوختن هم
کسی سازد رسن از نور خورشید
کسی کاندر وجود خویشتن ماند
درین مجلس کسی باید که چون شمع
شبانروزی درین اندیشه عطار
خردمندا مکن عطار را عیب

۶۰

هر آن عاشق، که آن راجان بکارست
تو گفتی: هر سر مویی تن من
گمان بردم کز آه سر بمهرم
هنوز از طعنهای دشمنانم
هنوز از زخمهای دوستانم

۶۱

آتش عشق تو در جان خوشترست
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
درد عشق تو که جان می‌سوزدم
درد بر من ریز و درمانم مکن
می‌نسازی تا نمی‌سوزی مرا
چون وصال هیچکس را روی نیست
خشک سال وصل تو بینم مدام
همچو شمعی در فراق هر شبی

برقص آبی که خورشید آشکارست
چه غم؟ چون آفتاب غمگسارست
که اندر هستی خود را هوارست
مده پندش که بندش استوارست
سر بیزیده او در کنارست
چو گل در خون چو نرگس نزارست
اگر زین شوق جانش بی قرارست

۲۲۹۵

۲۳۰۰

شب دوشینم او را اعتبارست
ز درد و داغ غیرت تیغ و خارست
جهان یکسر پراز مشک تارست
دو چشم خون فشان گوهر شکارست
دل پر دردم از غم پاریارست

۲۳۰۵

دل ز عشقت آتش افشان خوشترست
تا قیامت مست و حیران خوشترست
زانکه با معشوق پنهان خوشترست
گر همه زهرست از جان خوشترست
زانکه درد تو ز درمان خوشترست
سوختن در عشق تو زان خوشترست
روی در دیوار هجران خوشترست
لاجرم در دیده طوفان خوشترست
تا سحر عطار گریان خوشترست

۲۳۱۰

۲۳۱۵

لعلت از شهد و شکر نیکوترست
 خادم زلف تو عنبر لایقست
 حلقهای زلف سرگردانت را
 از مفرحها دل بیمار را
 بوسه‌ای را می دهم جانی بتو
 رشته دندانت در بازار حسن
 هیچ بازاری چنان رسته ندید
 عارضت، کآزرده گردد از نظر
 چون کسی را برمیانت دست نیست
 چون لب لعلت نمک دارد بسی
 کار رویم تا بتو آورده ام
 گر دل عطار شد زیر و زبر

۲۳۲۰

۲۳۲۵

رویت از شمس و قمر نیکوترست
 هندوی چشمت بصر نیکوترست
 سر زیا و پا ز سر نیکوترست
 از لب تو گل شکر نیکوترست
 کار با تو سر بسر نیکوترست
 استخوانی از گهر نیکوترست
 ز آنکه هر يك زان دگر نیکوترست
 هر زمانی در نظر نیکوترست
 دست با تو در کمر نیکوترست
 گر خورم چندی جگر نیکوترست
 دور از رویت ز زر نیکوترست
 دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

۲۳۳۰

۲۳۳۵

عشق را گوهر زکائی دیگرست
 هر که از جان عشق می ورزد خطاست
 عاشقی را خوش جهان نیست، ای پسر
 گرچه عاشق با تو باشد در میان
 کی کند عاشق نگاهی در جهان؟
 در نیابد کس زبان عاشقان
 کس نداند مرد عاشق را ولیک
 نیست عاشق را بیک موضع قرار
 نی خطا گفتم، برونست از مکان
 جوهر عطار در سودای عشق

مرغ عشق از آشیانی دیگرست
 عشق ورزیدن بجانی دیگرست
 و آن جهان را آسمانی دیگرست
 جای دیگر در بیانی دیگرست
 زانک عاشق را جهانی دیگرست
 زانک عاشق را زبانی دیگرست
 هر گروهی را گمانی دیگرست
 هر زمانی در مکانی دیگرست
 لامکان او را نشانی دیگرست
 گویی آن از بحر و کانی دیگرست

اگر تو عاشقی معشوق دورست
 ره عاشق خرابی در خرابست
 دل زاهد همیشه در خیالست
 نصیب زاهدان اظهار راهست
 جهانی کان جهان عاشقانست
 درون عاشقان صحرای عشقست
 در آن صحرا نهاده تخت معشوق
 همه دلها چو گلهای شکفتست
 سراینده همه مرغان بصحرا
 از آن کم میرسد هر جان بدین جشن
 طریقی تو اگر زین جشن خواهی
 اگر اینجارسی بینی و گرنه
 خردمندا مکن عطار را عیب

و گرتو طالبی مطلوب حورست
 ره زاهد غرور اندر غرورست
 دل عاشق همیشه در حضورست
 نصیب عاشقان دایم ظهورست
 جهانی ما ورای نار و نورست
 که آن صحرا نه نزدیک و نه دورست
 بگرد تخت دایم جشن و سورست
 همه جانها چو صفهای طیورست
 که در هر لحن صد سرو سرورست
 که ره بس دور و جانان بس غیورست
 ز حس و عقل و جان و دل عبورست
 دلت دایم کزین پاسخ نفورست
 اگر زین شوق جانت ناصبورست

مرکب لنگست و راه دورست
 این راه بریدنم خیالست
 صد قرن چو باد اگر پیویم
 با این همه گر دمی بر آرم
 دانی تو که سرکافری چیست؟
 بی او نفسی مزین که ناگاه
 بگذر ز رجا و خوف کین جا
 جایست که صد جهان اگر نیست
 مردی که بدین صفت رسیدست

دل را چکنم که ناصبورست
 وین شیوه گرفتتم غرورست
 هم باد بود که یار دورست
 بی او همه فسق یا فجورست
 آن دم که همی نه در حضورست
 تیغت زند او که بس غیورست
 چه جای خیال نار و نورست؟
 ورهست نه ماتم و نه سورست
 دایم هم ازین صفت نفورست

۲۳۶۰

همچون دریا بود که پیوست
این حرف ز بی نهایتی رفت
يك ذره گی فرید اینجا

لب خشك بماند از قصورست
چون زین بگذشت زرق و زورست
بالای هزار خلد و حورست

۶۶

۲۳۶۵

چه رخساره که از بدر منیرست ؟
سر هر موی زلفش از درازی
قمر ماند از خط او پای در قیر
خطا گفتم مگر مشك ختاست او
خط نو خیزش از سبزی جوانست
نیاید در ضمیر کس که آن خط
جهان جان سزای وصل او هست
کجا زو بر تواند خورد عاشق ؟
مرا از جان گریزست ار بگویم
مکن ای شمع خوبان ناز چندین
فرید يك دلت را يك شکرده

لبش شکر فروش جوی شیرست
جهان سرنگون را دستگیرست
که در گرد خطش هم جوی قیرست
که در پیرامن بدر منیرست ؟
که کمتر خط پیشش عقل پیرست
چگونه نوبهار در ضمیرست
که او در جنب وصل او حقیرست
کزو نازست و از عاشق نفیرست
که يك ساعت از آن دلبر گزیرست
که شمع حسن خوبان زود میرست
که در صاحب نصابی او حقیرست

۲۳۷۰

۶۷

۲۳۷۵

هر کرا ذره ای ازین سوزست
هست مرد حقیقت ابن الوقت
چون همه چیز نیست جز يك چیز
صد هزاران هزار قرن گذشت
چون پی یار شد چنان سوزی
ذره ای سوز اصل می بینم
نیست آن سوز از کس دیگر
سوز معشوق از پس پرده

دی و فرداش نقد امروزست
لاجرم بر دو کون پیروزست
پس بسی سال و ماه يك روزست
ليك در اصل جمله يك سوزست
شب و روزش چو عید نوروزست
که همه کون را جگر دوزست
بل همان سوز آتش افروزست
عاشقان را طریقت آموزست

۲۳۸۰

هر که او شاهباز این سر نیست
گر تو مردی بدین سخن پی بر

۶۸

روی تو شمع آفتاب بست
روی چون روز در نقاب می پوش
بخطا گر کشیدمت سر زلف
گر همه عمر این خطا کردم
تاب در زلف دلستان چه دهی
چه قرارم دهی که خواب از من
چه زنی در من آتشی که مرا
گر ز ماهی طلب کنی سی روز
تا ابد بیهشان روی ترا
ز حمت آفتاب چند کشم؟
مجلس انس تشنگان ترا
نالهای من اندر آن مجلس
گر نمکدان تو شکر ریزد
دل عطار تا که جان دارد

زین طریقت جهنده چون بوزست
که بگفت فرید فیروزست

بوی تو رشك عطرناب بست
زلف شبرنگ تو نقاب بست
چین ابروی تو جواب بست
در همه عمر این صواب بست
دل من بی تو جای تاب بست
برد آن چشم نیم خواب بست
در گذشته ز فرق آب بست
از توام سی در خوشاب بست
عرق روی تو گلاب بست
قبله رویت آفتاب بست
لب میگون تو شراب بست
همچو زیر و بم رباب بست
دل پر سوز من کباب بست
کنج عشق تواس خراب بست

۲۳۸۵

۲۳۹۰

۲۳۹۵

۶۹

دوش ناگه آمد و در جان نشست
عالمی پر منظر معمور بود
کنج در جای خراب اولی ترست
هیچ یوسف دیده ای کز تخت و تاج
گرچه پیدا برد دل از دست من
چون مرا تنها بدید آن ماهروی

خانه ویران کرد و در پیشان نشست
او چرا در خانه ویران نشست؟
کنج بود او هر خرابی زان نشست
چون دلش بگرفت در زندان نشست
آمد و بر جان من پنهان نشست
گفت تنها بیش ازین نتوان نشست

۲۴۰۰

جان بده وانگه نشست ما طلب
از سر جان چون تو برخیزی تمام
چون ز جانان این سخن بشنود جان ۲۴۰۵
خویشتن را خویشتن آن وقت دید
دایماً در نیستی سر گشته بود

کی توان با جان بر جانان نشست ؟
من کنم آن ساعت در جان نشست
خویش را در باخت و سر گردان نشست
کوچو گویی در خم چو گان نشست
زان چنین عطارزان حیران نشست

۲۰

در سرم از عشق تو سودا خوشست
من درون پرده جان می پرورم
چون جمالت در نیاید هیچ چشم ۲۴۱۰
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون
بندگی را پیش یک بند قبات
جان فشان از خنده جان پرورت
گر ز فائمه گنگ شد در وصف تو
چون تو خونی می کنی دل در برم ۲۴۱۵
این جهان فانیهست اگر آن هم شود
گر نباشد هر دو عالم گو مباش
ماهرویا سیرم اینجا از وجود
پرده از رخ بر فگن تا گم شویم
الحق آنجا کافتاب روی تست ۲۴۲۰
صد جهان بر جان و بر دل تا ابد
پر تو خورشید چون صحرا شود
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب
از درون چاه حبسم دل گرفت
دی اگر چون قطره ای بودم ضعیف ۲۴۲۵
وین عجب تا غرق این دریا شدم

در دلم از شوق این غوغا خوشست
کز برون جان می کند اعدا خوشست
جمله آفاق نابینا خوشست
هر که در خون می نگر ددنا خوشست
مه کمر بر بسته از جوزا خوشست
زاهد خلوت نشین رسوا خوشست
اشک خون آلود من گویا خوشست
گرچه دل می سوزدم اما خوشست
نو بسی مه این مه یکتا خوشست
تو تمامی تا بود تنها خوشست
بی وجودم گر بری آنجا خوشست
کان تماشایی وجود ما خوشست
صد هزاران بی سر و بی پا خوشست
واله آن طلعت زیبا خوشست
ذره سر گشته ناپروا خوشست
گر شوم چون ذره ناپیدا خوشست
قصد صحرا می کنم صحرا خوشست
این زمان دریا شدم دریا خوشست
بانگ می دارم که استسقا خوشست

غرق دریا تشنه می میرم مقیم
ز اشتیاق روز و شب عطار را
این چه سودا ییست؟ این سودا خوشست
دیده پر خون و دلی شیدا خوشست

۷۱

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوشست
چشم از آنست خوش کان همه دستان خوشست
۲۴۳۰ نرگس دستان گرش چشم دل از جمله بست
هر چه کند چشم او گر ببرد جان خوشست
زلف پریشانش را حلقه بگو شم از آنک
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوشست
خنده شیرین او گریه من تلخ کرد
گریه شیرین من ز آن لب خندان خوشست
پسته شیرین او شور دل عاشقان
شور دل عاشقان زان شکرستان خوشست
چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخن تلخ او همچو شکرزان خوشست
۲۴۳۵ عقل لبش را مرید از بن دندان شدست
نیست دران هیچ شک کان لب و دندان خوشست
سبزه خطش دمید از لب آب حیات
با خط سر سبز او چشمه حیوان خوشست
بحر صفت شد بنطق خاطر عطار ازو
در صفت حسن او بحر در افشان خوشست

۷۲

عشق روی تو پشت جان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست
حسن تو رونق جهان بشکست
غمزه تو بیک زمان بشکست

طاق ابروی تو کمان بشکست
منصب آفتاب از آن بشکست
دانی از چیست؟ زان دهان بشکست
که دلش زان شکرستان بشکست
آن دو جادوی دل ستان بشکست
دل عطار ناتوان بشکست

ناوك انداز آسمان چو بدید
عکس ماهت بآفتاب رسید
پسته را پهن باز مانده دهان
همچو شمعی شکر چرا بگداخت؟
حیلۀ جادوان بابل را
چون بوصلت نمی رسد هرگز

۲۴۴۰

۲۴۴۵

۷۲

حیرت جانست و سودای دلست
دایماً دیوانه‌ای لا یعقلست
پای عاشق تا بزائو در گلست
هر کرا در کوی عشقت منزلست
هر که از عشق تو يك دم غافلست
می‌بنتوان گفت آن چم حاصلست
در میانش همچو مرغی بسملست
هر دو عالم دستهای سایلست
بر دل عطار دستی مشکست

سر عشقت مشکلی بس مشکست
عقل تا بوی می عشق تو یافت
در امید رویت اندر کوی تو
منزل اندر هر دو عالم کی کند
هست عاشق لیک هم بر خویشتن
گفته‌ای حاصل چه داری از غم؟
تا دلم در کوی عشقت اوفتاد
معطی مطلق تویی در ملک عشق
تا گشادی بر دل عطار دست

۲۴۵۰

۷۲

از عشق نفس زدن حرامست
دعوی یگانگیست عامست
هر پختگی که هست خامست
این از همه چیز نا تمامست
کین يك گذرنده و آن مدامست
اکنون جز ازین همه کدامست
او را همه چیز يك مقامست

تا در تو خیال خاص و عامست
تا هیچ همه یکی نگردد
تا پاك نگردی از وجودت
چون اصل همه بقطع هیچست
تو اصل طلب، ز فرع بگذر
چون او همه را ندید می‌گفت
هر مرد که مرد هیچ نامد

۲۴۵۵

۲۴۶۰

- تا تو بوجود مانده‌ای باز
 کانجا که وجود دم بدم نیست
 شرمتم نامد از آن وجودی
 بگذر ز وجود و با عدم ساز
 می‌دان یقین که با عدم خاست
 آری چو عدم وجود بخشست
 چون فقر عدم برای خاصست
 گر تو سر هیچ هیچ داری
 و امانده بذره‌ای، تو کم باز (۱)
 عطار ز هیچ هیچ دل یافت
- در گردن تو هزار دامست
 اصلت عدم علی الدوامست
 کان را بنفس نفس قیامت؟
 زیرا که عدم عدم بنامست
 هر جا که وجود را نظامست
 موجوداتش بجان غلامست
 کفرست کزو نصیب عامست
 در هر گامت هزار کامست
 هر گز نه تراجم و نه جامست
 آن دل که برون دال و لامست
- ۲۴۶۵
 ۲۴۷۰

۷۵

- ره می‌خانه و مسجد کدامست؟
 نه در مسجد گذارندم که : رندست
 میان مسجد و می‌خانه راهیست
 مرا کعبه خراباتست امروز
 بمی‌خانه امامی مست خفتست
 برو، عطار، کوخود می‌شناسد
- که هر دو بر من مسکین حرامست (۲)
 نه در می‌خانه، کین خمار خامست
 بجوید، ای عزیزان، کین کدامست؟
 حریفم قاضی و ساقی امامست
 نمی‌دانم که آن بت را چه نامست؟
 که سرور کیست، سرگردان کدامست؟
- ۲۴۷۵

۷۶

درج لعلت دلکشای مردمست
 مردم چشم‌نو با من گوی‌باخت

عکس ماهت رهنمای انجمست
 راستی نه مردمی نا مردمست

(۱) غ ل : در مانده بذره دگر ساز

(۲) این غزل با اندک تفاوتی بنظامی گنجوی نیز منسوبست، رجوع کنید بکتاب «دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی بکوشش سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۸ ص ۲۷، ابیات دوم و سوم نیز با اندک اختلاف بنام احمد جام زنده پیل آمده است، رجوع کنید به «دیوان احمد جام زنده پیل، چاپ لاهور ص ۲۴»

- ۲۴۸۰ روی تو در زلف همچون عقربت
بر نیارد خورد کس از ماه تو
روی چون ماهت بهشتی دیگرست
ای دل آنکس را که میجویی بجان
نور خورشیدست آفاق جهان
جمله جانها بسان قطره هاست
قطره ای را چون بری بر بحر از آنک
هیچ کس اندر دو عالم جان ندید
گم شود در ذره ای اندوه عشق
همچو مستان غلغلی در بسته ای
گم شو از خود، دست از مستی بدار
این ره انجام کس را می دهند
هیزم عطار عودست از سخن
- ۲۴۸۵
- ۲۴۹۰
- تاندیدم چون قمر در کژدمست
زانکه زلفت همچو عقرب در دمست
لیک زلف تو درخت گندمست
از تو دور و با تو هم در طارمست
لیک او بر آسمان چارمست
عالم عشقش مثال قلمست
نه نشان نعل و نه نقش سمست
زانک جاویدان بعالم جان گمست
گر ز مشرق تا بمغرب رستمست
مست گشتی می هنوز اندر خمست
زانکه ره باریک ترز ابریشمست
کز تواضع خاریشتش قاقمست
وز علم در بند چوب هیزمست

۷۷

- غم بسی دارم چه جای صد غمست؟
غم نباشد کانچه در پیشانست پس
عالمست اشراق نور آفتاب
عالمی در دست بر جانم ولیک
گر بسی عمرم بود تاوان بود
گر کسی را این دم آنجا دست داد
ور کسی ز آن دم ندارد آگهی
بی خیال صورت وهم و قیاس
نی، که دایم روغنست و شیرنی
کر فرید این جای که با خویش نیست
- ۲۴۹۵
- ۲۵۰۰
- زانکه هر مویم در و صد ماتمست
کم ز کم نبود نصیبم را کمست
کور را ز آنچه اگر صد عالمست
چون ازوست آن درد، جانم خرمست
آن من گر هست عمری یک دمست
او خلیفه زاده ای از آدمست
مرده ای زاده است اگر از مریمست
چیست آن دم؟ شیر و روغن با همست
زانکه گر شیرست بس نامحرمست
آن دمش در پرده جان همدمست

۷۸

تا چشم بر ندوزی از هر چه در جهانست
در عشق درد خود را هرگز گران نبینی
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان؟
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد
تا کی ز هستی تو؟ کز هستی تو باقی
اندیشه کن تو با خود کاندرد و کون هرگز
رند شراب خواره گرمست مست گردد
لیکن چو باهش آید در خود کندنگاهی
عطار مست عشقی، از عشق چند لافی؟

در چشم دل نیاید چیزی که مغز جانست
زیرا که عشق جانان دریای بی کراست
درباز جان و دل را کین راه بی نشانست ۲۵۰۵
لیکن نصیب جانان پنداریا گمانست
گر نیست بیش مویی، صد کوه در میانست
یک قطره آب دریا گنج کجا بدانست؟
گوید که هر دو عالم در حکم من روانست
حالی خجل بماند داند که نه چنانست ۲۵۱۰
گر طالبی فنا شو، مطلوب بر عیانست

۷۹

تا عشق تو در میان جانست
یارب چه کسی؟ که درد و عالم
عشقت بهمه جهان دریغست
اندوه تو کوه بی قرارست
شادی دل کسی که دایم
با تو نفسی نشسته بودم
گر دست دهد دمی وصال
جانا تو چو از جهان فرونی
بی صبر و قرار جان عطار

جان بر همه چیز کامرانست
کس قیمت عشق تو ندانست
ز آنست که از جهان نهانست
سودای تو بحر بی کراست ۲۵۱۵
با درد غم تو شادمانست
دیر است کم آرزوی آنست
پیش از اجل، آرزوی آنست
خود جان ز چه بسته جهانست
بر بوی وصال جاودانست ۲۵۲۰

۸۰

جهانی جان چو پروانه از آنست
بترسایی در افتادم که پیوست

که آن ترسا بچه شمع جهانست
مرا ز نار زلفش بر میانست

در آمد دوش ترسا بچه‌ای مست
 درین دین گربقا خواهی ، فنا شو
 ۲۵۲۵ بدو گفتم نشانی ده درین راه
 ز پیدایی هویدا در هویدا است
 چو پیدا و نهان دانستی این راه
 بدین ما در آ ، گر مرد کفری
 یقین می‌دان که کفر و عاشقی را
 ۲۵۳۰ اگر داری سر این ، پای در نه
 و گرنه ، با سلامت رو ، که با تو
 برو ، عطار ترك این سخن گیر

مرا گفتا که دین من عیاست
 که گر سودی کنی اینجاست
 جوابم داد کین ره بی نشانست
 ز پنهانی نهان اندر نهانست
 یقین می‌دان که نی این ونه آنست
 که عاشق غیر این دین کفر دانست
 بنا بر کفری جاودانست
 بترك جان بگو ، چه جای جانست ؟
 سخن گفتن ز دلق و طیلسانست
 که این را مستمع در لامکانست

۸۱

چون دلبر من سبز خط‌پسته دهانست
 خوش رنگی خطت همه سر سبزی عقلست
 ۲۵۳۵ نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب
 جانانبرم جان ز تو ، زیرا که تو ترکی
 از غالیه دانت شکری نیست امیدم
 از بس دل پرتاب که زلف تور بودست
 قربان کندم چشم تواز تیر که پیوست
 ۲۵۴۰ خورشید که رویش بجهان پشت سپاهست
 تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست

دل در خط حکمش چو قلم بسته میانست
 شور لب لعلت همه شیرینی جانست
 و ز غایت حسن رخسار انگشت گزانست
 و ابروی تو در تیر زدن سخت کمانست
 کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست
 زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست
 خون ریختن و تیر از آن کیش روانست
 بر پشته روی تو دل افروز جهانست
 حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

۸۲

خاصیت عشقت که برون از دو جهانست
 بیرون ز صفات خرد و دانش و عقلست
 از وصف تو هر شرح که دادند محالست

آنست که هر چیز که گویند نه آنست
 برتر ز ضمیر دل و اندیشه جانست
 وز عشق تو هر سود که کردند زیانست

بیننده انوار تو بس دوخته چشمست
 چون عقل یقینست که در عشق عقیده است
 در پرده پندار چوبازی و خیالست
 در راه تو هر کس بگمانی قدمی زد
 چه سود که نقاش کشد صورت سیمرغ
 گرچه بود آن صورت سیمرغ ولیکن
 گر عشق نشان داد ز خورشید جمالت
 فی الجملة چه زارم؟ چه کنم قصه؟ چه گویم؟
 يك ذره حیران شده را عقل چه داند؟
 عطار که پی برد بیس بینش و دانش

۸۳

رهی کان ره نهان اندر نهانست
 ز پیدایی هویدا در هویدا است
 چو پیدا و نهان دانستی آنکه
 بدین ما در آ، گر مرد کفری
 یقین می دان که کفر عاشقی را
 اگر داری سر این پای در نه
 و گر نه در سلامت رو که با تو
 برو عطار ترك این سخن گیر

۸۴

زهی کان مه نهان اندر نهانست
 چه می گویم؟ چه پیدا و چه پنهان
 چه می گویم؟ چه بالا و چه پستی؟
 چه می گویم؟ نه بیرون و درونست

گوینده اسرار تو بس گنگ زبانست
 بی شك بتو دانست ترا هر که بدانست
 جز عشق تو هر چیز که در هر دو جهانست
 وین شیوه گمانی نه بیازوی گمانست
 چون در نفس باز پس انگشت گزافست
 چون جوهر سیمرغ بعینه نه همانست
 يك ذره ز خورشید فلك مرده رسانست
 کان اصل که جانست هم از خویش نهانست
 کز جمله خورشید فلك چند نشانست
 اندر پی آنست که بالای عیانست

چو پیدا شد غیان اندر عیانست
 ز پنهانی نهان اندر نهانست
 یقین می دان که نه این و نه آنست
 که عاشق غیر این دین کفر دانست
 بنا بر کفری جاودانست
 بترك جان بگو، چه جای جانست
 سخن گفتن ز دل و طیلانست
 که این را مستمع در لامکانست

چو پیدا شد، جهان اندر جهانست
 که این بالا و پیدا و نهانست
 که این بیرون ازینست و ازانست
 که بیرون و درون گفتن زیانست

چه گویم؟ آنکه هرگز کس نکفتست
 گمانی چون برم؟ چون کس نبردست
 مکن رویا بازی، شیر مردا
 برو، از پوست بیرون آی، کین کار
 فنا اندر فناء است و عجب این
 برو، عطار، تن زن، زانک این شرح ۲۵۷۰

چه دامن؟ آنچه هرگز کس ندانست
 نشانی چون دهم؟ چون بی نشانست
 خموشی پیشه کن، کین ره عیانست
 نه کار تست، کار مغز و جانست
 که اندر وی بقای جاودانست
 نه کار تست، کار رهبرانست

۸۵

عشق تو قلاوز جهانست
 وصل تو خلاصه وجودست
 هاروت تو چاه ساز سحرست
 کس را ز دهان تو سخن نیست
 تا بر دهند نهاده ام دل
 لعلت شکرست، تنگ بر تنگ
 کس در کمرت میان ندیدست
 تا ابروی چون گمانت دیدم
 چون ابروی تست چون گمانی
 دندان تو مغز پسته تست
 گفتمی که: دلت بسوز در عشق
 از دست تو دل چگونه سوزم؟
 يك ذره غم تو خوشتر آید
 این درد که در دل من از تست
 در روی من شکسته دل خند
 در کار محبت تو عطار ۲۵۷۵

سودای تو رهنمای جانست
 درد تو دریچه عیانست
 یاقوت تو مایه بخش جانست
 ز آنروی که نقطه گمانست
 این تنگ دلی من از آنست
 یعنی دل من بر آن دهانست
 گرچه کمر تو در میانست
 صد گونه زهم از آن گمانست
 چندین زهم از چه در زبانست
 مغزی دیدی که استخوانست؟
 یعنی که سپند عاشقانست
 چون پای غم تو در میانست
 از هر شادی که در جهانست
 هر وصف که گویمت نه آنست
 گر موجب خنده زعفرانست
 چون ممتحنان در امتحانست

۸۶

هر که درین دیر خانه مردیگانست

تا بدم صور مست درد مغانست

- ۲۵۹۰ نیست مبارز که محنت تن و جانست (۱)
 هر که گمان می برد که شیر زیانست
 آنک ز کونین بی نشان نشانست
 سالک آن زلف شاخ شاخ چوشانست
 هر چه رود جز حدیث عشق فسانست
 ۲۵۹۵ در پس و در پیش آن طریق روانست
 در بن صندوق سینه گنج نهانست
 سلطنت عشق رانه سر نه کرانست
 عاشق و معشوق و عشق جمله جهانست
 ذره که باشد؟ چو آفتاب یگانست
 ۲۶۰۰ دیده و دل را وجود دام چودانست
 در دل عطار صد هزار فسانست

۸۷

- که چیزی این چنین پیدانهاست
 زهر يك قطره دریایی روانست
 بینی تا که اندروی چه جانست
 ۲۶۰۵ که این ذره بدان يك مهربانست
 نه کفرست و نه دین، نی هر دو انست
 که این جمله نشان از بی نشانست
 میان اهل دل دستار خوانست
 همه پنهان او عین عیانست

۸۸

- کم شدن در کم شدن دین منست
 ۲۶۱۰ نیستی در هستی آیین منست

وربدم صور باهش آید از آن درد
 بر محك دیر خانه ناسره آید
 در بن این دیر درس عشق که گوید؟
 هر که دلی شاخ شاخ یافت چوشانه
 بر سر جمعی که بحر تشنه آنهاست
 عاشق ره را هزار گونه جنیبت
 عشق که اندر خزینه دو جهان نیست
 چون رخ معشوق رانه شبهه و نه مثلست
 چشمه و کاریز و بحر و جوی يك آبست
 ذره اگر بی عدد براه بر آید
 هر دو جهان دام و دانه است ولیکن
 تا که زبانم بنطق عشق در آید

همه عالم خروش و جوش آنست
 زهر يك ذره خورشیدی هویدا است
 اگر يك ذره را دل بر شکافی
 از آن اجسام پیوستست درهم
 نه توحیدست آنجا و نه تشبیه
 اگر جمله بدانی هیچ دانی
 دلی را کش از آنجا نیست قوتی
 دل عطار باشد غرق این راه

(۱) بیشتر قوافی غزل کلمات مختوم بهاء مانند «یگانه» و «مغانه» است که با کلمات بی‌هاء مانند «جان» و «زبان» و غیره قافیه کرده است.

حال من چون در نمی آید بگفت
کار من با عشق آمد پشت و روی
تا پیاده می روم در کوی دوست
از درش گردی که آرد باد صبح
چون بیک دم صد جهان از پس کنم
من چرا گرد جهان گردم چو دوست
ماهر و یا عشق تو گر کافر است
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست
تا دل عطار پر خون شد ز عشق

۲۶۱۵

شرح حال اشك خونین منست
کافرین خلق نفرین منست
سبز خنگ چرخ در زین منست
سرمه چشم جهان بین منست
بنگرم گام نخستین منست
در میان جان شیرین منست
این چنین صد کافری دین منست
کاتش عشق تو تسکین منست
خاک بستر، خشت بالین منست

۸۹

عشق تو ز اختیار بیرونست (۱)
چون با تو نهم قرار وصلت ؟
مرغی که در او فتد بدامت
جهانهای عزیز را درین درد
زان برد غم تو روزگارم
آنجا که حساب کار عشقت
بی کار مباد هیچ کس لیک
هرچ آن تو نهی بحیله بر هم
ای دل، ره یار گیر، کین راه
در عالم عشق کار عطار

۲۶۲۰

۲۶۲۵

وصل تو ز انتظار بیرونست
چون کار تو از قرار بیرونست
هر لحظه ز صد هزار بیرونست
سرگشتگی از شمار بیرونست
کز گردش روزگار بیرونست
از پرده پرده دار بیرونست
کار تو ز وسع کار بیرونست
جمله ز حساب یار بیرونست
از زحمت تخت و دار بیرونست
از شیوه فخر و عار بیرونست

۹۰

شیر در راه عشق مسکینست
نکشد کس کمان عشق بزور

۲۶۳۰

عشق را بین که با چه تمکینست
عشق بر هر دلی سلاطینست

دلم از دلبران بتی بگزید
از لطیفی که هست آن دلبر
وصف خوبی او چه دانه گفت؟
خوبرویی شگرف گفتاری
آن نگاری که روی او قمرست
من چو فرهاد از غمش نالم
صفتش در زمانه ممتازست
آنچ با دلبران کند عطار

۹۱

کو برخ همچو ماه و پروینست
فخر خوبان چین و ماچینست
هرچه گویم هزار چندینست
۲۶۳۵ که بصورت فرشته آیینست
زلف او پر ز عنبر آگینست
کو بحسن و جمال شیرینست
دیدنش روح را جهان بینست
بی گمان آفت دل و دینست

عشق جمال جانان دریای آتشینست
جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزد
عاشق چو درره آمد اندر مقام اول
چون مدتی بر آمد سایه نماند اصلا
گر سرعشق خواهی از کفر و دین گذر کن
چندین هزار ره و دعوی عشق کردند
کاریست سخت مشکل کند ره طریقت
تو مرد ره چه دانی؟ زیرا که مرد رهرو
آن کس که در معنی زین بحر باز جوید
عطار اندرین ره جایی رسید، کانبجا

۹۲

۲۶۴۰ گر عاشقی، بسوزی، زیرا که راهش اینست
پروانه چون نسوزد؟ چون سوختن یقینست
چون سایه ای بخواری افتاد و بر زمینست
کز دور جایگاهی خورشید در کمینست
جایی که عشق آمد چه جای کفر و دینست؟
۲۶۴۵ بر خاتم طریقت منصور چون نگینست
از هر هزار سالی یک مرد راه بینست
اول قدم درین ره بر چرخ هفتمینست
پیوسته در دو عالم جاوید نازینست
بر ترز جسم و جان دید بیرون ز مهر و کینست

۲۶۵۰ ظلمت کفر از سر یک موی اوست
پرده ای در آفتاب روی اوست
گرچه نیست آگاه آن کس سوی اوست
هر دو عکس طاق دو ابروی اوست
کان کمان پیوسته بر بازوی اوست

نور ایمان از بیاض روی اوست
ذره ذره در دو عالم هر چه هست
هر کرا در هر دو عالم قبله ایست
هر دو عالم هیچ می دانی که چیست
چون کمان ابروی او در کشم

۲۶۵۵ آن همه غوغای روز رستخیز
 رستخیز آری کلاه بالبصر
 هم زمین از راه او گردیست بس
 زان سیه گردد قیامت آفتاب
 آسمان را از درش بویی رسید
 خلق هر دو کون را درد گناه
 ۲۶۶۰ تا که بویی یافت عطار از درش

۹۳

بی تو از صد شادیم یک غم بهست
 گرز مشرق تا بمغرب دعوتست
 از میان جان ز سوز عشق تو
 ۲۶۶۵ می نگویم از بتر بودن سخن
 گرمی می باید و عشقت مدام
 هست آب چشم کروی بسی
 چون بشست افتاد دست آویز را
 چون تویی محرم مرا در هر دو کون
 شادی وصلت چو بر بالای تست
 ۲۶۷۰ توسن عشق تو رام تست و بس
 رنگ بسیارست در عالم ولیک
 پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت
 نی که تو سلطانی و ما گلخنی
 ۲۶۷۵ چون فرید از ناله همچون چنگ شد

۹۴

ای بوصفت گم شده هر جان که هست
 ای کمال آفتاب روی تو
 جان نه تنها و خردچندان که هست
 تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست

از مضاف غمزه جادوی اوست
 از خدنگ چشم چون آهوی اوست
 هم فلک سرگشته‌ای در گوی اوست
 تا شود روشن که او هندوی اوست
 تا قیامت سرنگون بر بوی اوست
 بر امید ذره‌ای داروی اوست
 دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

گر سکندر چشمه حیوان نیافت
کور مادر زادم آید کل خلق
صد هزاران قرن چرخ تیز رو
از شفق در خون بسی گشت و نیافت
آفتاب از شرم رویت هر شبی
باز چون زلفت کمند او شود
نی، چه می گویم؟ فلك گویست و بس
هیچ سر بر تن نخواهد ماند از آنك
ز اشتیاق روی چون خورشید تست
و بن عجب در جنب اشك عاشقان
ابر چبود ز آنكه صد دریای خون
هر چه از مامی رود آن هیچ نیست
کارنی تنها مرا افتاد، از آنك
گرد نعلین گدای کوی تو
تو چنین در پرده ای و ز شور تست
جمله ذرات عالم گوش شد
دوست تر دارم من آشفته دل
همدم عیسی شود بی شك فرید

۹۵

شمع رویت را دلم پروانه ایست
پر زنان در پیش شمع روی تو
بر سر مویست دل از دیرگاه
زلف تو ز نار خواهم کرد از آنك
و ندرین بتخانه درد عشق را
در خرابات خرابی می روم

نیست عیب چشمه حیوان که هست
در بر آن حسن جاویدان که هست
بودهم زین شیوه سرگردان که هست ۲۶۸۰
چون تو خورشیدی درین دوران که هست
در سیاهی شد چنین پنهان که هست
بی سرو تن می رود زان سان که هست
در خم آن زلف چون چوگان که هست
گوی خواهد شد درین میدان که هست ۲۶۸۵
ابر را هر دیده گریان که هست
شب نمست این جمله باران که هست
از دل هر يك درین طوفان که هست
کار تا چون رفت آن پیشان که هست
بس که چون من بی سرو سامان که هست ۲۶۹۰
بیشتر از ملك هر سلطان که هست
در دو عالم این همه حیران که هست
تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
ذره ای درد زهر درمان که هست ۲۶۹۵
گر دمی برهد ازین زندان که هست

ليك عقل از عشق چون بیگانه ایست
جان ناپروای من پروانه ایست
يك سر موی توام در شانه ایست
هر شکن از زلف تو بتخانه ایست
جان خون آلود من پیمانه ایست ۲۷۰۰
زانك گر گنجیست در ویرانه ایست

مرغ آدم دانه وصل تو جست
خفته‌ای کز وصل تو گوید سخن
وصل تو گنجیست هم‌پنهان ز خود
وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا
۲۷۰۵
گر مرا از وصل خود فانی کنی
بیدقی عطار در عشق تو راند

۹۶

لاجرم در بند دام از دانه‌ایست
خواب خوش بادش که خوش افسانه‌ایست
هر که گوید یافتم دیوانه‌ایست
هر که فانی شد ز خود مردانه‌ایست
باقیت بر جان من شکرانه‌ایست
گر بفرزینی رسد فرزانه‌ایست

گر جمله تویی همه جهان چیست؟
چون هست یقین که نیست جز تو
۲۷۱۰
هم جمله تویی و هم همه تو
چون نیست غلط کننده پیدا
چون کار جهان فنای محضست
برما چو وجود نیست ما را
جان در تو ز خویشتن فنا شد
۲۷۱۵
چون زنده بجان نیم بعشقم
عطار ضعیف را ازین سر

۹۷

بدنامی عشق نامداریست
مشمّر که نشان بی شمار است
عاشق بودن نه اختیار است
ورنه همه زهد و سوکوار است
شاه از پی او ز دوست داریست
تا دل ندهند کار زاریست
در دشت برای يك شکاریست
کز عشق تو عین بی قرار است

در عشق قرار بی قرار است
چون نیست شمار عشق پیدا
در عشق ز اختیار بگذر
۲۷۲۰
گر دل داری ترا سزد عشق
دل چیست؟ شکار خاص شاهست
زاری می کن چو دل نداری
شاهی که همه جهانش ملکست
جانا، بر تو قرار آنراست

آنرا که گرفت عشق تو تب
آنست عزیز هر دو عالم
هر بی خبری که قدر عشقت
و آن کس که شناخت خردۀ عشق
پروانه تست جان عطار

۹۸

ای دلشده ، دلربای من کیست ؟
بیگانه شدم ز هر دو عالم
ره گم کردم درین بیابان
صد راه بریختند خونم
هر دم گرهی عظیم افتاد
جان میکاهم درین بیابان
صد کار فتاد هر کسی را
محرومم ازین طلب که دارم
گر من سجلی کنم درین کار
برگفت فرید ماجرای (۱)

۹۹

صلای عشق جانان بی بلا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید
از آنجا هر چه آید راست آید
سرمویی نمی دانی از این سر
بلا کش تا لقای دوست بینی
میان صد بلا خوش باش با او
کسی را کوشش خوش نیست با او

(۱) خ ل : عطار بگفت ماجرای

۲۷۲۵ در معرض صد گرفتاریست
کز عشق تو در هزار خواریست
می شناسد ، ز خاکساریست
هر خردۀ او بزرگواریست
ز آنست که غرق جانیست

۲۷۳۰ از جای شدم بجای من کیست ؟
و آگه نه که آشنای من کیست ؟
کو رهرو و رهنمای من کیست ؟
در عهدۀ خونبهای من کیست ؟
در پرده گره گشای من کیست ؟
۲۷۳۵ پیک ره جان فزای من کیست ؟
غمخواره من برای من کیست ؟
مطلوب حرم سرای من کیست ؟
جز زردی رخ گوی من کیست ؟
بشودۀ ماجرای من کیست ؟

۲۷۴۰ زمانی بی بلا بودن روانیست
چو تیر از شست او آید خطانیست
تو کژ منگر که کژ دیدن روانیست
مبین خود را در آنجا و رضانیست
که مرد بی بلا مرد لقانیست
۲۷۴۵ که در آن جایگاه هر گز بلا نیست
شبش خوش باد ، کان کس مردمانیست

که باشی تو که خون تو بریزند
دوای جان مجو و تن فروده
درین دریای بی پایان کسی را
تو از دریا جدایی و عجب آنک
تو او را حاصلی و او ترا گم
خیال کثر میز اینجا و بشناس
چر تو دروی فنا گردی بکلی
که تو روی بقا هرگز نبینی
ز حیرت چون دل عطار امروز

۲۷۵۰

۲۷۵۵

و گر ریزد جزاینت خون بهایست
که درد عشق را هرگز دوانیست
سر مویی امید آشنا نیست
ز تو يك لحظه این دریا جدا نیست
تو او را هستی ، اما او ترانیست
که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
ترا دامن و رای این بقا نیست
که تا ز اول نگردی در فنا نیست
درین گرداب خون يك مبتلا نیست

۱۰۰

سخن عشق جز اشارت نیست
دل شناسد که چیست جوهر عشق
عشق را بوحنیفه درس نگفت
در عبارت همی نگنجد عشق
بوالعجب سوره ایست سوره عشق
هر کرا دل ز عشق گشت خراب
عشق بستان و خویشتن بفروش
گر شود فوت لحظه ای بی عشق
دل خود را ز گور نفس بر آر
تن خود را بخون دیده بشوی
پرشد از دوست هر دو کون و لیک
دل شوریدگان چو غارت کرد
تن درین کار در ده ، ای عطار

۲۷۶۰

۲۷۶۵

عشق در بند استعارت نیست
عقل را زهره بشارت نیست
شافعی را درو روایت نیست
عشق از عالم عبارت نیست
چارمصحف درو دو آیت نیست
بعد از آن هر گز ش عمارت نیست
که نکوتر ازین تجارت نیست
هر گز آن لحظه را کفارت نیست
که دلت را جز این زیارت نیست
که قنّت را جز این طهارت نیست
سوی او زهره اشارت نیست
بانگ برزد که جای غارت نیست
ز آنک این کار با حقارت نیست

۱۰۱

باتو کار من چو زربایست نیست

وز وصال تو خبر بایست نیست

تا کی آخر از فراق کار من
 تابگریم در فراق زار زار
 چون بدادم دل بتو بریک نظر
 چون شکر زادی بسی بر عاشقان
 جان بداده ، دل شده ، عطار را
 یا وصال نه بتر بایست نیست
 عالمی خون جگر بایست نیست
 در منت به زین نظر بایست نیست
 یک سخن همچون شکر بایست نیست
 بر کف پای تو سر بایست نیست

۱۰۲

ای دل ز جان بر آی که جانان پدید نیست
 با درد او بساز که درمان پدید نیست
 حد تو صبر کردن و خون خوردنست و بس
 زیرا که حد وادی هجران پدید نیست
 در زیر خاک چون دگران ناپدید شو
 اینست چاره تو چو جانان پدید نیست
 ای مرد کم برو چه روی بیش ازین ز پیش؟
 چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست
 با پاسبان در گه او های هوی زن
 چون طمطراق دولت سلطان پدید نیست

ای دل یقین شناس که يك ذره سر عشق
 در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست
 فانی شو از وجود و امید از عدم ببر
 کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست
 از اصل کار جان تو کی با خبر شود؟
 کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست
 جان ناپدید آمد و در آرزوی جان
 از بسکه سوخت این دل حیران پدید نیست
 عطار را اگر دل و جان ناپدید شد
 نبود عجب که چشمه حیوان پدید نیست

۱۰۳

۲۷۸۵

از قرب تو مستیم وز هستیم خبر نیست

مستم ز غم عشق و چو من مست دگر نیست
در جشن می عشق که خون جگر ریخت

نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست
مستان می عشق درین بادیه رفتند

من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست
در بادیه عشق چه نقصان چه کمالست؟

چون من دو جهان خلقا گر هست و اگر نیست
گفتند: برو، تا بدرش بگذری آخر

هیئات اگر باز شوم روی دگر نیست
زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز ۲۷۹۰

جز بی خبری از دل خود هیچ خبر نیست
جانا، اگر در سر کار تو شود جان

از دادن صد جان دگرم هیچ خطر نیست
در دامن تو دست کسی می زند، ای دوست،

کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
دانی که چه خواهم من دل سوخته از تو؟

خواهم که بخواهم، دگرم هیچ نظر نیست
عطار چنان غرق غمت شد که دلش را

يك دم دل دل نیست زمانی سر سر نیست

۱۰۴

۲۷۹۵

دل خون شد و از توام خبر نیست

هر روز مرا دلی دگر نیست

گفتم که دلم بغمزه بردی

گفتی که مرا ازین خبر نیست

زر می خواهی که دل دهی باز

جان هست مرا ولیك زر نیست

می نتوانم سر از تو پیچید
در غنچه آفرینش امروز
پر پرتو تست روی عالم
دین آوردم که نور دین را
کفر آوردم که کافری را
کفرست قلاوز ره عشق
جز کافری و سیاه رویی
خاکش بر سر که همچو عطار

گر هست سر منت و گر نیست
از روی تو گل شکفته تر نیست
لیکن چه کنم؟ مرا نظر نیست
بی روی تو ذره ای اثر نیست
از حلقه زلف تو گذر نیست
در عشق تو کفر مختصر نیست
در عالم عشق معتبر نیست
در کوی تو همچو خاک در نیست

۲۸۰۰
۲۸۰۵

۱۰۵

دل بگسل از جهان، که جهان پایدار نیست
در طبع روزگار وفا و کرم مجوی
رویار خویش باش و مجویاری از کسی
نومید شوز هر چه توانی و هر چه هست
عطار وار از همه ما سوی ببر

واثق مشوباو، که بعهده استوار نیست
کین هر دو مدتیست که در روزگار نیست
کندر دیار خویش بدیدیم یار نیست
کامید های باطل ما را شمار نیست
کندر زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست

۲۸۱۰

۱۰۶

عشق را اندر دو عالم هیچ پذیر رفتار نیست
چون گذشتی از دو عالم هیچ کس را بار نیست
هر دو عالم چیست؟ رونعلین بیرون کن زما
تا رسی آنجا که آنجا نام نور و نار نیست
چون رسی آنجا نه تومانی و نه غیر تو هم
پس چه ماند؟ هیچ، کانه غیر هیچ اخبار نیست
چون نمائی تو تومانی جمله و این فهم را
در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست
چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه
چه همه چه هیچ باشی چون سخن بر کار نیست

۲۸۱۵

آنچ گم کردی تویی و آنچ میجویی تویی
 پس ز تو تا آنچ گم کردی ره بسیار نیست
 کل کل چون جای تو آمد اگر در هر دو کون
 هیچکس را هست صاعی جز ترا دربار نیست
 چون بجان فانی شدی آسان بجانان ره بری
 زانک از جان تا بجانان راه بس دشوار نیست
 جان چو در جانان فروشد جمله جانان ماند و بس
 خود بجز جانان کسی را زهره اظهار نیست
 ۲۸۲۰ جمله اینجا روی بر دیوار جان خواهند داد
 گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست
 گر گمان خلق زین بیشست، سودا نیست بس
 ور خیالی در رخت هم هست جز پندار نیست
 هر چه آمد هیچ آمد، هر چه شد هم هیچ شد
 هم ازین وهم ازان در هر دو کون آثار نیست
 هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه
 چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست
 راه وصلش چون روم چون نیست منزل گه پدید
 حلقه بر در چون زنم؟ چون در درون دیار نیست
 ۲۸۲۵ هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
 جای او جز گنج خلوت خانه اسرار نیست
 در زمین و آسمان آن گنج کی یابی تو باز؟
 زانکه این جز در درون مرد معنی دار نیست
 در درون مرد پنهان وین عجب مردان مرد
 جمله کور ازوی، که آنجا دیده و دیدار نیست
 تا تو بر جای طلسمی، گنج بر پایست نیز
 چون تو گم گشتی، کسی از گنج بر خوردار نیست

گر تو باشی گنج نیست وور نباشی گنج هست

بشنو این ، مشنو که این اقرار با انکار نیست

۲۸۳۰

چون دل عطار بیخود شد در آن مستی فتاد

بیخود از خود نیست شد ، عطار با عطار نیست

۱۰۷

هر که درین درد گرفتار نیست

هر که دلش دیده بینا نیافت

هر که ازین واقعه بویی نبرد

خوار شود در ره او همچو خاک

پرده این راز که در جان ماست

ای دل ، اگر دم زنی از سر عشق

آنکه سزاوار در گلخنست

گلخنی مفلس ناشسته روی

وصلت جانان اگر آرزوست

گرچه حجاب تو برون از حدست

پرده پندار بسوز و بدانک

چند کنی از سر هستی خروش

از طمع خام درین واقعه

يك نفسش درد و جهان بار نیست

دیده او محرم دیدار نیست

جز بصفه صورت دیوار نیست

آنکه درین واقعه خونخوار نیست

۲۸۳۵

جز قدح دردی خمار نیست

جای توجز آتش و جزدار نیست

در حرم شاه سزاوار نیست

مرد سرا پرده اسرار نیست

در گذراز خود ره بسیار نیست

۲۸۴۰

هیچ حجابیت چو پندار نیست

در دو جهانت به ازین کار نیست

نیست شو اندر طلب یار ، نیست

سوخته تر از دل عطار نیست

۱۰۸

عاشقان را با خود وبا هیچ کس تدبیر نیست

عین و شین وقاف را اندر کتب تفسیر نیست

۲۸۴۵

لاف خود کم زن ، که اندر قلب لشکرهای عشق

رایت ناموس و طول و عرض و دارو گیر نیست

عشق را با هر که آمد نامد الالعشق را

شاه و شنگولی و هندو و گدا و میر نیست

گر قدم در عشق می یاری زد اندر کوی دوست
 پس ترا اندر ارادت مهلت و تأخیر نیست
 عاشقان خود طفل راهند ، کس نیامد در بلوغ
 زانکه در پستان عشق اندر نشان شیر نیست
 این سخن منکر نماید هر خسی تر دامنی
 عاشقان را مقتدا و قبله و تکبیر نیست
 ۲۸۵۰ ای فرید ، این لطف ایزد دستگیر تست لیک
 هر کسی از جهل خود گویند وی را پیر نیست

۱۰۹

در ره عشاق نام و ننگ نیست	عاشقان را آشتی و جنگ نیست	
عاشق تر دامنی کو تا ابد	دامن معشوق اندر چنگ نیست	
تنگ بادت هر دو عالم جاودان	گردو عالم بر توبی او تنگ نیست	
پیک راه عاشقان دوست را	در زمین و آسمان فرسنگ نیست	
مرغ دل را آشیانی دیگرست	عقل و جان را سوی او آهنگ نیست	۲۸۵۵
ساقیا خون جگر در جام ریز	تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست	
آتش عشق و محبت بر فروز	تا بسوزد هر که او یکرنگ نیست	
راست ناید نام و ننگ عاشقی	درد کو؟ کین جای نام و ننگ نیست	
کارما بگذشت از فرهنگ و هنک	بیدلان عشق را فرهنگ نیست	
نیست منصور حقیقت چون حسین	هر که او از دار عشق آونک نیست	۲۸۶۰
شد چنان عطار فارغ از جهان	کا سمان با همتش هم سنگ نیست	

۱۱۰

طمع وصل تو مجالم نیست	حصه زین قصه جز خیالم نیست	
در فراق تو تشنه می میرم	کز لبث قطره ز لالم نیست	
تو چو شمعی و من چو پروانه	با تو بودن بهم مجالم نیست	
دور میباشم از جمال تو، زانک	طاقت آن چنان جمالم نیست	۲۸۶۵

می زیم با فراق و می گویم
 که اگر وصل تو نخواهد بود
 گر بسوزیم بند بند چو شمع
 گرچه وصل تو هست کار محال
 بیخودم کن که خود بخود تو بسی
 من بیال و پر تو می پریم
 گر مرا بی تو پر و بالی هست
 تا جگر گوشه خودت خواندم
 شرح درد تو چون دهد عطار

۱۱۱

آفتاب رخ تو پنهان نیست
 هر که در راه عشق ذره نشد
 ذره می شو هوای جانان را
 مرد جانان نه ای، مکن دعوی
 شاد با وصل او کسی گردد
 تا که دردی نیایدت پیدا
 سر درین راه باز و پا در نه
 بیش ازین چند گویی، ای عطار

۱۱۲

سرو چون قد خرامان تو نیست
 نیست یکدل که بلب آمده جان
 هیچ جمعیت اگر یافت کسی
 غرقه باد آنکه بصد سوختگی
 به ز جان عاشق دیدار ترا
 دیده يك عاقل هشیار ندید

که تمنای آن وصالم نیست
 سر هیچی بهیچ حالم نیست
 دمی از سوختن ملالم نیست
 کار بیرون ازین محالم نیست
 زانك من باخودم کمالم نیست
 که دمی بی تو پرو بالم نیست
 آن پر و بال جز و بالم نیست
 گر جگر می خورم حلالم نیست
 زانك یارای این مقالم نیست

۲۸۷۰

ليك هر دیده محرم آن نیست
 پیش خورشید پای کوبان نیست
 که بجانان رسیدن آسان نیست
 زانکه نامرد مرد جانان نیست
 که درین وادیش غم جان نیست
 هر چه دیگر کنی تو درمان نیست
 زانك ره را امید پایان نیست
 هر کسی مرد این بیابان نیست

۲۸۸۰

غنچه چون پسته خندان تو نیست
 ز آرزوی لب و دندان تو نیست
 آن جز از زلف پریشان تو نیست
 تشنه چاه زنخدان تو نیست
 سپر ناوك مژگان تو نیست
 که چومن واله و حیران تو نیست

۲۸۸۵

۲۸۹۰ می و صلم ده آخر ، که مرا
ای دل سوخته از درد بسوز
چند باشی تو از ان خود ، از آنک
گر بدو نیست رخت جان در باز
چون دهی شرح فتن ای عطار ؟

۱۱۳

۲۸۹۵ هر دلی کز عشق او آگاه نیست
هر کرا خوش نیست با اندوه او
عاشقان چون حلقه بر در مانده اند
گرد بر گرد دلم از درد تو
ای دل ، از مرد رهی مردانه باش
بر سر آی از قعر چاه نفس ، از آنک
چندجویی آب و جاه از عاشقی (۱) ؟ ۲۹۰۰
زاد راه مرد عاشق نیستیست
در دهای عطار ، تن در نیستی

۱۱۴

کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست
وز قفص قالبش مرغ دل آواره نیست
وزن کجا آورد خاصه بمیزان عشق
گر زر عشاق را سکه زر خساره نیست
هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش ۲۹۰۵
گر دل پر خون من گشته بصد پاره نیست
هر که درین گلشنش بوی می عشق تافت
مست شود تا ابد گردش از خار نیست

درره ما درد دیر هست محك مرد را
 دلوق میفکن، که زرق لایق می خواره نیست
 گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
 چاره کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
 نیست همه گفت و گو با می عشقش چکار
 هر در این میکند مفلس این کاره نیست
 ۲۹۱۰ در بن این دیر اگر هست میت آرزو
 درد خور اینجا که دیر لایق نظاره نیست
 گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنك
 عهد نمی دارد او هر که درین باره نیست

۱۱۵

درده خبری ده، که ز مردم خبری نیست
 وین واقعه را همچو فلك پا و سری نیست
 عقم که جهان زیر و زبر کرد بحکمت
 بی خویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست
 جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند
 بسیار اثر جست ز يك تن اثری نیست
 ۲۹۱۵ دل بر سر ره ماند که می دید که هستش
 مشکل سفری پیش که چون هر سفری نیست
 این کار برون نیست زدو نوع بتحقیق
 یا هیچ نیم یا بجز از من دگری نیست
 در ماتم این درد که دورند از آن خلق
 آغشته و سرگشته چو من نوحه گری نیست
 زان مغز شود خشك و ترم هر شب و هر روز
 کز چرخ مرا جز لب خشك و جگری نیست

جانم که ز بستان فلک نیشکری خواست

گفتا بمن آخر که مرا نیشکری نیست

۲۹۲۰ از خوان فلک دل مطلب گر جگرت خورد

زیرا که اگر دل دهدت بی جگری نیست

عطار چو کس را خطری نیست از این راه

تو نیز فرو شو که ترا خود خطری نیست

۱۱۶

عشق جز بخشش خدایی نیست

هر که او بر نخیزد از سر سر

عشق وقفست بر دل پردرد

هر کرا باز عشق صید کند

۲۹۲۵

کار آن کس که عاشقی ورزد

چون رسیدم بنزد آن معشوق

هر چه عطار گوید از سر عشق

این بسلطانی و گدایی نیست

عشق را باوی آشنایی نیست

وقف در شرع ما بهایی نیست

بازش از چنگ او رهایی نیست

بجز از عین بی نوایی نیست

کار جز عیش و دلگشایی نیست

بیقین دان که جز عطایی نیست

۱۱۷

آینه تو سیاه رویست

آن آینه می زدای پیوست

۲۹۳۰

آن پشت ز عشق روی گردان

کز عشق چو آفتاب گردد

نه چرخ کلاه فرق عشقت

تا این رویش نگردد آن روی

هر ذره که هست در دو عالم

۲۹۳۵

نتواند یافت هر گز این روی

هر گز نرسد بذوره عرش

روی از همه شیوه بست باید

اورا چه خبر که ماه رویست؟

کورا گه پشت و گاه رویست

گر کرده ترا براه رویست

هر ذره اگر سیاه رویست

پس درخور آن کلاه رویست

او را همه در گناه رویست

او را سوی پیشگاه رویست

آنها که بعز و جاه رویست

آنها که بقعر چاه رویست

آنها که بیادشاه رویست

زین شوق فرید را همه عمر

آورده بیارگاه رویست

۱۱۸

زهی زیبا جمالی، آن چه رویست ؟
 ز شوق روی و موی تو بیک بار
 از آن بر خاک کویت سر نهادم
 چو زلفت گرنشستم بر سر خاک
 چه جای زلف چو گانست گویی
 برو ای عاشق دستار ، بگریز
 تو مرد نازکی آگه نه کین جا
 نبینی روی او یک ذره هرگز
 دلا : کی آید او در جست و جویت ؟
 اگر چه ذره ای جوینده باشد
 گرت او در کشد کاری بود این
 بسی گر تو بجویی آب ندهد
 ز کار تو چه آید یا چه خیزد ؟
 تو کار خویش میکن ، لیک میدان
 بخود هرگز کجا داند رسیدن

زهی مشکین کمندی، آن چه مویست ۲۹۴۰
 همه کون و مکان پر گفت و گوئیست
 که زلفت را سری بر خاک کوئیست
 بمیرم ، نیز اینم آرزویست
 که اینجا صد هزاران سر چو گوئیست
 که اینجا رستخیز از چنار سوئیست ۲۹۴۵
 هزاران مرد را زه در گلوئیست
 ترا یک ذره گر در خلق رویست
 که او دایم و رای جست و جوئیست
 نه چون خورشید رنگش پرر کوئیست
 که گرداری تو کاری شست و شوئیست ۲۹۵۰
 که هر جا از تو آید آب جوئیست
 که اینجا بی نیازی خلق و خوئیست
 که کار او برون از رنگ و بویست
 اگر عطار را عزم علویست

۱۱۹

هر دیده که بر تو یک نظر داشت
 سرمایه عمر دیدن تست
 کورست کسی که هر زمانی
 جاوید ز خویش بی خبر شد
 در شوق رخ تو بیشتر سوخت
 دل بی رخ تو دمی سر کس
 در عشق رخ تو یک سر موی

از عمر تمام بهره برداشت ۲۹۵۵
 و آن دیده ترا که یک نظر داشت
 در دید تو دیده دگر داشت
 هر دل که ز عشق تو خبر داشت
 هر کو بتو قرب بیشتر داشت
 سو کند بجان تو اگر داشت ۲۹۶۰
 نهاد قدم کسی که سر داشت

بادی که بکوی تو گذر داشت
 هر حيله که چرخ پاك برداشت
 بر خاك درم چو خاك در داشت
 كز جان خودت عزيز تر داشت
 نه دل قيمت نه جان خطر داشت
 هر شیرینی که آن شکر داشت
 هر شیوه که داشت مختصر داشت
 هر تازگی که آب زر داشت
 آن حرف که در میان کمر داشت
 ز آن نقطه که طرفه بود بر داشت
 چه صد که هزار پرده در داشت
 عطار هزار نوحه گر داشت

۱۲۰

بوی زلف تو مشك ناب نداشت
 در خور جام تو شراب نداشت
 چشمه آفتاب آب نداشت
 كنج او داشت آفتاب نداشت
 آب حیوان چومن گلاب نداشت
 زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
 زین سخن آفتاب آب نداشت
 زرد از آن شد که يك جواب نداشت
 چشم من نیم ذره خواب نداشت
 باده ناخورده دل خراب نداشت
 دست بر فرق چون رباب نداشت
 رخ چولاله بخون خضاب نداشت

بس مرده که زنده کرد در خاك
 با چشم تو كارگر نیامد
 خوارم کردی، چنانکه عشقت
 خوار از چه سبب کنی کسی را
 با بوالعجبی ز غمزه تو
 در پیش نظر ز شرم بگذشت
 در جنب لب تو آب حیوان
 در نقره عارضت فرو شد
 در گرد میان تو کمر گشت
 شكل دهن تو طرفه تر خاست
 چون روی تو زیر پرده زلف
 در هر بن موی بی رخ تو

۲۹۶۵

۲۹۷۰

تاب روی تو آفتاب نداشت
 خازن خلد هشت خلد بگشت
 ذره‌ای پیش لعل سیرابت
 لعلت از آفتاب کرد سؤال
 گفت: تا سرگشاد چشمه من
 همچو من آب خضر و کوثر هم
 چشمه بی آب کی بکار آید؟
 همه دعوی او زوال آمد
 دور از روی همچو خورشیدت
 کیست کزدست چشم پر خوابت
 کیست کزدست فرق مشکینت
 کیست كز عشق لاله رخ تو

۲۹۷۵

۲۹۸۰

۲۹۸۵

گرچه صیدم، مرا مکش بعذاب
من چنان لاغرم که پهلوی من
کس بخون ریزی چنین لاغر
تا که صید تو شد دل عطار

۱۲۱

درد دل من از حد و اندازه در گذشت
پایم زدست واقعه در قعر غم گرفت
بر روی من چو برجگر من نماند آب
هر شب ز دور چرخ بلای دگر رسید
خواب و خورم نماند و گر قصه گویمت
اشکم بقعر سینه ماهی فرو رسید
در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانکه
بر جان من که رنج و بلایی ندیده بود
بر سر منه اجل چو سحر گاه شام خورد
عطار چون که سایه عزت برو نماند

۱۲۲

در عشق تو عقل سرنگون گشت
خود حال دلم چگونه گویم ؟
خون دل ماست یا دل ماست ؟
بر خاک درت بزاری زار
تا قوت عشق تو بدیدم
درمان چه طلب کنم ؟ که عشقت
آن مرغ که بود زیر کش نام
لختی پر و بال زد با آخر
تا دور شدم من از در تو

کس چو من صید در عذاب نداشت
جز دل از لاغری کباب نداشت
تا که فربه شود شتاب نداشت
سینه خالی ز اضطراب نداشت

وز بس که اشک ریختم آبم ز سر گذشت ۲۹۹۰
کارم ز جور حادثه از دست در گذشت
بس سیل های خون که ز خون جگر گذشت
هر دم ز دور عمرم روزی دگر گذشت
زان غصه ها که بر من بی خواب و غور گذشت
آهم ز روی آینه ماه در گذشت ۲۹۹۵
پیکان بجان رسید و ز جان تابیر گذشت
چندین بلا و رنج ز دردم بدر گذشت
زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت
چون سایه ای ز خواری خود در بدر گذشت

جان نیز خلاصه جنون گشت ۳۰۰۰
کین کار بجان رسید ؟ چون گشت
خونی که ز دیدگان برون گشت
از بسکه بخون بگشت خون گشت
سر کشتگیم بسی فزون گشت
مارا سوی درد رهنمون گشت ۳۰۰۵
در دام بلای تو زبون گشت
از پای فتاد و سرنگون گشت
از ناله دلم چو ارغنون گشت

قد الفش بسان نون گشت
دریاب که کشته تر کنون گشت

تا درد ترا خرید عطار
عطار که بود کشته تو ۳۰۱۰

۱۲۳

در خطم از خط سیه پوشت
سر برون زد ز چشمه نوشت
حلقه زلف بر بنا گوشت
حلقه در گوش حلقه گوشت
دلم از طره سیه پوشت
من بجان و دلم وفا گوشت
نخرم تیز خواب خر گوشت
نکند لحظه ای فراموش
مست در خواب دیده ام دوشت
تا شوم امشب هم آغوش
تا قیامت بمانده مدهوش

ای دلم مست چشمه نوشت
همه سرسبزی خطت که باطف
حلقه در گوش حلقه زلفت
همچو من صدهزار سر گشته
گشت معلوم من که جان نبرد ۳۰۱۵
تو بجان و دلی جفا کوشم
عشوه مفروش زانکه من پس ازین
یاد کن از کسی که در همه عمر
مست از آنم چنین که در بر خویش
بو که تعبیر خوابم آن باشد ۳۰۲۰
دل عطار باده نا خورده

۱۲۴

گوهری در پرده جان باز یافت
خویش را گم کرد ره زان باز یافت
آنچ مقصودست آسان باز یافت
راه از آن زلف پریشان باز یافت
زنده گشت و آب حیوان باز یافت
زیر زلف دوست پنهان باز یافت
او نهان سر در گریبان باز یافت
هر که روی زلف جانان باز یافت
و آنک رویش دید ایمان باز یافت
کز میان درد درمان باز یافت

تا دل من راه جانان باز یافت
دل که ره می جست دروادی عشق
هر که از دشواری هستی برست
یک شبی در تاخت دل مست خراب ۳۰۲۵
چون بتاریکی زلفش راه برد
آفتاب هر دو عالم آشکار
آنچ خلق از دامن آفاق جست
می ندانم تا زجان بر خورد نیز
هر که زلفش دید کافر شد بحکم ۳۰۳۰
طالب دردست عطار این زمان

۱۲۵

تا دل ز کمال تو نشان یافت
 پروانه شمع عشق شد جان
 جان را بدرت گذاری افتاد
 جان بود نشان عشق و مهرت
 جان بار که ترا طلب کرد
 هر جان که بکوی تو فرو شد
 از درد تو جان ما تنالید
 چون درد تو یافت زیر هر درد
 فریاد و فغان عاشقانت
 هر چیز که جان ما همی جست
 هر مقصودی که علم را بود
 عطار که این سخن عیان کرد

جان عشق تو از میان جان یافت
 چون سوخته شد ز تو نشان یافت
 صد حلقه برو چو آسمان یافت
 چون نقش نگین در آن میان یافت
 در مغز جهان لامکان یافت
 از بوی تو جان جاودان یافت
 درمان ز تو درد بی کران یافت
 درمان همه جهان نهان یافت
 در کون و مکان نمی توان یافت
 چون در تو نگاه کرد آن یافت
 در شعله روی تو عیان یافت
 بیرون ز جهان بسی جهان یافت

۱۲۶

تا گل از ابر آب حیوان یافت
 زره ابر گشت پیکان باز
 گل خندان چو بر فکند نقاب
 چون صبا چاک کرد دامن گل
 ای نگاری که هر که دید رخت
 بدل و جان ترا ، که جان ودلی
 می گل رنگ خور ، بموسم گل
 می خور و شادزی ، که خوشتر ازین
 می بعطار ده ، بسرخی لعل

گرد خود صد هزار دستان یافت
 جوشن آب زخم پیکان یافت
 ابر را زار زار گریان یافت
 نافه مشک در گریبان یافت
 از رخ جان فزای تو جان یافت
 هر که فرمان ببرد فرمان یافت
 که گل تازه روی باران یافت
 يك نفس درد و کون نتوان یافت
 که زمی جان چو درد درخشان یافت

۱۲۷

خاک کویت هر دو عالم در نیافت

گرد راهت فرق آدم در نیافت

دولت تو هیچ بی دولت ندید
 گنج عشقت در جهان جد و جهد ۳۰۵۵
 شادی تو لشکر غم در نیافت
 صد هزاران راهزن در ره قتاد
 هم مؤخر، هم مقدم در نیافت
 صد هزاران زن بنادر دی بمرد
 جز فضیل این عهد محکم در نیافت
 این سخن جز جان مریم در نیافت
 آنچه از تو هر دو عالم در نیافت

۱۲۸

چون کوزه گل تر آن کله زرین یافت
 زلف پرچین چمن مشک ختن از چین یافت ۳۰۶۰
 چون هوای دل من گرم شد اندر غم عمر
 دل گرمم ز دم سرد سحر تسکین یافت
 چون دم سرد سحر مشک ختن کرد نثار
 جمله زلف چمن سلسله مشکین یافت
 زلف هر شاخ که بر روی چمن باد کشد
 مشک چینست که از باد سحر گد چین یافت
 چون نسیم سحری همدم روحست ازان
 خار بازار چمن حجله حورالعین یافت
 چون سحر قند عروسان چمن بلبل مست؟
 که عروسان سبک روح گران کابین یافت ۳۰۶۵
 شاه دین را همه شب بلبل از آن کرد دعا
 کز چناران بر افراخته دست آمین یافت
 بلبل خاطر عطار بیستان سخن
 تازگی از سخن مدحت شمس الدین یافت

۱۲۹

بس که دل تشند سوخت و ز لبت آبی نیافت
 مست می عشق شد و ز تو شرابی نیافت

داشتم امید آنک بو که در آبی بخواب

عمر شد و دل ز هجر خون شد و خوابی نیافت

تشنه وصل تو دل ، چون بدرت کرد روی

ماند بدر حلقه وار وز درت آبی نیافت

۳۰۷۰

دل ز تو بی هوش شد ، دیده برو زد گلاب

ز آنک به از آب چشم دیده گلابی نیافت

چند زند بر نمک یار دلم ؟ گویا

به ز دل عاشقان هیچ کبابی نیافت

دل چو ز نومیدیت زود فروشد بخود

خود ز میان پر گرفت هیچ نقابی نیافت

گفتمش : آخر چه شد کین دل من روز و شب

سوی تو آواز داد وز تو خطابی نیافت ؟

گفت : مرا خوانده ای ، لیک نه از جان و دل

هر کد ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت

۳۰۷۵

در ره ماهر کرا سایه او پیش اوست

از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت

گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد

ز آنکه کسی گنج عشق جز بخرابی نیافت

تا دل عطار دید هستی خود را حجاب

رهزن خود شد مقیم ، تا که حجابی نیافت

۱۳۰

دل کمال از لعل میگون تو یافت

جان حیات از نطق موزون تو یافت

گر ز چشمت خستد دل آمد بتیر

زنده شد چون در مکنون تو یافت

سخت تر از سنگ نتوان آمدن

۳۰۸۰

لعل بین ، یعنی دلش خون تو یافت

تا فشاندی زلف و بگشادی دهن

عقل خود را مست و مجنون تو یافت

ملك كسرى در سر زلف تو دید
 قاف تا قاف جهان یکسر بگشت
 جمله را فی الجملة صد باره بدید
 ۳۰۸۵ تا دل عطار عالم کم گرفت

۱۳۱

جام جم در لعل میگون تو یافت
 کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
 هیچش آمد هرچه بیرون تو یافت
 رونق از حسن در افزون تو یافت

پیشگاه عشق را پیشان که یافت ؟
 در میان این دو ششدر کل خلق
 رخنه می جویی خلاص خویشتن ؟
 ذره ای وصلش چو کس طاقت نداشت
 ۳۰۹۰ ذره ای این درد عالم سوز را
 آفتاب آسمان غیب را
 چون بتافت آن آفتاب آواز داد
 ابر بر دریا بسی بگریست زار
 گشت مستهلك درین دریا دو کون
 ۳۰۹۵ چون دو عالم هست فرزند عدم
 چون دو عالم نیست جز يك آفتاب
 چون همه مردند و می میرند نیز
 بر فلک رو این دم از عیسی پیرس
 صد هزاران چشم صدیقان راه
 ۳۱۰۰ صد هزاران جان صدیقان راه
 ای فرید از فرش تا عرش مجید

۱۳۲

دوش جان دزدیده از دل راه جانان بر گرفت

دل چو واقف شد بتك رفت و دل از جان بر گرفت

جان چو شد نزد يك جانان دید دل را پیش او

غصها کردش ، ز پشت دست دندان بر گرفت

پایگاه فقر را پایان که یافت ؟
 جمله مردند و اثر زیشان که یافت ؟
 رخنه ای جز مرگ ازین زندان که یافت ؟
 قسم موجودات جز هجران که یافت ؟
 در زمین و آسمان درمان که یافت ؟
 در فروغش کفر با ایمان که یافت ؟
 کان هزاران ذره سرگردان که یافت ؟
 ليك دریا گشت و آن باران که یافت ؟
 گر کفی گل بود و رطوفان که یافت ؟
 پس وجودی بی سروسامان که یافت ؟
 ذره ای در سایه ای پنهان که یافت ؟
 آب حیوان زین همه حیوان که یافت ؟
 تاخری رهوار بی پالان که یافت ؟
 گشت خون باران همه باران که یافت ؟
 غرقه این راه شد ، جانان که یافت ؟
 ذره ای هستی درین دیوان که یافت ؟

نا گهان بادی بر آمد مشکبار از پیش و پس

برقع صورت ز پیش روی جانان بر گرفت

۳۱۰۵

جان ز خود فانی شد و دل در عدم معدوم شد

عقل حیلت گر بکلی دل ازیشان بر گرفت

بی نشان جانی کدامین جان؟ که آنچه داشت آن

گاه پیش او نهاد و گاه پنهان بر گرفت

فرخا اقبال یاری که درین دریای ژرف

ترك جان گفت و سر آن نفس حیوان بر گرفت

شکرایزد را درین بد کو چو من کنج خراب

بی غم و رنجی دل عطار آسان بر گرفت

۱۴۳

سوز دل عاشقان جمله جهان در گرفت

۳۱۱۰ دل چون دانست حال ماتم جان در گرفت

روی تو يك شعله زد کون و مکان در گرفت

جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت

شمع دل عاشقانت جمله ازان در گرفت

ز آتش آه دلم کام و زبان در گرفت

۳۱۱۵ روی من از خون دل رنگ و نشان در گرفت

ز آنکه سماع غمت بر همگان در گرفت

سینه بر آورد جوش، دل خفقان در گرفت

آتش سودای تو عالم جان در گرفت

جان که فرو شد بعشق زنده جاوید گشت

از پس چندین هزار پرده که در پیش تست

چون تو بر انداختی برقع عزت ز روی

بر سر کوی تو عشق آتش غم بر فروخت

جرعه اندوه تو تا دل من نوش کرد

تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان

جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان

راست که عطار داد حسن جمال تو شرح

۱۴۴

در پرده نیستی نهان رفت

کین راه نیستی توان رفت

۳۱۲۰ کی بتوانی ازین میان رفت

کین بادیه از میان جان رفت

مرد ره او بيك زمان رفت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت

از هستی خویش پاك بگریز

تا تو نکنی ز خود کناره

صد گنج میان جان کسی یافت

راهی که بعرها توان رفت

هان ! ای دل خفته، عمر بگذشت
ای جان جهان چه می نشینی ؟
از جمله نیستان این راه
چون نیستی از زمان توان برد
محتاج بدانه زمین نیست
عطارچو ذوق نیستی یافت

۳۱۲۵

۱۳۵

تا کی خسبی ؟ که کاروان رفت
بر خیز که جان شد و جهان رفت
آن برد سبق که بی نشان رفت
کی هست توان بر آسمان رفت
مرغی که ز شاخ لامکان رفت
از هستی خویش بر کران رفت

گر نبودی در جهان امکان گفت
جان مارا تابحق شد چشم باز
بی قراری پیشه کرد و روز و شب
بس گهر کز قعر دریای ضمیر
پاکرو داند که در اسرار عشق
آنچ ما دیدیم در عالم که دید ؟
آنچه بعد از ما بگویند آن ماست
تربیت مارا ز خوان مصطفاست
تا تویی عطار در بازی عشق
صورت جانست شعرت لاجرم

۳۱۳۵

۳۱۳۵

۱۳۶

شیر و شکر مزیده از چشمه زلالت
هم نه سپهر مرغی در دام زلف و خالت
در خواب کرده جانرا افسانه و صالت
تا حشر مست خفته در خلوت خیالت
يك تار می نسجد در رزمه جمالت
سریا برهنه گردان در وادی کمالت
پرورده هر دو گیتی در زیر پرو بالت

ای آفتاب طفلی در سایه جمالت
هم هر دو کون برقی از آفتاب رویت
بر باد داده دل را آوازه فراق
عقلی که در حقیقت بیدار مطلق آمد
خورشید کاسمان را سر رزم می کشاید
ترك فلک که هست او در هندوی تو کمره
سیمرغ مطلق تو در کوه قاف قربت

۳۱۴۵

۳۱۴۵

صف قتال مردان صفهای مژده تو
عطار شد چو موی بی روی همچو روزت

صد قلب بر شکسته در هر صف قتالت
تابو که راه یابد در زلف شب مثالت

۱۴۷

ای زلف تو دام و دانه خالت
خورشید در او فتاده پیوست
همچون نقطی سیه پدیدار
دل فتنه طره سیاهت
از عالم حسن دایه لطف
چون در تو توان رسید؟ چون کس
پی گم کردی چنانکه هرگز
رخ زردو کبود جامه خورشید
تو خفته و اختران همه شب
تو ماه تمامی و عجب آن
مرغی عجیبی که می نگنجد
خواهد که بسی بگوید از تو

هر صید که می کنی حلال
در حلقه دام شب مثالت
بر چهره آفتاب خالت
جان تشنه چشمه زلال
آورده بصد هزار سالت
هرگز نرسید در خیالت
کس پی نبرد بهیچ حالت
سر گشته ذره وصال
مبهوت بمانده در جمالت
کانگشت نمای شد هلال
در صحن سپهر پرو بالت
عطار ولی شود ملالت

۳۱۵۰

۳۱۵۵

۱۴۸

ای بی نشان محض نشان از که جویمت؟
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره ای
تا بو که بویی از تو ییابد دلم بجان
در جست و جوی تو دلم از پرده در فتاد
پیدا بسی بجستم از کس نیافتم
تو گم نه ای که گم شده تو منم ولیک
دل در فنای وحدت و جان در بقای سرف
چون در رهت یقین و گمانی همی رود
عطار تا که یافت بعین الیقین ترا

گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت؟ ۳۱۶۰
گم شد نشان من بنشان از که جویمت؟
بیرون شد از مکاک و زمان از که جویمت؟
ای در درون پرده جان از که جویمت؟
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت؟
نه یافت یافت می نتوان از که جویمت؟ ۳۱۶۵
من گم شده درین دو میان از که جویمت؟
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت؟
ای بس عیان بعین عیان از که جویمت؟

۱۳۹

۳۱۷۰

ای طوطی خط دلستان
چون تو ز برای سرخط آری
در حلق فتاده مرغ دل را
چون هم جانی و هم جهانی
هم پیش رخ تو بر زمین ماه
هم سروچوبیند آن قدت را
گفتم خونم بریختی پاک
سریرون کن زدر، که نبود
تا من یکدم ترا بینم
گفتی ز رقیب می بترسم

۳۱۷۵

۱۴۰

۳۱۸۰

ای مشک ختا خط سیاهت
هرگز بخطا خطی نیفتاد
چون بنده شدند پادشاهان
گردان گردان سپهر سرکش
بر خاک ازان فتاد خورشید
چون چین قبا بهم در افتند
در عشق تو زهد چون توان کرد؟
بس آه که عاشقانت کردند
آن دم که ز پرده رخ نمایی
وانگه که بخنده لب گشایی
گر تو شکری دهی بعطار

۳۱۸۵

۱۴۱

۳۱۹۰

ای آفتاب سرکش يك ذره خاک پایت

آب حیوة رشحی از جام جان فرایت

پر بال زن شکر ستانت
يك جوسند هزار جانت
صد حلقه ز زلف دلستان
جان افشاند همه جهانت
صد بوسه دهد ز آسمانت
صد سجده کند يك زمانت
گفتی نشنیده ام فسانت
گر سود کند زهی زیانت
در خون دلم بر آستانت ؟
عطار بود نگاهبانت

خورشید درم خرید ماهت
سر سبز تر از خط سیاهت
می بتوان خواند پادشاهت
جویان جویان ز دیر گاهت
بازره بذره خاک راحت (؟)
عشاق چو کثر نهی کلاحت
چون کس نرسد يك گناحت
دل نرم نشد بهیچ آهت
صد فتنه نشسته در پناحت
صد خوزستان ز کوة خواحت
این صدقه فتد بجایگاهت

هم خواجگی گردون دل بروفا غلامت
هم چرخ خرقه پوشی در خانقاه عشقت
در سر گرفته عالم اندیشه وصال
کوثر که آب حیوان يك شبنمست ازوی
سری که هر دو عالم يك ذره می نیابند
نوباوه جمالت ماه نو است نه مه
تو مرکب نکویی می تازی و مه و مهر
تا بوی زلف مشکت پربوی کرد جانم

۱۴۲

هم پادشاه گیتی جان بر میان گدایت
هم جبرئیل مرغی در دام دل ربایت
در چشم کرده کوثر خاك در سرایت
در بسته تا بجان دل در لعل دلگشایت
جاوید کف گرفته جام جهان نمایت ۳۱۹۵
بند کله ز خجالت در دامن قبایت
چون سایه در رکابت چون ذره در هوایت
عطار مشک ریزم از زلف مشک سایت

ای پر تو وجودت در حسن بی نهایت
هستی هر دو عالم در هستی تو گم گشت
ای صدهزار تشنه لب خشك جان پر آتش
غیر تو در حقیقت يك ذره می نبینم
چندان که سالکانت ره پیش پیش بردند
چون این ره عنایت بس بی نهایت افتاد
عطار در دل و جان اسرار دارد از تو

هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت
ای هستی تو کامل نه از ره ولایت ۳۲۰۰
افتاده پست گشته موقوف يك عنایت
بیرون تو حیاتی کرده بتو سرایت
ره پیش پیش بردند بودند در بدایت
آخر که باز یابد این راه بی نهایت
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت؟ ۳۲۰۵

۱۴۳

رطل گران ده صبح زانکه رسیدست صبح

تا سر شب بشکند تیغ کشیدست صبح

روی نهفتست تیر، روی نهادست مهر

پشت بدادست ماه، هین که رسیدست صبح

بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه

بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح

ای بت بربط نواز، پرده مستان بساز

کز رخ هندوی شب پرده دریدست صبح

۳۲۱۰

صبح برآمد ز کوه، وقت صبحوست خیز

کز جهت غافلان صور دمیدست صبح
 سوخته گردد شرار، کز نفس سوخته
 گنبد فیروزه را فرق بریدست صبح
 بوی خوش باد صبح مشک دمد گویا
 کز دم آهوی چین مشک مزیدست صبح
 نی که از آنست صبح مشک فشان کز هوا
 نایفه عطار را بوی شنیدست صبح

۱۴۴

۳۲۱۵

صبحدم شد، ساقیا، هین الصبوح
 در قدح ریز آب خضر از جام جم
 توبه بشکن تا درست آید بکار
 دل ز سر قول کسی می نشنود
 چون سرانجام تو طوفان بلاست

خفتگان را در قدح کن قوت روح
 باز نتوان گشت ازین ره بی فتوح
 پرده آهی بر آور در صبح
 تا که بشنیدست قول بوالفتوح
 بشنواز مرغ سحر صوت جروح (؟)

۱۴۵

۳۲۲۰

کشتی عمر با کنار افتاد
 موی هم رنگ کفک دریا شد
 روز عمری که بینج بر بادست
 سر بره بر نهاد سیل اجل
 مستیی بود عهد برنایی
 چون بمقصد رسم؟ که بر سر راه
 گل چه گویم ز گلستان جهان؟
 هر که در گلستان دنیا خفت
 هر که يك دم شمرد در شادی
 بی قراری چرا کنی چندین؟

۳۲۲۵

رخت در آب رفت و کار افتاد
 وز دهن در شاهوار افتاد
 با سر شاخ روزگار افتاد
 شورشی سخت در حصار افتاد
 این زمان کار با خمار افتاد
 خرنگون سار گشت و بار افتاد
 که بيك گل هزار خار افتاد
 پای او در دهان مار افتاد
 در غم و رنج بی شمار افتاد
 چه کنی چون چنین قرار افتاد

چون توان کرد اگر ز سکه حکم
نقد عمر تو کم عیار افتاد؟
تو مزن دم، خموش باش، خموش
که نه این کار اختیار افتاد
گر نبودی امید، وای دلم
لیک عطار امیدوار افتاد

۳۲۳۰

۱۴۶

عکس روی تو برنگین افتاد
حلقه بشکست و در زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه‌ای بر من
تا که چشم بر آن نگین افتاد
دور از رویت آتشم در دل
زان لب همچون انگبین افتاد
آبرویم مبر، که بی رویت
قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید چهره تو بتافت
شور در چرخ هفتمین افتاد
خوشه عنبرین زلف ترا
ماه و خورشید خوشه چین افتاد
روی بگشای وزلف بر مفشان
مشک از چین طلب، که نیم شبی
که بی رویت آتشم در دل
در ز چشم طلب، که از چشمم
دست شست از وجود هر که دمی
دل ندارم، ملامتم چه کنی؟
می ندانم ترا بدین سختی
دل عطار چون نه مرغ تو بود

۳۲۳۵

۳۲۴۰

۱۴۷

گر هندوی زلفت ز درازی بره افتاد
زنگی بچه خال تو بر جای که افتاد
در آروزی زلف چو زنجیر تو عظم
دیوانگی آورد و یک ره ز ره افتاد
چون بادبسی داشت سر زلف تو در سر
از فرق همه تخت نشینان کله افتاد
سر سبزی گلگون رخت تا که بدیدم
چون طره شبرنگ توروزم سیه افتاد
حفا که اگر تا که جهان بود ز خویت
بر جمله خوبان جهان پادشه افتاد
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی
کز شومی آن توبه نه در صد گنه افتاد
تا پادشه جمله خوبان شده ای تو
بس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد

۳۲۴۵

۳۲۵۰

چون بوسه بخوام زلفت چون مترصد
عمدا سر آن چاه زنخدانت بپوشید
شهباز دلم زان چه سیمین نرهد زانك
۳۲۵۵ حال دل عطار، که دور از تو فتادست

باتیر و کمان چشم تو در پیشگاه افتاد
تا یوسف دل بسته در آمد بچه افتاد
در خانه ماتست که این بار شه افتاد
هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

۱۴۸

چون لعل توأم هزار جان داد
جان در غم عشق تو میان بست
جانم که فلک زدست او برد
۳۲۶۰ بر نام تو شد جهان و از تو
ای بس که رخ چو آتش تو
پنهان ز رقیب غمزه دوشم
امروز چو غمزات بدانست
از غمزه تو کنون نترسیم
دندان تو گر چه آبدانست
۳۲۶۵ ابروی تو پشت من کمان کرد
عطار چو مرغ تست او را

بر لعل تو نیم جان توان داد
دل در غمت از میان جان داد
از دست تو تن در امتحان داد
می نتواند کسی نشان داد
ما را بخیال تو زیان داد
لعل تو بیک شکر زمان داد
تاب از سر زلف تو دران داد
چون لعل توأم بجان امان داد
هر لقمه که دادم استخوان داد
ای ترك ترا که این کمان داد؟
سر نتوانی ز آشیان داد

۱۴۹

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد
میمیست دهان تو و مویست میانست
دل خواسته بد تا رقم کفر کشم من
۳۲۷۰ گریش رخت جان ندهم آن نه بخیلیست
يك جان چه بود؟ کافرم ارپیش تو صد جان
سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان
داد ره عشق تو چنان کارزویم هست
جانا چو بلای تو بیرزد بجهانی

وز میم دهان تو نشان می نتوان داد
کس را خبر از موی میان می نتوان داد
بر هر که گمان برد که جان می نتوان داد
در خور درخت نیست، ازان می نتوان داد
آزاد بیک رقص کنان می نتوان داد
آزاد بیک پاره نان می نتوان داد
عمرم شد و يك لحظه چنان می نتوان داد
خود را ز بلای تو امان می نتوان داد

گفتم که ز من جان بستان يك شکر مده
 خود طالع عطار چه چیزست که اورا
 گفتمی ، شکر من بزبان می نتوان داد ۳۲۷۵
 يك بوسه بپیدا و نهان می نتوان داد

۱۵۰

پیر ما بار دگر روی بخمار نهاد
 خط بدین بر زد و سر بر خط کفار نهاد
 خرقه آتش زد و در حلقه دین از سر جمع
 خرقه سوخته در حلقه زنا نهاد
 در بن دیر مغان در بر مستی او باش
 سر فرو برد و سر اندر سر این کار نهاد
 درد خمار بنوشید و دل از دست بیداد ۳۲۸۰
 می خوران ، نعره زنان ، روی بیازار نهاد
 گفتم: ای پیر، چه بود این چه تو کردی آخر؟
 گفت: این داغ مرا بردل و جان یار نهاد
 من چه کردم؟ که چنین خواست، چنین باید بود
 گل همانست که او در ره من خار نهاد
 باز گفتم: چه انا الحق زده ای بر سر دار؟
 گفت: آری زده ام ، روی سوی دار نهاد
 دل چو بشناخت که عطار در این راه بسوخت
 از پی پیر قدم بر پی عطار نهاد

۱۵۱

عشق تو پرده صد هزار نهاد
 پس هر پرده عالمی پر درد
 صد جهان خون و صد جهان آتش
 پرده بازی چنان عجایب کرد
 پرده دل بيك زمان بگرفت
 پرده در پرده بی شمار نهاد ۳۲۸۵
 گر نهان و گر آشکار نهاد
 پیش هر پرده استوار نهاد
 که یکی در یکی هزار نهاد
 پرده بر روی اختیار نهاد

۳۲۹۰	کرد بادل ز جور آنچ می رس	جرم بر جان بی قرار نهاد
	جان مضطر چو خاک راهش گشت	روی بر خاک اضطرار نهاد
	شیر مرد همه جهان بودم	عشق بر دست من شکار نهاد
	دوش آمد خیال تو سحری	تا مرا در هزار کار نهاد
	که بداند که دور از رویت	گل روی توام چه خار نهاد
۳۲۹۵	همچو لاله فگند در خونم	در دلم داغ انتظار نهاد
	سر من همچو شمع باز برید	پس بیاورد و در کنار نهاد
	چون همی باز گشت از در من	درد هجرم بیاد کار نهاد
	هر زمان غصه‌ای ز درد فراق	پیش عطار دل فکر نهاد

۱۵۲

۳۳۰۰	هر چه دارم در میان خواهم نهاد	بی خبر سر در جهان خواهم نهاد
	آب حیوان چون بتاریکی درست	جام جم در دست جان خواهم نهاد
	زین همت در ره سودای عشق	بر براق لامکان خواهم نهاد
	گر بجنبید کاروان عاشقان	پای پیش کاروان خواهم نهاد
	جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند	سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
	گر قدم از خویش بر خواهم گرفت	از زمین بر آسمان خواهم نهاد
۳۳۰۵	سود ممکن نیست در بازار عشق	پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
	مرغ عیشم، سیر گشتم از قفص	روی سوی آشیان خواهم نهاد
	تا نیاید سر جانم در زبان	مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
	زهر خواهد شد ز عیش تلخ من	یک شکر گر در دهان خواهم نهاد
	آستین پر خون بامید وصال	سر بسی بر آستان خواهم نهاد
۳۳۱۰	دست گرمی نرسدم بر زلف دوست	سر بزیر پای ازان خواهم نهاد
	از زبان گوهر افشان فرید	طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

۱۵۳

دلم در عشق تو جان بر نتابد که دل جز عشق جانان بر نتابد

چو عشقت هست دل را، جان نخواهم
 دلم در درد تو درمان نخواهد
 مرا با عشق تو چندان حسابست
 ز عشقت قصه گفتار ما را
 اگر با من نمی سازی، مسوزم
 جو پروانه دلم در وصل خود سوز
 دل عطار بر بوی وصال

۱۵۴

دلم قوت کار می بر نتابد
 دل من ز انبار غم آن چنانست
 چگونه گشاد نفس کافر غم تو؟
 پس پرده پندار می سوزم اکنون
 دل چون گلم را مننه خار چندین
 چنان شد دل من که بار فراق
 چنان زار می بینمش دور از تو
 سزد گر نهی مرهمی از وصالش
 جهانست عشقت جهانی عجایب
 نه در کفر می آید و نه در ایمان
 دلم مست اسرار عشقت چنان شد
 مرادیده ای بخش، دیدار خود را
 چگونه جمال ترا چشم دارم؟
 گرفتار عشقت سودای رویت
 خلاصی ده از من مرا، این چه عارست؟

۱۵۵

بهر دردی که دلدارم فرستد

که يك دل پیش يك جان بر نتابد
 که درد عشق درمان بر نتابد
 که روز حشر چندان بر نتابد
 یقین دارم که دو جهان بر نتابد
 که يك سببم دو طوفان بر نتابد
 که این دل بوی هجران بر نتابد
 ز هجران يك سخن زان بر نتابد

۳۳۱۵

۳۳۲۰

۳۳۲۵

۳۳۳۰

تنم این همه بار می بر نتابد
 که این بار آن بار می بر نتابد
 چه دانم که دین دار می بر نتابد
 که این پرده پندار می بر نتابد
 گلی این همه خار می بر نتابد
 نه اندک نه بسیار می بر نتابد
 که يك ناله زار می بر نتابد
 که زین پیش بیمار می بر نتابد
 که تسبیح و زنار می بر نتابد
 که اقرار و انکار می بر نتابد
 که بویی ز اسرار می بر نتابد
 که این دیده دیدار می بر نتابد
 که این چشم اغیار می بر نتابد
 دلی جز گرفتار می بر نتابد
 که عطار این عار می بر نتابد

۳۳۳۵

شفای جان بیمارم فرستد

۳۳۴۰

چو درمانست درد او دلم را
و گر در عشق اواز جان بر آیم
و گر بی او دمی از دل بر آرم
و گر در جویم از دریای وصلش
و گر از راز او رمزی بگویم
چو در دیرم دمی حاضر نبیند
و گر در مسجدم حاضر نبیند
چو دام زرق بیند در برم دل
چو گبر نفس بیند در نهادم
چو بی کارم کند از کار عالم
بدیرم در کشد تا مست گردم
چو در جلوت چنان گردم که باید

۳۳۴۵

سزد گر درد بسیارم فرستد
هزاران جان بایثارم فرستد
که داند کوچه تیمارم فرستد؟
بدریا در نگو نثارم فرستد
ز غیرت بر سر دارم فرستد
ز مسجد سوی خمارم فرستد
بآتشگاه کفارم فرستد
بسوزد دلق و زنارم فرستد
ز کعبه سوی اغیارم فرستد
پس آنکه از پی کارم فرستد
ز دیر آنکه بیازارم فرستد
بخلوت پیش عطارم فرستد

۱۵۶

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد

تا بو که چو روز آید بروی نظرت افتد

کار دو جهان من جاوید نکو گردد

گر بر من سرگردان يك ره گذرت افتد

دانم که بدت افتد، زیرا که دلم بردی ۳۳۵۰

ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد

خون جگرم خوردی وز خویش نترسیدی

آخر چه کنی جانا گر بر جگرت افتد

گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی

حقا که اگر از من سرگشته تروت افتد

گر تو همه سیمرغی از آه دلم می ترس

کآتش ز دلم ناگه بر بال و پرت افتد

پا بر سر درویشان از کبر مند ، یارا

در تشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد

۳۳۵۵ اکنون من بیچاره در دست تو چون مومم

بیچاره تو گر روزی مردی بسرت افتد

اینست گناه من کت دوست همی دارم

خطی بگناه من در کش اگرت افتد

هش دار ، که این ساعت طوطی خط سبزش

می آید و می جوشد تادر شکرت افتد

گفتی شکری بخشم عطار سبک دل را

آن بر تو گران افتد ، رای دگرت افتد

۱۵۲

گر پرده ز خورشید جمال تو بر افتد

گل جمله قبا کرده ز پرده بدر افتد

۳۳۶۰ چون چشم چمن چهره گلرنگ تو بیند

خون از دهن غنچه ز تشویر بر افتد

بشکافت تنم در غم تو ، گرچه چو مویست

يك تیر ندیدم که چنین کار گر افتد

گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست

کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد

گر چه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ

لیکن چو دمت خورد بدام تو در افتد

گر گل شکری هست که بیمار کند راست

آتش ز لب و روی تو در گل شکر افتد

۳۳۶۵ بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم

کین آتش از آنست که درخشك وتر افتد

من خاک توام ، بر سر افلاك نهم پای
 چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد
 بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد
 جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

۱۵۸

نه بگویم گذرت می افتد	نه برویم نظرت می افتد	
آفتابی که جهان روشن ازوست	ذره خاك درت می افتد	
در طلسمات عجب موی شکاف	زلف زیر و زبرت می افتد	۳۳۷۰
در جگر سوزی و جان سوزی ما	چشم پر شور و شرت می افتد	
در غمت بسته کمر برهیچی	دل من چون کمرت می افتد	
آب گرم بدهان می آید (۱)	چشم چون بر شکرت می افتد	
شکری از تو طمع می دارم	تو بیندیش اگر ت می افتد	
شکرت بی خطری نیست ، دلم	بخطا در خطرت می افتد	۳۳۷۵
بیشتر میل تو ، جانا ، بجفاست	با جفا بیشترت می افتد	
گر جفایی کنی و گر نکنی	نه بقصدست ، درت می افتد	
دل عطار پس از این تو مسوز	که ازین بد بترت می افتد	

۱۵۹

در زیر بار عشقت هر تو سنی چه سنجد ؟
 یا خدمت در تو هر کم زنی چه سنجد ؟
 ۳۳۸۰ چون پنجه های شیران عشق تو خرد بشکست
 در زیر زور عشقت تر دامنی چه سنجد ؟
 جانهای پاکبازان خون شد درین بیابان
 يك مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد ؟

جایی که کوهها را يك ذره زور نبود
 هیئات می ندانی تا ارزنی چه سنجد؟
 جایی که صد هزاران سلطان بسر در آید
 اندر چنان مقامی چوبك زنی چه سنجد؟
 چون پر دلان عالم پیشت سپر فگندند
 با زخم ناوك تو هر جوشنی چه سنجد؟
 جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم
 در پیش چون توشاهی جان و تنی چه سنجد؟
 چون ساکنان گلشن در پای تو فتادند
 عطار سر نهاده در گلخنی چه سنجد؟

۱۶۰

حدیث فقر در دفتر نگنجد
 حساب عشق در محشر نگنجد
 عجب می آیدم کین آتش عشق
 چه سود ایست کاند سر نگنجد
 برون ند پای جان از پیکر خاك
 که جان پاك در پیکر نگنجد
 شرابی کان شراب عاشقانست
 ندارد جام و در ساغر نگنجد
 برو مجمر بسوز ارعود خواهی
 که عود عشق در مجمر نگنجد
 دلی کز دست شد زانديشه عشق
 درو اندیشه دیگر نگنجد
 هر آن دل کاتش عشتش بر افروخت
 چنان گردد کد اندر بر نگنجد
 چه خوش جانان و جان با هم نشینند
 سرمویی میانشان در نگنجد
 درین ره پاك دامن بایدت بود
 که این جا دامن تر در نگنجد
 رهی کان راه عطارست امروز
 در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

۱۶۱

مرا با عشق تو جان در نگنجد
 چه از جان به بود؟ آن در نگنجد
 نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان
 که اینجا کفر و ایمان در نگنجد
 چسان عشق تو در دل معتكف شد
 که گر مویی بود آن در نگنجد

۳۴۰۰ چه می گویم که طوفانیست عشقت
 اگر يك ذره عشقت رخ نماید
 اگر يوسف برون آید ز پرده
 چو دردت هست، بیزارم ز درمان
 دلا آنجا که جانانست ره نیست
 ۳۴۰۵ تو چون ذره شو آنجا، زانك آنجا
 اگر فانی نگردد جان عطار
 بچشم مور طوفان در نگنجد
 بصحن صد بیابان در نگنجد
 بقعر چاه زندان در نگنجد
 که با درد تو درمان در نگنجد
 که آنجا غیر جانان در نگنجد
 بجز خورشید رخشان در نگنجد
 در آن خلوتگه آسان در نگنجد

۱۶۲

اسرار تو در زبان نگنجد
 اسرار صفات جوهر عشق
 خاموش شوم که وصف عشقت
 ۳۴۱۰ آن جای که جان تویی دل من
 از عالم عشق يك سر موی
 يك شمع ز نور بارگاہت
 يك دانه ز دام عالم عشق
 رفتم ز جهان برون ز اندوه
 ۳۴۱۵ عطار چو در یقینت گم شد
 و اوصاف تو در بیان نگنجد
 دامنم که درین زبان نگنجد
 اندر خبر و نشان نگنجد
 مویی شد و در میان نگنجد
 در شش جهت مکان نگنجد
 اندر سه صفت زمان نگنجد
 در حوصله جهان نگنجد
 کاندوه تو در جهان نگنجد
 در پیشگاه عیان نگنجد

۱۶۳

جانا، فروغ رویت در جسم و جان نگنجد
 و آوازه جمالت اندر جهان نگنجد
 وصلت چگونه جویم؟ کاندرا طلب نیاید
 وصف چگونه گویم؟ کاندرا زبان نگنجد
 هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را
 زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد

آنجا که عاشقانت یاک دم حضور یابند

دل در حساب ناید ، جان در میان نگنجد

۳۴۲۰

آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند

هم در زمان نیاید ، هم در مکان نگنجد

اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادهی

آن دل اگر بر آید در آسمان نگنجد

عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد ؟

زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

۱۶۴

هر دل که ز خویشتن فنا گردد

هر گل که برنگ دل فتاد اینجا

امروز چو دل نشد جدا از گل

ور در گل خویشتن بماند دل

گل دل گردد چوپشت گردد روی

خاک تن تو اگر شود ذره

دل آینه است ، پشت او تیره

هر گاه که پشت و روی یکسان شد

ممکن نبود که هیچ مخلوقی

اما سخن درست این باشد

هر گاه که فنا شود ازین هر دو

حضرت بزبان حال می گوید

چیزی که شود چو بود کی باشد ؟

گر می خواهی که جان بیگانه

در سایه پیر شو ، که نایبنا

گاهی شو و کوه عجب بر هم زن

شایسته قرب پادشا گردد

گل در گل خویش مبتلا گردد

۳۴۲۵

فردا که ز یکدگر جدا گردد

از تنگی گور کی رها گردد ؟

ظلمت برود ، همه صفا گردد

هر ذره کبوتر هوا گردد

گر برداری بروی وا گردد

۳۴۳۰

آینه غرق کبریا گردد

گردید خدا و یا خدا گردد

کز ذات و صفات خود فنا گردد

در عین یگانگی بقا گردد

کس ما نشود ولی ز ما گردد

۳۴۳۵

که با دایم چو دایما گردد

با این همه بعد آشنا گردد

آن اولی تر که با عصا گردد

تا پیر ترا چو کهر با گردد

ور این نکنی که گفت عطارت هر رنج که می ببری هبا گردد

۱۶۵

بودی که ز خود نبود گردد ۳۴۴۰
چوبی که فنا نگردد از خود
وین کار شگرف در طریقت
هر که که وجود تو عدم گشت
ای عاشق خویش ، وقت نامد
دل در ره نفس باختی پاک ۳۴۴۵
دل نفس شد و شگفت آمد
هر دم که بنفس می بر آری
شک نیست که چشم از چنین دود
عطار بگفت آنچ دانست

شایسته وصل زود گردد
ممکن نبود که عود گردد
بر بود تو و نبود گردد
حالی عدمت وجود گردد
کابلیس تو با سجود گردد
تا نفس تو جفت سود گردد
گریک علوی جهود گردد
دردیده دل چو دود گردد
گر گین شود و کبود گردد
باقی همه بر شنود گردد

۱۶۶

گر نکویت بیشتر گردد ۳۴۵۰
آفتابی که هر دو عالم را
ز آروزی رخ تو هر روزی
نرسد آفتاب در گردت
گر بیابد جمال تو جزوی
صبح از شرم سر بجیب کشد ۳۴۵۵
هر که بر یاد چشمه نوشت
درد عشق ترا ، که افزون باد
چون ز عشقت سخن رود جایی
چه دهی دم مرا ؟ دلم بر سوز
بر رخم گر چه خون دل گرمست ۳۴۶۰
دل عطار هر زمان بی تو

آسمان در زمین بسر گردد
کار ازو همچو آب زر گردد
روی بر خاک در بدر گردد
گر چه صد قرن گرد بر گردد
عقل کل مست و بی خبر گردد
دامن آفتاب تر گردد
زهر قاتل خورد ، شکر گردد
گر کنم چاره بیشتر گردد
سخن عقل مختصر گردد
کاتش از باد تیز تر گردد
از دم سرد من جگر گردد
در میان غمی دگر گردد

۱۶۷

اگر دردت دواى جان نگرده
 كه دردم را تواند ساخت درمان ؟
 دمی درمان يك دردت نسازم
 كه يابد از سر زلف تو بویی ؟
 كه يابد از سر كوی تو گردی
 كه نوشد از می عشق تو جامی
 ندانم تا چه خورشیدست عشقت
 دلا هرگز بقای كل نیابی
 اگر قربان نگردي نیست ممکن
 یقین می دان كه جان در پیش جانان
 اگر آدم كفی گل بود ، گوباش
 چو خفاشی بمیری چشم بسته
 در آن خورشید حیران گشت عطار

۱۶۸

دلی كز عشق او دیوانه گردد
 رخسار شمع است ، عقل ار عقل دارد
 کسی باید كه از آتش نترسد
 بشكر آن كزان آتش بسوزد
 اگر بر جان خود لرزد پیاده
 کسی كو بر وجود خود بلرزد
 بخیلی كو يك جو زر بمیرد
 چو ماهی آشنا جوید درین بحر
 چو در دریا فتادی از کرانه
 اگر دم می زنی در سر این بحر

غم دشوار تو آسان نگرده
 اگر هم درد تو درمان نگرده
 كه بر من درد صد چندان نگرده
 كه دایم بی سر و سامان نگرده
 كه همچون چرخ سرگردان نگرده ؟
 كه جانش مست جاویدان نگرده ؟
 كه جز در آسمان جان نگرده
 كه تا جان فانی جانان نگرده
 كه بر تو عمر تو تاوان نگرده
 نیابد قرب تا قربان نگرده
 بگل خورشید تو رخشان نگرده
 اگر خورشید تو رخشان نگرده
 چنان جایی کسی حیران نگرده ؟

۳۴۶۵

۳۴۷۰

۳۴۷۵

۳۴۸۰

وجودش با عدم هم خانه گردد
 ز نور شمع او دیوانه گردد
 بگرد شمع چون پروانه گردد
 همه در عالم شکرانه گردد
 بفرزینی كجا فرزانه گردد ؟
 همان بهتر كه در ویرانه گردد
 چرا گرد مقامر خانه گردد ؟
 بكل ماهیان بیگانه گردد
 مكن تعجیل ، كان دردانه گردد
 دلت غم خانه را پیمانه گردد

که در دم داشتن مردانه گردد
همه افسون او افسانه گردد
ندانم مرد گردد یا نگردد؟

۳۴۸۵ بسی افسون کند غواص دریا
اگر در قعر دریا دم برآرد
درین دریا دل پر درد عطار

۱۶۹

خط تو بسر سبزی برمشك ختن خندد
حقا که اگر يك گل هر گرز چمن خندد
یا قوت گهر بارت بر در عدن خندد
در روی تو هم چون گل از زیر کفن خندد
چندان که کنم حيله بر حيله من خندد
تا حقه پر درت هر گز بدهن خندد؟
بر فرقت جان گرید، بر گریه تن خندد
در جنب چنان دری بر در سخن خندد

قد تو با آزادی بر سرو چمن خندد
تا یاد لب نبود گلهای بهاری را
۳۴۹۰ از عکس لب دریا چون موج بر اندازد
گر کشته شود عاشق از دشنه خونریز
چه حيله نهم بر هم؟ چون لعل شکر بارت
تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند
من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشم
۳۴۹۵ عطار چو در چیند از حقه پردرت

۱۷۰

مرا از دل نه از جان می برآرد
مداد از لعل خندان می برآرد
ز نقره خط چون جان می برآرد
مگر خار از گلستان می برآرد
که از گل برگ ریحان می برآرد
که سنبل از نمکدان می برآرد
که سبزه ز آب حیوان می برآرد
نبات از شکرستان می برآرد
زمرد را ز مرجان می برآرد
که مشك از ماه تابان می برآرد
چه شیرینی ز دیوان می برآرد

خطش مشك از زنخدان می برآرد
خطش خوانا از آن آمد که بی كلك
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش
کدامین خط خطارفت؟ آنچه گفتم
۳۵۰۰ چنین جایی چه جای خار باشد؟
چه میگویم؟ که ریحان خادم اوست
چه جای سنبل تاریك رویست؟
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید
نبات آنجا چه وزن آرد؟ ولیکن
۳۵۰۵ چه سنجد در چنین موقع زمرد؟
که داند تا بسر سبزی خط او

بیک دم کافر زلفش بهویدی
 ز سنگ خاره خون، یعنی کد یا قوت
 میان شهر می گردد چو خورشید
 دلم از عشق رویش زیر بر او (۴)
 چو میترسد ز چشم بد نفس را
 فرید از دست او صد قصد هر روز

۱۷۱

صبح بر شب شتاب می آرد
 گریه شمع، وقت خنده صبح
 ساقیا، آب لعل ده، که دلم
 صبحدم چون سماع گوش کنی
 مطرب ما رباب می سازد
 همه اسباب عیش هست ولیک
 عالمی عیش با اجل هیچست
 ای دریغا؛ که گرد رنگ کنیم
 در غم مرگ بی نمک عطار

۱۷۲

فرو رفتم بدریایی که نه پا و نه سر دارد
 ولی هر قطره ای از وی بصد دریا اثر دارد
 ز عقل و جان و دین و دل بکلی بیخبر گردد
 کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد
 چه گردی گرد این دریا که هر کومرد این ره شد
 ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد
 ترا بر جان مادر زاد ره نبود درین دریا
 کسی این بحر را شاید که صدجانی دگردارد

دمار از صد مسلمان می بر آرد
 بزخم تیر مژگان می بر آرد
 خروش از چرخ گردان می بر آرد
 ۳۵۱۰ نفس دزدیده پنهان می بر آرد
 نهان از خویشان زن می بر آرد
 پیش چشم سلطان می بر آرد

۳۵۱۵

شب رخ اندر نقاب می آرد
 مست را در عذاب می آرد
 ساعتی سر بسآب می آرد
 دیده را سخت خواب می آرد
 ساقی ما شراب می آرد
 مرگ تیغ از قراب می آرد
 این نخی را که تاب می آرد
 ۳۵۲۰ عمر بر ما شتاب می آرد
 از دل خود کباب می آرد

۳۵۲۵

تو هستی مرد صحرایی چه بشتابی درین دریا؟
 که با هر قطره دریا دل مردان بسر دارد
 بین تا مرد صاحب دل درین دریا چسان جنبد
 که بر راهی همه عمری بیک ساعت گذرداد
 تو این گوهر که در دریا همه اصلست مردان را
 چه می بینی که این گوهر جهانی پر گهر دارد
 اگر خواهی که این گوهر بینی همچنان باید
 که چون خورشید سر تا پای دایم در نظر دارد
 ۳۵۳۰ عجب آنست کین دریا اگر چه جمله آب آمد
 ولی از شوق یک قطره زمین لب خشک تر دارد
 چو شوقش بود بسیاری و باقی نیز غیر خود
 ز تو بر ساخت غیر خود تو بی غیری اگر دارد
 سلامت از چه می خواهی؟ ملامت به درین دریا
 که مرد آن وقت شد ایمن که راه پر خطر دارد
 چو از تر دامنی عطار در کنجیست متواری
 ندانم کین سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

۱۷۲

جان عشق تو غمگسار دارد
 جان از دو جهان کنار دارد
 سر گشتگی خمار دارد
 اندیشه بی شمار دارد
 در کوی تو خود چه کار دارد
 کاشکم همه آشکار دارد
 عطار ز روزگار دارد

دل درد تو یادگار دارد
 تا عشق تو در میان جانست
 تا خورد دلم شراب عشقت
 در شوق تو جان دور بینم
 مسکین دل من چو نزد تو نیست
 راز تو نهان چگونه دارم
 چندین غم بی نهایت از تو

۳۵۳۵

۳۵۴۰

۱۷۴

هر که با پسته خندان تو دندان دارد
 جان کشد پیش لب لعل تو گرجان دارد
 شکر و پسته خندان تو میدانی چیست ؟
 چشم سوزان که درو چشمه حیوان دارد
 هر کرا پسته خندان تو از دیده بشد
 دیده از پسته خندان تو گریان دارد
 تا بخشمت نرسد سوخته گردد خورشید
 هر که بغض تو شهایم سپندان دارد
 تا بقای من دل سوخته صورت بندد
 خاطر من ذات ترا بسته پیمان دارد
 تا درین دایره این نقطه خاکی برجاست
 تا که پرگار فلک گردش دوران دارد
 سال عمر تو که از گردش دوران خیزد
 باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد
 خسروا خاطر عطار بمداحی تو
 کف عیسی ز دم موسی عمران دارد

۱۷۵

کمند عنبرین او که چندین تاب و چین دارد
 ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد
 کمند عنبرین او مگر خود مشک چین آمد
 کرا در بند دیدی تو که اوسر سوی چین دارد
 رخ او لوح سیمینست و بی نوک قلم زلفش
 بگرد لوح سیمینش ز عنبر جیم و سین دارد

۳۵۴۵

۳۵۵۰

५०००

۱۷۶

زین درد کسی خبر ندارد
تا در سفر او فکند در دم
کورست کسی که ذره‌ای را
چه جای هزار و صد هزارست ؟
چندانك روی بذره‌ای در
چون نامتناهیست ذره
آن کس گوید که ذره خردست
چون دید پدید گشت، خورشید
از يك اصلست جمله پیدا
در ذره تو اصل بین ، که ذره
اصلیست که فرع می نماید
عطار اگر زبون فرعست

५०६०

٣٥٦٥

۱۷۷

بر در حق هر که کار و بار ندارد
جان بتماشای گلشن در حق بر
مست خراب شراب شوق خدا شو
خدمت حق کن ، بهر مقام که باشی
تا بتند عنکبوت بر در هر غار
ساختن پرده آن چنان ز که آموخت ؟
تا دل عطار در دو کون فروشد

۱۷۸

اگر درمان کنم امکان ندارد
ز بحر عشق تو موجی نخیزد
غمّت را تا که یاری می نماید ؟
بحسن رای خویش اندیشه کردم
فرو گیرد جهان خورشید رویت
فلک گر صوفی فیروزه پوشست
اگر چه در جهان خورشید تابان
چو نتواند که بی روی تو باشد
سر زلف تو چون گیرم ؟ که بی تو
لبت خونم چرا ریزد بدنندان
فرید امروز خوشخوان تر ز خطت

۱۷۹

دلی کز عشق جانان جان ندارد
درین میدان که یارد گشت یک دم ؟
شگرفی باید از گنج دو عالم
بآسانی منه در کوی او پای

نزد حق او هیچ اعتبار ندارد
خوش بود آن گلشنی که خار ندارد
زانك شراب خدا خمار ندارد
خدمت مخلوق افتخار ندارد
پرده عصمت که پود و تار ندارد
از در آن کس که پرده دار ندارد
از پی آن بار بار بار ندارد

که درد عشق تو درمان ندارد
که در هر قطره صد طوفان ندارد
که صد جان بخشد و يك جان ندارد
بحسن روی تو امکان ندارد
اگر زلف تو اش پنهان ندارد
ولی این هست او را کان ندارد
بزیبایی خود تاوان ندارد
بگو تا خویش سرگردان ندارد
غمم چون زلف تو پایان ندارد
اگر بر من بخون دندان ندارد
خطی سرسبز در دیوان ندارد

توان گفتن که او ایمان ندارد
که کس مردی يك جولان ندارد
که جان يك لحظه بی جانان ندارد
که رهرو راه را آسان ندارد

چه عشقت اینک خود نقصان نگیرد ؟
 دلم در درد عشق او چنانست
 مرو در راه او گر ناتوانی
 اگر قوت نداری ، دور ازین راه
 برو ، عطار ، در درکش که جانان ۳۵۹۵

چو دردست اینک خود درمان ندارد
 که دل بی درد عشقش جان ندارد
 که دورست این ره و پایان ندارد
 که کوی عاشقان پیشان ندارد
 همه عمرت چنین حیران ندارد

۱۸۰

بار دگر پیر ما رخت بخمار برد
 دین بتزویر خویش کرد سیه رو چنانک
 نعره رندان شنید راه قلندر گرفت
 در بر دین دار را جست قماری بکرد ۳۶۰۰
 درد خرابات خورد ذوق می عشق یافت
 چون می تحقیق خورد در حرم کبریا
 در صف عشاق شد پیشه وری پیشه کرد

خرقه بر آتش بسوخت دست بزنا برد
 بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد
 کیش مغان تازه کرد ، قیمت ابرار برد
 دین نود ساله را از کف دیندار برد
 عشق برو غلبه کرد ، عقل بیک بار برد
 پای طبیعت بیست ، دست با سرار برد
 پیشه وری شد ، چنانک رونق عطار برد

۱۸۱

آتش عشق آب کارم برد
 روزگاری بیوی او بردم ۳۶۰۵
 عشق تا در میان کشید مرا
 مست بودم که عشق کیسه شکاف
 دردی بر کفم نهاد بزور
 چون دلم مست شد ز دردی او
 من زمن دور مانده در پی داد ۳۶۱۰
 نعره بر داشتم بیوی وصال
 چون بماندم بهجر روزی چند
 چون زهستی مرا خمار گرفت
 چون شدم نیست پیش آن خورشید

هوس روی او قرارم برد
 روی نمود و روزگارم برد
 از بد و نیک با کنارم برد
 نیم شب نقد اختیارم برد
 سوی بازار درد خوارم برد
 هم چنان مست زیر دارم برد
 بار دیگر بکوی یارم برد
 آتش غیرت آب کارم برد
 باز در بند انتظارم برد
 نیستی آمد و خمارم برد
 همچو عطار ذره وارم برد

۱۸۲

نام وصلش بزبان نتوان برد
وصل او گوهر بحرست شگرف
دوش سرمست در آمد ز درم
زلف کج کرد و بر افشاند دلم
دل من تا که خبر بود مرا
زلف چو گان صفتش در صف کفر
از فلك غمزه او نرد دغا
ذره ای پرتو خورشید رخس
لمعه ای لعل خوشاب لب او
گفتم : ای جان جهان، جان عزیز
گفت: جان در ره ماباز و بدانك
دل عطار چو این نکته شنید

۱۸۳

عشق تو بسینه تاختن برد
تن چند زنم ؟ که چشم مست
صد گونه قرار از دل من
عشق تو نمود دستبردی
با چشم تو عقل خویشتن را
عیسی لب روح بخش تو دید
جمشید کجا جهان نمایی
خضر آب حیوة کی توانست
سیمرغ ز بیم دام زلفت
گفتند بتان که : چهره ما
در نافت ستاره رخ تو

۳۶۱۵ و ر کسی برد ندانم جان برد
ره بدو می نتوان آسان برد
تا قرار از من سرگردان برد
برد شکلی که چنان نتوان برد
راه دزدیده بدو پنهان برد
۳۶۲۰ گوی از کوکبه ایمان برد
قرب صد دست بیک دستان برد
آفتاب از فلك گردان برد
رونق لاله و لالستان برد
کس ازین بادیة هجران برد ؟
۳۶۲۵ آن بود جان که ز توجانان برد
جان بدو داد وز دل فرمان برد

و آرام و قرار من ز من برد
جانی که نداشتم ز تن برد
زلفت بطلمس پرشکن برد
۳۶۳۰ مردی و زنی ز مردوزن برد
بی خویشتنی ز خویشتن برد
در حال خرش شد و رسن برد
بی عکس رخت بجامظن برد
بی یادلب تو در دهن برد ؟
۳۶۳۵ بگریخت بقاف تاختن برد
قدر گل و رونق سمن برد
و آب همه از چه ذقن برد

عطار چو شرح آن ذقن داد گوی از همه کس بر آن سخن برد

۱۸۴

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد
 بردل آید، چون زدل بگذشت از جان بگذرد
 ۳۶۴۰ راست اندازی چشمش بین کاگر خواهد بحکم
 ناولک مژگان او بر موی مژگان بگذرد
 باد وقتی آب را همچون زره داند نمود
 کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد
 در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش
 گر پیش قد آن سرو خرامان بگذرد
 ماهرویا، آفتاب از شرم تو پنهان شود
 گر ز رویت سایه بر خورشید رخشان بگذرد
 با توام چون نیزه، گردل نیست راست از روی تو
 نیزه بالا خون ز بالای سرم زان بگذرد
 ۳۶۴۵ تو ز آه من چو گردون فارغ و از هجر تو
 آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
 در دل عطار از عشقت چنان آتش فتاد
 کز تف او آتش از بالای کیوان بگذرد

۱۸۵

هرجان که وصال تو طلب کرد
 در تاریکی میان خون مرد
 وان کس که بنادر این گهر یافت
 آن چیز که یافت بس عجب یافت
 ۳۶۵۰ چون حوصله‌ای بر آمد او را
 عشق تو میان خون و آتش
 شب خوش بادش که روز شب کرد
 هر کاب حیوة نو طلب کرد
 بیخود شد و مدتی طرب کرد
 و آن حال که کرد بس عجب کرد
 بانگی نه بوقت ازین سبب کرد
 بر دار کشیدش و ادب کرد

عشق تو هزار طیلسان را
بس مرد شگرف را که این بحر
بس جان عظیم را کزین درد
چون خار رطب بود، رطب خار
صد حقه مهر هست و هیچست
گر نتوانی محمدی یافت
عطار سزد که پشت گرمست

۱۸۶

چون شراب عشق در دل کار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد
جامه در یوزه در آتش نهاد
هم ز فقر خویشتن بیزار گشت
نیکویی هایی که از اسلام یافت
از پی يك قطره درد درد دوست
چونکه دوخت از هر دو عالم دیده را
هستی خود زیر پای آورد پست
آنچ دید از یاری عطار دید

۱۸۷

بس نظر تیز که تقدیر کرد
روی تو عظم صدف عشق ساخت
نرگس جادوت دل من ربود
جادوی کشمیر ندارد محل
زلف توام این دل دیوانه را
هر که سر زلف تو در خواب دید
از سر زلف تو همه هیچ بود

در گردن عاشقان کنب کرد
لب برهم دوخت، خشك لب کرد
۳۶۵۵ گه تاب بسوخت، گاه تب کرد
عقل از چه عزیمت رطب کرد؟
این کار کدام بوالعجب کرد؟
با وی مکن آنچ بولهب کرد
چون روی بقبله عرب کرد

۳۶۶۰ دل زمستی بی خودی بسیار کرد
دل در آن شورش هوای یار کرد
خرقه پشمینه را زنار کرد
هم ز زهد خویش استغفار کرد
بر سر جمع مغان ایثار کرد
۳۶۶۵ روی اندر گوشه خمار کرد
در میان بیخودی دیدار کرد
در بلندی دست در اسرار کرد
و آنچ کرد از همت عطار کرد

۳۶۷۰ تارخ زیبای تو تصویر کرد
چشم تو جانم هدف تیر کرد
گفت که این جادوی کشمیر کرد
پیش تو يك مسئله تقریر کرد
حلقه در آورد و بزنجیر کرد
کافریش زلف تو تعبیر کرد
۳۶۷۵ هر چه دلم حيله و تزویر کرد

کفر از آن خاست که در کاینات
زلف تو اسلام بر افکنده بود
مرغ دلم تا که زبون تو شد
در ره عشق تو دلم جان بداد
نالۀ شبگیر من از حد گذشت ۳۶۸۰
کس بنداند که دل عاشقم
لاجرم اکنون چو بدام اوفتاد
بر دل عطار بیخشای از آنک
کو کبۀ زلف تو تأثیر کرد
لیک نکو کرد که تأخیر کرد
قصد بدو عشق زبون گیر کرد
تا جگر سوخته توفیر کرد
چند توان نالۀ شبگیر کرد
در ره عشق تو چه تقصیر کرد
دانه جان در سر تشویر کرد
روز جوانیش غمت پیر کرد

۱۸۸

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد
دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد ۳۶۸۵
فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق
چون دست شست از بدو نیک همه جهان
بر روی دوست دیده چو بر دوخت ازدو کون
پیش از اجل بمر دو بدان زندگی رسید
چندانک رفت راه با آخر نمی رسید ۳۶۹۰
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال
دل را ز عشق یار ز جان بی نیاز کرد
بیخود شد و ز ننگ خودی احتراز کرد
از جان بشست دست و بجانان دراز کرد
تکبیر کرد بر دل و بروی نماز کرد
این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد
ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد
در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد
آن نیکویی که بادل اودلنواز کرد؟

۱۸۹

ترسا بچه‌ای نا که قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زوهر که نشان دارد دل بر سر جان دارد
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت بیگانه می داد پیمانه
وز کعبه بیتخانه زنجیر کشانم کرد

۳۶۹۵

کردم ز پریشانی در بتکده درمانی
 چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد
 دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
 با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد
 دل کفر بدینداری زو کرد خریداری
 دردا که بسر بازی اسلام زیانم کرد
 آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم
 انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
 دل دادم و بد کردم يك درد بصد کردم
 کاریست که خود کردم باخودچه توانم کرد

۳۷۰۰

دی گفت اگر خواهی توبه است ترا راهی
 از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد
 آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم
 بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد
 بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی
 در پرده بی خویشی از خویش نهانم کرد
 چون دست ز خود شستم از پرده برون رستم
 هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد
 من بی من و بی مایی، افتاده بدم جایی
 تا در بن دریایی، بی نام و نشانم کرد

۳۷۰۵

عطار دمی گر زد بسیار بسر بر زد
 هم بند بلب بر زد، هم مهر زبانم کرد

۱۹۰

ناکس جمله جهانم کرد
 که می عشق سر گرانم کرد

عشق تو مست جاودانم کرد
 گر سبک دل شدم عجب نبود

چون هویدا شد آفتاب رخت
 چون نشان جویم از تو در ره تو؟
 شیر عشقت بجسم پنجه گشاد
 در دیم داد و درد من بفزود
 گفت ای دل شده چه خواهی کرد؟
 تا ز پیشم چو آفتاب برفت
 سایه هرگز بر آفتاب رسد؟
 چند گویی: نگه کن ای عطار

۳۷۱۰

۳۷۱۵

راست چون سایه ای نهانم کرد
 که غم عشق بی نشانم کرد
 پس بصد روی امتحانم کرد
 دل من برد و قصد جانم کرد
 گفتمش من کیم چه دانم کرد؟
 همچو سایه ز پس دوانم کرد
 آه این کار چون توانم کرد
 که یقینها همه عیانم کرد

۱۹۱

دست با تو در کمر خواهیم کرد
 در سر زلف تو سر خواهیم باخت
 چون لب شیرین تو خواهیم دید
 چون ز چشمت تیر باران در رسد
 از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت
 در غم عشق تو جان خواهیم داد
 چون بر سیمینت کس بی زر ندید
 با جنون عشق تو خواهیم ساخت
 هر سخن کان را تعلق با تو نیست
 در همه عالم ترا خواهیم یافت
 گر چه هرگز نوحه ما نشنوی
 تا تو بر ما بگذری یا نگذری
 بر سر کوی وفا سگ به ز ما
 چون تو می خواهی نگوئساری ما
 در قیامت با تو خواهد گشت راست
 هر چه آن عطار از بهر تو گفت

۳۷۲۰

۳۷۲۵

۳۷۳۰

قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
 کار با تو سر بسر خواهیم کرد
 پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
 ما ز جان خود سپر خواهیم کرد
 چون بروی تو نظر خواهیم کرد
 سر در آن از خاک بر خواهیم کرد
 هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
 ترك عقل خیره گر خواهیم کرد
 آن سخن را مختصر خواهیم کرد
 کز همه عالم سفر خواهیم کرد
 نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
 خویشتن را خاک در خواهیم کرد
 گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
 ما کنون از پای سر خواهیم کرد
 هر چه ما از خیر و شر خواهیم کرد
 ذکر باقی را زبیر خواهیم کرد

۱۹۲

پشت در روی جهان خواهیم کرد
 سود ما رسوایی عشقش بسست
 خاص عشقش را که سلطان دلست
 دل اگر خون شد ز عشقش باک نیست
 گر در اول روز خون کردیم دل
 ذره ذره در ره سودای عشق
 چون بیک یک پایه بر خواهیم رفت
 تا کسی چشمی زند بر هم بحکم
 آن روش کز هرچه گویم بر ترست
 و آن سفر کافلاک هرگز آن نکرد
 گر کند چرخ فلک در قرن سیر
 پس بیک یک ذره و یک یک وجود
 شب نمی بی پا و سر خواهیم شد
 تا ابد چندانکه ره خواهیم رفت
 نیست از پیشان ره کس را خبر
 کس جواب ما نخواهد داد باز
 گر بسی معشوق را خواهیم جست
 و ر شود معشوق بر ما آشکار
 چون فرید اینجا دو عالم محو گشت

۱۹۳

روی در زیر زلف پنهان کرد
 باز چون زلف بر گرفت از روی
 دوش آمد برم سحر گاهی
 چون سحر گاه باد صبح بخاست

قبله روی دلستان خواهیم کرد
 گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد
 مو کبی از خون روان خواهیم کرد
 ۳۷۳۵ کین چنین کاری بجان خواهیم کرد
 روز آخر جان فشان خواهیم کرد
 پایهای نردبان خواهیم کرد
 پایه زیرین جهان خواهیم کرد
 ما دو عالم در میان خواهیم کرد
 ۳۷۴۰ برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
 ما کنون در یک زمان خواهیم کرد
 ما بیک دم بیش از آن خواهیم کرد
 خویشتن را امتحان خواهیم کرد
 قصد بحر جاودان خواهیم کرد
 ۳۷۴۵ منزل اول نشان خواهیم کرد
 پس خبر از کاروان خواهیم کرد
 گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد
 هم وجود خود عیان خواهیم کرد
 ما همه خود را نهان خواهیم کرد
 ۳۷۵۰ پس چگونه ره عیان خواهیم کرد

اندر اسلام کافرستان کرد
 همه کفار را مسلمان کرد
 با دل من بزلف پیمان کرد
 حلقه زلف او پریشان کرد

۳۷۵۵ گفتم آخر چرا چنین کردی ؟
 گفتمش عهد کن بچشم ، این بار
 چونکه پیمان ما بیاد بداد
 چون برفتم ز پیش او حالی
 گفتم آخر شکست چشمت عهد
 ۳۷۶۰ گفتمش بآلب تو عهد کنم
 چون بیستیم عهد لب بر لب
 من چوبی من شدم در آن خوشی
 گفتم آخر لب تو عهد شکست
 درد عطار را که درمان نیست
 گفت آن باد کرد چتوان کرد
 چشم بر هم نهاد و پیمان کرد
 باز عهدم شکست و تاوان کرد
 دل من برد و تیرباران کرد
 گفت چشمم نکرد مژگان کرد
 گفت می کن که بوسه ارزان کرد
 بر لبم لعل او در افشان کرد
 باره از من بکند و پنهان کرد
 گفت آن لب نکرد دندان کرد
 می ندانم که هیچ درمان کرد

۱۹۴

۳۷۶۵ زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
 عشق تو مرا زنده دل هر دو جهان کرد
 گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود
 گویی که قضا با غم عشق تو کران کرد
 اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
 چون یافت ره زلف تو يك حلقه نشان کرد
 وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش
 آن حلقه ز چشم من سر گشته نهان کرد
 چون حلقه زلف تو نهان گشت دلم برد
 چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد
 ۳۷۷۰ جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست
 پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
 ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت
 جان راز پس پرده خود موی کشان کرد

فی الجملة بساتنگ که زدم تا که یقین شد
 کز زلف تو يك موی نشان می نتوان کرد
 گر چه نتوان کرد بیان سر زلفت
 آن مایه که عطار توانست بیان کرد

۱۹۵

هر کرا عشق تو سرگردان کرد
 چاره عشق تو بیچار گiest
 سر بفرمان بنهد خورشیدش
 چون بزیبایی آن داری تو
 چشم خونریز تو از غمزه تیر
 چه کنی قصد بخونم؟ که دلم
 جان عطار یقین می دانی
 هر گزش چاره آن نتوان کرد
 هر که بیچاره نشد تاوان کرد
 هر که يك ذره ترا فرمان کرد
 این چنین عاشق زارم آن کرد
 چشم این سوخته خون افشان کرد
 خویش را پیش رخت قربان کرد
 که هوایت ز میان جان کرد

۱۹۶

عزم خرابات بی فنا نتوان کرد
 چون نه وجودست ، نه عدم بخرابات
 شاه مباح و گدا مباح که آنجا
 گم شدن و بیخودیست راه خرابات
 هر که ز خود محو گشت در بن این دیر
 سایه که در قرص آفتاب فرو شد
 لاشو ، اگر عزم می کنی تو بیالا
 گر قدری عمر بی حضور کنی فوت
 خود قدری نیست این قدر که جهانست
 و ر همه صافت دهند ، پر مشو از صاف
 گر ز خرابات درد قسم تو آید
 چون بخرابات حاجت تو حضورست
 دست بيك درد بی صفا نتوان کرد
 لاجرم اين يك از آن جدان نتوان کرد
 هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد
 توشه این راه جز فنا نتوان کرد
 وعده اثبات او وفا نتوان کرد
 تا بابد چاره بقا نتوان کرد
 زان که چنین عزم جز به لا نتوان کرد
 تا بابد آن قدر قضا نتوان کرد
 ترك جهانی بيك خطا نتوان کرد
 زانکه اگر پرشوی دوا نتوان کرد
 تا ابدالابدش دوا نتوان کرد
 حاجت تو بی می روا نتوان کرد

یار عزیزست ، خاصه یار خرابات
 ۳۷۹۵ هم نفسی درد کش ، اگر بکف آری
 تا که نگردد فرید درد کش دیر

در حق یاری چنین ریا نتوان کرد
 دامن او يك نفس رها نتوان کرد
 قصه دردی کشان ادا نتوان کرد

۱۹۷

بی لعل لب و صف شکر می نتوان کرد
 چون صدقه ستانست شکر لعل لب را
 مویی ز میان تو نشان می نتوان داد
 ۳۸۰۰ برگ گلت آزرده شود از نظر تیز
 چون زلف توزیر و زبری همه خلقت
 در واقعه عشق رخت از همه نوعی
 این کار بافسانه بسر می نتوان برد
 از تو کمری می نتوان بست بصد سال
 ۳۸۰۵ بی توشه خون جگرم ، گر نخوری تو
 گفתי که : بسوزم جگرت وان تو باشم
 گفתי تو که : مرغ منی ، آهنگ بمن کن
 کس در تورسد؟ گرد تو دریای پر آتش
 با اشك چو خونم ز غم نقش خیالت
 ۳۸۱۰ ترك غم تو کردم را اشك چنین سرخ
 چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید
 در پای غم از دست دل عاشق عطار

بی عکس رخت فهم قمر می نتوان کرد
 وصف لب لعل بشکر می نتوان کرد
 صفری ز دهان تو خبر می نتوان کرد
 زان در رخ تو تیز نظر می نتوان کرد
 بی زلف تو زیری و زیر می نتوان کرد
 کردیم بسی حيله ، دگر می نتوان کرد
 و افسانه عشق تو زیر می نتوان کرد
 چون با تو بهم دست و کمر می نتوان کرد
 در وادی عشق تو سفر می نتوان کرد
 این سوخته را سوخته تر می نتوان کرد
 آهنگ بدین بال و بهر می نتوان کرد
 چون قصد تو از بیم خطر می نتوان کرد
 نقاشی این روی چو زر می نتوان کرد
 در گردن هندوی بصر می نتوان کرد
 از آتش سوزنده حذر می نتوان کرد
 افتاده چنانم که گذر می نتوان کرد

۱۹۸

چو طوطی خط او پر بر آورد
 بخوش رنگی رخس عالم بر افروخت
 لب چون لعلش از چشمم گهر ریخت
 ۳۸۱۵ دهان تنگ او یارب چه چشمه است؟

جهان حسن در زیر پر آورد
 ز سر سبزی خطش رنگی بر آورد
 بر چون سیمش از رویم زر آورد
 که از خنده بدریا گوهر آورد

سر زلفش شکار دلبری را
فلک زان چنبری آمد که زلفش
فلک دریای او چون گوی میگشت
چو شد عطار لالای در او

هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلک را نیز سر در چنبر آورد
چو چو گانش بخدمت سر در آورد
ز زلفش خادمی را عنبر آورد ۳۸۲۰

۱۹۹

لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد
لعل تو می خورد خون سوخته من
گرچه دلم در کشید روی چه مقصود
چشم بنات زهر که روی تو خواهد
دشمن آئینه ام، اگر چه بود راست
در صفت روت روی کرد بسی دل
تا که بنوروز هر جمال گشادی (؟)
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت
صبح رخت تا ز جیب حسن بر آمد
عقل مگر سر کشید از سر زلفت؟
زلف تو خود عقل را بیست بمویی
بخت جوان آب خورد و دردهنش گشت
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی
چون نوازی مرا چو چنگ که عطار

تا دل از خط تو نفیر بر آورد
تا خطت آن خون کنون ز شیر بر آورد
خط تو چون مویش از خمیر بر آورد
آنچ هلاکت بزخم تیر بر آورد
کو بدروغی ترا نظیر بر آورد ۳۸۲۵
لاجرمت گرد از ضمیر بر آورد
رشک دمار از مه منیر بر آورد
چهره خورشید چون زریر بر آورد
تا بابد پای شب ز قیر بر آورد
سر بفسون های دلپذیر بر آورد ۳۸۳۰
گرد همه عالمش اسیر بر آورد
هر نفسی را که عقل پیر بر آورد
جان بلب از حلق ناگزیر بر آورد
هر نفسی ناله همچو زیر بر آورد

۲۰۰

دل دست بکافری بر آورد
قرایی و تایبی نمی خواست
دین ره ایزدی رها کرد
در کنج نفاق سر فرو برد
از توبه و زهد توبها کرد

زان زرق و قلندری بر آورد
رندی و مقامری بر آورد
کیش بت آذری بر آورد
سالوس و سیه گری بر آورد
مؤمن شد و کافری بر آورد ۳۸۳۵

صافی شد و دلبری بر آورد
ناموس مزوری بر آورد

تا دردی درد بیدلان خورد
عطار چو بحث حال خود کرد

۳۸۴۰

۲۰۱

گویی بغنیمت همه مشک ختن آورد
پس از چه سبب غرقه بخون پیرهن آورد
زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد
این بوی که از نافه بصحرا سمن آورد
زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
از مشک سرا فکنده بگوش چمن آورد
در مهد بطفلی چو شکر در سخن آورد
آبی چو گلابش ز حیا در دهن آورد
سراز غم کم عمری خود در کفن آورد
و آخر جگری سوخته دل تر زمن آورد

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد
زان تاختنش یوسف گل گرنشدا فکر
اشکال بدایع همه در پرده رشکند
هرگز ز گل و مشک نیفتاد بصحرا
صد بیضه عنبر نخرد کس بجوی نیز
هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی
آن راز چو عیسی همه مرغان چمن را
چون کرد گل لعل عرق از لب یارم
لاله چو شهیدان کفن آغشته بخون کرد
اول نفس از مشک چو عطار همی زد

۳۸۴۵

۳۸۵۰

۲۰۲

ز مشک ناب خرمن خرمن آورد
که با خورشیدومه در گردن آورد
چو گل کرده قبا پیراهن آورد
لب شیرینت جوشی در من آورد
جهان را شوق تو در شیون آورد
بخوبی تو یک سیمین تن آورد
که چندان حلقه مرد افکن آورد
سر زلف ترا چوبک زن آورد
دهانی همچو چشم سوزن آورد
کهر سی دانه در یک ارزن آورد
اگر خورشید وجهی روشن آورد

خطت خورشید را در دامن آورد
چنان خطت بر آورد دست دستی
کله دار فلک از عشق خطت
خطمشکینت جوشی در دل انداخت
فلک را عشق تو در گردش انداخت
ندانم تا فلک در هیچ دوری
فلک چون هر شبی زلف تو می دید
ز چشم بد بترسید وز کوکب
از آن سر رشته گم کردم که رویت
از آن سر گشته دل ماندم که لعلت
ز بهر ذره ای وصل تو هر روز

۳۸۵۵

۳۸۶۰

چو آن ذره نیافت از خجلت خویش فروشد زرد و سر در دامن آورد
دل عطار در وصف ضمیری باسرار سخن آبتن آورد

۲۰۴

۳۸۶۵

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد
عالمی بر خفته سر از خاک بر می آورد
هر زمان ابر از هوا نزلی دگر می افکند
هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می آورد
ابر تر دامن برای خشک مغزان چمن
از بهشت عدن مروارید تر می آورد
هر کجا در زیر خاک تیره گنجی روشنست
دست ابرش پای کوبان باز بر می آورد
طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ
زانکه آب از ابر شیر چون شکر می آورد

۳۸۷۰

با نسیم صبح گویی علم غیبی در میانست
کز ضمیر آهوان چین خبر می آورد
غنچه چون رزق خود از بالا طلب دارد زابر
از برای آن دهان بر فرق سر می آورد
گرزبی بر گی درون غنچه خون می خورد گل
هر دم از پرده کنون بر گی بدر می آورد
مشک را چون بوی نقصان می پذیرد از جگر
گل چگونه بوی مشکین از جگر می آورد
گل چو میداند که عمری سر سری دارد چو برق

۳۸۷۵

زندگان بر سر آتش بسر می آورد
نرگس سیمین چو پرمی جام زرین می کشد
سر گرانی هر دمش از پای در می آورد

لاجرم از بسکه می خورد دست آن مخمور چشم

چشم خواب آلود پر خواب سحر می آورد

یا صباى تند گویى سیم وزر را می زند

زین قبل در دست سیمین جام زر می آورد

تا که در باغ سخن عطار شد طاوس عشق

در سخن خورشید را در زیر پر می آورد

۲۰۴

زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد ؟

عاشق رویت غم جان و جوانی کی خورد ؟

۳۸۸۰ هر که خورد از جام دولت درد دردت قطره ای

تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد ؟

جان چو باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد

زهرای اندوه این زندان فانی کی خورد ؟

گر فصیح عالمی باشد پیش عشق تو

گر نه لال آید ز لال جاودانی کی خورد ؟

دل که عشقت یافت بیرون آمد از بام دو کون

هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد ؟

گر کسی گوید: شرابی خورده ام از دست دوست

پادشا با هر گدایی دوستگانی کی خورد ؟

۳۸۸۵ جان ما خوش نوشداروی غم عشق تو خورد

با یقین عشق ز هر بد گمانی کی خورد ؟

چون دل عطار در عشقت غم صد جان نخورد

پس غم این تنگنای استخوانی کی خورد ؟

۲۰۵

ز آنکه حسن تو فنا نپذیرد

درد من هیچ دوا نپذیرد

گر من از عشق رخت توبه کنم
ز لطافت که رخت را دیدم
نتوانم که ترا بینم از آنک
گرچه زلف تو ز مازر میخواست
ما بدادیم دل اما چه کنیم؟
هرچه پیش تو کشم لعل لب
می کشم پیشکش لعل تو جان
در ره عشق تو جان می بازم
چه دغا میدهی ای جان تو مرا؟
گر بگویم که چه دیدم از تو
ور بگویم ز غمت کشته شدم
تو مرا کشتی و خلقیست گوا
خستگی دل عطار ز تو

۲۰۶

چون زلف بی قرارش بر رخ قرار گیرد
از بسکه حلقه بینی در زلف مشکبارش
گر زاهدی ببیند میگوئی لب او
گرماه لاله گونش در مجلس گل آید
گر از کمان ابرو بادام نرگسینش
خورشید کوز تنگی بر چرخ می کشد تیغ
او آفتاب حسنست از پرده گر بتابد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد
عطار را بوعده دل می دهد ولیکن

۲۰۷

دل بسودای تو جان در بازد

هرگز آن توبه خدا نپذیرد
نقش تو دیده ما نپذیرد
چشم خفاش صبا نپذیرد
سر که رفتست عطا نپذیرد
اگر آن زلف دو تا نپذیرد
از من بی سر و پا نپذیرد
این قدر تحفه ما نپذیرد
زانک جان بی تو بها نپذیرد
جان عزیزست دغا نپذیرد
هیچکس گفت گدا نپذیرد
کشته دانی که دوا نپذیرد
کس ز قول تو گوا نپذیرد
مرهمی به ز وفا نپذیرد

۳۸۹۰

۳۸۹۵

۳۹۰۰

از رشک روی مه را در صد نگار گیرد
صد دست بیش باید تادر شمار گیرد
تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
گل را زپای تا سر از رشک خار گیرد
یک تیر بر گشاید، صیدی هزار گیرد
از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد
بر آرزوی بوسش از جان کنار گیرد
اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

۳۹۰۵

۳۹۱۰

جان برای تو جهان در بازد

دل چو عشق تو در آید بمیان
هر چه دارد بمیان در باز
گر بگوید که کرا دارم دوست
سر بدعوی زبان در باز
هر که در کوی تو آید بقمار
دل بر افشاند و جان در باز
هر که يك جرعه می عشق تو خورد
جان و دل نعره زنان در باز
جمله نيك و بد از سر بنهد
جمله سود و زیان در باز
هیچ چیزش نگیرد دامن
گر همه نام و نشان در باز
جان عطار درین وادی عشق
هر چه کونست و مکان در باز

۳۹۱۵

۳۰۸

گر از گره زلفت جانی کمری سازد
از جمله کله داران از خویش سری سازد
گردون که همه کس را زودست بود بر سر
از دست سر زلفت هر شب حشری سازد
طاوس فلك هر شب شد سوخته بال و پر
هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد
بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم
یا به بتری گردد یا گل شکری سازد
جان عزم سفر دارد ، زین بیش مخور خورش
تا بو که ز خون دل زاد سفری سازد
این عاشق زرو را زرنیست و تو می خواهی
چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد
تا زر نبود اول ، تا جان ندهد آخر
دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
دیرست که می سوزم تا بو که بسازی تو
چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد

۳۹۲۰

۳۹۲۵

چون نیست ز قوت قوت هم قوت و قوتم نیست
عطار کنون از تو قوت از جگری سازد

۲۰۹

ترسا بچه مستم گر پرده بر اندازد
بس سر که ز هر سویی بر یکدگر اندازد
از دیر برون آمد سرمست و پریشان زلف
یارب که چه آتوها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشان را از ناز بر افشاند

صدرهبر ایمان را در رهگذر اندازد

۳۹۳۰

هم غمزه غمازش بی تیر جگر دوزد
هم طره طرازش بی تیغ سر اندازد
در وقت ترشرویی چون تلخ سخن گوید

صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد

طاوس جمال او چون جلوه کند هر دم

سیمرغ اگرش بیند در حال پر اندازد

کو موسی عمرانی؟ تا معجز خود بیند

کو یوسف کنعانی؟ تا يك نظر اندازد

گر تائب صد ساله بیند شکن زلفش

حالی بسر اندازی دستار بسر اندازد

۳۹۳۵

ور صوفی صافی دل رویش بخیال آرد

زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد

گر تر بکند دریا از چشمه خضرش لب

دایم بنثار آنرا موج گهر اندازد

ور تشت فلك روزی در زر کندش پنهان

همچون گهرش حالی زر با زیر اندازد

خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید

از رشك رخس آخر هر شب سپر اندازد

چون دوستی آن بت در سینه فرود آید

دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

دردیده و دل هر گز چون خشك و ترم ماند ۳۹۴۰

چون هر نفسم آتش در خشك و تر اندازد

عطار اگر روزی نو دولت عشق آید

يك بار دگر آخر بر وی نظر اندازد

۲۱۰

جهانی خلق را بر یکدگر زد

خط سبزش قضا را بر قدر زد

ز خجلت چون عسل حل شد طبر زد

نیندیشید و لاف «لاتذر» زد

لب او بانگ بر تنگ شکر زد

بسیمین لوح او بیرنگ بر زد

درویش سی ستاره بر قمر زد

بدو گفتم که کم زن بیشتر زد

گره بر طره زیر و زبر زد

عقیقی گشت آنکه بر کمر زد

کمر بند فلک را دست در زد

بيك دم آتشی در خشك و تر زد

چو قفل لعل بر درج گهر زد

لب لعلش جهان را بر هم انداخت

نبات خط او چون از شکر رست

بر خش حسن چون بر عاشقان تاخت

رخ او تاب در خورشید و مه داد

چو نقاش ازل از بهر خطش

چو خط بنوشت گویی نقطه لعل

بسی می زد بمژگان بر دلم تیر

دلم از طره چون زیر و زبر کرد

دلم خون کرد تا از پاش بفگند

دلم با او چو دستی در کمر کرد

فرید او را گزید از هر دو عالم

۳۹۴۵

۳۹۵۰

۲۱۱

تا دل بگزاف لاف دلبر زد

کامد غم عشق و حلقه بر در زد

هر چیز که داشتم بهم بر زد

عشق آمد و آتشی بدل در زد

آسوده بدم، نشسته در کنجی

شاخ طربم ز بیخ و بن بر کند

۳۹۵۵

گفتند که : سیمبر نگارست او
طاوس رخس چو کرد يك جلوه
از چهره او دلم چو دریا شد
عطار چو آتشین دل آمد زو

۲۱۲

دست در دامن جان خواهم زد
اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت
وانگه آن دم که میان من و اوست
چون مرا نام و نشان نیست پدید
هان ! مبرظن که من سوخته دل
تن پلیدست ، بخواهم انداخت
در شکم چون زند آن طفل نفس ؟
از دلم مشعله ای خواهم ساخت
از سر صدق و صفا ، صبح صفت
چون عیان گشت مرا آنچ می پرس
لاف نیست این ، که یقینست یقین
من نیم مطبخی زیر و زبر
چون سرو پای روان نیست مرا
خضم نفسست ، گرم عشوه دهد
تا که از وسوسه نفس پلید
بخرابات فرو خواهم شد
آن دم انگشت گزان می زده ام
تیر را پیک بلا خواهم ساخت
فتنه بیدار چنان خواهم کرد
هر شبان موسی عمران نبود

تا رویم از آرزوی او زر زد
عقلم چو مگس دودست بر سر زد
دریا دیدی که موج گوهر زد ؟
هر دم که زد از میان اخگر زد

۳۹۶۰

پای بر فرق جهان خواهم زد
بانگ بر کون و مکان خواهم زد
از همه خلق نهان خواهم زد
دم زبی نام و نشان خواهم زد
آن دم از کام و زبان خواهم زد
و آن دم پاك بجان خواهم زد
من بی خویش چنان خواهم زد
نفس شعله فشان خواهم زد
آن نفس نی بدهان خواهم زد
لاف از عین عیان خواهم زد ؟
پس چرا دم بگمان خواهم زد
دم بی كفك و دخان خواهم زد
قدم از پای روان خواهم زد
بر سر خصم سنان خواهم زد
نفس از سود و زیان خواهم زد
دست بر رطل گران خواهم زد
این دم انگشت زنان خواهم زد
تیغ را زخم میان خواهم زد
کز سر فتنه نشان خواهم زد
من دم گرگ شبان خواهم زد

۳۹۶۵

۳۹۷۰

۳۹۷۵

۳۹۸۰

تا کی از شعر فرید آتش عشق

در همه نطق و بیان خواهم زد

۲۱۳

گر آه کشم جهان بسوزد
زین سوز که در دلم فتادست
کین سوز که ازو است در ما
شد تیغ زبان ما چنان گرم
مغزم همه سوختست امروز
گر بر گویم غمی که دارم
صد آه کنم که هر یکی زو
عطار مگر که خام افتاد؟

۳۹۸۵

بگذر ز جهان ، زبان بسوزد
می ترسم از آنکه جان بسوزد
بیمست که آسمان بسوزد
از سینه ، که تا میان بسوزد
وقتست که استخوان بسوزد
عالم همه جاودان بسوزد
دو کون بیک زمان بسوزد
شاید که ز ننگ آن بسوزد

۲۱۴

مرا سودای تو جان می بسوزد
همی چندان که دوزخ سوخت عمری
فگندی آتشی در جان و رفتی
چو شمع سر از آن آتش گرفتست
رخ تو آتشی دارد که هر دم
مکن ، دادم بده کین نیم جانم
بترس از آه تیز آتشینم
من حیران ز عشقت برنگردم
دم از گردون خورد آن کس که هر شب
چو در کار تو عاجز گشت عطار

۳۹۹۰

۳۹۹۵

چو شمع زار و گریان می بسوزد
بیک ساعت دو چندان می بسوزد
دلم زین درد بر جان می بسوزد
که از سر تا پایان می بسوزد
چو عودم بر سر آن می بسوزد
ز بیدادی هجران می بسوزد
که از گرمیش یکسان می بسوزد
اگر گردون گردان می بسوزد
بدم گردون حیران می بسوزد
قلم بشکست و دیوان می بسوزد

۲۱۵

دل برای تو ز جان برخیزد
در دل هر که نشینی نفسی
مرد درد تو درین ره آنست

۴۰۰۰

جان بعشقت ز جهان برخیزد
ز غمت جان زمیان برخیزد
کز سر سود و زیان برخیزد

گر نقاب از رخ خود باز کنی
جان زدل نوحه کنان بنشیند
ساقیا ، باده اندوه بیار
کین تن خسته من از می عشق
دل عطار ز شوق تو چنانست
نالہ از کون و مکان برخیزد
دل ز جان نعره زنان برخیزد
تساز عشاق فغان برخیزد
نه چنان خفت کزان برخیزد
که زمان تا بزمان برخیزد

۲۱۶

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل سوخته تر خیزد
لعلت چه شکر دارد ؟ حقا که یقین دانم
گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد
هر گاه که چو گانی زلف تو بیای افتد
دل در غم آن چو گان چون گوی بسر خیزد
گفتی : بپر سیمین زر از تو برانگیزم
آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد
قلبیست مرا در بر ، رویست مرا چون زر
این قلب که بر گیرد زان روی چه برخیزد
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
گفتی که بمن بگزین تا من برهم از تو
آری چو تو بگزینم گر چون تو دگر خیزد
بیچاره دلم بی تو کز شوق رخت هر شب
بر خاک درت خفته ، در خون جگر خیزد
چون خاک توام آخر خونم بچه می ریزی ؟
از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد ؟

عطار اگر روزی رخ تازه بود بی تو
آن تازگی رویش از دیده تر خیزد

۲۱۷

هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد
عشقت که ازو دل را پر خون جگر دیدم
هر که که برون آید از چشم تو اخباری
سرخ لب لعلت سر سبزی جان آرد
چون پسته شیرینت شوری چو شکر آرد
عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد
صد واقعه پیش آرد صد فتنه بر انگیزد
اندوه دل افزاید، تف در جگر انگیزد
تا چشم زنی بر هم از سنگ بر انگیزد
سودای سر زلفت صفرای سر انگیزد
هر لحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد
کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

۲۱۸

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد
گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره
هر کس که کند از پس وادی فراق تو
جایی که برافروزد چون شمع جمال تو
جایی که جگر دوزدمرگان جگر خوارت
گفتی: دلت از هجرم می ترسد و میسوزد
از آه دل عطار آخر بنترسی تو
و آن کس که بود نامرد از دادن سر ترسد
نه دل ز خود اندیشد نه جان ز خطر ترسد
ممکن نبود هرگز کز هیچ دگر ترسد
می دان که زیروانه کفرست اگر ترسد
در خون جگر میرد هر کوز جگر ترسد
بی وصل تو هر ساعت دل سوخته تر ترسد
کان کس که خبر دارد از آه سحر ترسد

۲۱۹

اگر ز زلف توام حلقه ای بگوش رسد
ز فرط شادی وصلت بقطع جان بدهم
در آن زمان که چو خون دلم بجوش آمد
ز زلف تو بدلم صد هزار تاب رسید
نشسته ام بخموشی رسیده جان بر لب
چو هست لعل لب را هزار تنگ شکر
ز حلق من بسپهر نهم خروش رسد
اگر ز وصل توام مژده ای بگوش رسد
کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد
که تو ز پس نگری زلف تو بدوش رسد
که يك شرابم از آن لعل سبزپوش رسد
نیفتد که نصیبی بدین خموش رسد

۲۲۰

درد وصلت بهیچ جان نرسد
 سر زلفت بدست چون آرم ؟
 با سر زلف تو دو عالم را
 نرسد بوی زلف تو بدلم
 ماه خواهد که چون رخ تو بود
 نیست خطت که زانچ هست بخون
 تا قیامت چو طوطی خط تو
 عقل را ز آب زندگانی تو
 گرچه کش نیست چون تو موی میان
 کاروان تو اند خلق از تو
 برسد صد هزار باره جهان
 وصل تو چون بجان نمی یابند
 تا ابد دل ز سود بر گیرد
 کرده ام دل کباب و اشک شراب
 آتش عشق تو چو شعله زند
 آن زمان کت بجان بخواهم جست
 تا که عطار را بیان تو هست

شرح رویت بهر زبان نرسد
 دست موری بر آسمان نرسد
 سر یک موی امتحان نرسد
 ۴۰۴۰ تا که کار دلم بجان نرسد
 عمر ها گردد و بدان نرسد
 هیچ کس را خط امان نرسد
 هیچ طوطی شکرشان نرسد
 تا نمیرد ز خود نشان نرسد
 ۴۰۴۵ که دو کونت فرامیان نرسد
 بیش گردی بکاروان نرسد
 که نظیر تو در جهان نرسد
 بچو من کس برایگان نرسد
 هر کرا در رخت زیان نرسد
 ۴۰۵۰ که مرا چون تو میهمان نرسد
 هیچ کس را ازو امان نرسد
 برسد جان و آن زمان نرسد
 هیچ گوینده را بیان نرسد

۲۲۱

بوی زلف یارم آمد یارم اینک می رسد
 جان همی آساید و دلدارم اینک می رسد
 ۴۰۵۵ اولین شب صبح دم با یارم اینک می دمد
 و آخرین اندیشه و تیمارم اینک می رسد
 در کنار جویباران قامت و رخسار او
 سرو سیمین آن گل بی خارم اینک می رسد

ای بساغم کو مرا خورد و غم کس می نخورد

چون نباشم شاد چون غم خوارم اینک می رسد؟

مدتی تا بودم اندر آرزوی يك نظر

لاجرم چندین نظر در کارم اینک می رسد

دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملک

آنچه هست از اندک و بسیارم اینک می رسد

۴۰۶۰ روی تو ماهست و مه اندر سفر کرده مدام

همچو ماه از مشرق ره یارم اینک می رسد

بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق

پسته و عناب و شکر بارم اینک می رسد

من باستقبال او جان بر کف از بهر نثار

یار می گوید کنون عطارم اینک می رسد

۲۲۲

بوی بما کجا رسد؟ چون بصبا نمی رسد

بردل من ز چار سو خیل بلا نمی رسد

چون من دل شکسته را بیش دعا نمی رسد

گرد بر آمد وز تو بوی بما نمی رسد

می برسد ز درد تو وز تو دوا نمی رسد

چیست سبب که يك نفس سوی وفانمی رسد

وصل تو چون رسد بدو چون بسزا نمی رسد

۲۲۳

از سر زلف سر کشت بوی بما نمی رسد

روز بشب نمی رسد تا ز خیال زلف تو

۴۰۶۵ بو که دعای من شبی در سر زلف تو رسد

خاک توایم لاجرم در ره عشق تو ز ما

رحم کن ای مرا چو جان بردل آنکه در رهت

در عجبم که دست تو چون بهمه جهان رسد

گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو

۴۰۷۰ هم بلای تو بجان بی قراران می رسد

هم غم عشقت نصیب غم گساران می رسد

ذره ای غم از تو چون خواهد گدایی بی تو چون؟

زائک میراث غمت با شهسواران می رسد

- می ندارم زهره خاک پای تو کردن طمع
 زانک این دولت بفرق تاجداران می رسد
 هر کسی از نقش روی تو خیالی میکند
 پس بسوی وصل تو چون خواستاران می رسد
 هیچ کس را از دم صورت نبندد تا چرا
 پیش روی تو بدین صورت نگاران می رسد
 گل مگر لافی ز داذ خوبی کنون پیش رخت
 ۴۰۷۵ عذر خواه از صد زبان زان شرمساران می رسد
 پیش رویت بلبش در پیش می آید شفیع
 از عرق کردن زبس چون سو کواران می رسد
 دور از روی تو نتواند بروی کس رسید
 آنچ از رویت بروی درد داران می رسد
 زلف شبرنگ چو گلگونت سواری میکند
 عالمی فتنه بروی بی قراران می رسد
 رخ چو گلبرگ بهار از من چراپوشی بزلف؟
 کاشک من دور از تو در ابر بهاران می رسد
 ۴۰۸۰ بر خطت چون زار می گریم مکن منعم از آن
 کین همه سرسبزی سبزه ز باران می رسد
 کی رسد آشتگی از روزگار بوالعجب
 آنچ از چشمت بدین آشفته کاران می رسد
 دل سپر بفکنند از هر غمزه چشم تو بس
 در کم از یک چشمزد صد تیر باران می رسد
 هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده ای
 جمله درد تو گویی قسم یاران می رسد

چون طمع بپریدن از وصلت نشان کافر است

لاجرم عطار چون امیدواران می رسد

۲۲۴

۴۰۸۵ جان در مقام عشق بجایان نمی رسد

درمان دل وصال و جمالست وین دو چیز

ذوقی که هست جمله در آن حضرتست و بس

وزهر چه نقد عالم عرفانست از هزار

وز صد هزار چیز که در چرخ می رود

۴۰۹۰ وزهر چه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق

مقصود آنکه از می ساقی حضرتش

چندین حجاب در ره تو بس عجب مدار

جایان چو گنج زیر طلسم جهان نهان

ز آن می که میدهند در آن جشن قسم تو

۴۰۹۵ تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر

تا کی چو کرم پیله تنی گرد خویشتن ؟

خود را قدم قدم بمقامات برتر آر

زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی

چندین هزار حاجب و دربان که در دهند

۴۱۰۰ در راه او رسید قدمهای سالکان

پایان ندید کس زیابان عشق از آنک

چندین بیوی وصل که در خود سفر کند

۲۲۵

در صفت عشق تو شرح و بیان نمی رسد

عشق تو خود عالیت عقل در آن نمی رسد

دل در بلای درد بدرمان نمی رسد

دشوار می نماید و آسان نمی رسد

وز صدیکی بعالم عرفان نمی رسد

جزوی بکل گنبد گردان نمی رسد

صد يك بسوی جوهر انسان نمی رسد

بویی بحس جمله حیوان نمی رسد

يك قطره درد درد بدو جهان نمی رسد

گر جان تو بحضرت جانان نمی رسد

گنجی که هیچ کس بسر آن نمی رسد

جز در دوا پس آمد ایشان نمی رسد

چون دست تو بمعرفت جان نمی رسد

بر خود متن که خود بتو چندان نمی رسد

چندان برو که رخصت امکان نمی رسد

يك دم قرار ، تا که بپیشان نمی رسد

شاید اگر کسی بر سلطان نمی رسد

وین راه بی کرانه بیایان نمی رسد

هرگز دلی بیای بیابان نمی رسد

عطار را بجز غم هجران نمی رسد

آنچ که از عشق تو معتکف جان ماست
 گر چه بگویم بسی سوی زبان نمی رسد
 ۴۱۰۵ جان چو زمیdan عشق گوی وصال ربود
 تاختنی دو کون در پی جان نمی رسد
 گر چه نشانه بسیست لیک درازست راه
 سوی تو بی نور تو کس بنشان نمی رسد
 عاشق دل خسته را تا نرسد هر چه هست
 در اثر درد تو هر دو جهان نمی رسد
 بادیۀ عشق تو بادیه ایست بی کران
 پس بچنین بادیه کس بنشان نمی رسد
 سوی تو عطار را موی کشان ببرد عشق
 بی خبری سوی تو موی کشان نمی رسد

۲۲۶

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد
 عقل از طرۀ اونعره زنان مجنون گشت
 تا که آن شمع جهان پرده برافکنند ز روی
 هر که امروز معاینه رخ یار ندید
 ساقیا جام می عشق پیایی درده
 نه چه حاجت بشراب تو که خود جان زالت
 عاشقا هستی خود در ره معشوق بباز
 همه سر سبزی سودای رخت می خواهم
 روی صحرا چو همه پر تو خورشید گرفت
 بود و نابود تو یک قطره آبست همی
 قطره ای بیش نه ای، چند ز خود اندیشی؟
 هر چه غیر ست ز تو حید همه میل کشید
 ۴۱۱۰ پیر ما خرقة خود چاک زد و ترسا شد
 روح از حلقۀ او رقص کنان شیدا شد
 بس دل و جان که چو پروانه ناپروا شد
 طفل راهست اگر منتظر فردا شد
 که دلم از می عشق تو سر غوغا شد
 ۴۱۱۵ مست آمد بوجود و بعدم رسوا شد
 زانکه با هستی خود می نتوان آنجا شد
 که همه عمر من اندر سر آن سودا شد
 کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد
 که ز دریا بکنار آمد و با دریا شد
 ۴۱۲۰ قطره ای خود چه بود گر گم، اگر پیدا شد
 زانک چشم و دل عطار بکل بینا شد

۲۲۷

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد
 بخارش آسمان گردد ، کف دریا زمین باشد
 لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داران
 ولیکن گوهر دریا و رای کفر و دین باشد
 و گر آن گوهر و دریا بهم هر دو بدست آید
 ترا آن باشد و این هم نه آن باشد ، نه این باشد
 ۴۱۲۵ یقین می‌دان که دو باشد ولیکن هیچ دو نبود
 یقین نبود گمان باشد ، گمان نبود یقین باشد
 درین دریا که من هستم ، نه من هستم نه دریا هست
 نداندهیچ کس این سر ، مگر آن کو چنین باشد
 و گر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی
 نشانی نبودت هر گز ، چو نفست همنشین باشد
 که گر صد سال روز و شب ریاضت میکشی دایم
 مباش ایمن ، یقین می‌دان که نفست در کمین باشد
 چو تو نفسی ز سر تا پا کجا دانی کمال دل ؟
 کمال دل کسی داند که مرد راه دین باشد
 ۴۱۳۰ تو صاحب نفسی ، ای غافل ، میان خاک خون می‌خور
 که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
 نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحب دل
 و گر گوید توانم کرد ابلیس لعین باشد
 اگر خواهی که بشناسی که کارت راستین گردد
 قدم در شرع محکم نه که کارت راستین باشد
 اگر از نقطه تقوی بگردد يك دمت دیده
 سزای دیده کج بین زمیل آهنین باشد

تو، ای عطار محکم کن قدم در دیده تقوی

که اندر خاتم تقوی بقای حق نگین باشد

۲۲۸

و گر باشد مگر ز آدم نباشد ۴۱۳۵

که هرگز رخس چون رستم نباشد

نگد کردم چو جام جم نباشد

مر او را کعبه و زمزم نباشد

روا گر تخت و خاتم نباشد

دلی کورا نشاط و غم نباشد ۴۱۴۰

سواد فقر را پرچم نباشد

حدیث فقر را محرم نباشد

طبایع را نباشد آن چنان خوی

سخن می رفت دوش از لوح محفوظ

هر آن کس کوازین یک جرعه نوشید

سایمان وار می شو منطق الطیر

پس اکنون کیست محرم در ره فقر

مجرد باش دایم چونک عطار

۲۲۹

عشق ایمان و جان بما بخشد

نیست علت که ملک صد سلطان

گر همه طاعتی بجا آری

لیک گنجی که قسم عشاقست

نیست کس را خبر که پر تو عشق

زده ای گر ز پرده بر آید

گر بقا بیندت فئات کند

هر نفس صد هزار خاک شوند

چون بیازی تو جمله تو بر تو

گر ترا چشم راه نیست بدانک

اگر چشم تیرگی دارد

چون بسوزی، ز شعله نور دهد

وز غمش چون فرید کشته شود

لیک بسی علتی بقا بخشد

در زمانی بیک گدا بخشد

هر یکی را صدت جزا بخشد

عشقی چون و بی چرا بخشد ۴۱۴۵

بکجا آید و کجا بخشد؟

شرق تا غرب کیمیا بخشد

ور بقا یابدت فنا بخشد

تا چنین دولتی کرا بخشد

گر تو بی تو شوی ترا بخشد ۴۱۵۰

راه چشم ترا ضیا بخشد

راحت از گرد تو قیا بخشد ۵۷۱۳

چون بسازی، بسی نوا بخشد

اندرین کام خون بها بخشد

۲۳۰

چون بزرگان بخرده باید شد
جان بجانان سپرده باید شد
پیش معشوق مرده باید شد
منزل نا شمرده باید شد
زانك این ره سپرده باید شد
همه دیوان سترده باید شد
که ترا رنج برده باید شد
مزد کونین برده باید شد

ای بخود زنده مرده باید شد
پیش از آن کت بقهر جان خواهند
تا نمیری بگرد او نرسی
مشمّر گام گام همچو زنان
ره بآهستگی چو شمع برو
بجزو نیست او، ز نیک و ز بد
زود شو محو تا تمام شوی
همچو عطار اگر نخواهی ماند

۴۱۵۵

۴۱۶۰

۲۳۱

چو يك ذره جمالت مختصر شد
همه عالم بزیر سایه در شد
بزد يك نعره وز حلقه بدر شد
فلک سرگشته و در یوزه گر شد
ز سر آمد بیا وز پا بسر شد
خبر یافت از تووز خود بی خبر شد
بسا مطرب که اینجا نوحه گر شد
قضا کاینجا رسید اندك قدر شد
کسی کو مرد راه این سفر شد
هزاران راهرو را تاج سر شد
ازین نعلین آخر تا جور شد
بهر گامش تحیر بیشتر شد
که با عرش معظم در کمر شد
از آن وقتی فلک زیر و زبر شد
چو دنیا و آخرت يك رهگذر شد

چو خورشید جمالت جلوه گر شد
ز هر ذره چو صد خورشید می تافت
چو خورشید از رخ تو ذره ای یافت
جهان آشفته و شوریده دل گشت
هزاران قرن پوشیده کبودی
ازین چندین بگردید او که ناگاه
بسا رستم که اینجا زن صفت گشت
قدر اینجار رسید از خویش کم گشت
بشست از جان و از دل دست جاوید
درین ره هر که نعلینی بینداخت
ولی چون سر بباخت اول درین راه
درین منزل کسی کو بیشتر رفت
عجب کارا! که موری می نداند
شبّی موجی از این دریا برآمد
چو کرسی عرش حیران ماند بر جای

۴۱۶۵

۴۱۷۰

۴۱۷۵

چه دریایست این کز هیبت آن
ازین دریاچو عکسی سایه انداخت
ز يك يك قطره صد صد راه ازو خواست
ازین دریا دو عالم شور بگرفت
درآمد موج دیگر آخر الامر
بدریا موج دریا باز گردید
نمی استاد با خورشید سایه
ز حل و عقد و شرح این مقامات

۲۲۲

در راه تو هر که خاک در شد
در کوی تو هر که راهبر شد
هر خاک که در ره قدم گشت
تا تو نشوی چو ذره ناچیز
هر کو بوجود ذره آمد
در هستی خود چو ذره گم شد
ذره ز که پرسد؟ از که ترسد؟
خورشید ز خویش ذره ای دید
گر ذره راه نیست خورشید
چون ذره سفر گزین، که عشقش
چون ذره کسی که پیشتر رفت
بنمود نخست پرده زلف
در داد ندا که : هم چو ذره
موی سر زلف ماش جاوید
عطار چو ذره ، تافنا گشت

جهان هر ساعتی رنگ بگر شد؟
جدا هر ذره ای بحر کهر شد
ز يك يك قطره صد صد راهبر شد ۴۱۸۰
که تا ترتیب عالم معتبر شد
دو عالم محو گشت و بی اثر شد
همین عالم ، همان عالم بسر شد
همه جانان بماند و جانور شد
دل عطار در خون جگر شد ۴۱۸۵

در عالم عشق معتبر شد
هر لحظه بطبع خاک در شد
در عالم عشق تاج سر شد
توانی ازین قفس بدر شد
فارغ ز وجود خیر و شر شد ۴۱۹۰
ذاتی که ز عشق معتبر شد
زیرا که ز خویش بی خبر شد
و آنکه بدهان شیر در شد
پیوسته چرا چنین بسر شد
بر آهن و سنگ کار گر شد ۴۱۹۵
سر گشته راه بیشتر شد
در پرده نشست ، پرده در شد
فانی صفتی که در سفر شد
همراهی کرد و راهبر شد
در دیده خویش مختصر شد ۴۲۰۰

پیر ما وقت سحر بیدار شد
 از میان حلقه مردان دین
 کوزه دردی بیک دم بر کشید
 چون شراب عشق دروی کار کرد
 اوفتان خیزان چومستان در صبح
 غلغله در اهل اسلام اوفتاد
 هر کسی میگفت: کین خذلان بود؟
 هر که پندش داد بندش سخت کرد
 خلق را رحمت همی آمد برو
 آن چنان پیر عزیز از یک شراب
 پیر رسوا گشته، مست افتاده بود
 گفت اگر بد مستی کردم رواست
 می سزد در شهر اگر مستی کند
 خلق گفتند: این گدای کشتنیست
 پیر گفتا: کار را باشید زود
 صد هزاران جان فدای روی آنک
 این بگفت و آتشین آهی بزد
 از غریب و شهری و از مردوزن
 پیر در معراج خود چون جان بداد
 جاودان اندر حریم وصل دوست
 قصه آن پیر حلاج این زمان
 در درون سینه و صحرای دل

۴۲۰۵

۴۲۱۰

۴۲۱۵

۴۲۲۰

۵۶۱۳

از در مسجد بر خمار شد
 در میان حلقه زنار شد
 نعره ای در بست و دردی خوار شد
 از بد و نیک جهان بیزار شد
 باده ای بر کف سوی بازار شد
 کای عجب پیری که از کفار شد
 کان چنان پیری عجب غدار شد
 درد او پند خلقان خوار شد
 گرد او نظارگی بسیار شد
 پیش چشم اهل عالم عار شد
 تا از آن مستی دمی هشیار شد
 جمله را می باید اندر کار شد
 هر که او خود بد دل و عیار شد
 کشتن این مدعی نهمار شد
 کین گدای کبر دعوی دار شد
 جان صدیقان برو ایثار شد
 آنکهی بر نردبان دار شد
 سنگ از هر سو برو انبار شد
 در حقیقت محرم اسرار شد
 از درخت عشق بر خوردار شد
 انشراح سینه ابرار شد
 قصه او رهبر عطار شد

قصه گویان را زبان از کار شد

قصه عشق تو چون بسیار شد

- قصه هر کس چو نوعی نیز بود
هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت
ره بخورشیدست يك يك ذره را
خیر و شر چون عکس روی و موی بود
ظلمت مویش بتافت انکار گشت
هر که باطل بود در ظلمت قتاد
مغز نور از ذوق نور النور گشت
مدتی در سیر آمد نور و نار
بر غضب چون داشت رحمت سبقتی
پس روش بر خاست پیدا شد کشش
چون کشش از حد و غایت در گذشت
تار چون از موی خاست آنجا گریخت
موی از عین عدد آمد پدید
ناگهان توحید از پیشان بتافت
« کل شیئی هالك الا وجهه »
چیست حاصل ؟ عالمی بر سایه بود
صدمحب اندر محب پیوسته گشت
چون بتوحید ذره را دفع او فتاد
گرچه در خون گشت دل عمری دراز
هر که او زین زندگی بویی نیافت
وانك از این بوی مشک افشان دمی
- ره فراوان گشت و دین بسیار شد
۴۲۲۵ زین سبب ره پیش تو دشوار شد
لاجرم هر ذره دعوی دار شد
گشت نور افشان و ظلمت بار شد
پرتو رویش بتافت اقرار شد
وانك بر حق بود در انوار شد
۴۲۳۰ مغز ظلمت از تحیر نار شد
تا ز اول آمد و فی النار شد
گر عدد بود از احد هموار شد
رهروان را لاجرم پندار شد
هم و سایط رفت وهم اغیار شد
۴۲۳۵ نور چون از روی خاست اظهار شد
روی از توحید بنمودار شد
تا عدم هم رنگ روی یار شد
سلطنت بنمود و بر خوردار شد
هر یکی را هستی نهمار شد
۴۲۴۰ تا رونده در پی دیوار شد
خفته ای از خواب خوش بیدار شد
این زمان کو دل ؟ همه دلدار شد
مردۀ ره زاد و او مردار شد
برد بویی تا ابد عطار شد

۲۳۵

- يك شرر از عین عشق دوش پدیدار شد
۴۲۴۵ طای طریقت بسوخت عقل نگونسار شد
مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت
هر چه نه آن عشق بود از همه بیزار شد

بردل هر کس که تافت یکسر موزین حدیث

صومعه بت خانه شد، خرقه چو زنار شد

گرفت خورشید عشق یافته‌ای ذره شو

زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد

ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند

لیک هر آن کس که دید روی تو دین دار شد

۴۲۵۰ يك شکن از زلف تو باد صبا حلقه کرد

جان خلائق چو مرغ جمله گرفتار شد

باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار

زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد

دام سر زلف تو وقت سحر کشف گشت

جان همه منکران واقف اسرار شد

هر که زدین رفته بود چون لب و روی تو دید

پای بدین بر نهاد، با سر اقرار شد

هر که مفر گشته بود حجت اسلام را

چون سر زلف تو دید باز بانکار شد

۴۲۵۵ روی تو و زلف تو کافت کفرست و دین

رهبر عطار گشت رهزن عطار شد

۲۳۶

برقع از خورشید رویش دور شد

همچو خورشید از فروغ طلعتش

جمله روی زمین موسی گرفت

چون تجلی بس بقوت اوفتاد

۴۲۶۰ قوت خورشید نبود سایه را

قطره‌ای آوازه دریا شنید

ای عجب هر ذره‌ای صد حور شد

ذره ذره پای تاسر نور شد

جمله آفاق کوه طور شد

طور با موسی بهم مهجور شد

لاجرم آن آمد، این مقهور شد

از طمع شوریده و مغرور شد

همچنین می رفت تا دریا بدید
چون در آن دریا نه بدید و نه نیک
هر دو عالم انگبین صاف بود
ز انگبین چون اینهمه زنبورخاست
قسم هر يك ز انگبین چندان رسید
سایه‌ای از ظلمت هستی برست
همچو این عطار بس مشهور گشت

۲۳۷

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد
ز آتش دل پاک سوخت مدعیان رانمام
مرتبه فقر یافت خرقة دعوی فکند
پاک بری چست بود بر ندب لامکان
لاشه دل را ز عشق بار گران بر نهاد
راست که بنمود روی آن مه خورشیدچهر
و هم ز تشویر او آزر بت ساز گشت
چون دل عطار را بحر کهر بخش دید

۲۳۸

هر زمان عشق تو در کارم کشد
چون مرا در بند خود بیند دمی
گر ز من بد مستی بیند دمی
ور ز عشق او بگویم نکته‌ای
چون نماند از وجودم ذره‌ای
دردی بر جان من ریزد ز درد
که بر حمت جای اغیارم برد
چو بغایت مست گردم از شراب

محو گشت و تا ابد مستور شد
نیک و بد آنجایکه معذور شد
لاجرم چون خانه زنبور شد
هر یکی زین انگبین مخمور شد ۴۲۶۵
کز خود و از هر دو عالم دور شد
در بر خورشید نور النور شد
همچو آن حلاج بس منصور شد

دربن دیر مغان می خور و او باش شد
دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد ۴۲۷۰
در ره ایمان بکفر در دو جهان فاش شد
کم زن استاد گشت حيله گر طاش شد
فانی لاشی چو شد یار هویداش شد
عشق چو طاوس گشت عقل چو خفاش شد
فهم ز تصویر او مائی نقاش شد ۴۲۷۵
در سخن اندر بحرف ابر کهر پاش شد

وز در مسجد بخمارم کشد
در میان بند ز نارم کشد
گردشهر اندر رنگونسارم کشد
از سیاست بر سر دارم کشد ۴۲۸۰
بار دیگر بر سر کارم کشد
پس بمستی سوی بازارم کشد
که بخلوتگاه اسرارم کشد
در کشاکش سوی عطارم کشد

۲۳۹

- ۴۲۸۵ نور روی ترا قمر نکشد
باد خاک سیاه بر سر آنک
آتش عشق بیدلان ترا
از درازی و دوری راحت
که رخت جز بقدر وقوت ما
در دهر کس بقدر طاقت اوست
۴۲۹۰ کوه اندوه و بار محنت تو
خود عجب نبود آنک از سر عجز
با کمان فلک بهیچ سبیل
هیچ کس عشق چون تو معشوقی
چون کشد کوه بی نهایت را؟
۴۲۹۵ وزن عشق تو عقل کی داند؟
عشقت از دیرها نگردد باز
هست عطار در غم تو چنان
- سوز عشق ترا جگر نکشد
خاک کوی تو در بصر نکشد
هفت آتشگه سقر نکشد
هیچ کس راه تو بسر نکشد
قدر یک گام بیشتر نکشد
کانچ عیسی کشید خر نکشد
چون کشد دل؟ که بحر و بر نکشد
پشه ای پیل را ببر نکشد
بازوی هیچ پشه در نکشد
بترازوی عقل بر نکشد
آن ترازو که بیش زر نکشد
عشق تو عقل مختصر نکشد
تا که ابدال را بدر نکشد
که غم دیگران دگر نکشد

۲۴۰

- هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد
آتش سودای او جانم در آتش می کشد
۴۳۰۰ تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد
گاه می سوزد چو عود و گاه دمی خوش می کشد
شحنه سودای او شوریدگان عشق را
هر نفس چون خونیان اندر کشاکش می کشد
عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نیست
لاجرم نه بار هفت و نی غم شش می کشد

جمع باید بود بر راهی، چوموران روز و شب

هر کرا دل سوی آن زلف مشوش می کشد

خاطر عطار از نور معانی در سخن

آفتاب تیر بر چرخ منقش می کشد

۲۴۱

۴۳۰۵

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی کشد

روشن صافی ترا هر دو جهان نمی کشد

بار تو چون کشد دلم؟ گر چه چو تیر راز شست

زانکه کمان چون تویی بازوی جان نمی کشد

کون و مکان چه می کند عاشق تو؟ که در رهت

نعره عاشقان تو کون و مکان نمی کشد

نام تو و نشان تو چون بزبان بر آورم؟

زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی کشد

راه تو چون بسر کشم؟ زانکه زدوری رهت

راه تو از روندگان کس بکران نمی کشد

۴۳۱۰

در ره تو بقرنها چرخ دوید و دم نزد

تا ره تو بسر کشد خود بمیان نمی کشد

گشت فرید در رهت سوخته همچو تشنه ای

زانکه ز نور شمع تو ره بعیان نمی کشد

۲۴۲

دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد

هر دل که سراسیمه آن زلف بخرم شد

هر جا که وجودیست در آن نور عدم شد

۴۳۱۵

ز آن روی که کفرست در آن ره بقدم شد

عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد

بیچاره دلم در خم آن زلف بخرم شد

انگشت نمای دو جهان گشت بغیرت

چون پرده بر انداختی از روی چو خورشید

کار تو شگرفت، بسر می روم آنجا

عشاق جهان جمله تماشای تو دارند

تا مشعل روی تو در حسن بیفزود
خوبان ختن را ز خجل مشغله کم شد
تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد
خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خط سبز بر آورد
جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد
۴۳۲۰ چون آه جگر سوز ز عطار بر آمد
با مشک خط تو جگر سوخته ضم شد

۲۴۳

چون عشق تو داعی عدم شد
نتوان بوجود متهم شد
جایی که وجود عین شر کست
آنجا نتوان مگر عدم شد
جانا، می عشق تو دلی خورد
کو محو وجود جام جم شد
در پرتو نیستی عشقت
پیش از همه رفت و کمز کم شد
بر لوح فتاد ذره ای عشق
لوح از سر بیخودی قلم شد
عشق تو دلم در آتش افکند
تا گرد همه جهان علم شد
دل در سر زلف تو قدم زد
ایمانش نثار آن قدم شد
دل در درره تو نداشت جز درد
با درد دلم دریغ ضم شد
رازی که دلم نهفته می داشت
بر چهره من بخون رقم شد
تا تو بنواختی چو چنگم
رگ بر تن من چو زیر و بم شد
عطار بنقد نیم جان داشت
و آن نیز بدولت تو هم شد

۲۴۴

گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد
از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
شد عمر و نمی بینم از دین اثری در دل
وز کفر نهاد خود دیندار نخواهم شد
کی فانی حق باشم از قول انا الحقی
کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد
۴۳۳۰ دانم که نخواهم یافت از دلبر خود بویی
تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد

ای ساقی جان می ده کاند در صف مشتاقان
 این بار چو هر باری بی یار نخواهم شد
 از يك می عشق او امروز چنان مستم
 کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
 نا دیده جمال او در خواب همی بینم
 از خواب جمال او بیدار نخواهم شد
 هر چند که عطارم لیکن بمجازست این
 بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

۲۴۵

۴۳۴۰

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
 فارغ ز نيك و بد گشت ، ایمن زما و من شد
 در تافت روز اول يك ذره عشق از غیب
 افلاك سرنگون گشت ، ارواح نعره زن شد
 يك ذره عشق خلقی در گفت و گوی انداخت
 او خود چنانك آید خود نیز با وطن شد
 يك ذره عشق نا که چون سینها ببوید
 کس را ندید محرم با جای خویشتن شد
 نی نی ، که نیست حاصل جز نام عشق کس را
 کان دم که عشق آمد از ننگ تن بتن شد

۴۳۴۵

در عشق زنده ماند گر مرد هیچ ناید
 عاشق نمرده هرگز ، او زنده در کفن شد
 هر مرده را کز آن می بویی نصیب آمد
 هر موی بر تن او گویای بی سخن شد
 کو زنده ای که هرگز از بهر نفس کشتن
 مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد

تا جان و تن درین ره دو گشت صعب آمد

عطار اندرین ره ، در خون جان و تن شد

۲۴۶

زهی زیبا که این ساعت جهان شد
صبای گرم او عنبر فشان شد
زهر سوی چمن جویی روان شد
بیش مهد گل نعره زنان شد
که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد
اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه میگوئی که این یک رفت و آن شد؟
ترا هم می بیاید از میان شد
که هم ره دور رفت و کاروان شد
دل عطار ازین غم ناتوان شد

۲۴۷

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی نشان شد

مقتدای عالم آمد ، پیشوای انس و جان شد

۴۳۶۰ هر که مویی آگهست از خویشتن یا از حقیقت

او از خود بر سر نیامد در پی او کی توان شد؟
آن خبر دارد ازو کو در حقیقت بی خبر گشت

و آن اثر دارد که او در بی نشانی بی نشان شد
تا تو در اثبات و محوی مبتلایی ، فرخ آن کس

کو ازین هردو کناری جست و ناگه از میان شد
گم شدن از محو ، پیدا گشتن از اثبات تا کی؟

مرد آنرا دان که چون مردان و رای این و آن شد
هر که از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ

هو چه بودش آرزو تا چشم بر هم زد عیان شد

هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق
 ۴۳۶۵ بال و پر فرعیست ، بفکن تا توانی اصل جان شد
 تن در اثباتست و جان در محو ازین هر دو برون شو
 کانک از هر دو برون شد او عزیز جاودان شد
 آنک بیرون شد ازین هر دو نهان و آشکارا
 کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد
 تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا
 غرقه دریای دیگر گشت و دایم کامران شد

۲۴۸

تا روی تو دیدم دو کون از چشم من افتاده شد
 پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد
 ۴۳۷۰ روزی برون آمد ز شب ، طالب فنا گشت و طلب
 شور جهان سوز عجب در انجمن افتاده شد
 رویت ز برقع ناگهان يك شعله زد آتش بجان
 هر لحظه آتش صد جهان درمرد وزن افتاده شد
 چون لب گشادی در سخن جان من آمد سوی تن
 تا مرده بپنود نعره زن مست از کفن افتاده شد
 برقی برون جست از قدم بر کند گیتی را ز هم
 تا نور وحدت زد علم بس ماو من افتاده شد
 ما که فتادیم از وطن زان خسته ایم و ممتحن
 دل کی نهد برخویشتن آن کز وطن افتاده شد ؟
 ۴۳۷۵ حلاج همچون رستمی چون با وطن آمد همی
 اندر گلوی وی همی بند رسن افتاده شد
 ساقی بجای مصحفش جامی نهاده بر کفش
 ز آتش زجان بر زد تفش در پیرهن افتاده شد

می خورد تا شد نعره زن بس نعره زن بی ما و من
 آزاد گشت از خویشتن بی خویشتن افتاده شد
 چون قرب دیگر داشت اوز آن جذبه دیگر داشت او
 يك لقمه‌ای برداشت او باز از دهن افتاده شد
 در هیبت حال جهان گشتند چون مردان زنان
 چه خیزد از تر دامنان چون تهمتن افتاده شد
 ۴۳۸۰ در جنب این کارگران ماندند حیران صفدران
 هم بت شکست و بتگران هم بت شکن افتاده شد
 عطار این معنی همی دارد بدل در عالمی
 چون می نیابد محرمی دل بر سخن افتاده شد

۲۴۹

پیر ما از صومعه بگریخت و در میخانه شد
 در صف دردی کشان دردی کش مردانه شد
 در میان می خوران مست دردی نوش کرد
 بر زبان زاهدان بی خبر افسانه شد
 بر بساط نیستی با کم زنان پاکباز
 عقل را در باخت وز لایعقلی دیوانه شد
 ۴۳۸۵ آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
 وز همه کار جهان يك بارگی بیگانه شد
 راست کان خورشید جانان برقع از رخ برفکند
 عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد
 چون نشان خویش گم کرد از سر رشته فتاد
 جان و دل در بی نشانی با فنا هم خانه شد
 عشق آمد گفت: خون تو بخوام ریختن
 دل که این بشنید حالی در پی شکرانه شد

چون بجوش آمد دل عطار از سودای دوست (۱)

چون بصر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد

۲۵۰

۴۳۹۰	در جهان عشق تو افسانه شد وز همه کار جهان بیگانه شد صد هزاران جان و دل پروانه شد همچو آدم از پی یک دانه شد ره پیامخت و بسوی خانه شد و آخر اندر کار تو مردانه شد مست پیشت آمد و دیوانه شد شد ترا بایسته هرگز یانه شد	تا دل لایعقلم دیوانه شد آشنایی یافت با سودای تو پیش شمع روی چون خورشید تو مرغ عقل و جان اسیر دام تو نه، که مرغ جان ز خانه رفته بود بود تر دامن از اول چون زنان مردیش این بود کاندلر عشق تو می ندانم تا دل عطار هیچ
------	---	---

۲۵۱

نی دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد

نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد

چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل

کم کاستی آن کس کز خویشتن اندیشد

۴۴۰۰

پروانه بی معنی کی محرم شمع افتد؟

گر در همه عمر خویش از سوختن اندیشد

گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد

کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد

عاشق که بصد زاری در عشق تو جان ندهد

خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد

عاشق همه رسوا به در انجمن عالم

انجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد

جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی

عطار بصد مستی تا کی سخن اندیشد؟

۲۵۲

۴۴۰۵ در قعر جان مستم دردی پدید آمد

چندین درین بیابان رفتم، که گم نبودم

مردان این سفر را گم بود کیست حاصل

گر مست این حدیثی ایمان تراست لایق

تا داده اند بویی عطار را ازین می

کان درد بند دل را دایم کلید آمد

هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد

وین منکران ره را گفت و شنید آمد

زیرا که کافر اینجا مست نبیذ آمد

عمرش درازتر شد عیشش لذیذ آمد

۲۵۳

۴۴۱۰ دی پیر من از کوی خرابات بر آمد

شوریده بیازار فنا سر بیر افکند

چون از ره جانان بیر سینه فروشد

چون دوست نقاب از رخ پر نور بر انداخت

آن دیده کز آن دیده توان دید جمالش

۴۴۱۵ مقصود بحاصل شد و مطلوب بتعین

بهبود بدان بد که بدین کوی فروشد

دین داشت و کرامات، بیک جرعه می عشق

عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت

وز دلشدگان نعره هیئات بر آمد

سر مست بمعراج مناجات بر آمد

از مشرق جان صبح تحیات بر آمد

با دوست فروشد بمقامات بر آمد

آن دیده پدید آمد و حاجات بر آمد

محبوب قرین گشت و مهمات بر آمد

اقبال در آن بود که شهمات بر آمد

بیخود شد و از دین و کرامات بر آمد

تا نفی شد و از ره اثبات بر آمد

۲۵۴

عشق تو ز سقسین وز بلغار بر آمد

۴۴۲۰ در صومعه هانیم شبان ذکر تو می رفت

گفتم بکنم توبه ز عشق تو هم آنکه

یک لحظه نقاب از رخ زیبات بر اندند

یک زمزمه از عشق تو با چنگ بگفتم

آراسته حسن تو بیازار فروشد

فریاد ز کفار بیک بار بر آمد

وز لات و غزی نعره اقرار بر آمد

تا چشم زدم عشق ز دیوار بر آمد

صد دلشده را زان رخ تو کار بر آمد

صد ناله عشق از دل هر تار بر آمد

در حال هیاهوی ز بازار بر آمد

عیسی بمناجات بتسبیح خجل گشت
یوسف ز می وصل تو در چاه فروشد
ای جان جهان هر گه درین ره قدمی زد

۲۵۵

ترسا ز چلیپا وز زنار برآمد ۴۴۲۵
منصور ز شوق بگردار برآمد
کار دو جهانیش چو عطار برآمد

نقد قدم از محرم اسرار بر آمد
در کسوت ابریشم ویشم آمد و پنبه
در موسم نیشان ز سما شد سوی دریا
در شکل بتان خواست که خود را پیرستد
از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد
خود بر تن خود نیش جفا زد ز سرقهر
اشعار مپندار ، اگر چشم سرت هست

۲۵۶

چو جان من بشولیده در آمد ۴۴۳۵
بشب از روزن دیده در آمد
نهان از راه دزدیده در آمد
بترسایی بترسیده در آمد
چو رند درد نوشیده در آمد
تفی از جان شوریده در آمد ۴۴۴۰
لباس کفر پوشیده در آمد
فتوحی بس پسندیده در آمد
چو بیرون شد جهان دیده در آمد

نگارم دوش شوریده در آمد
عجایب بین که نور آفتابم
چو زلفت دید دل بگریخت ناگاه
میان در بست از زنار زلفش
چو شیخی خرقه پوشیده برون شد
بدل گفتم چه بودت ؟ گفت ناگاه
ردای زهد در صحرا بینداخت
مرا از من رهانید و بانصاف
جهان عطار را داد و فروشد

۲۵۷

با دامن تر نخواهم آمد
با خویش دگر نخواهم آمد ۴۴۴۵
یک لحظه بدر نخواهم آمد

از عشق بسر نخواهم آمد
بی خویش شدم ، چنانکه هرگز
از حلقه عاشقان بیدل

تا جان دارم ز عشق جانان
در عشق چنان شدم که کس را
پر سوخته بادم ار درین ره
در سوختگی چو آتشم من
چون نیست شدم مرا چه با کست؟
عطار مرا حجاب راهست

۴۴۵۰

۲۵۸

يك ذره بسر نخواهم آمد
زین پس بنظر نخواهم آمد
چون مرغ سحر نخواهم آمد
زین سوخته تر نخواهم آمد
گر خواهم و گر نخواهم آمد
با او بسفر نخواهم آمد

ره عشاق بی ما و من آمد
درین ره چون روی کج، چون روی راست؟
رهی در پیش آمد بی نهایت
هزاران قرن گامی می توان رفت
شود آنجا کم از طفل دو روزه
درین ره عرش هر روزی بصدبار
درین ره هست مرغی کاسمانش
رهیست آینه وار، آن کس که دریافت
کسی کو اندرین ره دانه ای یافت
نهان باید که داری سر درین راه
کسی را گر شود گویا بیانش
کسی مردست کین ره چون بدانست
علاج تو درین ره، تا تویی تو
بمیر از خویش تا زنده بمانی
دل عطار سر دوستی یافت

۴۴۵۵

۴۴۶۰

۴۴۶۵

۲۵۹

و رای عالم و جان و تن آمد
که اینجا عین ره بر رهن آمد
که بیش از وسع هر مردوزن آمد
چهره است این که در پیش من آمد
اگر صد رو ستم در جوشن آمد
ز هیبت با سر يك سوزن آمد
درون حوصله يك ارزن آمد
همو در دیده خود روشن آمد
سپهرش خوشه چین خرمن آمد
که خصمت با تو در پیراهن آمد
ازین سر با خبر، تر دامن آمد
نه مستی کرد و نه آبستن آمد
چو شمع سوختن یا مردن آمد
که بی شك گردران با گردن آمد
ولی وقتی که خود را دشمن آمد

دلَم از درد در فغان آمد
از بد و نیک بر کران آمد

کارم از عشق تو بجان آمد
تا می عشق تو چشید دلَم

- از سر نام و ننگ و روی و ریا
 سالها در رخت قدمها زد
 شب نخفت و بروز نار امید
 وز تو کس رادمی درین وادی
 چون زمقصود خود ندیدم بوی
 دل حیوان چو مرد کار نبود
 دین هفتاد ساله داد بیاد
 کم زن و هم نشین رندان شد
 با خرابائیان دردی کش
 چون بایمان نیامدی در دست
 ترك دین گفت تا مگر بی دین
 دل عطار چون زبان در بست
- ۴۴۷۰ با سر درد جاودان آمد
 عمرها در پیت دوان آمد
 تا ز هستی خود بجان آمد
 بی خبر بود و بی نشان آمد
 سود عمرم همه زیان آمد
 ۴۴۷۵ چون زنان پیش دیگران آمد
 مرد میخانه مغان آمد
 سگ مردان کاردان آمد
 خرقه بنهاد و در میان آمد
 کافری را بامتحان آمد
 ۴۴۸۰ بوك در خورد تو توان آمد
 از بد و نیک در کران آمد

۲۶۰

- لعل تو بجان فزایی آمد
 چو صد گرهم فتاد بر کار
 با زنگی خال تو که بر ماه
 در دیده آفتاب روشن
 با چشم تو می بیاختم جان
 بگریخت دلم ز چشم تو زود
 در حلقه زلفت آن دم افتاد
 هر که که تو بگذری بی بازار
 یکتایی ماه شك شد از رشك
 بنشین و دگر مرو اگر چه
 دانی نبود صواب اسلام
 بردی دلم و بجل بکردم
- چشم تو بدل ربایی آمد
 زلفت بگره گشایی آمد
 در جلوه خود نمایی آمد
 ۴۴۸۵ چون نقطه روشنائی آمد
 چون چشم تو در دغایی آمد
 و آوازه زبی وفایی آمد
 کز چشم تواس رهایی آمد
 گویند بجان فزایی آمد
 ۴۴۹۰ تا سرو تو در دو تایی آمد
 در کار تو صد روایی آمد
 آنجا که بت ختایی آمد
 واشکم همه در گواهی آمد

در کار من جدا فتاده
چندین خلل از جدایی آمد
بیگانه مباش زانکه عطار
پیش تو باشنایی آمد
۴۴۹۵

۲۶۱

مستغرقی که از خود هرگز بسر نیامد
صد جان بسوخت هر دم دودی بدر نیامد
گفتم که روی او را روزی سپند سوزم
زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد
چون نیک بنگرستم آن روی بود جمله
از روی او سپندی کس را بسر نیامد
جانا، چو رخ نمودی هر جا که بود جانی
فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچ کس را این کار بر نیامد
پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
هرگز دوم قدم را یک راهبر نیامد
چون گام اول از خود جمله شدند فانی
کس را بگام دیگر رنج گذر نیامد
ما سایه و تو خورشید، آری شگفت نبود
خورشید سایه ای را گر در نظر نیامد
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت
تا در رخت چو گویی بی پا و سر نیامد؟
که گوشه جگر خواند او از میان جانت
تا از میان جانش بوی جگر نیامد؟
چندان که بر گشادم بر دل در معانی
عطار را ازان در جز درد سر نیامد
۴۵۰۰

۲۶۲

دلا ، دیدی که جانانم نیامد
 بدنجان می گزم لب را که هرگز
 ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش
 ندیدم هیچ وقتی لعل خندانش
 چه تابی بود در زلف چو شستش
 بسی دستان بکردم لیک در دست
 سر زلفش بسی دارد ره دور
 چگونه آن همه ره پیش گیرم ؟
 بسی هندوست زلف کافرش را
 باسانی ز زلفش سر نیچم

بدر آمد بدرمانم نیامد
 لب لعلش بدندانم نیامد
 که جوی خون بمژگانم نیامد
 ۴۵۱۰ که خون از چشم گریانم نیامد
 که آن صد بار در جانم نیامد ؟
 سر زلفش بدستانم نیامد
 ولی يك ره بیایانم نیامد
 که آن ره جز پریشانم نیامد
 ۴۵۱۵ یکی ز آنها مسلمانم نیامد
 که با عطار آسانم نیامد

۲۶۳

آنها که غمت بخویش خواند
 چون سلطنتت بدل در آید
 و هر هیچ نقاب بر گشایی
 چون نیست شوند در ره هست
 ز آن پس نظرت بدستگیری
 جان را دو جهان تمام باید
 چون بگشایی ز پای دل بند
 هر پرده که پیش او در آید
 ساقی محبتش بهر کام
 وقتست که جان مست عطار

شادی جهان غم تو داند
 از خویشتنش فرا ستاند
 يك ذره وجود کس نماند
 ۴۵۲۰ جان را بکمال دل رساند
 عشق تو قیامتی براند
 تا بر سگ کوی تو فشانند
 جان بند نهاد بگسلانند
 از قوت عشق بر دراند
 ۴۵۲۵ ذوق می عشق می چشانند
 ابلق ز جهان برون جهانند

۲۶۴

روی تو کافتاب را ماند
 آسمان را بسر بگرداند

۴۵۳۰ مرکب عشق تو چو بر گذرد
 هر که عکس رخ تو می بیند
 گاه شبرنگ زلفت آن تازد
 زلف شبرنگ و روی کلکونت
 عشقت آتش فکند در جانم
 خط خونین که می نویسم من
 پای تا سرچو ابر اشک شود
 ۴۵۳۵ اوفتادم ز پای ، دستم گیر
 دلم از زلف پیچ بر پیچ
 گر دلم بستدی و دم دادی
 هر که درمانده تو شد نرهد
 ۲۶۵
 خاك در چشم عقل افشاند
 دهنش پهن باز می ماند
 گاه گلگون حسنت این راند
 می کند هر جفا که بتواند
 این چنین آتشی که بنشانند؟
 بر رخ چون زرم که بر خوانند؟
 از غم هر که حال من داند
 آخر افتاده را که رنجاند؟
 يك سر موی سر نییچاند
 آه من از تو داد بستاند
 همچو عطار با تو درماند

نی قدر جمال تو هر مختصری داند

۴۵۴۰ نی قیمت عشق تو هر بی خبری داند
 هر عاشق سرگردان کز عشق توجان بدهد
 او قدر وصال تو آخر قدری داند
 آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
 کفرست اگر خود را بالی و پری داند
 سگ به ز کسی باشد کاندر همه عمر خود
 از پیش سر کویت خود را گذری داند
 گمراه بود آن کس کو پیش سگ کویت
 دل را محلی بیند، جان را خطری داند
 مرتد بود آن غافل کو در دوجهان يك دم
 جز تو دگری بیند جز تو دگری داند
 ۴۵۴۵ برخاست ز جان و دل عطار بصد منزل
 در راه تو کس هرگز به زین سفری داند؟

۲۶۶

دلی کز عشق تو جان برفشاند
 دلی باید که گر صد جان دهندش
 نیارد کار خود يك ذره پیدا
 اگر يك ذره درد عشق یابد
 و گر جان هیچ دامن گیرش آید
 چه میگویم که از يك جان چه خیزد
 چو دوزخ سوز گردد سوز عشقش
 اگر صد گنج دارد در دل و جان
 نه این عالم نه آن عالم گذارد
 چو جز يك چیز مقصودی نباشد
 چو آن يك را بیابد گم شود پاك
 بغرد همچو رعد و بر سر جمع
 چو سایه خویش را عطار آنجا

۲۶۷

عقل در عشق تو سرگردان بماند
 ذره‌ای سرکشتگی عشق تو
 چون ندید اندر دو عالم محرمی
 پا و سر گم کرد دل در راه تو
 هر که يك دم آن لب و دندان بدید
 هر که جست آب حیات وصل تو
 هر کسی کو وصل جوید بی طلب
 و هر کسی را با تو يك دم دست داد
 هر کرا او وصل دادی بی نشان
 هر که چون چوگان سر زلف تو دید

ز کفر زلف ایمان برفشاند
 صد و يك جان بجانان برفشاند
 ولی صد جان پنهان برفشاند
 هزاران ساله درمان برفشاند
 بيك دم دامن از جان برفشاند
 ۴۵۵۰ که خواهد تا هزاران برفشاند
 بهشت از پیش رضوان برفشاند
 ز راه چشم گریان برفشاند
 که این بر پا شد و آن برفشاند
 ۴۵۵۵ دو کون از پیش آسان برفشاند
 نماند هیچ تا آن برفشاند
 همه نقدش چو باران برفشاند
 بر آن خورشید رخشان برفشاند

جسم و جان در روی تو حیران بماند
 ۴۵۶۰ روز و شب در چرخ سرگردان بماند
 آفتاب روی تو پنهان بماند
 چون سر زلف تو بی پایان بماند
 تا ابد انگشت در دندان بماند
 جاودان در ظلمت هجران بماند
 ۴۵۶۵ دایم اندر درد بی درمان بماند
 عمر او در هر دو عالم آن بماند
 تا ابد این درد بی درمان بماند
 همچو گویی در خم چوگان بماند

حاصل عطار از سودای تو

دیده‌ای گریان ، دلی بریان بماند

۲۶۸

۴۵۷۰ اندر ره تو کعبه و خمار نماند

يك كس زمی عشق تو هشیار نماند

گریك سرموی از رخ توروی نماید

بر روی زمین خرقه و زنار نماند

گر برفگنی پرده از آن چهره زیبا

از چهره خورشید و مه آثار نماند

و آن را که دمی روی نمایی زدو عالم

آن سوخته را جز غم تو کار نماند

هر که که گشایی ز رخت پرده دیده

در روی زمین دیده دیدار نماند (۱)

۴۵۷۵ گر وحدت خود را بقلاو وز فرستی

از وحدت تو هستی دیار نماند

جانا ، زمی عشق تو يك قطره بدل ده

تا در دو جهان يك دل بیدار نماند

در خواب کن این سوختگانرا بمی عشق

تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

از بسکه ز دریای دلم موج گهر خاست

ترسم که درین واقعه عطار نماند

۲۶۹

دلم در عشق تو يك دم نماند

چه می گویم ؟ که جانم هم نماند

چو با زلفت نهم صد کار بر هم

یکی چون زلف تو بر هم نماند

اگر صد توبه محکم بر آرم

ز شوق تو یکی محکم نماند

جهان عشق تو نادر جهانیست

که در وی رسم مدح و ذم نماند

دلی کز عشق عین درد گردد

ز دردش در جهان مرهم نماند

اگر يك ذره از اندوه نیافت

بعالم بر نهی عالم نماند

کسی کو در غم عشقت فروشد

ز دو کونش يك جو غم نماند

مزن دم پیش کس از سر این کار

که يك همدم ترا همدم نماند

اگر چه آینه نقش تو دارد

چو با او دم زنی محرم نماند

دل عطار اگر بی درد تو ماند

بجان تازه ، بدل خرم نماند

۲۷۰

عاشقان زنده دل بنام تو اند

تشنه جرعه‌ای ز جام تو اند

(۱) خ ل : چون جان بگشاید برخت دیده ؟ که جان را با نور رخت دیده و دیدار نماند

- تا بسطانی اندر آمده ای
زیر بار امانت غم تو
سرکشان بر امید یکدانه
کاملان وقت آزمایش تو
رهنمایان راه بین شب و روز
صدهزار اهل درد وقت سحر
همچو عطار بیدلان دگر
- ۴۵۹۰ دل و جان بنده و غلام تو اند
تو سنان زمانه رام تو اند
دانه نادیده صید دام تو اند
در ره عشق نا تمام تو اند
در تماشای احترام تو اند
۴۵۹۵ آرزومند يك پیام تو اند
زنده یادگار نام تو اند

۲۷۱

- پیش رفتن را چو پیشان بسته اند
پس نه از پس راه داری نه ز پیش
پس ترا حیران میان این دو راه
بی قراری ز آنکه در جان و دولت
چون عدد گویی تو دایم نه احد
حرص زنجیرست ، این سر فهم کن
حرص باید تا تو زر جمع آوری
چون عوض خواهی تو زر را گویددت
چون رسی در خلد گوید : نفس خلد
مرد جانی ، جمع شو بگذر ز نفس
در علف زاری چه خواهی کرد تو؟
قرب سلطان جوی و مهمانی مخواه
جان بمانده ، تا همه جانان شوی
هم چنین يك يك صفت می کن قیاس
تو بيك يك راه می برسوی دوست
چون پیشان راه بردی بر گشای
چون رسم آنجا شود روشن ترا
- باز گشتن را چو پایان بسته اند
کز دوسو ره بر تو حیران بسته اند
عالمی زنجیر در جان بسته اند
۴۶۰۰ این همه زنجیر جنبان بسته اند
هم عدد در تو فراوان بسته اند
تا بری پی هرچه زینسان بسته اند
تا کند وام از تو این زان بسته اند
چار طاقت خلد رضوان بسته اند
۴۶۰۵ از برای نفس انسان بسته اند
زانکه دل در تو پریشان بسته اند
چون ترا در قید سلطان بسته اند
کان خیال از بهر مهمان بسته اند
کین همه از بهر جانان بسته اند
۴۶۱۰ کان همه زنجیر از اینسان بسته اند
ليك دشوارست و آسان بسته اند
بر تو هر در کان ز پیشان بسته اند
پرده ای کز کفر و ایمان بسته اند

جز بتوحیدت نگردد آشکار

۴۶۱۵ جان عطار، ای عجب، چون سایه ایست

آنچه در جان تو پنهان بسته‌اند
لیک در خورشید رخشان بسته‌اند

۲۷۲

آنها که در هوای تو جانها بداده‌اند

من در میانه هیچ کسم وز زبان من

آن عاشقان که راست چوپروانه ضعیف

با من بگفته‌اند که فانی شو از وجود

۴۶۲۰ عطار را که عین عیان شد کمال عشق

از بی نشانی تو نشانها بداده‌اند
این شرحها که میرود آنها بداده‌اند
از شوق شمع روی تو جانها بداده‌اند
کاندر فنای نفس روانها بداده‌اند
اندر حضور عقل عیانها بداده‌اند

۲۷۳

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند

آورده‌اند پشت برین آشیان دیو

آزاد گشته‌اند ز کونین بنده‌وار

چون کار بخت و صورت تقوی بدیده‌اند

۴۶۲۵ ایمان بتوبه و بندم تازه کرده‌اند

فرعون نفس را بر ریاضت بکشته‌اند

از طوطیان ره چو قدم بر گرفته‌اند

زاد ره و ذخیره این وادی مهیب

اول بزیر پای سگان خاک گشته‌اند

۴۶۳۰ عطار را که از سخنش دیده گشت جان

گام نخست بر در دینی نهاده‌اند
پس چون فرشته روی بعقبی نهاده‌اند
خود را همی نه ملک و نه مأوی نهاده‌اند
حالی قدم ز صورت و معنی نهاده‌اند
وین تازه را لباس ز تقوی نهاده‌اند
و آنگاه دل بر آتش موسی نهاده‌اند
طوبی لهم که بر سر طوبی نهاده‌اند
در تشت سر بریده چو یحیی نهاده‌اند
آخر چو باد سر سوی مولی نهاده‌اند
معلوم شد که همدم عیسی نهاده‌اند

۲۷۴

چون تنق از روی آن شمع جهان برداشتند.

همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند

چون سبک روحی او دیدند مخموران عشق

سر بسر بر روی او رطل گران برداشتند

چهره‌ای دیدند جان بازان که جان در باختند
 بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند
 جمله رویا روی و پشتاپشت هم‌درد آمدند
 نعره و فریاد با هفت آسمان برداشتند
 ۴۶۳۵ چون دهان او بقدر ذره‌ای شد آشکار
 هر زمان صد گنج پر گوهر نهان برداشتند
 زلف او چون پرده عشاق آمد ز آن خوشست
 گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند
 جمله ترکان ز شوق ابرو و مژگان او
 نیک پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند
 در تعجب مانده‌ام تا غافلان بی خبر
 چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند
 وصف يك يك عضو او کردم ولیکن بر کنار
 چون رسیدم با میانش از میان برداشتند
 ۴۶۴۰ چون ز لعلش زندگی آب حیوان یافتند
 مردگان در خاک گورستان فغان برداشتند
 خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند
 در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند
 چون تخلص را در آمد وقت جشنی ساختند
 جام بر یاد خداوند جهان برداشتند
 چون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند
 خا زنان خلد دست در فشان برداشتند

۲۷۵

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
 جمله وقت سوختن چون عود خام و مجمرند

- ۴۶۴۵ فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
واله راحی شگرف و غرق بحری منگرد
هر که در عالم دویی می بیند، آن از احولیست
زانك ایشان از دو بینی جز یکی را ننگرند
گر صفتشان بر گشاید پرده صورت ز روی
از ثری تا عرش اندر زیر گامی بسپرند
آنچ می جویند بیرون دو عالم سالکان
خویش را یابند چون آن پرده از هم بردرند
هر دو عالم تحت خود بینند از روی صفت
لاجرم در يك صفت از هر دو عالم بگذرند
۴۶۵۰ از ره صورت ز عالم ذره ای باشند و بس
لیکن از راه صفت عالم بچیزی نشمرند
قوت ایشانست در صورت دو عالم در نظر
لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
عالم صغری بصورت، عالم کبری باصل
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم
گرچه بسیارند لیکن در صفت يك گوهرند
روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند
۴۶۵۵ گر زید عطار بی این يك نفس در راه او
آن نفس را دمبدم بر جان او تاوان برند

گر جان عاشق دمزند آتش درین عالم زند
این عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند

عالم همد دریا شود دریا ز هیبت لا شود
 آدم نماند و آدمی گر خویش بر آدم زند
 دودی در آید از فلک نی دیو ماند نه ملک
 ز آن دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
 بشکافد آنگه آسمان نه کون ماند نه مکان
 شوری در افتد در جهان این شور در ماتم زند
 ۴۶۶۰ گه آب آتش را برد گه آب را آتش خورد
 گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
 خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
 کم پرس از نامحرمی آنجا که محرم دم زند
 مریخ بگذارد نوی دفتر بسوزد مشتری
 مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
 افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل
 زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
 نه درد ماند نی دوا نه خصم ماند نی گوا
 نه نای ماند نی نوا نه چنگ زیر و بم زند
 ۴۶۶۵ نه آب نقاشی کند نه باد فراشی کند
 نه باغ خوش باشی کند دل «ربی الاعلم» زند
 اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود
 جان «ربی الاعلی» کند دل «ربی الاعلم» زند
 هر جا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل
 تا نقشهای بی بدل بر کسوت معلم زند
 حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته
 آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
 خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او
 بر دوده ادهم جهد بر عیسی مریم زند

۲۷۷

۴۶۷۰ از می عشق نیستی هر که خروش می زند

عشق تو عقل و جانش را خانه فروش می زند
عاشق عشق تو شدم از دو جهان ، که عشق تو

پرده نهفته می درد ، زخم خموش می زند
دل چو ز درد درد تو مست خراب میشود

عمر وداع می کند ، عقل خروش می زند
گر چه دل خراب من از می عشق مست شد

لیک صبح وصل را نعره بهوش می زند
دل چو حریف درد شد ساقی اوست جان ما

دل می عشق می خورد جان دم نوش می زند
تا دل من بمفلسی از همه کون در گذشت ۴۶۷۵

از همه کینه می کشد بر همه دوش می زند
تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه ای

حجله پند زاهدان از پس دوش می زند
ای دل خسته نیستی مرد مقام عاشقی

سیر شدی ز خود ، مگر خون تو جوش می زند
جان فرید از بلی مست می الست شد

شاید اگر بیوی آن لاف سروش می زند

۲۷۸

عقل را حامله راز کند
طوطی روح چه پرواز کند
صفت آن لب دمساز کند
زلف شبرنگ زرخ باز کند
غم آن غمزه غماز کند

چون در درج گهر باز کند
یارب از عشق شکر خنده او
هیچ کس زهره ندارد که دمی
راست کان ترک پر یچهره چو صبح
تیر باران همه شادی دل

۴۶۸۰

از چه زنگی دلی آغاز کند
 ۴۶۸۵ ور کند ناز بصد ناز کند
 ذره را با فلك انباز کند
 همچو خورشید سرافراز کند
 عقل پر حيله چه اعزاز کند
 بر امید تو تك و تاز کند
 ۴۶۹۰ زلف من کین ترا ساز کند
 سر زلف تو سر انداز کند
 زلف تو دعوی اعجاز کند
 واطلس روی تو بزاز کند

نتوان گفت که هندوی بصر
 ناز او چون خوشم آید نکند
 ماه رویت چو ز رخ در تابد
 همه ذرات جهان رخ تو
 وه که دیوانگی عشق ترا
 ماه در دق ورم ماند و باز
 گفته بودی که: برو، گر نروی
 سر نییچم اگر ازهر سر موی
 در سخن گر چه منم عیسی دم
 عنبر زلف تو عطارم کرد

۲۷۹

نقطه دل آینه جان کند
 ۴۶۹۵ جان خود آینه جانان کند
 شرط وی آنست که پنهان کند
 دور فتد از ره و تاوان کند
 رونق خود همچو سلیمان کند
 هر چه کند جمله بفرمان کند؟
 ۴۷۰۰ عزم بخلوتگه سلطان کند
 جان تو بر شمع سر افشان کند
 نیز برون تازد و دوران کند
 روی بشمع آرد و قربان کند
 همچو من و همچو تو حیران کند
 ۴۷۰۵ جمله اسلام پریشان کند
 بتکده ها جمله پر ایمان کند
 درد ز حدرفت، چه درمان کند؟

هر که درین دایره دوران کند
 چون رخ دل آینه جان بدید
 گر کند اندر رخ جانان نظر
 در نظرش از نظر آگه شود
 گر همه مورست چو ادب کوش داشت
 مرد ره آنست که در راه عشق
 کی بود آن رند گدا مرد آنک
 کار تو آنست که پروانه وار
 راست چو پروانه بسودای شمع
 طاقت شمعش نبود خویش را
 شمع رخس بس که درین بادیه
 زلف پریشانش بیک تار موی
 لیک ز عکس رخ او ذره ای
 در غم عشقش دل عطار را

۲۸۰

جگرِم ز اشتیاق پاره کند
 مهر و مه را دو پیشکاره کند
 روی خورشید پر ستاره کند
 خون خارا ز سنگ خاره کند
 مدتی خار پشتواره کند
 کان کس اول ز جان کناره کند
 همه را دوغ در کواره کند
 جمله را گور گاهواره کند
 چهره مردم آشکاره کند
 چون سیه پوش شد نظاره کند
 چون نداند کسی چه چاره کند؟
 توبه را صد هزار باره کند
 عقل را طفل شیر خواره کند
 که زهر سو جهان گذاره کند
 که ندانم کد صد کتاره کند

آفتاب رخ آشکاره کند
 از پس پرده روی بنماید
 شوق رویش چو روی پر از اشک ۴۷۱۰
 هیچ دانی که چیست عکس لبش؟
 هر که او روی چون گلش خواهد
 در میان با کسی همی آید
 عاشقانی که وصل او طلبند
 بالغان در رهش چو طفل رهند ۴۷۱۵
 تا کسی روی او نداند باز
 نور عشقش زهر دریچه چشم
 عشق او در غلط بسی فکند
 نتوانیم توبه کرد ز عشق
 شیر عشقش چو پنجه بگشاید ۴۷۲۰
 زور يك ذره عشق چندانست
 ضربت عشق با فرید آن کرد

۲۸۱

جان بامید وصل تو عزم وفات کند
 بر سر صد هزار غم یاد جفات می کند
 آنچ میان عاشقان بند قبات می کند
 لعل تو طرح می نهد روی تو مات می کند
 وین تو نمی کنی بتا، زلف دو نات می کند
 هر نفسی بداوری بر سرمات می کند
 خط تو خود بدست خود با تو سزات می کند

دل زمیان جان و دل قصد هوات می کند
 گرچه ندید جان و دل از تو وفا بهیچ وقت
 می نکند بصد قران ترك کلاه دار چرخ ۴۷۲۵
 خسرو يك سواره را بر رخ نطع نیلگون
 جان و دلم بدلبری زیر و زبر همی کنی
 خود تو چه آفتی که چرخ از پی گوشمال ما
 عطار از جفای تومی نکند سزای تو

۲۸۲

هر که عزم عشق، رویش می کند
 هر که نهد این جهان را سه طلاق
 او بیاید در طلب اما ز شوق
 او بگردد نرم از اشکم ولیک
 هر که از چوگان زلفش بوی یافت
 هر که در عشقش چو تیر راست شد
 سرخ روی او بیاید شد بقطع
 سخت دل آهن تو بر آتش نگر
 از درش عطار را بویی رسید

عشق رویش همچو مویش می کند
 همچو دزد چار سویش می کند
 دل بصد جان جست و جویش می کند
 اشک دایم شست و شویش می کند
 بی سرو بن همچو گویش می کند
 چون کمان زه در گلویش می کند
 هر کرا عشق آرزویش می کند
 تا چگونه سرخ رویش می کند
 آه از آنجا مشک بویش می کند

۲۸۳

عشق توام داغ چنان می کند
 بردل من چون دل آتش بسوخت
 در نگر آخر که ز سوز دلم
 عشق تویی رحم تر از آتشست
 آتش سوزنده بجز تن نسوخت
 هر که ز زلف تو کشد سرچوموی
 آنچه که جستند همه اهل علم
 و آنچه بصد سال کند رستمی
 چون بزند چشم خورشید چرخ تیر؟
 گر همه خورشید سبک رو بود
 هر که کند وصف دهانت که نیست
 خط تو چون مهر نبوت بنسخ
 چون زپی خضر همه سبز رست
 چشمه خضرست دهانت بحکم

کاتش سوزنده فغان می کند
 بر سر من اشک فشان می کند
 چون دل آتش خفقان می کند
 کاتشم از عشق ضمان می کند
 عشق تو آهنگ بجان می کند
 زلف تو اش موی کشان می کند
 مردم چشم تو عیان می کند
 چشم تو در نیم زمان می کند
 کابروی تو چرخ کمان می کند
 پیش رخت سایه گران می کند
 هست یقین کان بگمان می کند
 ختم همه حسن جهان می کند
 خط تو زان قصد نشان می کند
 خط تو سر سبزی از آن می کند

پسته و آن فستقی مغز او
بی خبری دی خط تو دید و گفت :
می شناسد که دهانش ز خط
چون دهنش ثقبه سوزن فتاد
دی ز دهانش شکری خواستم
سود ندارد شکری بی جگر
کز نفس سردت و باران اشك
شفقت او بین که رخم از سر شك
شیوه او می نبدا ندر فرید

۴۷۵۵

۴۷۶۰

۲۸۴

دعوی آن خط و دهان می کند
برك گل از سبزه نهان می کند
غالیه در غالیه دان می کند
رشته آن ثقبه میان می کند
گفت که : نرمم بزبان می کند
می ندهد زانکه زیان می کند
لاله من بر ك خزان می کند
چون رخ خود لالهستان می کند
گرچه ز صد شیوه بران می کند

زلف شبرنگش شبیخون می کند
نیست در کافرستان مویی روا
زلف او کافتاده بینم بر زمین
زلف او چون از درازی برزمیست
زلف او لیلیست و خلقی از نهار
آنچه رستم راسزد بر پشت رخس
این چه باشد کرد و خواهد کرد نیز؟
روی او کافاق یکسر عکس اوست
گر کند يك جلوه خورشید رخس
ذره ای عکس رخس دعوی حسن
از سر يك مژه چشم ساحر ش
یارب ابروی کثرش بر جان من
عقل کل در حسن او مدهوش شد
گر سخن گوید چو موسی هر که هست
ور بخندد ، جمله ذرات را

۴۷۶۵

۴۷۷۰

۴۷۷۵

وز سر هر موی صد خون می کند
آنچه اوزان موی شبگون می کند
صید در صحرای گردون می کند
تاختن بر آسمان چون می کند؟
از سر زنجیر مجنون میکند
زلف او بر روی گلگون می کند
تا نپنداری که اکنون می کند
هر زمانی رونق افزون می کند
عرش را با خاك هامون می کند
از سر خورشید بیرون می کند
چرخ را در سینه افزون می کند
راست اندازی چه موزون می کند
کز لبش در باده افیون می کند
دایمش از شوق هارون می کند
با زلال خضر معجون می کند

گر بگویم ، قطره های اشك من
هر زمان زیبا ترست او تا فرید
خنده او در مکنون می کند
وصفا و هر دم دگرگون می کند

۲۸۵

گر فلک دیده بر آن چهره زیبا فکند
ماه را موی کشان کرده بصحرا فکند
هر شبی زان بگشاید فلک این چندین چشم
بو که يك چشم بر آن طلعت زیبا فکند
همچو پروانه بنظاره او چندین چشم
پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند
خاك او زان شده ام تا چو می نوش کند
جرعه ای بوی لبش یافته بر ما فکند
چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم
هر دم از دست بیندازد و در پا فکند
زلف در پای چرا می فکند؟ زانك کمند
شرط آنست که از شیب بیلا فکند
غمش از صومعه عطار جگر سوخته را
۴۷۸۰

۲۸۶

دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند
تن بجای خرقة چون پروانه جان می افکند
گر بود غوغای عشقش بی گمان بر عالمی
دل بشوقش خویشتن را در میان می افکند
زلف او صد توبه اندر يك نفس می بشکند
چشم او صد صید اندر يك زمان می افکند
طره مشکینش تابی در فلک می آورد
پسته شیرینش شوری در جهان می افکند

۴۷۸۵

۴۷۹۰ تا ابد کامش ز شیرینی نگردد تلخ نیز
 هر که نام آن شکر لب در دهان می افکند
 تر کم آن دارد، سرما چون ندارد چون کنم؟
 هندوی خود را چنین دریا از آن می افکند
 گاه گاهی گویدم هستم یقین من زان تو
 لاجرم عطار را اندر کمان می افکند

۲۸۷

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند
 هزار فتنه بیاک بار در جهان فکند
 چو شین پسته و تلخی بهم کند چو شکر
 هزار شور و شغب در شکرستان فکند
 ۴۷۹۵ چو خلق را بسر آستین بخود خواند
 بغمزه شان بکشد چون بر آستان فکند
 چو جشن ساخت میان را چو خاتمی شده ماه
 که بو که خاتم مه نیز در میان فکند
 پیش خلق مرا دل برد بزخم زبان
 که تا بطنز مرا خلق در زبان فکند
 بتا، ز زلف تو ز آن تیره گشت روی زمین
 که سایه بر سر خورشید آسمان فکند
 اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم
 بر آتش تو بجای سپند جان فکند
 ۴۸۰۰ دلم بپردی^۱ و عطار اگر ز پس آید
 چنان بود که کسی تیر در کمان فکند

۲۸۸

آنها که در حقیقت اسرار می روند سر گشته همچو نقطه پرگار می روند

هم در کنار عرش سرافراز می شوند
 هم در سلوک گام بتدریج می نهند
 راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت
 گرمی رسند سخت سزاوار می رسند
 در جوش و درخروش از آنند روز و شب
 از زیر پرده فارغ و آزاد می شوند
 هر چند مطلقند ز کونین و عالمین
 بار گران عادت و رسم اوفکنده اند
 چون نیست محرمی که بگویند در دخیلش
 چون سیر بی نهایت و چون عمر اند کند
 تاروی که بود که بینند روی دوست؟
 بی وصف گشته اند ز هستی و نیستی
 از ذات و از صفات چنان بی صفت شدند
 از مشک این حدیث مگر بوی برده اند

هم در میان بحر نگویند می روند
 هم در طریق عشق بهنجار می روند
 ایشان بحکم وقت بیکبار می روند
 ۴۸۰۵ ورمی روند سخت سزاوار می روند
 کز تنگنای پرده پندار می روند
 گرچه پیرده باز گرفتار می روند
 در مطلق گرفتار اسرار می روند
 و آزاد همچو سرو سبکسار می روند
 در اندکی هر آینه بسیار می روند ۴۸۱۰
 سر در درون کشیده چو طومار می روند
 روی پر اشک و روی بدیوار می روند
 تا لاجرم نه مست و نه هشیار می روند
 کز خود نه گم شده، نه پدیدار می روند
 بر بوی آن بکلبه عطار می روند ۴۸۱۵

۲۸۹

دل ز جان بر گیر تاراهت دهند
 چون تو بر گیری دل از جان مردوار
 گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع
 تا نگردی بی نشان از هر دو کون
 چون بتاریکی درست آب حیوة
 ای گدا، گر آشنای او شوی
 گر بود آگاه جانت از جز او
 لذت دنیا اگر زهرت شود
 چون شنیدی تفرقه است در راه تو
 بی سواد فقر تاریکت شود

ملك دو عالم بیک آهت دهند
 آنچه می جویی تو آن گاهت دهند
 تحفه نقد سحر گاهت دهند
 کی نشان آن حرم گاهت دهند
 ۴۸۲۰ گنج وحدت در بن چاهت دهند
 هر زمانی ملك صد شاهت دهند
 گوشمال جان بنا گاهت دهند
 شربت خاصان در گاهت دهند
 در سیاهی راه کوتاهت دهند
 ۴۸۲۵ گر هزاران روی چون ماهت دهند

چون درون دل ز فقرت شد سیه
در سواد اعظم فقرست آنک
ای فرید، اینجا چو کوهی صبر کن

ره برون زین سبز خر گاهت دهند
نقطه کلی با کراحت دهند
تا ازین خرمن یکی گاهت دهند

۲۹۰

عاشقان چون بهوش باز آیند
پیش شمع رخس چو پروانه
در هوایش که ذره خورشیدست
بر بساطی که عشق حاکم اوست
گاه چون صبح بر جهان خندند
گاه از شوق پرده در کردند
این همه پرده ها بیارایند
این همه کارها بجا آرند
چون نکو بنگری بکار همه
ماهر و یا، همه اسیر تواند
تا بکی بی تو خون دل ریزند ؟
وقت نامد که عاشقان پیشست
پرده برگیر تا جهانی جان
عاشقانی که همچو عطارند

۴۸۳۰

۴۸۳۵

۴۸۴۰

۲۹۱

قومی که در فنا بدل یکدگر زیند
هر لحظه شان ز هجر بدردی دگر کشد
در راه نه بیال و پیر خویشتن پرند
مانند گوی در خم چو کان زلف او
درزندگی خویش بمیرند همچو شمع
عود و شکر چگونه بسازند وقت سوز ؟

۴۸۴۵

پیش معشوق در نماز آیند
سر ببازند و سر فراز آیند
پر بر آرند و شاهباز آیند
جان ببازند و پاکباز آیند
گاه چون شمع در گداز آیند
گاه از عشق پرده ساز آیند
بو که در خورد دلنواز آیند
بو که در پرده اهل راز آیند
عاقبت باز در نیاز آیند
چند در شیب و در فراز آیند ؟
تا بکی بی تو زیر گاز آیند ؟
از سر صد هزار ناز آیند ؟
پای کوبان پرده باز آیند
در ره عشق بی مجاز آیند

روزی هزار بار بمیرند و بر زیند
تا هر نفس ز وصل بجانی دگر زیند
در عشق نه بجان و دل مختصر زیند
در خاک ره بمانده و بی پاوسر زیند
پس همچو شمع زنده بی خواب و خور زیند
ایشان درین طریق چو عود و شکر زیند

چون ذره هواسر و پا جمله گم کنند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز
چون زندگی ز مردگی خویش یافتند
خورشید وحدت اند ولی در مقام فقر
چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت
چون با خبر شوند بیک موی زلف دوست
ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم
عطار چون ز سایه ایشان برد حیوة

گر در هوای او نفسی بی خطر زیند
و آنکه ازین دو پرده برون پرده در زیند ۴۸۵۰
چون مرده تر شوند بسی زنده تر زیند
در پیش ذره ای همه دریوزه گر زیند
چون آفتاب رانده همه در بدر زیند
چون موی از وجود و عدم بی خبر زیند
و ایشان بر آستان ادب کورو کر زیند ۴۸۵۵
و ایشان ز لطف بر سر اوسایه ور زیند

۲۹۲

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود
بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
چه باك؟ اگر عقل و دل و جان بنماید
گو هیچ ممان زانك تویی از همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست
دانی تو که چو نیست؟ نه معدوم و نه موجود
هر آدمیی را که کفی خاک سیاهست ۴۸۶۰
بی سابقه دادی تو وجودی ز سر جود
چون بود قبایست که آن خاص ایازست
تا چند کند سر کشی از خلعت محمود؟
مردانه درین راه در آ، ای دل غافل
کز عشق نه مقبول شود مرد نه مردود
چون خضر بروی آی ازین بند نهادت
تا باز گشایند ترا این در مسدود
هر چیز که در هر دو جهان بسته آئی
آست ترا در دو جهان مونس و معبود

۴۸۶۵ عطار اگر سایه صفت گم شود از خود

خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

۲۹۳

چه سازی سرای و چه گویی سرود ؟
یقین دان که همچون تو بسیار کس
چنه بر خیزد از خود و آهن ترا ؟
اگر جامه عمر تو ز آهنست
۴۸۷۰ اگر سرکشی زین پل هفت طاق
ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت
رفیقان همراز را کن وداع
درخت بتر بودن از بن بکن
۴۸۷۵ مکن همچو عطار عمر عزیز

۲۹۴

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود
از نیستی دو دیده بکس می نکرد باز
چون درفتاد در محن عشق زان سپس
در ملت مسیح روا نیست عاشقی
۴۸۸۰ مانا که یار ما بخرابات بر گذشت
می گفت هر که سود کند در بلافتد
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان
برشد بیام دیر چو رخسار او بدید
دیوانه شد ز عشق و بر آشفست در زمان
۴۸۸۵ آتش بدیر در زد و بتخانه در شکست
باده ز دست یار دمام همی کشید

فرو شو بدین خاک تیره فرود
فکندست در چرخ چرخ کبود
چو سر آهنین نیست در زیر خود
اجل بگسلد از همش تار و پود
سر و سنگ مانده آب رود
چو گویی ندانی فراز از فرود
ز دور سپهرت چه نالی چو رود ؟
عزیزان همدرد را کن درود
ز شاخ بهی کن کلوخ آموود
همه ضایع اندر سرای و سرود

کو روی را ز دیر بخلقان نمی نمود
وز راستی روان خلاق نمی ربود
از مهر دل عبادت عیسی همی شنود
او عاشق از چه گشت، چرا در بلا فرود ؟
وز حال دل بنغمه سرودی همی سرود
عاشق زیان کند دو جهان از برای سود
کاواز آن نگار بتان ناگهان شنود
از آرزوش روی بخاک اندرون بسود
زنجیر نعت صورت عیسی برید زود
از سقف دیر او بسما در رسید دود
زنگ بلاز ساغر و مطرب همی زدود

سر مست و بیقرار همی گفت و می گریست:

۲۹۵

هر که سرگردان این سودا بود
هر که نا دیده ازین ره دم زند
کی تواند بود مرد راه حق
راهبر تا در که حق گام گام
هر کرا آن دیده بینا شد بکل
دیده آن دارد که اسرار دو کون
جمله عالم بدریا اندرند
تا تو در بحری ندارد کار نور
قطره بجز آن اگر در جان نشست
هر که دریایی بود تر دامنست
مرد ره آنست کز لا یعقلی
تا تو در بند خود و خود را نه ای
تا گرفتاری تو در عقل لجوج
گوی آن کس می برد در راه عشق
آن کس آزادی گرفت از مردمان
هر که چون عطار فارغ شد ز خلق

۲۹۶

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود
جهانی بود در عین عدم غرق
چنان در هیچ پنهان بود عالم
بتافت از زلف تو رویت چو خورشید
نگارستان رویت جلوه ای کرد
همی تا لعل سیراب نمودی

تا کردنی بکردم و نابودنی نبود

از دو عالم تا ابد یکتا بود
چون حدیث مرد نابینا بود
۴۸۹۰ آنکه او همچون زنان رعنا بود
هم بره بینا و هم دانا بود
در وجود خویش نابینا بود
ذره ذره بر دلش صحرا بود
فرخ آن کس کو درین دریا بود
۴۸۹۵ بحر باشد در تو کار آنجا بود
قطره نبود ، لؤلؤ لا لا بود
هر که دریا اوست او از ما بود
در صف مردان سر غوغا بود
بت پرستی از تو نا زیبا بود
۴۹۰۰ از تو این سودا همه سودا بود
کوچو گویی بی سرو بی پا بود
کو میان مردمان رسوا بود
دی و امروزش همه فردا بود

سر مویی نه طالب نه طلب بود
۴۹۰۵ نه اسم حزن بود و نه طرب بود
که نه زین نام و نه ز آن يك لقب بود
که گفت آنجا یگه هرگز که شب بود
جهان گفتمی که دایم بر عجب بود
جهانی خلق تشنه خشک لب بود

۴۹۱۰ بتا تا چشم چون نرگس گشادی
همی تا حلقه را در زلف دادی
چو از حد می بشد گستاخی خلق
خیال نور و نار افتاد در راه
در آن وادی دل عطار را هیچ

همه آفاق پر شور و شغب بود
سر مردان کامل در کتب بود
مگر این جایگاه جای ادب بود
حجاب کشف جانها زین سبب بود
نه نامی بود و نه هرگز نسب بود

۲۹۷

۴۹۱۵ هر کرا ذره‌ای وجود بود
نه همه بت ز زر و سیم بود
هر که يك ذره می کند اثبات
در حقیقت چو جمله يك بودست
نقطه آتشست در باطن
هر که این نقطه دید هر دو جهان
ز آنك دو کون پیش دیده دل
هر که يك ذره غیر می بیند
همچو عطار در فنا می سوز

پیش هر ذره‌ای سجود بود
که بت رهروان وجود بود
نفس او کبر یا جهود بود
پس همه بوده‌ها نبود بود
دود دیدن ازو چه سود بود
محو گشته ز چشم سود بود
چون سرابی همه نمود بود
همچو کوری میان دود بود
تا دمی گرزنی چو عود بود

۲۹۸

۴۹۲۵ آنرا که ز عشق او خبر بود
چه جای قیامتست؟ کاینجا
زیرا که قیامت قوی را
این شور چو پای و سر ندارد
چو نیست نهایت ره عشق
هر کس که ازین رهت خبر داد
زین راه چوبگذری نشان نیست
راهیست که هر که يك قدم زد
چندان که بغور ره نگه کرد

هر روز قیامت دگر بود
این شور از آن عظیم‌تر بود
در حد و حدود پا و سر بود
هرگز نتواندش گذر بود
زین به نه نشان و نی اثر بود
می دان بیقین که بی خبر بود
چه لایق هر قدم شمر بود؟
شد محو اگر چه نامور بود
نی راهرو و نه راهبر بود

۴۹۳۰

القصه کسی که پیشتر رفت
 سرگشته راه پیشتر بود
 در گام نخست بود مانده
 آنکو همه عمر در سفر بود
 آن کس که بیافت سراین راه
 شد کور، اگرچه دیده‌ور بود
 کین سر که کسی شنود دانست
 کزدیده و گوش کورو کر بود
 عطار که بود مرد این راه
 زان جمله عمر نوحه گر بود

۴۹۳۵

۲۹۹

پیش ازان کاند در جهان باغ ورز و انگور بود
 از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
 ما ببغداد ازل لاف انا الحق می زدیم
 پیش ازان کین دارو گیر و نکته منصور بود
 دوش مارا در سحر از لطف حق صد سور بود
 رفتم اندر کوی وصلش در رهم صد طور بود
 پا نهادم همچو موسی، گشت عاجز پای من
 سر نهادم من بجای خاک ره معذور بود
 طالبان دیدم که هر یک در طلب کاری شدند
 طالب آنجا با یزید و شبلی مسرور بود
 یک نظر کردم در آن میدان سر بازان حق
 مست حضرت در میان حلاج یا منصور بود
 گفت عطار: از کجایی؟ وز کجا جویم ترا
 گفت: ذات ما قدیم و از قدم ره دور بود

۴۹۴۰

۳۰۰

عشق بی درد ناتمام بود
 کز نمک دیگ را طعام بود
 نمک این حدیث درد دلست
 عشق بی درد دل حرام بود
 کشته عشق گرد سوخته شو
 ز آنک بی هر دوکار خام بود
 کشته عشق را بخون شویند
 آب اگر نیست خون تمام بود

۴۹۴۵

کفنی بد ز خون کدام بود ؟
 که منزله ز دال و لام بود
 بی قراری علی الدوام بود
 نی گرفتار ننگ و نام بود
 جمله خلق را غلام بود
 با همه خلق در نیام بود
 هر کرا پیش خود مقام بود
 بوك این دولتش مدام بود

کفن عاشقان بخون سازند
 ۴۹۵۰ در ره عاشقان دلی باید
 از ازل تا ابد ز مستی عشق
 نه خریدار نیک و بد باشد
 سر فرازی و خواجگی نخرد
 نبرد تیغش و اگر باشد
 ۴۹۵۵ همچو خود بی قرار و مست آیند
 گاه گاهی چنین شود عطار

۳۰۱

ز آرزوی آن فلک گردان بود
 هر دو عالم تا ابد پنهان بود
 خود کرا در کون تاب آن بود
 آفتاب آن رخ جانان بود
 آن فلک را تا ابد دوران بود
 نور آن خورشید جاویدان بود
 هر کرا يك ذره نور جان بود
 تا بود در کار خود حیران بود
 تا چینی عمر تو تاوان بود
 هر که او در کار سر گردان بود
 زانکه راه عشق بی پایان بود
 آن چنان دردی که بی درمان بود
 آن نفس بر جان او تاوان بود

آنچه نقد سینه مردان بود
 گر ازان يك ذره گردد آشکار
 در گذر از کون ، تا تاب آوری
 ۴۹۶۰ آن فلک کو در درون عاشقست
 گر فرواستد ز دوران این فلک
 نور این خورشید اگر زایل شود
 زرد بیند آن فلک و آن آفتاب
 و آنکه نور جان ندارد ذره ای
 ۴۹۶۵ چند گویی این چنین و آن چنان ؟
 کی بود پروای خلقش ذره ای
 پای در نه ، راه را پایان مجوی
 عشق را دردی بیاید بی قرار
 گر زند عطار بی این سر نفس

۳۰۲

در گم شد گیش جاودان بود
 گر بود ستاره ای نهان بود

۴۹۷۰ آنرا که ز وصل او نشان بود
 آری چو بتافت شمع خورشید

نتواند رفت قطره در بحر
 بحری که اگر چه موجهازد
 آنجا که خیال لهو و لعبست
 هر گاه که این خیال برخاست
 چون هست حقیقت همه بحر
 هر دم بنمود صد جهان ، لیاك
 زیرا که شد آمدی که افتاد
 گر بود نمود فرع غیری
 خورشید رخس بتافت ناگاه
 در هر دل ذره ای محقر
 هر ذره اگر چه صد جهان داشت
 چون پرتو ذره ای چنین کل
 طاوس رخس چو جلوه ای کرد
 درپیش چنان جمال يك دم
 جان خواست زمن چوروی بنمود
 جانا برهان ز من مرا زانك
 جان کاستنست بی تو بودن
 عطار دمی اگر ز خود رست

۳۰۳

زلف تو که فتنه جهان بود
 هر دل که ز عشق تو خطر یافت
 مرده دل آن کسی که او را
 من بادل خویش چون کنم سود
 ناکام کشیده داشتم دست
 من تنگ دهان تو بدیدم

چون بحر بجان او روان بود
 اما همه عمر هم چنان بود
 بازی خیال در میان بود
 هر غیب که بود غیب دان بود
 پس قطره و بحر هم عنان بود
 نتوان گفتن که صد جهان بود
 پندار خیال یا گمان بود
 لاغیری اصل در میان بود
 هر ذره که بود دیده بان بود
 گویی تو که صد هزار جان بود
 چون در نگریست بی نشان بود
 چه جای زمین و آسمان بود ؟
 ذرات جهان هم آشیان بود
 در هر دو جهان کرا امان بود ؟
 ز آن دادم جان که روی آن بود
 از خویش مرا بسی زیان بود
 خود بی تو چگونه می توان بود ؟
 گویی شب و روز کامران بود

۴۹۹۰

جانم بر بود و جای آن بود
 صد جانش برایگان گران بود
 در عشق تو زندگی بجان بود
 کز دست توام بسی زیان بود
 چون پای غم تو در میان بود
 خود از دهنش کرانشان بود ؟

۴۹۹۵

آنرا که غم چنان دهان بود
دل را زغم تو کی امان بود؟
دانی تو که بی تو چون توان بود
صد ساله غم بیک زمان بود
تابوی ز عشق جان فشان بود

هرگز نرسد بهیچ جایی
گر من دارم امان دلم را
گفتی که چگونه ای تویی من؟
ز آن روز که یک زمانت دیدم
بر خاک درت نشسته عطار

۵۰۰۰

۳۰۴

درد عشق تو برو تاوان بود
کو ز چشم خویشتن پنهان بود
لیک همچون ذره سرگردان بود
ز آن نباید ای عجب گردان بود
زانکه این یک جاهمش زندان بود
زانکه محجوبی حجاب جان بود
می توان گفتن که بس آسان بود
این عذاب سخت صدچندان بود
تا نمیری کی ترا درمان بود
نی دگر سوزنده، نی گریان بود
زانکه سوزشمع بی پایان بود
هر دو کون و ذره ای یکسان بود
تا ابد در خردلی حیران بود
ذره ذره جامه جانان بود
تا ایازت دایماً سلطان بود
آن عصا کو لایق ثعبان بود
نی عصای موسی عمران بود
نی دم عیسی حکمت دان بود
و آن نفس بی شک دم رحمان بود

هرکرا اندیشه درمان بود
بر کسی درد تو گردد آشکار
گرچه دارد آفتابی در درون
دایماً پیریش باید اهل درد
عالمی خواهد برون از هر دو کون
ای دل محجوب، بگذر از حجاب
گر هزاران سال باشی در عذاب
لیک اگر افتد حجابی در رهت
چندان دیشی؟ بمیر از خویش پاک
چون بمیرد شمع برهد از بلا
هر دم از سر گیر همچون شمع سوز
چون بسوزی پاک پیش چشم تو
عرش را اگر جسم و جان آید پدید
عرشد آن دل و آنج در هر دو جهانست
تو درون جامه جانان بین مدام
صد هزاران چیز داند شد بقطع
آن عصا کو سحره فرعون خورد
آن نفس کو مرد گانرا زنده کرد
آن عصا آنجا یدالله بود و بس

۵۰۰۵

۵۰۱۰

۵۰۱۵

و آن هزاران خلق کز داود مرد
گویا اگر چه صد هزاران گشت گشت
هر چه می بینی که در پایان فتاد
در بر مردی که این سرپی برد
گر ندانستی تو این سر، تن بز
تن زن، ای عطار، تن زن، دم مز

۳۰۵

عشق را پیر و جوان یکسان بود
هم زیك رنگی جهان عشق را
شیب او بالا و بالا هست شیب
بارگاه عشق او چون دایره است
یار، اگر سوزد و گرسازد، رواست
در طریق عاشقان خون ریختن
سایه از گل دان، که پیش آفتاب
کی بود دلدار چون ای دل فرید؟

۳۰۶

مرد يك موی تو فلك نبود
مه دو هفته گر چه هست تمام
چون جمال تو آشکار شود
ملك حسن آفتاب روی ترا
نتوان دید ذره ای از رخ
آنچه در ذره ذره هست از تو
ليك چون ذره در تو محو شود
زر ز خورشید ذره ذره شود
هیچ کس را در آفرینش حق

آن نه زین الحان که زان الحان بود
آن همه از يك خم چو گان بود
آن نه در پایان که در پیشان بود
مردی رستم همه دستان بود
تا در آن ساعت که وقت آن بود
زانك اینجا دم زدن نقصان بود

۵۰۲۵

نزد او سود و زیان یکسان بود
نوبهار و مهرگان یکسان بود
کش زمین و آسمان یکسان بود
صدر او با آستان یکسان بود
عاشقان را این و آن یکسان بود
با حیات جاودان یکسان بود
آشکارا و نهان یکسان بود
بارگاه با آستان یکسان بود

۵۰۳۰

محرم کوی تو ملك نبود
از جمال تو هفت يك نبود
همه باشی تو، هیچ شك نبود
با کسی نیز مشترك نبود
تا دو عالم دو مردمك نبود
در زمین نیست در فلك نبود
همچو او ذره ای برك نبود
اگر از خال تو محك نبود
درشکر آنهمه نمك نبود

۵۰۳۵

۵۰۴۰

سر زلفت بچین رسید از هند
هیچ کس را چنین یزک نبود
گر خشک در ره من اندازی
چون تواندازی آن خشک نبود
هر چه عطار در صفات تو گفت
بر محک جاودانه حک نبود

۵۰۴۵

۳۰۷

چون در غم تو جز جان چیز دگرم نبود
پیش تو کشم کز تو غمخوار ترم نبود
پروانه تو گشتم تا بر تو سر افشاندم
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آنروز که بر راحت دایم نظرم نبود
گویم خبری گویم از درد دلم با تو
اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود
گفتی که ز بیم تیر در چشم تو بگریزم
۵۰۵۰

چون تیر پیوندی کنج گذرم نبود
در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
تنها چه کنم چون کس تیمار برم نبود
گفتی که بزر گردد کار تو چو آب زر
تدبیر کنم وجهی ، گر هیچ زرم نبود
تو چاره کارم کن تا از رخ همچون زر
جانی بکنم آخر گر آن قدرم نبود
بوسی ندهی جانی تا جان نستانی تو
هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود
عطار ستم کش دل بو دست بتو رهبر
۵۰۵۵
دردا که چو دل خون شد کس راهبرم نبود

۳۰۸

کسی کو خویش بیند بنده نبود
 بخود زنده مباش، ای شبنم، آخر
 ترا هستی تو دریاست در پیش
 درین دریا چو شبنم پاک گم شو
 اگر در خود بمائی نا شده گم
 تو می ترسی که درد نیا مدامت
 وجود جاودان خواهی، بدانسی
 وجود گل بیالای گل آمد
 ترا در نوشد آن جامی که دارد
 چه می گویم؟ چو تو هستی نداری
 اگر خواهی که دایم هست گردی
 فرو شو در ره معشوق جاوید
 در آتش کی رسد شمع فسرده؟
 فلک هرگز نگردد محرم عشق
 هر آن کبکی که قوت باز گردد
 چه می گویی توای عطار آخر؟

۳۰۹

هر کرا در عشق تو کاری بود
 يك زمان مگذار بی درد خودم
 مست گشتم از تو گفتن صبر کن
 دل زمن بردی و گفتی غم مخور
 گر مرا در عشق دین و دل نماند
 دل شد از دست و زجان ترسم از آن
 بی نمکدان لب در هر دو کون

و گر بنده بود بیننده نبود
 چرا شبنم بدریا زنده نبود؟
 بجز دریا ترا دارنده نبود
 که هر کو گم نشد داننده نبود
 ۵۰۶۰ ترا جاوید کس جوینده نبود
 بساطی از بقا افکنده نبود
 که گل چون گل بسی پاینده نبود
 که سلطانی مقام بنده نبود
 اگر بر قدر او زیبنده نبود
 ۵۰۶۵ ترا جز نیستی تا بنده نبود
 که در هستی ترا مانده نبود
 که هرگز رفته ای آینده نبود
 اگر شب تا سحر سوزنده نبود
 اگر سر تا قدم گردنده نبود
 ۵۰۷۰ و رای او کسی پرنده نبود
 بعالم در چو تو گوینده نبود

۵۰۷۵

هر سر مویی برو خاری بود
 تا مرا از هجر تو باری بود
 صبر کردن کار هشیاری بود
 ۵۰۷۵ گردلی نبود نه بس کاری بود
 این چنین در عشق بسیاری بود
 طره تو چیست طراری بود
 می ندانم تا جگر خواری بود

۵۰۸۰ گر بخندی عاشق بیمار را
 رسته دندان‌ت در بازار حسن
 کربهای بوسه خواهی جز بجان
 نافه وصلت که بویش کس نیافت
 ای عجب بی زلف عنبر بیز تو
 وقت بیماری شکر باری بود
 تا قیامت روی بازاری بود
 می ندانم تا خریداری بود؟
 کی سزای تا سزاواری بود؟
 هر کسی خواهد که عطاری بود

۳۱۰

۵۰۸۵ با لب لعلت سخن از جان رود
 عقل چون شرح لب تو بشنود
 هر که او سر سبزی خط تو دید
 چون ببیند کس خط چون فستقیت
 آنچ رویت را رود در نیکویی
 چون شود خورشید رویت آشکار
 ۵۰۹۰ هر که روی همچو خورشید تو دید
 هست جان عطار را شیرین از آنک
 با سر زلف تو در ایمان رود
 پیش لعلت از بن دندان رود
 چون قلم سر بر خط فرمان رود
 بی خط تو با دل بریان رود
 می ندانم تا فلک را آن رود؟
 ماه زیر میغ در پنهان رود
 گر همه چرخست سرگردان رود
 شرح آن لب بر زبان جان رود

۳۱۱

۵۰۹۵ دل بامید وصل تو باد بدست می رود
 از می عشق جان ما یافت ز دور شمه ای
 زیر زمین ز بوی آن با دل مست می رود
 از می عشق تو بریخت بر دل آدم اندکی
 از دل او بشهر دل دست بدست می رود
 رخ بنمای که گهی کز پی آرزوی تو
 بر دل و جان عاشقان ناله شکست می رود

در ره تو رونده را در قدم نخستین (۱)

نیست بنیست می فتد هست بهست می رود

گم شده فرید را در طلب وصال تو

دامن چرخ ازین سخن سرزده پست می رود

۳۱۲

چون سر زلف تو در هم می رود

تا بدیدم زلف تو ای جان دل

دل ندارم تا غم زلفت خورم

آسمان از اشتیاق روی تو

دل در اندوه تو مرد و این بتر

می دهی دم ، می ستانی دل ز من

هر زمانی توبه ای می بشکنی

ناز کم کن زانکه تا خطت دمید

خون مخور عطار را کز عشق تو

در جهان صد خون بیک دم می رود

دل زدستم رفت و جان هم می رود

۵۱۰۰ وین سخن از جان پر غم می رود

همچو زلفت پشت پر خم می رود

کز پی دل جان بماتم می رود

راستی بیعی مسلم می رود

توبه الحق با تو محکم می رود

۵۱۰۵ آنچه می رفتست کنون کم می رود

با دل پر خون ز عالم می رود

۳۱۳

گر نسیم یوسفم پیدا شود

بس که پیراهن بدرم تا مگر

گر برافتد برقع از پیش رخس

ور بر افشاند سر زلف دوتا

هر دلی کز زلف اوزنار ساخت

گر بیابد عقل بوی عشق او

از دو عالم فارغ آید تا ابد

گر کسی پرسد که پیش روی او

چشم نابینای من بینا شود

بوی آن پیراهنش پیدا شود

زاهد منکر سر غوغا شود

۵۱۱۰ دل ز زلفش کافر یکتا شود

بی شک آن دل مؤمن حقا شود

عقل از لای عقلی رسوا شود

هر که او مشغول این سودا شود

دل چرا شوریده و شیدا شود ؟

(۱) نخستم و نخستین از نخست که خود در مرتبه اعداد است بجز در این شعر عطار جای دیگر در زبان فارسی سابقه ندارد .

۵۱۱۵ تو جوابش ده که پیش آفتاب
ای در از دریا چرا تنها شدی؟
هر که دور افتد ز جایی از طلب
ماهی از دریا چو با خشک افتد
گر تو بنشین بییکاری مدام
۵۱۲۰ گر دل عطار با دریا رسد

۳۱۴

عاجزی گردد ، گرفتاری شود
هر گلی در چشم او خاری شود
بی شکن هر خار گلزاری شود
چون بجان آید خریداری شود
ابر تا محشر شکر باری شود
چرخ سرگردان چوپر کاری شود
وصف خط تو چو بسیاری شود
زر کند بدروود وز نگاری شود
تا نجنبد سر نگونساری شود
که چلیپا گاه زناری شود
هر که میخواهد که دینداری شود
هر سر مویم خریداری شود
گر همه مشکست مرداری شود
زان بتن بردن چو دشواری شود
عاشقی کو کز پی کاری شود
هر کسی گر صاحب اسراری شود
تا یکی زان در شهواری شود
کی شود ممکن که عطاری شود

هر که صید چون تو دلداری شود
هر که خار مژه تو بنگرد
باز چون گلبرگ روی تو بدید
شیر دل پیش نمکدان لب
۵۱۲۵ گر لب در ابر خندد همچو برق
در طواف نقطه خالت ز شوق
مس اگر چه زر تواند شد و لیک
پیش سر سبزی خطت ز اشتیاق
سر فرازی کو سر زلف تو دید
۵۱۳۰ میل زلف تو بترسایست از آنک
گویا و مذهب زلف تو گیر
گر فروشی بر من غمکش جهان
هر که او دل زنده عشق تو نیست
نیست آسان هیچ کار عشق تو
۵۱۳۵ پس چو گم کردند کار عشق را
عشق را هر گز نماند رونقی
صد هزاران قطره گردد ناپدید
چون کسی را بوی نبود زین حدیث

۳۱۵

چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود؟
 چون تو در کس تنگری کس با تو همدم کی شود؟
 ۵۱۴۰ گر جمال جان فزای خویش بنمایی بما
 جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود؟
 دل ز من بردی و پرسیدی که: دل گم کرده ای؟
 این چنین طراریت با من مسلم کی شود؟
 گر نشد حاصل که در بر گیریم، یک بوسه ده
 تا لب لعلت این هم کی شود (۱)
 عهد کردی تا من دل خسته را مرهم کنی
 چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود؟
 چون مرا دل خستگی، از آرزوی روی تست
 این چنین دل خستگی زایل بمرهم کی شود؟
 ۵۱۴۵ غم از آن دارم که بی تو همچو حلقه بر درم
 تا تو از در در نیایی از دلم غم کی شود؟
 خلوتی می بایدم با تو، زهی کار کمال
 ذره ای هم خلوت خورشید عالم کی شود؟
 نیستی عطار مرد او که هر تر دامن
 گر بمیدان لاشه تازد رخسارستم کی شود؟

۳۱۶

هر گدایی مرد سلطان کی شود؟
 بس عجب اینست کین مرد گدا
 پشهای آخر سلیمان کی شود؟
 چونك سلطان نیست، سلطان کی شود؟
 ۵۱۵۰ این چو عین آن بود، آن کی شود؟
 این سخن روشن برهان کی شود؟
 بس عجب کاریست، بس نادر رهی
 گر بدین برهان کنی از من طلب

تا نگردی از وجود خود فنا
گفتمت: فانی شو و باقی تویی
گر همه دریای عمان قطره‌ایست
هر کسی را دیده دریا بین نشد
تا نگردد قطره و دریا یکی
جمله يك خورشید می بینم و ليك
هر که خورشید جمال تو ندید
چند اندایی بگل خورشید را؟
از کفی گل، کان وجود آدمیست
صد هزاران مرده می بینم ز عشق
گر بکلی بر نگیری گل ز راه
نی، چه گویم من؟ تو مرد این نه‌ای
کی توانی شد تو مرد این حدیث؟
تا نباشد همچو موسی عاشقی
عمرت، ای عطار، تاوان کرده‌ای (۱)

بر تو این دشوار آسان کی شود؟
هر دو یکسان نیست، یکسان کی شود؟
قطره‌ای دریای عمان کی شود؟
قطره بین باشد، مسلمان کی شود؟
سنگ کفرت لعل ایمان کی شود؟
می ندانم بر تو رخشان کی شود؟
جان فشان روی جانان کی شود؟
گل بدین در که نگهبان کی شود؟
آن چنان خورشید پنهان کی شود؟
منتظر بنشسته تا جان کی شود؟
پای در گل، ره پیاپایان کی شود؟
هر خسی رستم بدستان کی شود؟
هر مخنث مرد میدان کی شود؟
آن عصا در دست ثعبان کی شود؟
بر تو این خورشید تابان کی شود؟

۴۱۷

يك حاجتم ز هجر میسر نمیشود
کارم بتو فتاد و لیکن بتك زدن
زین شیوه آتشی که مراد دل او فتاد
تا اشك گرم از دم سردم فسرده شد
پای و سرم زدست شد و خون دل هنوز
نی نی که خون دل بسر آمد که روی من
چون بحر موت خوف نهنگ فلك فتاد
تن در دهم بقهر چودانم که با فلك

يك حاجتم ز عشق مقرر نمی شود
کاری چنین بپهلوی لاغر نمی شود
اشکم عجب بود اگر اخگر نمی شود
زانگاه خشك گشت، عجب تر نمی شود
از پای می در آیم و با سر نمی شود
از سیل اشك سرخ مزعفر نمی شود
بحری که سالکیش شناور نمی شود
يك کارم از هزار میسر نمی شود

صافی نمی دهد که مکدر نمی شود ۵۱۷۵
هرگز جای خویش فراتر نمی شود
عطار یکدم از پی اختر نمی شود

صافی چه خواهم از کف ساقی چرخ از آنک
از جای می برد همه کس را فلک و لیلک
گرمی کند معاینه اختر هزار را

۳۱۸

تو یقین می دان که آن از جان نمود
دوست از دو روی تودو جهان نمود
وز دگر رو آخرت پنهان نمود ۵۱۸۰
ای عجب يك چیز این و آن نمود
هرچه این دشوار، آن آسان نمود
چون نگه کردم یکی ایوان نمود
بلکه دو کونش چو دو دوران نمود
گفت، خلوتخانه جانان نمود ۵۱۸۵
بارگاه خویش در جان زان نمود
لاجرم بی حد و بی پایان نمود
ذره نتوان یکسره پیشان نمود
و آنک آن نزدیک بود ایماز نمود
از دو روی جان همی نتوان نمود ۵۱۹۰
تا توانی عشق را برهان نمود
کمترین يك چرخ سرگردان نمود
کین سفر در روح جاویدان نمود
صد دلیل از عالم هجران نمود
هر که خود را مرد این میدان نمود ۵۱۹۵
وانکه يك دم ماند هم حیران نمود
ذره ذره کلبه احزان نمود

هرچه در هر دو جهان جانان نمود
هست جانت را دری اما دو سوی
کرد از يك روی دنیا آشکار
آخرت آن روی، دنیا این دگر
هر دو عالم نیست بیرون از دو روی
در میان این دو در بند عظیم
يك درش دنیا و دیگر آخرت
باز پرسیدم که، آن دل قصر کیست؟
گفتم آخر قصر سلطانت جان
پرتو او بی نهایت اوفتاد
تا ابد گر پیش گیری راه جان
پرتوی کان دور بود از کفر بود
چند گویم این جهان و آن جهان؟
گرد جان در گرد چون مردان بسی
در جهان جان بسی سرگشته اند
می رو و يك دم میاسا روز و شب
گر ترا افتاد يك ساعت درنگ
همچو گویی مانده سرگردان مدام
چون در این میدان فرو شده که رفت
تا ابد در درد این عطار را

۳۱۹

چون بجان و دل رسد بیچون جهد
 هر زمانی برق دیگر کون جهد
 منتظر تا باد دریا چون جهد
 بوء این کشتیم تا هامون جهد
 هیچ کس راجست تا اکنون جهد
 دل ز دست صد بلا بیرون جهد
 پرچم آن طره میگون جهد
 تا رگم در عشق روز افزون جهد
 تا در آشامم که از رگ خون جهد
 از میان چنبر گردون جهد

برق عشق از آتش و از خون جهد
 دل کسی دارد که در جانش ز عشق
 ۵۲۰۰ کشتیم بر آب و در دریاست و من
 گر نباشد باد کج از پیش و پس
 کشتی هر کس ازین دریای ژرف
 کی بود آخر که بادی در رسد
 بوی زلف تو بجان ما رسد
 ۵۲۰۵ خون عشقش هر شبی زان میخورم
 چون رگ عشق تو دارم خون بیار
 گر کند عطار از زلفت رسن

۳۲۰

کفر را سر بمهر آب دهد
 همه کفار را جواب دهد
 تاب در جان آفتاب دهد
 مالش عاشقان صواب دهد
 سر زلفش هزار تاب دهد
 لب گلرنگ او شراب دهد
 که دلم دایماً کباب دهد
 گاه چشمم بدو گلاب دهد
 گنج را جایگه خراب دهد
 تا درین دردش انقلاب دهد
 چه کند تن در اضطراب دهد؟

زلف را چون بقصد تاب دهد
 باز چون در کشد نقاب از روی
 ۵۲۱۰ چون در آید بجلوه ماه رخس
 تیر چشمش که کم خطا گردد
 همه خامان بی حقیقت را
 تشنگان را که خار هجر نهاد
 غم او ز آن چنین قوی افتاد
 گاه شعرم برو شکر ریزد
 ۵۲۱۵ گر دلم می دهد غمش بر جا
 دل بجان بار می نهد غم او
 دل عطار تا ز دست بشد

۳۲۱

گر دلبرم بیک شکر از لب زبان دهد

مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد

۵۲۲۰

می ندهد او بجان گرانمایند بوسه ای

پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد؟

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر

هر بی خبر چگونه خبر زان دهان دهد؟

معدوم شیئی گوید اگر نقطه دلم

جز نام از خیال دهانش نشان دهد

مردی محال گوی بود آنکه بی خبر

یک موی فی المثل خبری زان میان دهد

چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد

از روی خود زکات بهفت آسمان دهد

۵۲۲۵

افتاد در غروب و فرو شد، خجل زده

تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد

در آفتاب صد شکن آرام، چو زلف او

گر زلف او مرا سرمویی امان دهد

ابروی چون کمانش که از غمزه تیر اوست

هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد

گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست

آخر بترك مست که تیر و کمان دهد؟

از عشق او چگونه کنم توبه؟ چون دلم

صد توبه درست بیک پاره نان دهد

۵۲۳۰

آن درد آن نگار، ز عطار چون گذشت

امکان ندارد آنک کسی شرح آن دهد

۳۲۲

الحق ارزد زانك ارزان می دهد
 لعل او می بیند و جان می دهد
 ز آن دو یاقوت درخشان می دهد
 عشوه پیدا بوسه پنهان می دهد
 خون بها زان لعل خندان می دهد
 می کشد چون باد و قربان می دهد
 چون دو لعلش آب حیوان می دهد
 آن سر زلف پریشان می دهد
 سر سوی وادی هجران می دهد
 هین که وصلش دست آسان می دهد
 بر سپهر تند فرمان می دهد
 داد مظلومان از اینان می دهد
 جان شیرین بی سخن زان می دهد

يك شكر زان لب بصد جان می دهد
 عاشق شوریده را جانیست بس
 قوت جان آنرا که خواهد در نهان
 شیوه ای دارد عجب در دلبری
 عاشق گریان خود را می کشد ۵۲۳۵
 چشم بد را چشم او در خاک راه
 گرد و چشمش می کشد زان باک نیست
 عاشقان راهر پریشانی که هست
 هر زمانی عالمی سرگشته را
 می بیاید شست دست از جان خویش ۵۲۴۰
 از کمال نیکویی آن تند خوی
 جان نیارد هرگز از وی دادخواست
 يك سخن گفتست با عطار تلخ

۳۲۳

و آن لعل بجز شکر که فرساید؟
 چون روی ز زیر پرده بنماید
 رویی دارد چنان که می باید
 می گردد و پشت دست می خاید
 خطی که هزار فتنه می زاید
 مشاطه حسن می بیاراید
 جان منتظرست تا چه فرماید؟
 جز خون جگر مرا چه بگشاید
 دیر است که بوی مشک می آید
 شك نیست که دوستی بیفزاید

آن روی بجز قمر که آراید؟
 بس جان که ز پرده جهان افتد ۵۲۴۵
 در زیبایی و عالم افروزی
 خورشید چو روی او همی بیند
 و امروز قیامت است از خطش
 گویی ز بنفشه ای گلستانش
 آورد خطی و دل ببرد از من ۵۲۵۰
 زین بیع و شری که خط او دارد
 الحق ز معاملات خط او
 این شیوه که خط او در آبم زد

عطار اگر چنین کند سودا

۳۲۴

هر کرا ذوق دین پدید آید
چه کنی در زمانه ای که درو
آن چنان عقل را چه خواهی کرد
عقل بفروش، جمله حیرت خر
این نه آن حالتست، ای غافل
نشود باز این چنین قفلی
گر در آیند ذره ذره بیانگ
چه شود بیش و کم ازین دریا
هر که دنیا خرید ای عطار

۳۲۵

چو از جیبش مه تابان بر آید
بسی گل دیده ام اما ز رویش
اگر اندیشه يك روزه او
بدو گفتم که ای مه چهره مگذار
مرا گفتا که خوش باشد، که سبزه
خط سبزم نخستین سرخی نیست
خطم گر می نخواهی نیز مگری
جهان سوزی زپرده گر بر آیی
فروشد روز من يك شب برم آی
مرا با شیر شد مهر تو در دل
زمن جان خواستی اینست دشوار
زهی زلفت گرفته گرد عالم
چو زلف کافرت در کار آید

چه سود که جان او بیاساید

شهد دنیاش کی لذیذ آید
پیر چون طفل نارسید آید؟
که نگوئسار يك نبید آید؟
که ترا سود زین خرید آید
که درو هیچ کس پدید آید
گر دو عالم پر از کلید آید
آن همه بانگ را شنید آید
خواجه گر پاك و گر پلید آید؟
خر بود کز پی خرید آید

۵۲۶۵

خروش گنبد گردان بر آید
بوقت شرم صد چندان بر آید
بگویم با تو صد دیوان بر آید
که از گلزار تو ریحان بر آید
ز گرد چشمه حیوان بر آید
سزد گر از گل خندان بر آید
که بی شك سبزه از باران بر آید
دمار از خلق سرگردان بر آید
که تا کار من حیران بر آید
عجب نبود اگر با جان بر آید
بده يك بوسه تا آسان بر آید
ز بیم زلف تو پنهان بر آید
بسا مؤمن که از ایمان بر آید

۵۲۷۰

۵۲۷۵

دلم در چاه زندان فراق
زیك موی سر زلفت رسن ساز
اگر عطار بویی یابد از تو
ندانم تا کی از زندان برآید؟
که تا زین چاه بی پایان برآید
دش زین وادی هجران برآید

۳۲۶

۵۲۸۰ چو نقاب برگشایی مه آن جهان برآید
ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید
زدو لعل جان فزایت دو جهان پراز گهرشد
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید؟
همه دور های عالم بگذشت و کس ندانست
که رخ چو آفتاب ز چه آسمان برآید؟
دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آید
چو ز سر سینه نامت بسر زبان برآید
ره عشق چون تویی راسزد آن کسی که بی خود
چو فرو شود بکویت ز همه جهان برآید
۵۲۸۵ چه رهست آن که هر کس که دمی برو فروشد
نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآید؟
همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
که ز کفر و دین بیفتد که ز خان و مان برآید
ز حجاب اگر بر آیی نرسند خلق در تو
پس از آن دم انا الحق ز جهانیان برآید
منم و غم تو دانم که کسی که در غم تو
بتو در گریخت غمگین، ز تو شادمان برآید
چو غم تو هست جان را، چه غم بود که دل را
غم تو بغمگساری ز میان جان برآید
۵۲۹۰ زی تو جان عطار، اگر ت قبول باشد
ز مکان خلاص یابد چو بلا مکان برآید

۲۲۷

يك ذره نوررویت گر ز آسمان بر آید
آخر چه طاقت آرد اندردو کون هرگز
یارب چه آفتابی؟ کانبجا که پرتو تست
چه جای فهم و وهمست؟ کاندرو حوالی تو
هر کو ز ناتمامی از تو وصال جوید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی
هر که که شرح رویت عطار پیش گیرد

۲۲۸

سر زلف دلستان بشکن دریغم آید
من فتنه زن نخواهم ز لب خوشترابی
مرساد هیچ آفت بتن و بجانت هرگز
تن کشتگان خود را بمیان خونرها کن
ز فرید می نیاید صفت لب تو گفتن

۲۲۹

عشق تو بجان دریغم آید
وصفت بزبان پر طلسم
من موی میان نگویمت زانک
از زلف تو سرکشان ره را
هر چند میان تو چو مویست
دل می خواهی و من نیم زانک
يك ذره خیال چهره تو
نی نی که ز رخ نقاب بردار
عطار که از تو شد سبک دل

۲۳۰

یا دست بزیر سنگم آید

افلاك درهم افتد خورشید در سر آید
تا با فروغ رویت اندر برابر آید؟
هم وهم تیره گردد هم فهم برتر آید
نی روح لایق افتد، نی عقل در خور آید
در عشق تو بسوزد، از جان و دل بر آید ۵۲۹۵
اقبال جاودانی جان را ز در آید
کام و دلش ز معنی پر درو گوهر آید

صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید
که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید
که بجان فسوس باشد، که بتن دریغم آید ۵۳۰۰
که چنین تنی درین ره بکفن دریغم آید
که لب شکر فشانت بسخن دریغم آید

نامت بزبان دریغم آید
از شرح و بیان دریغم آید
این وصف بدان دریغم آید ۵۳۰۵
يك موی نشان دریغم آید
مویی بمیان دریغم آید
هرگز ز تو جان دریغم آید
از هردو جهان دریغم آید
کان روی نهان دریغم آید ۵۳۱۰
در بند گران دریغم آید

یا زلف تو زیر چنگم آید

تا خود پس ازین چدرنگم آید
بر شیشه نام و ننگم آید
گربی تو دمی درنگم آید
از هستی خویش ننگم آید
صحرای دو کون تنگم آید
عالم ز حسد بجنگم آید

در عشق تو خرقه درفکندم
هر دم ز جهان عشق رنگی
آن دم ز حساب عمر نبود
چون بندیشم ز هستی تو
چون زند گیم ز تست بی تو
تا مرغ تو گشت جان عطار

۵۳۱۵

۲۲۱

هر دم از چشمه خضرش مدد جان آید
تا بعهد تو سوی چشمه حیوان آید
پیش لعل لب تو از بن دندان آید
حال او چون سر زلف تو پریشان آید
از پس و پیش برو ناوک مژگان آید
همچو گویی سر مردانش بچوگان آید
مرد کو در ره عشقت که بمیدان آید؟
نیست امید که این راه پایان آید
تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید؟

هر کرا دانه لعل تو بدندان آید
کوسکندر؟ که لبست چشمه حیوان دیدم
عقل سرکش چو ببیند لب و دندان ترا
هر که در حال شد از زلف پریشانست دمی
و آنک بر طره زیر و زبرت دست گشاد
چون سر زلف تو از مشک شود چو گان ساز
سر مردان جهان در سر چو گان تو شد
بر ره عشق تو سر گشته بماندیم و هنوز
ماند عطار کنون چشم بره گوش بدر

۵۳۲۰

۵۳۲۵

۲۲۲

صبح دم مشک فشان پس ز کجا می آید
که گل تازه بدلداری ما می آید
این چنین گرم که گلگون صبا می آید
کم ز ذره نه ای او هم ز هوا می آید
نوش دارو زدم زهر گیاه می آید
بلبل و گل ز سر برگ و نوا می آید
زانکه تا کشت ازو بوی ختا می آید
قدری فوت شد اکنون بقضا می آید

گر نه از خاک درت باد صبا می آید
ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید
گل تراز درم صبح بشام اندازد
در هواداری گل ذره صفت در رقص آی
تا گذر کرد نسیم سحری بر در و دشت
عمر و عیش از سر صد ناز و طرب می گذرد
بوی بر مشک ختا از دم عطار صبا
بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز

۵۳۳۰

۵۳۳۵

بلبل سوخته را بر جگر آبست که نیست
گل که غنچه بیر از خون دلش پروردست
از بنفشه بعجب مانده ام کز چه سبب
نسترن کوتاهی عمر مگر می داند؟
برشکر خنده گل در ددل کس نگذاشت

۴۲۳

صبح از پرده بدر می آید
خیز، ساقی ودمی ده بصبوح
پسرا، می ده و می نوش، که عمر
تویی و يك دم آگاه نه ای

۴۲۴

آن ماه برای کس نمی آید
در آینه روی خویش می بیند
گر تو بهوس جمال او خواهی
جانا ره عشق چون تو معشوقی
در وادی بی نهایت عشقت
هر گز نشوی تو هم نفس کس را
خورشید بلند را چه کم پستی
چون در قعرست در وصل تو
در پای فراق تو شوم کشته
عطار که چینه تو می چیند

۴۲۵

دلبرم رخ گشاده می آید
در دل لعل سنگ می بندد
شهباز سپهر از پی او

گل سیراب چنین تشنه چرا می آید؟
از کله داری او بسته قبا می آید
روز طفلی بچمن پشت دوتا می آید؟
ز آن چنین بی سرو پا پشت دوتا می آید
دم عطار کزو بوی وفا می آید

۵۳۴۰

اثر باد سحر می آید
که حریفی چو شکر می آید
بسر تو که بسر می آید
که دگر دم چه خبر می آید؟

۵۳۴۵

کو باغم خویش بس نمی آید
در دام هوای کس نمی آید
او در طلب و هوس نمی آید
در زیر تك فرس نمی آید
سیمرغ بيك مگس نمی آید
کانبجا که تویی نفس نمی آید
گر سایه ز پیش و پس نمی آید
جز با سر آب خس نمی آید
چون وصل تو دسترس نمی آید
مرغیست که در قفس نمی آید

۵۳۵۰

۵۳۵۵

تاب در زلف داده می آید
کو چنین لب گشاده می آید
می دود کو پیاده می آید

زلف بر هم فگنده می گذرد
 ای عجب چشم او ست مست و خراب
 پیش سر سبزی خطش چو قلم
 ماه سر در فگنده می گذرد
 آفتابی که سر کشت چو تیغ
 در صفاتش ز بحر جان فرید
 خلق بر هم فتاده می آید
 وز لبش بوی باده می آید
 عقل کل بر جکاده می آید
 چرخ بر سر ستاده می آید
 بر خطش سر نهاده می آید
 گهر پاک زاده می آید

۵۳۶۰

۲۲۶

تشنه را از شراب چه گشاید؟
 آب حیوان چو هست در ظلمات
 نیست این کار جنبش و آرام
 قطره ای را که او نبود و نه هست
 بی ستونست قطره ای ، عالم
 صد درت گر گشاد پندارت
 چون نبردی بر آب هرگز پی
 گر چه بغنوده ای بهر نفسی
 رهبران از خمار کشته شدند
 چون بشکست اگر کباب خوری
 چون کمیت فلك طبق آورد
 ثابتان بر زمین همی ریزند
 سر يك يك چو او همی داند
 کار چون ذره ای بهاری نیست؟
 از همه چون به از همه است آگاه
 چون من از هر دو کون کم گشتم
 گنج می جسته ام بمعموری
 هر چه بیدار دیده ای هیچست
 سایه را ز آفتاب چه گشاید؟
 از نسیم گلاب چه گشاید؟
 از درنگ و شتاب چه گشاید؟
 غرق دریای آب چه گشاید؟
 از هزاران طناب چه گشاید؟
 از چنین فتح باب چه گشاید؟
 پیبری بر سراب چه گشاید؟
 عالمی ماهتاب چه گشاید؟
 گرمی آری؟ شراب چه گشاید؟
 چون خوری از کباب چه گشاید؟
 از خری در خلاب چه گشاید؟
 باری از انقلاب چه گشاید؟
 از حساب و کتاب چه گشاید؟
 از خطا و صواب چه گشاید؟
 از سؤال و جواب چه گشاید؟
 از ثواب و عقاب چه گشاید؟
 هست جای خراب، چه گشاید؟
 گر بینم بخواب چه گشاید؟

۵۳۶۵

۵۳۷۰

۵۳۷۵

۵۳۸۰

آفتاب‌یست ذره ذره ولی
ای فرید آسمان نه‌ای آخر

۴۴۷

رخ ز زیر نقاب بنماید
گوشمالی که هیچ کس ننمود
اختران را که ره دواسبه روند
کره گل ز راه بردارد
صد هزاران هزار نقش عجب
هر کجادر دو کون بیداریست
جمله حلقه‌های مردان را
هر سر موی زلف سرکش او
شبهه‌ای را که حل نشد هرگز
جان عطار را ز يك تف عشق

۴۴۸

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید
ور ز رخسار لحظه‌ای نقاب برافتد
ذره سرگشته در برابر خورشید
مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش
هر که بعشقش فروخت عقل بنقصان
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت :
عشق حرامت بود اگر تو ندانی
در دهن مار نفس در بن چاهست
گر تو درین راه خاک راه نگردي
چند چو طاوس در مقابل خورشید ؟
در نگرای خودنمای ، تا سر مویی
هر که درین جایگاه درد کش افتاد

هست زیر نقاب چه گشاید ؟
زین همه اضطراب چه گشاید ؟

۵۳۸۵

همه عالم خراب بنماید
بمه و آفتاب بنماید
همچو خر در خلاب بنماید
نیل گردون سراب بنماید
برتر از خاک و آب بنماید
همه را مست خواب بنماید
سر زلفش طناب بنماید
عالمی انقلاب بنماید
غمزه او جواب بنماید
همچو شمع مذاب بنماید

۵۳۹۰

۵۳۹۵

طلعت خورشید را زوال نماید
هر دو جهان بازی خیال نماید
نیست عجب گر ضعیف حال نماید
کفر نیارد مرا محال نماید
جمله نقصان او کمال نماید
خون توام چشمه زلال نماید
کین همه خونها مرا حلال نماید
هر که درین راه جاه و مال نماید
خاک ترا زود گوشمال نماید
مرغ وجود تو پر و بال نماید
هر دو جهان پیش آن جمال نماید
کور شود ، از دو کون لال نماید

۵۴۰۰

۵۴۰۵

دیر که دولت سرای عالم عشقت
مثل و مثال طلب مکن تودرین راه
درد کشی در هزار سال نماید
کاینه ، عطار ، امثال نماید

۳۳۹

رخت را ماه نایب می نماید
رخت سلطان حسن یک سواره است
رخت را صبح صادق کس ندیدست
چو در عشق تو صادق نیست یک تن
ندانم تا چو رویت آفتابی
چو زلفت نیز زناری بصد سال
چه شیوه دارد اندر غمزه تو
ز دیوان جهان هر روز صدخونش
عجب تر چیست ؟ درج دلستان
ز عشقت چون کنم توبه ؟ که از عشق
بسی با عشق تو عظم چخیدست
دلم بردی و گفתי : دل نگه دار
چگونه دل نگه دارم ز عشقت
غم عشقت بجان بخريد عطار

۵۴۱۰
۵۴۱۵
۵۴۲۰

۳۴۰

نی یار هر کسی را رخسار می نماید
نی هر حقیر دل را دلدار می نماید
در چارسو ، توای دل ، خود را ز بی نیازی
سر را فدای او کن ، گردار می نماید
در آرزوی رویش در خاک خسب و خونخور
کان ماهروی رخ را دشوار می نماید

۵۴۲۵

گر مرد ره نه‌ای تو، بر بوی گل چه پویی
 رو باز گرد، کین ره پر خار می نماید
 زنه‌ار تا نپویی بی رهبری درین ره
 زیرا که این بیابان خونخوار می نماید
 گر رهبری نداری، پرهیز کن که چون تو
 سر گشتگان گمره بسیار می نماید
 در کار اگر تمامی، در نه قدم درین ره
 کاحوال نا تمامان دشوار می نماید
 بر چار سوی دعوی از بی نیازی او
 سرهای سرکشان بین گردار می نماید

۵۴۳۰

سلطان غیرت او خون همه عزیزان
 بر خاک اگر بریزد بس خوار می نماید
 در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را
 دایم چنان که باشد در کار می نماید
 کو آتشی که دروی این خرقه را بسوزم
 کین خرقه در بر من ز نار می نماید
 اندر میان غفلت در خواب شد دل من
 کو هیچ دل که يك دم بیدار می نماید
 جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند
 اندر نفاق هستی هشیار می نماید

۵۴۳۵

در بند دین و دنیا لیکن نه دین و دنیا
 سرگشته روزگاری عطار می نماید

۳۴۱

بر کناری شو زهر نقشی که آن آید پدید
 تا ترا نقاش مطلق ز آن میان آید پدید

بگذر از نقش دو عالم ، خواه نیک و خواه بد
 کز پی نقشیت نقش جاودان آید پدید
 تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
 در میان جان تو گنج نهان آید پدید
 تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
 ز اژدها هرگز نترسی گنج جان آید پدید
 ۵۴۴۰ ای دل از تن گر نرفتی رفته باشی ز آسمان
 در خیال آسمان کی ریسمان آید پدید
 جز خیالی چشم تو هرگز نبیند در جهان
 از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید
 ناپدید از فرع شو وز هرچه پیوستی ببر
 تا پدید آرند اصلت عیان آید پدید
 چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای
 کس نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید
 چون در اصل کار راه و چاه رهبر را یکیست
 اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید
 ۵۴۴۵ خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام
 تا چرا خار و گل از یک گلستان آید پدید؟
 باز کن چشم و بین کز بی نشانی در جهان
 نور با آب سیه از یک مکان آید پدید
 تو ز دریای دو عالم قطره‌ای افشانده‌ای
 چون چنین می‌خواست آمد تا چنان آید پدید
 گر تو نشنودی زمن بشنو توشاهی ، ای عجب
 میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
 وین عجب چون باز گردون میکشد باریکه هست
 دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید؟

۵۴۵۰

چون توانم کرد حل این داستان را ذره‌ای ؟
 زانك اینجا هر نفس صد داستان آید پدید
 این زمان باری فروشد صد جهان جان بی نشان
 تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید
 چون بزرگان را درین ره هیچ چیزی حل نشد
 حل این هم از فرید خرده دان آید پدید

۳۴۲

۵۴۵۵

رجوع از صیدش اکنون می نماید
 چگونه چست و موزون می نماید
 همه کارش شبیخون می نماید
 چگونه عقل مجنون می نماید
 رخت از پرده بیرون می نماید
 که هر ساعت در افزون می نماید
 که از شبرنگ گلگون می نماید
 که حسنت در مکنون می نماید
 که صدرنگ او چو گردون می نماید
 و گر دارم دلی خون می نماید
 چو خونی کرده معجون می نماید

۵۴۶۰

۵۴۶۵

فتنه شد در چند فرسنگی پدید
 جان کجا آید ز دلتنگی پدید ؟
 عقل ناید از سبک سنگی پدید
 چشم تو تا کی کند شنگی پدید
 تا کند بلبل خوش آهنگی پدید

سر زلف تو پر خون می نماید
 کمند زلف تو در صید یارب
 سر زلف تو خون باد از پی آنك
 که می داند که از زنجیر زلفت
 چو زلف تو بشولیدست عالم
 ز حسن روی تو چون روی تابم ؟
 عجب خاصیتی دارد رخ تو
 چو دریا چشم من زان گشت در عشق
 مرا گفتی دلت يك رنگ گردان
 مرا کو دل ؟ ندارم هیچ دل من
 دل عطار با خاك در تو

۳۴۳

تا خطت آمد بشبرنگی پدید
 چون ز تنگت نیست رایج يك شکر
 پیش خورشید رخت چون ذره‌ای
 خون من خورد دست چشم شنگ تو (۱)
 در زمستان روی چون گل جلوه کن

بی تو عمری صبر کردم وین زمان
می کشم خواری رنگا رنگه تو ۵۴۷۰
طفلی کسی ام هندوی وصلت ، مکن
گر شود عطار خاکت ، آفتاب

۲۴۴

اسب صبرم کی کند لنگی بدید
آخر آید یوک بکرنگی بدید
هجر را بر صورت رنگی بدید
بر درش آید برهنگی بدید

واقعۀ عشق را نیست نشانی بدید
تا که تویی عاشقی از تو بیاید درست ۵۴۷۵
بی نبری ذره‌ای ز آنچ طلب می کنی
واقعۀ ای بایست تا بتوانی شود
تا که نبینی جمال عشق نکیرد کمال
کار کن از عاشقی ، بار کش از مفلسی
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی
درد نگر رنج بین ، آنچ همی پخته‌ام ۵۴۸۰
راست که سلطان عشق خیمه برون زدیجان
هر تر و خشکم که بود باز یک دم بسوخت
ای دل غافل ، مخسب خیز ، که معشوق ما
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد

۲۴۵

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید ۵۴۸۵
عدد از عقل خواست ، اما دل پاک
چو این آنست و آن اینست جاوید
چو دریا عقل دایم قطره بیند
کسی کو بر احد حکم عدد کرد
بجان بین هر چه می بینی که توحید ۵۴۹۰
چو دو عالم ز یک جوهر بر آمد

واقعۀ ای مشکست بسته دری بی کلید
خوش بیاید فروخت عشق بیاید خرید
تا نشوی ذره‌وار آنچ تویی ناپدید
حوصله‌ای بایست تا بتوانی کشید
می شوی وصف بار راست بیاید شنید
ز آنکه بدین سر سری بار نیاید بدید
آتش او چون بجست سوخته‌ای بر گزید
راست چو بنمود روی عمر بیایان رسید
عشق در اندر شکست عقل دم اندر کشید
پرده ز رخ بر گرفت پرده‌ها بردید
در بر آن عارفان پیش ز ما آرید
هر دمش از عشق تو تازه کلی بشکفید

هزاران عرش در مویی عیان دید
عدد گردید ، در گفت و زیان دید
چرا پس عقل احول این و آن دید ؟
بچشم او نشاید جاودان دید
جمال بی نشانی را نشان دید
کسی کو محو شد از جسم و جان دید
در اندک جوهری بسیار کان دید

ازل را وابد را نقطه‌ای یافت
یقین می‌دان که جسم و جان چنانست
ولی هر ذره‌ای از آسمان نیز
چه جای آسمانست و زمینست
چه می‌گوییم ؟ که عالم صد هزاران
همی در هر چه خواهی هر چه خواهی
تو در قدرت نگر ، تا آشکارا
چو هر دو کون در جنب حقیقت
اگر يك ذره بوی گل پذیرد
اگر يك ذره را در قرص خورشید
کسی را ذره‌ای گزر بند دارد
اگر يك ذره نبود پیش خورشید
دو عالم چیست ار يك سایه تست
طلسم از نور و ظلمت بی قیاست
دلی کان گنج پی برد از طلسمش
گزیرت نیست از چشمی که جاوید
ز خود گم گردی ای عطار اینجا

۳۴۶

همه کون و مکان و لامکان دید
که ذره بر زمین هفت آسمان دید
بعینه هم زمین هم آسمان دید
که در هر ذره‌ای هر دو جهان دید ۵۴۹۵
ورای هر دو عالم می‌توان دید
بچشم جان توانی بی‌گمان دید
بینی آنچ عین تو نهان دید
بسی کمتر ز تار ریسمان دید
عجب نبود چنین باید چنان دید ۵۵۰۰
کسی گم کرده چه سود و زیان دید؟
نیارد ذره‌ای آن آستان دید
پدید آمد ندانم تا امان دید
که آنجا ذره را خط امان دید
ولیکن هر دو باید در میان دید ۵۵۰۵
فنا شد تا دو عالم طیلسان دید
ندید او غیر هر کو غیب دان دید
که تا خود را توانی کامران دید

از ره عشق تو پایان کس ندید
روی خوبت چون تواند دید کس؟
از نهانی کس ندیدت آشکار
بوالعجب در دست درد تو کزو
در خرابات خراب عشق تو
گوهر وصلت از آن در پرده ماند
بس دل شوریده کاندرا راه عشق

ره بسی دورست پیشان کس ندید
زانکه تو جانی و آن جان کس ندید ۵۵۱۰
وز هویداییت پنهان کس ندید
تا قیامت روی درمان کس ندید
يك حریف آب دندان کس ندید
کز جهان شایسته آن کس ندید
جان بداد و روی جانان کس ندید ۵۵۱۵

در بیابانت ز چندین سوخته
يك نشان از صد هزاران کس ندید
جمله در راهت فرو رفتند پاك
بوالعجب تر زین بیابان کس ندید
خون خورای عطار و تن در صبرده
کانچه می جویی تو آسان کس ندید

۳۴۷

هنگام صبح آمد، ای هم نفسان خیزید
یاران موافق را از خواب برانگیزید
۵۵۲۰ یاران همه مشتاقند در آرزوی يك دم
می در فکن، ای ساقی با هست میاویزید
جامی که تهی گردد از خون دلم پر کن
وانگه می صافی را با درد میامیزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
این نفس بهیمی را از دار در آویزید
خاکی که نصیب آمد از دور فلك ما را
آن خاك بچنگ آرید، برفرق فلك بیزید
یاران قدیم ما در موسم گل رفتند
خون جگر خود را از دیده فرو ریزید
۵۵۲۵ عطار گریزان شد از صحبت نا اهلان

گر عین عیان خواهید از خلق پرهیزید

۳۴۸

عقل را در رهت قدم برسید
قصه تو همی نبشت دلم
دلم از بس که خون بخورد ازو
بی تو از بس که چشم من بگریست
۵۵۳۰ جان همی خواند عهد نامه تو
دل چو بنواخت ارغنون وصال
هر چه بودش زبیش و کم برسید
چون بسر می نشد، قلم برسید
در همه کاینات غم برسید
در دو چشمم ز گریه نم برسید
چون بنامت رسید دم برسید
زود بگسست وزیر و بم برسید

در دم دل ز نقش سکه عشق
عقل عطار چون ره تو گرفت

۳۴۹

نقش مطلق شد و درم برسید
ره بسر می نشد قلم برسید

دل چه خواهی کرد؟ چون دلبر رسید
شربت اسرار را فردا منه
گر سفالی یافتی در راه عشق
خود تو آتش بر سفالی می نهی
صد هزاران موج گوناگون بخواست
چون یکیست این موج بحر مختلف
بحر کل يك ذره جوش و سلطنت
چون نمی آید بسر زان بحر هیچ
قطره چون دریاست و دریا قطره هم
قرب و بعد موج چون بسیار گشت
سلطنت از بحر می نامد بسر
بی نهایت بود بحر، این اختلاف
بحر چون محوست، موجش در خطر
کی بیاید بی نهایت در بصر؟
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت
خوش بر آمد صبح توحید از افق
این همه اختر که شب بر آسمانست
پس یقین می دان که يك چیزست و بس
در میان این سخن عطار را

۳۵۰

جان برافشان هین که جان پرور رسید
زانکه با این در کسی دیگر رسید ۵۵۳۵
خوش بشو، انگار صد گوهر رسید
هین که آنجا قسم تو کمتر رسید
دانی از چه موج بحر اندر رسید؟
از چه خاست و از چه خشك و تر رسید؟
تا يك دم صد جهان لشکر رسید ۵۵۴۰
پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید
پس چرا این کامل آن ابتر رسید؟
هر زمانی اختلافی در رسید
فقر قسم قطره مضطر رسید
از بصر آمد، نه از مبصر رسید ۵۵۴۵
بحر را در دیده پا و سر رسید
در خطر صد با خطر مبصر رسید
گر رسید انگشت از اخگر رسید
زانکه خورشید آمد و اختر رسید
لقمه ای گردد چو قرص خور رسید ۵۵۵۰
گر هزاران مختلف همبر رسید
هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

خوف کو تا در رجا خواهم رسید!
پس چگونه در جزا خواهم رسید

درد کو تا در دوا خواهم رسید؟
چون نهی دستم ز علم و از عمل

۵۵۵۵ بی سر و پایست این راه عظیم
 در چنین راهی قوی کاری بود
 می روم پیوسته در قعر دلم
 جان توان دادن درین دریای خون
 نی کسی بر آب دریا پی برد
 ۵۵۶۰ هر دم این دریا جهانی خلق خورد
 علم در علمست این دریای ژرف
 گر هزاران ساله علم آنجا برم
 هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا
 هر که فانی شد درین دریا، برست
 ۵۵۶۵ بیخودیست اینجا صواب هر دو کون
 شبنمی ام در ره دام فنا
 بر نقابم این بقا سختی کشم
 کی شود عطار الا لا شود؟
 من بسر، یا من بیا خواهم رسید
 گر بیک بانگ درا خواهم رسید
 می ندانم تا کجا خواهم رسید
 تا مگر در آشنا خواهم رسید
 من بگرداب بلا خواهم رسید
 گر چه من برناشتا خواهم رسید
 من چنین جاهل کجا خواهم رسید
 آن زمان از روستا خواهم رسید
 کز بقا بس مبتلا خواهم رسید
 وای بر من گر بیا خواهم رسید
 گر رسم باخود خطا خواهم رسید
 کی بدریای بقا خواهم رسید
 خوش بود گر در فنا خواهم رسید
 زانک بر الا بلا خواهم رسید

۳۵۱

دوش آمد و ز مسجد اندر میان کشید
 دستم گرفت و در صف دردی کشان کشید
 ۵۵۷۰ مستم بکرد و گرد جهانم بتک بتاخت
 تا نفس خاکدانی هر خاکدان کشید
 هر جزو من مشاهده تیری دگر بخورد
 هر عضو من معاینه کوهی گران کشید
 گفتار خویش بگذر، اگر می توان گذشت
 یعنی بلای ما کش اگر می توان کشید
 گفتم: هزار جان گرامی فدای تو
 از حکم تو چگونه توانم عنان کشید؟

چون جان من بقوت او مرد کار شد
از هر چه کرد عاقبتش بر کران کشید

۵۵۷۵

عمری در آن میانه چو بودم بنیستی
خوش خوش در آن میانه مرا در میان کشید

در بی نشانیم بنشانند و مرا بسوخت
و آنکه بگرد من رقم بی نشان کشید

چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید
سر بر خطش نهاد و خطی بر جهان کشید

بس آه پرده سوز که از قعر دل بزد
بس نعره عجیب که از قعر جان کشید

پایان کار دل چو نگه کرد يك يك
دل را ر بوده بود نه دل آنچ آن کشید

۵۵۸۰

عطار آشکاره از آن دید نور عشق
کان دل فروز سرمه عشقش نهان کشید

۳۵۲

کنه خود کرده تاوان از که جوید؟
که بر بخت بدم خوش خوش بموید
بترك زندگانی کس بگوید؟
چرا باید که دست از تو بشوید؟
ز صد فرسنگ بوی تو بیوید
و گر خار از سر گورم بروید
چه فرمایی بگوید یا نکوید؟

۵۵۸۵

دلم دردی که دارد با که گوید
دریغا نیست همدردی موافق
مرا گفתי که ترك ما بگفتی؟
کسی کز خوان وصلت سیر نبود
ز صد بارو دلم روی تو بیند
گل وصلت فراموشم نگردد
غم درد دل عطار امروز

۳۵۳

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمایید
همه مستید در مستی یکی هشیار بنمایید

زدعوی هیچ نگشاید، اگر مردیداندر دین
 چنان کاندردرون هستید از بازار بنمایید
 ۵۵۹۰ هزاران مرد دعوی دار بنمایم ازین مسجد
 شما يك مرد معنی دار از خمار بنمایید
 من اندر يك زمان صدمست از خمار بنمایم
 شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید
 خرابی را که دعوی اناالحق کرد از مستی (۱)
 بھر آدینه صد خونی بزیر دار بنمایید
 اگر صد خون بود مارا ز دعوی اناالحق هم
 اگر این را جوابی هست بی انکار بنمایید
 خراباتیست پررندان دعوی دار دردی کش
 میان خود چنین يك رند دعوی دار بنمایید
 ۵۵۹۵ من این رندان مفلس را همه عاشق همی بینم
 شما يك عاشق صادق چنین بیدار بنمایید
 بزیر خرقه تزویر زنار مغان تا کی ؟
 ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید
 کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری
 شما گر دست آن دارید روی کار بنمایید
 مرا دروادی حیرت چرا دارید سرگردان
 مرا يك تن ز چندین خلق کوی یار بنمایید
 چو عیاران بی جامه میان جمع درویشان
 درین وادی بی پایان یکی عیار بنمایید
 ۵۶۰۰ ز نام و ننگ و زرق من نخیزد جز نگوئساری
 یکی بی زرق و فن خود را قلندر وار بنمایید

(۱) خ ل : چه جای آن که دعوی اناالحق کس زند از ما ؟

شما عمری درین وادی بتگ رفتید روز و شب
 ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید
 چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطرناکست
 دلی از هیبت این راه پر تیمار بنمایید
 چنین بی آلت و بی دل قدم نتوان زدن در ره
 اگر مردان این کارید دست افزار بنمایید
 برنج آید چنان گنجی بدست آسان کی آید آن؟
 و ر از پایندگان هستید ازین دیار بنمایید
 درین ره بادلای پر خون بصد حیرت فرومانید
 درین اندیشه يك سر گشته چون عطار بنمایید

۳۵۴

پیر ما می رفت هنگام سحر
 ناله رندی بگوش او رسید
 نوحه اندوه تو تا کی کنم؟
 در ره سودای تو در باختم
 من همی دانم که من چون مفسدم
 گر چه من رندم ولیکن نیستم
 نیستم مرد ریا و زرق و فن
 چون ندارم هیچ گوهر اندرون
 این سخنها همچو تیر راست رو
 دردی بستد ازان رند خراب
 اندر آن اندیشه چون سرگشتگان
 دردی عشقش يك دم مست کرد
 ساغر دل اندر آن دم دمبدم
 نعره ای میزد که این دل را چه بود؟
 او فتادش بر خراباتی گذر
 کای همه سرگشتگان را راهبر
 تا کیم داری چنین زیر و زبر
 کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر
 ننگ می آید ترا زین بی هنر
 شهر گرد و رهزن و در یوزه گر
 فارغم از ننگ و نام و خیر و شر
 می نمایم خویشتن را بد گهر
 بر دل آن پیر آمد کارگر
 در کشید و خرقه را در زد ببر
 هر زمان از پای می آمد بسر
 در فروش آمد که: ای دل، الحذر
 پر همی کرد از خم خون جگر
 کین چنین يك بار گشتی شد بی خبر؟

۵۶۰۵

۵۶۱۰

۵۶۱۵

می ندانم در چنین راه این قدر
تا ابد او پند نپذیرد دگر
پس بآزادی درین معنی نگر
گو بیک جوهر دو عالم را مخر
در دو عالم گشت دایم نامور

۳۵۵

جان بده در عشق و در جانان نگر
چون تونیز از عاشقانی جان مبر
ورهمی ترسی تواز جان، الحذر
آب دریا آتش و موجش گهر
سالکی را سوی معنی راهبر
گر سر مویی از آن یابی خبر
کو فتاد آن ماه را بر من گذر
کرد روی زرد من از اشک تر
یافت يك يك موی من جانی دگر
گشت يك يك موی بر من دیده ور
مست لا یعقل همی کردم نظر
يك زمان نامد زبانم کارگر
لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور
در میان سوز چون شمع سحر
موجها برخاست از خون جگر
نه ز جانان نام بود و نی اثر
میزدم چون مرغ بسمل بال و پر
کی زدست رفته مرغی معتبر
تا نرفتی او ازین گنبد بدر

۵۶۲۰ گرچه پیر راه بودم شست سال
هر کرا در عشق دل از جای شد
بگسلان پیوند صورت را تمام
هر کرا در سینه درد نقد اوست
زانچ مر عطار را دادست دست

۵۶۲۵ گر ز سر عشق او داری خبر
چون کسی از عشق هر گز جان نبرد
گر ز جان خویش سیری، الصلا
عشق دریا بیست قعرش ناپدید
گوهرش اسرار و هر سری ازو
سر کشی از هر دو عالم همچو موی
دوش مست و خفته بودم نیمه شب

۵۶۳۰ دید روی زرد من در ماهتاب
رحمش آمد شربت و صلح بداد
گرچه مست افتاده بودم زان شراب
در رخ آن آفتاب هر دو کون
گرچه بود از عشق جانم پریسختن
خفته و مستم گرفت آن ماهروی
گاه می مردم، گهی می زیستم
عاقبت بانگی برآمد از دلم
چون از آن حالت گشادم چشم باز

۵۶۴۰ من ز درد حیرت و شوق طلب
هاتفی آواز داد از گوشه ای
خاک بر دنبال او بایست کرد

تن فروده، آب درهاون مکوب
بی نیازی بین که اندر اصل هست
این کمان هر گز بیازوی تو نیست
ماندی، ای عطار، در اول قدم

۴۵۶

از پس پرده دل دوش بدیدم رخ یار
شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار

کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار

۵۶۵۰

گفتم: ای جان، شدم از نر گس مست تو خراب
گفت: در شو-ر کسی نیست زدستم هشیار

گفتم: این جان بلب آمد ز فراق، گفتا
چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار

گفتم: اندر حرم وصل توام مأوی بود
گفت اندر حرم شاه کرا باشد بار؟

گفتم: از درد تو دل نیک شود؟ گفتا: فی
گفتم از رنج رهد باز، بگفتا: دشوار

گفتم: از دست ستمهای تو تا کی نالم؟
گفت: تا داغ محبت بودت بر رخسار

۵۶۵۵

گفتم: ای جان جهان چون که مرا خواهی سوخت
بکشم زود وزین بیش مرا رنجه مدار

در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم:
هرزه زین بیش مگو، کار بمن باز گذار

هیچ کس با من ازین شیوه حکایات نکفت
رو تو هم هیچ مگو، کار بمن باز گذار (۱)

(۱) در اصل چنینست و پیداست جزو آخر مصرع دوم یکی ازین دو بیت تکرار دیگر است

گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم

در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار؟

حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی

خونخور و جان کن، ازین هستی خود دل بردار

۵۶۶۰ چونکه عطار ازین شیوه حکایات شنود

دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار

بادم سرد و دل گرم و سر پر سودا

بر سر کوی غمش منتظر يك دیدار

۳۵۷

اشك ریز آمدم چو ابر بهار

توبه من درست نیست خموش

جام در ده پیایی، ای ساقی

تا که جامی تهی کنم در عشق

۵۶۶۵

در ره عشق چون فلک همه روز

منم و دردی و درد دلی

سرفرو برده ام درین گلخن

درس عشاق گفته در این دیر

فانی و باقیم و هیچ همه

۵۶۷۰

ساقیا، گر بر آرم از دل دم

باده ما ز جام دیگر ده

موضع عاشقان بی سرو بن

گر بر آرند يك نفس بیدوست

ما همه تشنگان این راهیم

۵۶۷۵

مست عشقیم و روی آورده

زاد ما مانده، مرکب افتاده

ساقیا، هین! بیا و باده بیار

ز من دل شکسته دست بدار

تا کنم جان خویش بر تو نثار

پر بر آید ز خون دیده کنار

کار گیرم ز سر، زهی سر و کار!

دردی و درد هر دو با هم یار

فارغ از توبه و ز استغفار

پا ز منبر نهاده بر سر دار

روح محضیم و صورت دیوار

آن دم من بر آرد از تو دمار

که نه مستیم ما و نه هشیار

هست بالای کعبه و خمار

دل و تسبیحشان شود ز نثار

سیر گشته ز جان قلندر وار

در ره دور و عقبه دشوار

وادی تیره و رهی پر خار

چون بدین ره بسی فرورفتیم
بی نهایت رهی که هر ساعت
اندرین ره بخود فرو رفتیم
که بپهلوی عجز می گشتیم
آخر از گوشه‌ای منادی خاست
آنچه جستید در گلیم شماست
این چنین وادی بی پای تونیست

۳۵۸

ای عشق تو کیمیای اسرار
سودای تو بحر آتشین موج
در پرتو آفتاب رویت
جایی که سخن رود ز زلفت
يك موی ز زلف کافر تو
چون زلف ز ناز بر فشانی
تا بنشستی بدل زمانی
آن شد که ز وصل تو زدم لاف
در عشق تو کار خویش هر روز
دستی در ده ، که دور از تو

۳۵۹

بردار صراحی ز خمار
با درد کشان درد پیشه
یا پیش هوا بسجده در شو
تا چند کنی نهان بتلبیس
تا کی ز مذبذبینی تو ؟
سر در نه و هر چه بایدت کن

باز ماندیم آخر از رفتار
کشته اوست صد هزار هزار
باز ماندیم آخر از رفتار
که بسر می شدیم چون پرگار
کای فرو ماندگان بی مقدار !
«لیس فی الدار غیر کم دیار»
سر خود گیر و رفتی ، ای عطار

۵۶۸۰

سیمرغ هوای توجگر خوار
اندوه تو ابر تند و خون بار
خورشید سپهر ذره کردار
چه کفر ، چه دین ، چه تخت ، چه دار ؟
غار تگر صد هزار دیندار
صد خرقه گرو شود بزئار
بر خاست قیامتم بیک بار
اکنون من و پشت دست و دیوار
از سر گیرم ، زهی سر و کار !
از پای در افتاد عطار

۵۶۸۵

۵۶۹۰

بر بند بزیر خرقه زئار
بنشین و مباش هیچ هشیار
یا بند هوا ز پای بردار
این دین مزوری ز اغیار ؟
يك لحظه نه خفته ای نه بیدار
که کعبه مجو و گاه خمار

۵۶۹۵

۵۷۰۰

که آبی و گاه باز کردی
گر زن صفتی بکوی سرباز
چون سیر شوی زهرزه کاری
چیزی که صلاح تو در آنست

این نیست نشان مرد دیندار
ور مرد رهی در آی در کار
آنگاه بدین در آی یک بار
بنیوش که با تو گفت عطار

۲۶۰

در آمد دوش تر کم مست و هشیار ۵۷۰۵

زهشیاری، نه دیوانه، نه عاقل
بهر دم از هزاران سوی می گشت
زهر سویی که او می گشت می ریخت

ز سر تا پای او اقرار و انکار
ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار
فلک از گشت او می بود دوار
ز هر جزویش صورتهای بسیار

چو باران از سر هر موی زلفش
زمانی کفر می افشاند بر دین ۵۷۱۰

زمانی شهد می پاشید بر زهر
زمانی سنگ پیدا کرد از لعل
چو بوقلمون بهر دم رنگ دیگر
همه اضداد اندر یک زمان جفت

ز بهر عاشقان می ریخت پندار
زمانی تخت می افراخت بردار
زمانی نور می پوشید بر نار
زمانی خار پنهان کرد در خار
ولیکن آن همه رنگش بیک بار
همه الوانش اندر یک مکان یار

زمانش دایماً عین مکانش ۵۷۱۵

دو ضدش در زمانی و مکانی
تو بنیوش اینکه هست این حرف و طامات
که گر با عقل گرد این بگردی
چو دیدم روی تو گفتم: چه چیزی؟

ولی نه این و نه آنش پدیدار
بهم بودند و از هم دور و هموار
و گر این می نیوشی عقل بگذار
به بتخانه میان بندی بزمار
که من هر گز ندیدم چون تو دلدار

جوابم داد کز دریای قدرت ۵۷۲۰

علی الجملة درو کم گشت جانم
اگر گویم بصد عمر آنچ دیدم
چه بودی گر زبان من نبودی
زبان موسی از آتش ازان سوخت

منم مرغی دو عالم زیر منقار
دگر کفرست چون جویم؟ زهی کار!
سر مویی نیاید زان بگفتار
که گنگان راست نیکو شرح اسرار
که تا پاس زبان دارد بهنجار

چو چیزی در عبارت می نیاید
که گر صدبار هر روزی بمیری

۳۶۱

در عشق تو کم شدم بیک بار
گر نقطه دل بجای بودی
دل رفت زدست و جان بر آبت
ای ساقی آفتاب پیکر
خون جگرم بجام بفروش
جامی پر کن، نه جام و نی می
در پای فتادم از تحیر
جانی دارم که در حقیقت
نفسی دارم که از جهالت
می توان بود بیش ازین نیز
تا چند خورم ز نفس و تن خون؟
درمانده ای از وجود خویشم
چون با عدم نمی رسانی
تا کشف شود در آن وجودم
من نعره زنان چو مرغ در دام
هر گاه که این میسرم شد
این بیداری اگر بیاید

۳۶۲

دلا حذر کن ازین خاکدان مردم خوار

که دیو هست در و بس عزیز و مردم خوار

نگار بیهده خو باز کن بآسانی

که تا چو جان بدهی کار نبودت دشوار

۵۷۲۵ فضولی باشد این گفتن باشعار
ندانی سر این معنی چو عطار

سر گشته همی شدم فلك وار
سر گشته نبودمی دگر بار
گرمی برود، زهی سرو کار!

۵۷۳۰ بر جانم ریز جام خون خوار
کز جانم جام را خریدار
زیرا که نه مستم و نه هشیار
در دست تحیرم بمگذار
انکار نمی کنم نه اقرار

۵۷۳۵ اقرار نمی دهد نه انکار
در صحبت نفس و جان گرفتار
تا کی باشم ازین وزان زار؟
پاکم بعدم رسان بیک بار
از روی وجود پرده بردار

۵۷۴۰ اسرار دو کون و علم اسرار
بیرون جهم از مضیق پندار
پر مشک شود جهان ز عطار
عطار شود ز خواب بیدار

۵۷۴۵

نفس مزن بهوس در وفای خود ، کانرا
 دو حافظند شب و روز در یمین و یسار
 مریز آب خود از بهر نان ، که هر روزی
 تمام نیست ترا يك دگر ده استظهار
 يك دو کرده قناعت کن و بحق پرداز
 که کس زحق نشود از کزاف برخوردار
 قدم که بر قدم شرع او نداری تو
 ترا زخرقه بسی خوب تر بود زنار
 ۵۷۵۰ شراب شرع خور از جام عشق ، در ره دین
 که تا زمستی غفلت دلت شود هشیار
 دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده
 همی زهرچه نه شرعست ، یارب ، استغفار
 بزرگوار خدایا ترا زیان نبود
 اگر زفضل تو سودی طلب کند عطار
 کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
 بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

۴۶۳

قدم در نه ، اگر مردی درین کار
 چوبازان جای خود کن ساعد شاه
 ۵۷۵۵ دلیری شیر مردی باید اینجا
 اگر خواهی که مرد کار گردی
 یقین دان کز دم این شیر مردان
 ز رعنایان نازك دل چه خیزد ؟
 نه او را کفر دامن گیر و نه دین
 ۵۷۶۰ دلا ، تا کی روی برسر چو گردون ؟
 حجاب توتویی ، از پیش بردار
 مشو خرسند چون کر کس بمردار
 که صد دریا در آشامد يك بار
 مکن بی حکم مردی عزم این کار
 شود چون شیر بیشه شیر دیوار
 که اینجا پردلی باید جگر خوار
 نه او را نور دامن سوز و نه نار
 قراری گیر و دم در کش زمین وار

کنون چون نقطه ساکن باش يك چند
اگر خواهی که در دریا شوی تو
و گر خواهی که در پیشرفت از خویش
یکی آرام و دیگر صبر کردن
و گر دستت دهد این هر سه حالت

۴۶۴

که سرگردان بسی بودی چوپرگار
چو کوهی خویش را بر جای می‌دار
سه کارت می‌باید کرد ناچار :
سیم دایم زبان بستن ز گفتار
علم بر هر دو عالم زن چو عطار

۵۷۶۵

میم در ده که در ره نیست هشیار
لباس خواجگی از بر بیفکن
ز نام و ننگ بگریز و چو رندان
چو مست عشق گردی کوزه در دست
لباس خواجگی از تن برون کن
بر آور نعره ای مستانه از جان
ز روی خویشان بت بر زمین زن
چو خلقت بدانند و برانند
چنان فارغ شوی از خلق عالم
نماند در همه عالم بيك جو
چو بیریدی ز خویش و خلق کلی
تو هر دم در خروش آیی که احسنت
چو در وادی عشقت راه دادند
زمانی نعره زن از وصل جانان
اگر تو عشق جویی نيك بندیش

۴۶۵

چه باشی عمر شد . برخیز هشدار
بمی خانه فرو انداز دستار
ز دردی کوزه ای بستان ز خمار
قلندر وار بیرون شو بیازار
بمی خانه فرو انداز دستار
تهی کن سر زباد عجب و پندار
ز زیر خرقه دور انداز زنار
تو فارغ گردی از خلقان بيك بار
که یکسانت شود انکار و اقرار
نه کس را ، نه ترا ، نزد تو مقدار
همی بر جانت افتد پرتو یار
زهی یار و زهی کار و زهی بار
در آن وادی بسر می‌رو قلم وار
زمانی رقص کن از فهم اسرار
که راه عشق ظاهر کرد عطار

۵۷۸۰

عشق آیم برد ، گو آیم ببر
چند دارد فتنه لعل تو جان ؟
من کیم ؟ خاک توام ، بادی بدست

روز آرام و شب خوابم ببر
جان خوش زان لعل سیرابم ببر
آتشی در من زن و آیم ببر

۵۷۸۵ نی، خطا گفتم که در تاب و تبم می نیارم تاب، تو تابم ببر
چند تابد دل ز تاب زلف تو تاب دل در زلف پرتابم ببر
هستم از عتاب تو صفرا زده این همه صفرا ز عتابم ببر
غرقه دریای عشقت گشته‌ام دست من گیر و ز غرقابم ببر
چون کمان شد پشت عطار از غمت زین میان چون تیر پرتابم ببر

۲۶۶

۵۷۹۰ ای در درون جانم و جان از تو بی خبر
وز تو جهان پرست و جهان از تو بی خبر
ای عقل پیر و بخت جوان کرده راه تو
پیر از تو بی نشان و جوان از تو بی خبر
چون پی برد بتو دل و جانم که جاودان
در جان و در دلی، دل و جان از تو بی خبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی نصیب
نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر
از تو خبر بنام و نشانت خلق را
و آنکه همه بنام و نشان از تو بی خبر
۵۷۹۵ جویندگان گوهر دریای کنه تو
در وادی یقین و گمان از تو بی خبر
چون بی خبر بود مگس از پرجبرئیل؟
از تو خبر دهنده چنان از تو بی خبر
شرح و بیان تو چه کنم؟ ز آنکه تا ابد
شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی خبر
عطار اگر چه نعره عشق تو می زند
هستند جمله نعره زنان از تو بی خبر

۳۶۷

آتش عشق تو دلم کرد کباب ای پسر
زیر وزبر نشد ز تو ، چیست صواب ای پسر؟

۵۸۰۰

چون من خسته دل ز تو زیر وزبر بمانده‌ام
زیر وزبر چه می‌کنی؟ زلف بتاب ای پسر

تا که بدید چشم من چهره جانفزای تو
ساخته‌ام ز خون دل چهره خضاب ای پسر

جان من از جهان غم سوخته شد بجان تو
جام بیار و در فگن باده ناب ای پسر

آب حیات جان من جام شراب می‌دهد
زآنکه بجان همی رسد جام شراب ای پسر

چند غم جهان خوری؟ چیست جهان خرابه‌ای
ما همه در خرابه ای مست و خراب ای پسر

۵۸۰۵

هین ، که نشست آسمان در پی گوشمال تو
خیز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر

نقل چه میکنیم ما؟ قند لب تو نقل بس
زان دولب شکر فشان هین بشتاب ای پسر

شمع چه می‌کنیم ما؟ نور رخ تو شمع بس
بر فگن از رخ چومه ، خیز ، نقاب ای پسر

نر گس نیم خواب را باز کن و شراب خور
غفلت ماست خواب ما ، چند ز خواب ای پسر

زان دولب تو يك شکر بنده سؤال می‌کند
مفتی این سخن تویی ، چیست جواب ای پسر

۵۸۱۰

گر چه تو آفتاب را رخ بنهاده ای برخ
با من دلشده مران خر بخلاب ای پسر

وصف تو گر فرید را ورد زبان همی شود
آب شود ز رشك او در خوشاب ای پسر

۴۶۸

نیست مرا بهیچ رو بی تو قرار ای پسر
بی تو بسر نمی شود زین همه کار ای پسر

صبح دمید و گل شکفت ، از پی عیش دم بدم
چنگ بساز ای صنم ، باده بیار ای پسر

تا که ازین خمار غم خون جگر بود مرا
هین بشکن ز خون خم رنج خمار ای پسر

چند غم جهان خورم ؟ چون نیم اهل این جهان ۵۸۱۵

باده بیار تا کنم زود گذار ای پسر
من چو بترك نام و ننگ از دل و جان بگفتم

چند بزهد خوانیم ؟ دست بدار ای پسر
چون بشمار کس نیم سر بهوا بر آورم

نا نکنندم از جهان هیچ شمار ای پسر
نیست مرا ز هیچ کس هیبت نیم جوز من (؟)

هست مرا یکی شده منبر و دار ای پسر
جان فرید از نفاق ننگ بنام خلق شد

پس تو ز شرح حال خود ننگ مدار ای پسر

۴۶۹

ای ترا با هر دلی کاری دگر ۵۸۲۰

چون بسی کارست با هر کس ترا

لاجرم هر کس چنان داند که نیست

چون جمالت صد هزاران روی داشت

لاجرم هر ذره را بنموده ای

در پس هر پرده غم خواری دگر

هر کسی را هست پنداری دگر

با کست بیرون او کاری دگر

بود در هر ذره دیداری دگر

از جمال خویش رخساری دگر

تا نماند هیچ ذره بی نصیب
لاجرم گویی که يك يك ذره را
چون یکست اصل این عدد از بهر چیست؟
ای دل سرگشته تا کی باشدت
کی رسد از دین سر مویی بتو؟
خیز و ایمان آر و زنارت ببر
دل منه بر هیچ چون عطار هیچ

۳۲۰

جان بلب آوردم، ای جان، درنگر
چند خواهم بود نی دنیا نه دین
دور از روی تو کار خویش را
می فروشم آبروی خویشتن
گر نگه کردن بمن ننگ آیدت
تا فتادم از تو یوسف روی دور
بی سر زلف تو چون دیوانه ای
چون بجز تو ننگرم در هر دو کون
عشق در وصل تو مر عطار را

۳۲۱

باد شمال می رسد، جلوۀ نسترن نگر

وقت سحر ز عشق گل بلب نعره زن نگر

سبزه تازه روی را نو خط جویبار بین

لاله سرخ روی را سوخته دل چو من نگر

خیری سر فکنده را در غم عمر رفته بین

سنبل شاخ شاخ را مروحه چمن نگر

۵۸۲۵ داده‌ای هر ذره را باری دگر
در درون پرده ای باری دگر
تا بود هر دم گرفتاری دگر
هر زمانی درد و تیماری دگر؟
زیر هر مویست ز ناری دگر
۵۸۳۰ توبه کن، ای یار، این باری دگر
تا کیت هر لحظه دیداری دگر

می شوم با خاک یکسان در نگر
عاجز و فرتوت و حیران؟ در نگر
می نبینم روی درمان، در نگر
۵۸۳۵ بردرت، چون خاک ارزان در نگر
سوی من دزدیده پنهان در نگر
مانده‌ام در چاه و زندان، در نگر
سر نهادم در بیابان در نگر
توبمن نیز آخر، ای جان، درنگر
۵۸۴۰ کرد غرق بحر هجران، در نگر

- یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین
 باد مشاطه فعل را جلوه گر سمن نگر
- ۵۸۴۵ نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین
 سوسن شیر خواره را آمده در سخن نگر
- لعبت شاخ ارغوان ، طفل زبان گشاده بین
 ناوک چرخ گلستان ، غنچه بی دهن نگر
- تا که بنفشه باغ را صوفی قرطه پوش شد
 از پی رهنمی او طره یاسمن نگر
- تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
 لشکریان باغ را خیمه نستر نگر
- خیز و بیا بوقت گل ، باده بده که عمر شد
 چند غم جهان خوری ، شادی انجمن نگر
- ۵۸۵۰ هین که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن
 راح نسیم صبح بین ، ابر کلاب زن نگر
- نی ، بگذر ازین همه وز سر صدق فکر کن
 وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر
- ای دل خفته ، عمر شد تجربه گیر از جهان
 زندگی بدست خوش ، مردن مرد وزن نگر
- از سر خاک دوستان سبزه دمید خون گری
 ماتم دوستان مکن ، رفتن خویشتن نگر
- جمله خاک رفتگان موج دریغ می زنند
 در نگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر
- ۵۸۵۵ فکر کن و بچشم دل خاک گذشتگان ببین
 ریخته زیر خاکها طره پر شکن نگر

آنکه حریر و خزشود از سر ناز این زمان

چهره ما ز خاک بین سوخته ز من نگر

سوختی ای فرید ، تو در غم و همچو تو بسی

غم زده فراق بین ، سوخته محن نگر

۳۷۲

ساقیا ، که جام ده ، که جام خور

زربده ، بستان می تلخ ، آنکھی

گردن محکم نداری ، پس که گفت :

ترك نام و ننگ و صلح و جنگ گیر

با فلك تندی مکن ، عطار وار

۳۷۳

گر بمعنی پخته‌ای ، می خام خور

بابت شیرین سیم اندام خور

۵۸۶۰ گر زبونی سیلی ایام خور ؟

توبه بشکن ، می ستان و جام خور

باده بستان ، لیک با آرام خور

ای روی تو شمع پرده راز

بی مهر رخت برون نیاید

از شوق تو می کند همه روز

هر جا که شگرف پرده بازیست

در مجمع سر کشان عالم

خون دل من بر یخت چشمت

چون خونی بود غمزه تو

گفتی که : چو زرعینز مایی

هر چ از تو رسد بجان پذیرم

ما را بجنایتی که کردیم

تا کی باشم من شکسته

يك لحظه تو غمگسار ما باش

گر وقت آمد يك عنایت

بیشست بتو نیازمندی

در پرده دل غم تو دمساز

از باطن هیچ پرده آواز

۵۸۶۵ خورشید درون پرده پرواز

در پرده زلف تست جان باز

چون زلف تو نیست يك سرافراز

پس گفت : نهفته دار این راز

شد سرخی غمزه تو غماز

۵۸۷۰ زان همچو زرت نهیم در گاز

این واسطه از میان بینداز

خودزن ، بزندگان مینداز

در بادیه تو در تك و تاز ؟

تا نوحه نو کنیم آغاز

۵۸۷۵ این خانه من ز شك پرداز

چندانك تو پیش من کنی ناز

بیچاره تست ، چاره ای ساز

عطار ز دیر گاه بی تو

۲۷۴

بہتر از صد هزار سالہ نماز
آسمان را فکند در تنگ و تاز
ذره ای عشق می دهد پرواز
نہ حقیقت بیافتی نہ مجاز
بر کشاید ہزار پردہ راز
ہر زمان صد جہان پر اعزاز
صد جہان عشق اوفتد آغاز
می شود کشف در نشیب و فراز
خویش را ذره ای نیابی باز
چون توانی شد آگہ از دمساز؟
ورنہ ای فارغی ز ناز و نیاز
باتو او نیست ، اینت کار دراز
ہر چہ داری ہمہ بکل در باز
وز بد و نیک خانہ می پرداز

ذره ای دوستی آن دمساز
ذره ای دوستی بتافت ز غیب
باز خورشید را کہ سلطانیست
عشق اگر نیستی سر مویی
ذره ای عشق زیر پردہ دل
ذره ای عشق بود نقد تو ، کرد
وی عجب زیر ہر جہان کہ بود
باز در ہر جہان ہزار جہان
گر چہ ہر لحظہ صد جہان یابی
چون بیک دم تو گم شدی از خویش
تا تو هستی ترا بقطع او نیست
او ترا نیست تا تو آن خودی
گردین راہ مرد کل طلبی
می شنو از فرید حرف بلند

۵۸۸۰

۵۸۸۵

۵۸۹۰

۲۷۵

درش از سوزنی کنند فراز
نفسی می زند بسوز و گداز
گر سر او جدا کنند بگاز
کی تواند چو شمع شد جان باز؟
نام تو هست در جریدہ راز
برہی ہم ز ناز و ہم ز نیاز
توی بر توی بر مثال پیاز
در دوم توی هست عین مجاز

ہر کہ سر رشتہ تو یابد باز
عاشق تو کسی بود کہ چو شمع
باز خندد چو گل بشکرانہ
و آنک بر جان خود ہمی لرزد
تا کہ خوف و رجات می ماند
چون نہ خوفت بماند و نہ رجا
ہست این راہ بی نہایت دور
ہر حقیقت کہ توی اول داشت

۵۸۹۵

- ره چینیست ، پیش هر قدمی
 بالبی تشنه و دلی پر خون
 از فنای تو چاره تو بقاست
 تا که باقیست از تو یک سرموی
 گر چه هستی تو مرد پرده شناس
 پرده خودمدر ، که درد و جهان
 گر بسی مایه داری آخر کار
 نیست هر مرغ مرغ این انجیر
 مگسی بیش نیستی بوجود
 درد ریای عشق آن کس یافت
 یک زمانت فراغت او نیست
 تو طمع می کنی که بعد از مرگ
 هر که در زندگی نیافت و را
 زنده چون ره نبرد در همه عمر
 گر بنادر کسی گهر یابد
 پای در نه درین ره ، ای عطار
- صد هزاران هزار شیب و فراز
 خلق کونین مانده در تک و تاز
 توشه این ره دراز بساز
 سرمویی ز عشق ره منداز
 نیست از پرده تو این آواز
 کس درین پرده نیست پرده نواز
 حیرت و عجز را کنی انباز
 نیست هر باز باز این پرواز
 بوك در دامت اوقند شهباز
 که بخون گشت سالهای دراز
 باری اول ز خویش واپرداز
 بر خوری از وصال شمع طراز
 چون بمیرد چگونه یابد باز
 مرده چون ره برد پرده راز
 خویشتن گم کند هم از آغاز
 سر گردنکشان همی انداز

۲۷۹

- گرفتم عشق روی تو ز سر باز
 چه گر عشق تو در یاییست ز آتش
 دو اسبه رانده ام ، ره بر گرفتم
 فتادم در میان درد خواران
 میان جمع رندان خرابات
 چنان از دردی بی خویش ماندم
 منم ، جانا ، و جانی در هوایت
 دلم زنجیر هستی بگسلاند
- همی پرسم ز کوی تو خبر باز
 فگندم خویشتن را در خطر باز
 ز کار خود در افتادم ز خر باز
 نهادم زهد و قرایی بدر باز
 چو شمعی آمدم ، رفتم بسر باز
 که گفتمی نیست از جانم اثر باز
 ندارم هیچ جز جانی دگر باز
 اگر بر دل کنی ناگاه در باز

همای همتم از غیرت خود
 چه می گویم؟ که جانها نیست گردد
 ۵۹۲۵
 دل عطار از آهی که دانی

۲۷۷

عشق تو ستد مرا ز من باز
 تا خاص خودم گرفت کلی
 بگرفت مرا ، چنانک مویی
 آن جامه که از تو جان مایافت
 ۵۹۳۰
 روزی ز شکن کنند بازش
 کی در تو رسد کسی که جاوید
 چون در تو نمی توان رسیدن
 درد تو رسیده تمامست
 ۵۹۳۵
 چون لاف وصال تو ز منم؟
 چون میدانم که روز آخر
 از قرب که آن وطن گهم بود
 عطار از آن وطن فتادست

۲۷۸

هر که زو داد يك نشانی باز
 ۵۹۴۰
 چون کس از بی نشان نشان دهدت؟
 مرده دل گر ازو نشان طلبد
 چون جمالیست بی نشان جاوید
 «ارنی» گر بسی خطاب کنی
 من گرفتم که این همه پرده
 ۵۹۴۵
 چون تو بیگانه وار زیسته ای
 پس رونده که کرد دعوی آنک

نیارد کرد از هم بال و پر باز
 اگر گیری ز جانها يك نظر باز
 رهی داند بسوی تو سحر باز

افکند مرا ز جان و تن باز
 می نگذارد مرا زمن باز
 نتواند آمد بخویشتن باز
 می نتوان کرد از شکن باز
 کز چهره ما شود کفن باز
 در راه تو ماند مرد و زن باز؟
 نومید بمانده ام ، دهن باز ،
 من بی تو دریده پیرهن باز
 چون پرده کنم درین سخن باز؟
 حسرت ماند ز من بتن باز
 دل ماند ز نفس راهزن باز
 او را برسان بدان وطن باز

ماند محجوب جاودانی باز
 یا تو هم چون دهی نشانی باز؟
 کوز سرگیر زندگانی باز
 نتوان یافت جز نهانی باز
 بانگ آید بلن ترانی باز
 شود از مرکز معانی باز
 چون بینی کجاش دانی باز؟
 رسته ام از جهان فانی باز

خود چو درره فتوح دید بسی
گرچه کردند از یقین دعوی
هر کرا این جهان ز راه ببرد
تواگر عاشقی بهر دو جهان
جان مده در طریق عشق چنان
خود ز جان دوستی، تو هرگز جان
گر چوپر و انه عاشقی که بصدق
چه بود ای دل فرو رفته
تا کجایی؟ چه می کنی؟ چونی؟
گر ز عطار بشنوی تو سخن

ماند از اندك از معانی باز
همه گشتند بر گمانی باز
نبود راه آن جهانی باز
ننگری جز بسر گرانی باز
که ستانی اگر توانی باز
ندهی وردهی ستانی باز
پیش آید بجان فشانی باز
خبری گر بمن رسانی باز؟
این گره کن بمهر بانی باز
راه یابد بخوش زبانی باز

۵۹۵۰

۵۹۵۵

۳۷۹

جانا ز مشك زلف دلم چون جگر مسوز
هر روز تا شب چو ز عشق تو سوختم
مرغ توام ، بدست خودم دانه ای فرست
چون آرزوی وصل توام خشك و تر بسوخت
چون دل بپردی و جگر من بسوختی
يك بارگی چو من بنسوزی مرا تمام
جانم که ز آرزوی لب ت هم چو شمع سوخت
عطار را اگر نظری بر تو او فتد

با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز
زین بیش در هوای خودم بال و پر مسوز
در آتش فراق خودم خشك و تر مسوز
با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
هر روزم از فراق بنوعی دگر مسوز
چون عود بی مشاهده آن شکر مسوز
این نیست و ر بود نظرش در بصر مسوز

۵۹۶۰

۳۸۰

عمر رفت و تو منی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه
صد منی می زاید از تو هر نفس
پیر گشتی و بسی کردی سلوك
همر هان رفتند و یاران گم شدند

راه پر نا ایمنی داری هنوز
تا تو می رنجی ، منی داری هنوز
وی عجب آبستنی داری هنوز
طبع رند گلخنی داری هنوز
هم چنین تو سا کنی داری هنوز

۵۹۶۵

۵۹۷۰

روز و شب در پرده باچندین ملک
روی گردانیده ای از تیرگی
دلبرت در دوستی ره کی دهد؟
می زنی لاف از پی معنی ولیک
در گریبان کش سروبنشین خموش
خویشتن را می کش و می کش بلا
رهبری چون آید از تو، ای فرید؟

۵۹۷۵

۳۸۱

عادت اهریمنی داری هنوز
پشت سوی روشنی داری هنوز
چون دلی پر دشمنی داری هنوز
تو کجا آن چاشنی داری هنوز
چون بسی تردامنی داری هنوز
زانکه نفس کشتنی داری هنوز
چون تو عزم رهنمی داری هنوز

چند جویی در جهان یاری ز کس؟
تو چو طاووسی، درین ره در خرام
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق
هر نفس سرمایه صد دولتست
گر بر آری یک نفس بی یاد او
سرنگونسازی تو و از حرص تست
تازدانگی دوست ترداری دودانگ
بر در او گر نداری حرمتی
گر گهر خواهی بدریا شو فرو
چون تو، ای عطار، عزت یافتی

۵۹۸۰

۵۹۸۵

۳۸۲

یک تن اندر هر دو کونت یار بس
کاندرین ره کم نیایی از مگس
پای در نه هرچه داری دست رس
تا کی اندر یک نفس چندین هوس؟
از تو در حضرت بنالد آن نفس
باز کش آخر عنان را باز پس
نیستی تو این سخن را هیچ کس
چون توانی رفت راه پر عسس؟
بر سر دریا چه کردی همچو
بر سر افلاک تازانی فرس

۵۹۹۰

آفتاب عاشقان روی تو بس
ترکتاز هر دو عالم را بحکم
آب حیوان را برای قوت جان
جمله عشاق را سرمایهها
صید عقل و جان پیش اندیش را
شیر مردان را شکار آموختن

قبله سرگشتگان کوی تو بس
یک گره از زلف هندوی تو بس
یک شکر از درج لؤلوی تو بس
طاق آوردن زابروی تو بس
یک خدنگ از تیر جادوی تو بس
از خیال چشم آهوی تو بس

آنك را بر باد خواهد داد دل
در ره تاريك زلفت عقل را
در گذشتم از سر هر دو جهان
گر ز عطارت بدی دیدی بپوش

۴۸۳

يك وزیدن باد از سوی تو بس
روشنی يك ذره از روی تو بس
زانك مارا يك سر موی تو بس
عذر خواهش روی نیکوی تو بس

۵۹۹۵

در عشق روی او ز حدوث و قدم می پرس
مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام
زین چارر کن چون بگذشتی بین حرم
آنجا که هست نقطه توحید رنج نیست
لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست
کر سیست سینه تو و عرشت دل درو
چون تو بدین مقام رسیدی دگر مباش
يك ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب
هر چیز کان تو فهم کنی آن همه تویی
عطار اگر رسیده ای آن جایگاه تو

۴۸۴

گر مرد عاشقی ز وجود و عدم می پرس
کم گوی از ازل، زابد نیز هم می پرس
آنگاه دیده پر کن و پس آن حرم می پرس
زان چار بر گذر بدمی و زدم می پرس
لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم می پرس
وین هر دو نیست جز رقمی و رقم می پرس
کم گردد در فناود گر بیش و کم می پرس
اینجا چو تو نه ای تو ز شادی و غم می پرس
پس تا که تو تویی ز حدوث و قدم می پرس
در لذت حقیقت تو از الم می پرس

۶۰۰۰

۶۰۰۵

منم اندر قلندری شده فاش
همه افسوس خواره و همه رند
ترك نيك و بد جهان گفته
دام دیوانگی فرو کرده
ساقیا چند خفتی؟ آخر خیز
بنشان از دلم غبار بمی
گر تو در معرفت شکافی موی
يك سر موی بیش و کم نشود
تو چه دانی که در نهاد کثیف

در میان جماعتی اوباش
همه دردی کش و همه قلاش
گو جهان خواه باش و خواه مباش
تا بدام او فتاده عقل معاش
که سپهرت نمی دهد خشخاش
که تویی صحن سینه را فراش
ور زبان تو هست گوهر پاش
زانچ بنگاشت در ازل نقاش
آفتابست روح یا خفاش ؟

۶۰۱۰

۶۰۱۵

بر سرفرش شمع همچو فراش
 نجهد پیش رش ز بیم رشاش
 نشود پخته ، گر نهی در داش
 که کندسوی خود همیشه تراش
 که نترسد ز هیچ ، مرده نباش
 که ندارم ز خرده هیچ قماش
 کفر آرد، نهفته ، ایمان فاش
 از چه قومم ؟ بدانمی ای کاش !
 تا قدم در نهی بدین ره باش

۳۸۵

در بوته امتحان ما باش
 زنده بوجد جان ما باش
 گر وقت آمد ازان ما باش
 نعره زن و جان فشان ما باش
 هم صحبت آستان ما باش
 جوینده آشیان ما باش
 فانی شو و بی نشان ما باش
 در پهلوی پهلوان ما باش
 در رسته کاروان ما باش
 با جمله مگو زبان ما باش
 تو با همه ترجمان ما باش
 مستغرق داستان ما باش

۳۸۶

بردر دل، روز و شب، منتظر یار باش
 روزن دل برگشا، حاضر و هشیار باش

عاشقی خواه اوفتاده ز شوق
 چه کنی زاهدی ؟ که از سردی
 زاهد خام خویش بین هرگز
 هست زاهد چو حلقه در گر
 مرد ایثار باش و هیچ مترس
 من نیم خرده گیر و خرده شناس
 دور باشید از کسی که مدام
 چون نیم زاهد و نیم فاسق
 چه خبر داری این دم از عطار ؟

۶۰۲۰

دوش آمدو گفت: ازان ما باش
 گر خواهی بود زنده جاوید
 عمریست که تا از آن خویشی
 مردانه بکوی ما فرود آی
 گر محرم پیشگه نه ای تو
 پرنده ز آشیان مایی
 از ننگ وجود خود پرهیز
 ره نتوانی بخود سپردن
 تا کی مائی؟ که کاروان رفت
 چون می دانی که جمله ماییم
 چون اعجمی اند خلق جمله
 تا چند ز داستان عطار ؟

۶۰۲۵

۶۰۳۰

۶۰۳۵

ای دل اگر عاشقی در پی دلداز باش
 دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست

دیده جان روی او گر چه بیند عیان
 ناحیت دل گرفت لشکر غوغای نفس
 نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال
 در ره او هر چه هست بادل و جان وقف کن
 گردل و جان ترا در بقا آرزوست

۳۸۷

غیرت آمد بر دلم زد دور باش
 تو گدایی، دور باش از پادشاه
 گر وصال شاه می داری طمع
 ترك جان خویش گو اینت که گفت؛
 تو در افکن خویش را قسمت زدوست
 چون بسوزی همچو پروانه ز شمع
 گرمی وصلش بدریا در کشی
 نی چو بیمغزان بیک می مست شو
 گر بدریاها بیاشامی شراب
 همچو آن حلاج بدمستی مکن
 چون «نفخت فیه من روحی» تراست
 کنج وحدت گیر، چون عطار، پیش

۳۸۸

در عشق تو من توام، تو من باش
 چون جمله یکیست در حقیقت
 چون يك تن را هزار جانست
 نی نی، که نه يك تن و نه يك جان
 جانا، همه آن تو شدم من
 يك رمز مگوی، ليك چون گل

در طلب روی او روی بدیوار باش
 پس تو اگر عاشقی، عاقل و بیدار باش
 ليك تو باری بنقد ساخته کار باش
 تو یکی زنده ای، از همه پزار باش
 دم مزن و در فنا همدم عطار باش

یعنی: ای نااهل، ازین دردور باش
 ۶۰۴۵ ورنه بر جان تو آید دور باش
 از وجود خویشتن مهجور باش
 از ضلالت نفس را مزدور باش
 خواه ماتم باش و خواهی سور باش
 دایماً نظارگی نور باش
 ۶۰۵۰ مست لایعقل مشو، مخمور باش
 نی بیک دردی همه معذور باش
 تا ابد از تشنگی رنجور باش
 یا حسینی باش و یا منصور باش
 روح پاکی قوت «نفح الصور» باش
 ۶۰۵۵ پس بکنجی در شو و مستور باش

يك پیرهنست گو دو تن باش
 گو يك تن را دو پیرهن باش
 گو يك جان را هزار تن باش
 هیچ اند همه، تو خویشتن باش
 ۶۰۶۰ من آن توام، تو آن من باش
 می خند خوش و همه دهن باش

گر گویندت که: کافری چیست؟
 و رگویندت که: چیست ایمان؟
 ای دل بمیانۀ سخن در
 چون سوسن ده زبان درین سر
 گر کشتن تو دهند فتوی
 و رگویندت: بیایدت سوخت
 مانند حسین بر سر دار
 گر روی برین حدیث داری
 انگشت زن ثنای خود شو
 بکه ماده و گاه نر چه باشی؟
 انجام ره تو گفت عطار

۶۰۶۵

۶۰۷۰

۳۸۹

گو: عاشق زلف پر شکن باش
 گو: روی تو بین و نعره زن باش
 مانند مردۀ در کفن باش
 می دار زبان و بی سخن باش
 در کشتن خود بتاختن باش
 تو خود ز برای سوختن باش
 در کشتن و سوختن حسن باش
 چون ابراهیم بت شکن باش
 وانگشت نمای مرد و زن باش
 گر مرغ رهی، نه چون زغن باش
 رسوای هزار انجمن باش

گر مرد رهی، چو رهروان باش
 بنگر که چگونه ره سپردند
 از بند نصیب خویش برخیز
 فانی شو ازین وجود فانی
 خواهی که وصال دوست بینی
 در يك قدم این جهان و آن نیز
 مگر تو بدیده تصرف
 در کوی قلندری چو سیمرغ
 عطار، ز مدعی پرهیز

۶۰۷۵

۶۰۸۰

۳۹۰

صدتوبه يك کرشمه بشکستش
 از من چه عجب اگر شوم مستش
 هفتاد و دو فرقه از خم شستش

بیچاره دلم ز نرگس مستش
 در عشق رخسار چو مست شد چشمم
 دست آویزی شگرف می بینم

خورشید که دست برد در خوبی
چون ماه رخس بحسن می تازد
صد جان باید بهر دم ، تا من
جان و دل من چومرغ دام تست
عقلی که گره گشای خلق آمد
عطار بتحفه گر فرستد جان

۳۹۱

دستم نرسد بزلف چون شستش
گرم مرغ هوای او شوم ، شاید
از لب ندهد مینی و می داند
بیچاره دلم که چشم مست او
بشکفت گل رخس بزیبایی
از بسکه بریخت مشک از زلفین
چون بود بتی چنانک در عالم
یک یک سرموی او همی گوید :
نی نی ، که نقاب بر نمی دارد
عطار دلی که داشت ، در عشقش

۳۹۲

آنکه سر دارد کلاهی نرسدش
هر که پست بارگاه فقر نیست
هر که در خودماند چون کردون بسی
تا نباشد همچو یوسف خواجه ای
تا کسی دارد یک ذره پناه
عرش اگر کرسی نهد در زیر پای
گرچه سر در عرش سایه آفتاب

۶۰۸۵ نتواند ریخت آب در دستش
صد حاشیه کش بدلبری هستش
بر فرق کنم نثار پیوستش
از دام تو دست کی دهد رستش
سودای رخ تو رخت بر بستش
۶۰۹۰ فریاد همی کند که : مفرستش

در پای از آن فتادم از دستش
صد دام معنبرست در شستش
مخموری من ز نرگس مستش
صد توبه بیک کرشمه بشکستش
۶۰۹۵ غنچه ز میان جان کمر بستش
چون خاک بزیر پای شد پستش
بپرستیدش ، که جای آن هستش
بنگر رویم که گفت : پرستش ؟
تا سجده نمی کنند پیوستش
۶۱۰۰ برخاست امید ، نیست بنشستش

و آنکه بر آست جاها نرسدش
در بلندی دستگاهت نرسدش
گر نگردد گرد راهت نرسدش
بندگی در قعر چاهت نرسدش
۶۱۰۵ عرش اگر باشد پناهت نرسدش
دست بر زلف سیاهت نرسدش
پرتو روی چو ماهت نرسدش

نیم ترک چرخ در سر گشت از آنک
تا کسی نشکست کلی قلب نفس
تا نسوزد جمله شب شمع زار ۶۱۱۰
تا کسی بر سر نگردد چون فلک
تا کسی جان ندهد از درد خمار
گر نشد عطار یکتا همچو موی
بوك بر ترك كلاهت نرسدش
لاف از خیل و سپاهت نرسدش
يك نسیم صبح گاهت نرسدش
طوف گرد بار گاهت نرسدش
می ز لعل عذرخواهت نرسدش
مشك از زلف دو تاهت نرسدش

۳۹۳

اگر دلم ببرد یار ، دلبری رسدش
و گر پیروردم بنده پیروری رسدش
ز بسکه من سراو دارم ، از قدم تا فرق ۶۱۱۵

گرم چو شمع بسوزد بسر سری رسدش
سپید کاری صبح رخس جهان بگرفت

چو شب بطریقه طلسم گری رسدش (۴)
چو آفتاب رخس نور پوش اسلامست

اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش
چو پشت لشکر حسنست روی صف شکنش

اگر بعهد کند قصد لشکری ، رسدش
بدید بیخبری روی او و گفت امروز :

بحکم با مه گردون برابری رسدش
چو آفتاب مرا روشنست کین ساعت ۶۱۲۰

نطاق بسته چو جوزا بچاکری رسدش
چو هست چشمه حیوان نگاه خواه لبش

اگر قیام کند در سکندری رسدش
سکندری چو بود بالب چو آب حیات ؟

که گر چو خضر رود در پیمبری رسدش

فرید چون زلب لعل او سخن گوید

نثار در و گهر در سخنوری رسدش

۳۹۴

عشق آن باشد که غایت نبودش
تابکی گویی که : آنجا کی رسم؟
گر هزاران سال بر سر می روی
گر فرو استد کسی مرتد شود
ور فرو آید بیک دل ذره ای
صد هزاران خون بریزد همچو باد
نیستی خواهد، که از هر نیک و بد
تو مباش اصلاً که اندر حق تو
هر که بی پیری ازینجا دم زند
بر پی پیری برو، تا پی بری
وانک پیری می کشد بی دیده ای
چون ببیند پیر ره را گام گام
سلطنت کی یابد ای عطار پیر؟

۳۹۵

عاشقی نه دل نه دین می بایدش
هر کجا رویی چو ماه آسمانست
زن صفت هرگز نبیند آستانش
می کشد هر روز عاشق صد هزار
شادمانی از غرورست از غرور
برهم افتاده هزاران عرش هست
در ره عشقش چو آتش گرم خیز
آه سرد از نفس خام آید پدید

هم نهایت هم بدایت نبودش
کی بود کی؟ چون نهایت نبودش
هم چنان می رو، که غایت نبودش
بعد از آن هرگز هدایت نبودش
تا بصد عالم سرایت نبودش
زانکه چون آتش حمایت نبودش
از کسی شکر و شکایت نبودش
تا تو می باشی عنایت نبودش
کار بیرون از حکایت نبودش
کانک تنها شد کفایت نبودش
زین بتر هرگز جنایت نبودش
کور باشد، آن ولایت نبودش
تا رعیت را رعایت نبودش

۶۱۲۵

۶۱۳۰

۶۱۳۵

۶۱۴۰

من چنینم چون چنین می بایدش
پیش رویش بر زمین می بایدش
مرد جان در آستین می بایدش
این چه باشد؟ بیش ازین می بایدش
دایماً اندوهگین می بایدش
حجره از قلب حزین می بایدش
زانکه آتش هم نشین می بایدش
آه گرم آتشین می بایدش

- ۶۱۴۵ سر گنج او بخامی کس نیافت
گنج عشقش گر ندیدی کورشو
سر گنج او همه عالم پرست
آن امانت کان دو عالم بر نتافت
می تواند داد هر دم خرمنی
شرق تا غرب جهان خوان می نهند
۶۱۵۰ اوست شاه تاج بخش ، اما ایاز
گنجها بخشید و از تو وام خواست
امتحان را زلف هر دم کج کند
نه فلک پیروزه ای از کان اوست
عاشقان را دست و پا از کار شد
۶۱۵۵ دست کس بردامن او کی رسد؟
آفتابی ، ای عجب ، با ما بهم
ذره ای را بار می نهد ، ولیک
پاک بگسل از دو عالم، ای فرید،

۳۹۶

- ۶۱۶۰ بیک بوسه توان کردن کلیدش
اگر یک ذره بتوانی چشیدش
کسی کز دور روز دور دیدش
کمند طره او ، سر بریدش
بصد جان جان پر خونم خریدش
اگر خواهی بجای جان کزیدش
۶۱۶۵ که کار از غم بجان خواهد رسیدش
کزودل خورد ، نتوانی کشیدش
چو در بستست درج ناپدیدش
شکر دارد لبش ، هر گز نمیری
ندید از خود سر یک موی بر جای
مگر طراری بسیار می کرد
اگر چه او جهان بفروخت بر من
ز جان بزار شو در عشق جانان
دلم جایی رسید از عشق رویش
اگر بر گویم ، ای عطار ، آن غم

۳۹۷

بنمود رخ از پرده ، دل گشت گرفتارش
دانی که کجا شد دل؟ در زلف نگونسارش

از بسکه سر زلفش در خون دل من شد
در نافه مشك افشان دل گشت جگر خوارش

۶۱۷۰

چون مشك جگر دید او از پاك دلی آمد
پاك از چه دهد آخر خاکست چو عطارش؟

ای کاش چو دل برد او ، با ریش دهد یاری
کی باز دهد دل را چون دل ندهد یارش؟

جانا ، دل من دارد درد از سر زلف تو
بگذار در آن دردش وز زلف بمگذارش

بردی دلم و او را بستی بسر زلفت
دل باز نمی خواهم ، لیکن تو نگهدارش

تا بو که بدست آرم يك ذره وصال تو
جان می بفروشم من ، کس نیست خریدارش

۶۱۷۵

چون نیست وصال را در کون سزاواری
عطار کجا افتد در عشق سزاوارش؟

۳۹۸

ای پیر مناجاتی رخت بقلندر کش
دل از دو جهان بر گیر دردی بستان در کش

یا چون زن کم دان شو ، یا محرم ایمان شو
یا در صف رندان شو یا خرقة زسر بر کش

چون فتنه آن ماهی چون رهبر این راهی
بار غم اگر خواهی از بار فزون تر کش

قلاش و قلندر شو ، مست از می دلبر شو

ور گفت که : کافر شو ، هان تانشوی سرکش!

۶۱۸۰ چون کافر او باشی هر چند که او باشی

با دوست بقلاشی تو دست کنی درکش

گفتی که ، بعشق اندر ، گر کشته شوی بهتر

اینک من و اینک سر فرمان بر و خنجر کش

ای دلبر سیمین بر گفتی : چو نداری زر

بی زر نبود دلبر ، از جان بگذر ، زرکش

عطار چو سیم آرد ، بر روی چو زر بارد

چون صفوت دین دارد گو درد قلندر کش

۳۹۹

بشکن سر زلف دل فشانش

تا جانت فرو شود بجانش

بنشین بنظاره جاودانش

گر خواهی دید همچو جانش

در آینه همه جهانش

سر گشته نگر چو آسمانش

از يك يك موی هر زمانش

بنگر رخ همچو گلستانش

گم کرده ، نداین طلب ، نه آتش

هم نام مجو و هم نشانش

۴۰۰

خوابی و خوریست در جهانش

تا مغر بود در استخوانش

تا نام نهند پهلوانش

درکش سر زلف دلستانش

جان بر لب آرو بوسه ای خواه

چون جانت بجان او فروشد

از دیده او بدو نظر کن

زیرا که بچشم او توان دید

زلفش که فتاده بر زمینست

آویخته صد هزار دل هست

گر میل توهست سوی ایمان

ور کار ز کفرودین برونست

هر گه که فرید این چنین شد

۶۱۸۵

۶۱۹۰

هر مرد که نیست امتحانش

می خفتد و می خورد شب و روز

فربه کند از غرور پهلو

۶۱۹۵

مرد آن باشد که همچو شمعی
از بسکه در امتحان کشندش
چون پاک شود زهرچه دارد
صد مغز یقین دهندش، آنگاه
تا هیچ فریفته نگردد
چون پاک شد از دو کون کلی
نقدیش بود که مثل نبود
دانی تو که آن چه نقش یابد؟
تو جوهر مرد کی شناسی؟
در هر صفتش بجوی صد بار
گر قلب بود، بدر، برون کن
مردی که ترا بخویش خواند
و آن مرد که از تومی گریزد
و آن کو نگریزد از تو باتو
این هم رنگیست و می توان کرد
شرح دادم که بی نشان کیست
خاک ره او بچشم در کش
زیبا محکی نهاد عطار

۴۰۱

ترسا بچه شکر لبم دوش
صد پیر قوی که حلقه میداشت
آمد بر من، شراب در دست
در پرده اگر حریف مایی
زیرا که دلی نگشت گویا
دل چون بشنید این سخن زو

آتش بارد ز ریسمانش
پیدا گردد همه نهانش
آنگاه نهند در میانش
در پوست کشند از گمانش
ایمن نبود زمکر جانش
آیند دو کون میهمانش
در هفت زمین و آسمانش
تا خرج کنند جاودانش
تا کرده هزار امتحانش
در علم مبین و در عیانش
ور نی بنشین بر آستانش
در حال ز پیش خود برانش
گنجیست درون خاکدانش
چون باد ز پس شوی دوانش
رسوای زمانه هر زمانش
بپذیر چو جان بدین نشانش
کز سود تو به بود زیانش
زین شرح که رفت بر زبانش

۶۲۲۰

صد حلقه زلف بر بنا گوش
زان حلقه زلف حلقه در گوش
گفتا که: بیاد من کن این نوش
چون می نوشی خموش مخروش
تا مرد زبان نکرد خاموش
تا خورده شراب گشت مدهوش

۶۲۲۵

چون بستم آن شراب و خوردم
 دادم همه ننگ و نام بر باد
 از دست بشد مرا دل و جان
 يك قطره از آن شراب مشکل
 يك ذره سواد فقر دریافت
 جانم ز سر دو کون برخاست
 هر کو بخرد بجان و دل فقر
 گر دین تو نیست دین عطار

۶۲۳۰

۴۰۲

دلی کاید ز عشق دوست در جوش
 ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق
 بر امید وصال دوست هر دم
 برون آید ز جمع خود نمایان
 اگر بی دوست زو يك دم بر آید
 فرو ماند زبان او ز گفتن
 ازین اندیشه هرگز بر نگردد

۶۲۳۵

۶۲۴۰

۴۰۳

مست شدم تا بخرابات دوش
 جوش دلم چون بلب خم رسید
 پیر خرابات چو بانگم شنید
 گفتمش: ای پیر، چه دانی مرا؟
 مذهب رندان خرابات گیر
 کم زن و قلاش و قلندر بباش
 صافی زهاد بخواری بریز
 صورت تشبیه برون کن ز چشم

۶۲۴۵

نعره زنان، رقص کنان، درد نوش
 ز آتش عشقش دلم آمد بجوش
 گفت: در آی، ای پسر خرقه پوش
 گفت ز خود هیچ مگو شو خموش
 خیز و بینداز مصلی ز دوش
 در صف او باش بر آور خروش
 دردی عشاق بشادی بنوش
 پنبه پندار بر آور ز گوش

تو تو نه‌ای چند نشینی بخود؟
 فقر دلت عالم بی منتهاست
 گوهر عطار بصد جان بخر

۴۰۴

تو تویی و برد رو با خود بکوش
 ۶۲۵۰ رخت سوی عالم دل بر بهوش
 زانکه بود نزد تو گوهر فروش

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
 گر وصالست از تو قسمم و فراق
 من چنان در عشق غرقم، کز توام
 دل بسی افسانه عشق تو گفت
 گرتو، ای دل، عاشقی پروانه وار
 نه، که جان افشاندن کار تو نیست
 قرب سلطان جوی و پروانه مجوی
 گر تو مرد آشنایی چون شدی
 هر که صد دریا ندارد حوصله
 مرد این ره آن زمانی کزد و کون
 تو از آن مرغان مدان عطار را

۴۰۵

از خود همه دیده و ز همه خویش
 در وصف تو عقل حکمت اندیش
 ۶۲۶۵ قربان شدنست مذهب و کیش
 بی یاد تو در دهن بود نیش
 از عجز نبرد این سخن پیش
 ز آنست سیاه روی درویش
 عاشق شو و از وجود مندیش
 ۶۲۷۰ دولت نبود ترا ازین بیش
 تا باز رهی ازین تن ریش

ای از همه پیش و از همه بیش
 در ششدر خاک و خون فتاده
 در عالم عشق عاشقان را
 هر دم که زنند عاشقانت
 درویش که لاف معرفت زد
 در هر دو جهان ز خجلت تو
 چون فقر سزای عاشقانت
 در عشق وجودت ار عدم شد
 عطار، ز عشق او فنا شو

۴۰۶

در نه قدم وز کارمندیش
 کلامی طلبی، ز خارمندیش
 از کام و دهان مار مندیش
 از خنجر هر عیار مندیش
 از گفتن ننگ و عارمندیش
 گر خصم بود هزار مندیش
 از کشتن سنگسار مندیش
 تسلیم شو و ز دارمندیش
 در تاب، زهر غبار مندیش

ای دل، ز جفای یارمندیش
 جوینده در ز جان نترسد
 با پنجه شیر پنجه می زن
 مردانه بکوی یار در شو
 گر نیل وصال یار باید
 چون با تو بود عنایت یار
 چون یافته‌ای جمال او را
 منصور تویی، بز نانا الحق
 عطار، تویی چوماه و خورشید

۶۲۷۵

۶۲۸۰

۴۰۷

بده جان وز جان دیگر میندیش
 خوشی خویش ازین خوشتر میندیش
 وزین پیروزه گون چنبر میندیش
 بپهلوی میرو و از پر میندیش
 ز کار مؤمن و کافر میندیش
 سر اندر باز و از افسر میندیش
 چو سر نشناختی از سر میندیش
 بده بر باد خاکستر، میندیش
 هم از آتش هم از آزر میندیش
 هم از دار و هم از منبر میندیش
 تو آن انگشت یا اخگر میندیش
 دویی گم شد می و ساغر میندیش
 مس اینجا زر بود جز زر میندیش
 جز استغراق در دلبر میندیش

دلا، در سر عشق از سر میندیش
 چو سر در کار و جان در بازی
 رسن از زلف جانان ساز جان را
 گرت آن شمع چون پروانه سوزد
 چو عاشق رانه ایمانست و نه کفر
 مقام خانه رندان طلب کن
 چو سر در باختی، بشناختی سر
 اگر عشقت بسوزد بر سر دار
 همه بتها چو ابراهیم بشکن
 چو آن حلاج بر کن پنبه از گوش
 چو انگشت سیه رو گشت اخگر
 چو می در ساغر و ساقی یکی شد
 تو مرد زرگر و ضراب می باش
 مشو اینجا حلولی، لیک این رمز

۶۲۸۵

۶۲۹۰

اگر خواهی که این گوهر بیابی
 بسی کشتی ز جان برخشا راندی
 چنان فربه ندای، توهم درین کار
 چو تو دایم بپهنا می شوی باز
 درین دریای پر گرداب حیرت

۴۰۸

درین دریای پر آذر میندیش ۶۲۹۵
 تو کشتی ران، ز خشک و تر میندیش
 که گر صیدی فتد لاغر، میندیش
 ازین وادی پهناور میندیش
 کس از عطار حیران تر میندیش

هر که هست اندر پی بهبود خویش
 تو ایازی، پوستین را یاد دار
 عاشقی باید که بر هم سوزد او
 نیست از تو یک نفس خوشنود دوست
 زاهد افسرده چوب سنج دست
 حلقه معشوق گیر و وقف کن
 چون درین سودا زیان از سود به
 تا کی از بود تو و نابود تو؟
 آتشی از هستی خود بر فروز
 گر فنا گردی، چو عطار، از وجود

۴۰۹

دور افتادست از مقصود خویش ۶۳۰۰
 تا نمائی دور از محمود خویش
 عالمی از آه خون آلود خویش
 گر تو هستی یک نفس خشنود خویش
 خوش بسوزای عاشقا کنون عود خویش
 بر در او جان غم فرسود خویش ۶۳۰۵
 پس درین سودا زیان کن سود خویش
 در گذر از بود و از نابود خویش
 پس برون آی از میان دود خویش
 فال گیر از طالع مسعود خویش

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ

۶۳۱۰

چه يك دریغ؟ که خود صد هزار بار دریغ

بهر چه در نگرم بی تو صد هزار افسوس

ز هر نفس که زخم بی تو صد هزار دریغ

دلی کز آب و صالت بجوی بود روان

بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ

چو لاله رخ تو شد ز چشم من بیرون

ز خون چشم رخم شد چو لاله زار دریغ

چو گل شکفته بدم : پیش ازین ز سایه وصل

بغم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ

۶۳۱۵ ز دور چرخ خروش وز بخت بد فریاد

ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ

چگونه از غم عهد جهان که تا که جهانست

بنای عهد جهان نیست استوار ، دریغ

اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی

مرا جدا نفکندی ز وصل یار ، دریغ

دلت که گلشن تحقیق بود ، ای عطار

بسوخت همچو دل لاله ز انتظار دریغ

۴۱۰

روی تو آفتاب عالم عشق

کار عشاق بی تو ماتم عشق

که حرامست بی تو جز غم عشق

سلطنت در جهان خرم عشق

نیست ممکن گرفتتم کم عشق

سر هر مژده تو رستم عشق

رستخیزی چنانکه یک دم عشق

بر سرا پرده معظم عشق

کس نیامد هنوز محرم عشق

آنچه هر دم شود مسلم عشق

در کمال اساس محکم عشق

خستگی بیش شد ز مرهم عشق

تازگی می دهد ز شبنم عشق

ای لب تو نگین خاتم عشق

تو ز عشاق فارغ و شب و روز

نتوان خورد بی تو آبی خوش

تا ابد ختم کرد چهره تو

جان من چون بعشق تو زنده است

در صف دلبران بسر تیزی

نتواند نمود صد دم صور

پادشاهان کون درماندند

صد هزاران هزار قرن گذشت

در دو عالم نشد مسلم کس

سرنگون شد اساس محکم عقل

جان مارا که زخم عشق رسید

دل عطار چون گل نوروز

۶۳۲۰

۶۳۲۵

۶۳۳۰

۴۱۱

خاصگان محرم سلطان عشق
 جمله مست مست و جام می بدست
 با دلی پر آتش و چشمی پر آب
 گوش بنهادند خلق هر دو کون
 می ندانم هیچ کس را در جهان
 آب صاف عشق مر معشوق راست
 خیز، ای عطار، درد عشق جوی
 مست می آیند از ایوان عشق
 می خرامند از بر سلطان عشق
 غرقه اندر بحر بی پایان عشق
 منتظر تا کی رسد فرمان عشق
 کاب صافی یافت از بستان عشق
 زانک عشق آن ویست، او آن عشق
 زانک درد عشق شد درمان عشق

۶۳۳۵

۴۱۲

عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق
 باز نیابی بعقل سر معمای عشق
 عقل تو چون قطره ای مانده ز دریا جدا
 چند کند قطره ای فهم ز دریای عشق؟
 خاطر خیاط عقل گر چه بسی بخیه زد
 هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق
 عشق چو کار دلست دیده جان پاک کن
 جان عزیزان نگر مست نماشای عشق
 و ر سر مویی ز تو باز بماند بهم
 خام بود از تو خام، پختن سودای عشق
 گر ز دو کون وز خود پاک تبرا کنی
 راست بود آن زمان از تو نولای عشق
 دوش در آمد بجان، بدرقه عشق او
 گفت: اگر فانیی هست ترا جای عشق
 جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد
 از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق

۶۳۴۰

۶۳۴۵

११५

۴۱۴

747.

زهی ! سلطان دارالملک افلاک !
مجره زان پدید آمد ، که یک شب
قزح زان آشکارا کرد یک روز
ز اول حقه یک شب مهره ماه
تو آن وقتی نبی الله بودی
اگر نور وجود تو نبودی

چو پیش‌هو زنی‌هویی جگر سوز
فرومانده چو خردر گل زمدحت
ندارد هیچ کس با پستی تو

۴۱۵

ای عشق تو با وجود هم سنگ
بی یاد تو کعبه‌ها خرابات
در عشق تو هر که نیست قلاش
قلاشان را درین ولایت
عشقت بترازوی قیامت
قرابه ننگ و شیشه نام
زنار مغانه بر میان بند
مردانه در آی کاندرین راه
راهیست دراز و عمر کوتاه
کلی ز سر وجود بر خیز
میدان بیقین که در دو عالم
بر خیز ز راه خود چو عطار

۴۱۶

ای عقل گرفته روی تو فال
از زلف تو حل نمی‌توان کرد
شرح سر زلف تو دهم من
ای در ره حل و عقد عشقت
در معرکه تو شیر مردان
کردی ظلمات و آب و حیوان
در یوسف مصر کس ندیدست
سر بسته از آن بگفتم این حرف

شود چون ناف آهو نافه باک
دو اسبه گر بتازد عقل دراک
ز جرم جمله روی زمین باک

۶۳۷۰ در عشق تو کفر و دین بیک رنگ
بی نام تو نامها همه ننگ
دور از تو بصد هزار فرسنگ
از دار همی کنند آونگ
دو کون نسخه نیم جو سنگ
۶۳۷۵ افتاد و شکست بر سر سنگ
آنکه بکلیسیا کن آهنگ
نه نام همی خرند و فی ننگ
باریست گران و مر کبی لنگ
افتاده مباش در ره تنگ
۶۳۸۰ در راه تو نیست جز تو خرسنگ
تا باز روی ز صلح و از جنگ

۶۳۸۵ بر زلف تو وقف جان ابدال
یک شکل ز صد هزار اشکال
هر که که شوم بصد زبان لال
پیران هزار ساله اطفال
بر ریگ همی زنند دنبال
معروف هم از لب و هم از خال
آن لطف که در تو بینم امسال
تا بو که حلولی کند حال

۶۳۹۰	اینجا که منم حلول نبود دل خون شد وزاد ره ندارم از هر مژه هر زمان زشوقت بنمای بنیستم راهی مرغ تو منم ، که تا که هستم	استغراقست و کشف احوال وقتست که جان دهم بدلال می بکشایم هزار قیفال تا در زخم آتشی با عمل در عشق تو می زخم پروبال
۶۳۹۰	صد کوه بیک زمان پیخشی از خرقه هستیم برون آر چون بر هنگان بی سرو پای چند از متکلم و کلامش ؟ هم فلسفه ، هم کلام بگذار	وانگاه بگیریم بمثقال تا خرقه در افکنم بقوال بگریزم ازین جهان محال وز فلسفی وز عقل فعال ؟ از بهر فضولیان دخال
۶۴۰۰	با عیسی روح هم نشین شو در عشق گریز ، همچو عطار	بگذار دجل برای دجال تا باز رهی ز قیل واز قال

۴۱۷

۶۴۰۰	صورت ببندای صنم ، بی زلف تو آرام دل دل فتنه شد بر زلف تو ، ای فتنه ایام دل ای جان من مولای تو ، من غرقه دریای تو دیر است تاسودای تو ، بگرفته هفت اندام دل تاجان بشوقت بنده شد ، زمین بندگی تابنده شد تا دل ز فامت زنده شد ، پر شد دو عالم نام دل	جانا دلم از چشم بد ، نی هوش دارد نی خرد
	پیغام آمد از دلم ، ای ماه حل کن مشکم کی خواهد آمد حاصلم ؟ ای فارغ از پیغام دل از رخ مه گردون تویی و زلب می کلکون تویی ، کام دل من چون تویی ، هرگز نیابم کام دل	تا از شراب عشق خود ، پر باده کردی جام دل

ای همگنان را همدمی ، شادی من از تو غمی
عطار را در هر دمی ، جانا ، تویی آرام دل

۴۱۸

زهی در کوی عشقت مسکن دل
چکیده خون دل بر دامن جان
از آن روزی که دل دیوانه تست
منادی می کند در شهر امروز
چو رسوا کرد ما را درد عشقت
چو عشقت آتشی در جان من زد
زهی خال و زهی روی چو ماهت
مکن ، جانا ، دل مارا نگه دار
چو گل اندر هوای روی خوبت
بیا ، جانا ، رضای ما نگه دار
بیا ، جانا ، دل عطار کن شاد
تو کن جانا دل عطار را شاد

۴۱۹

عشق جانی داد و بستد والسلام
تو همان انگار کاندل راه عشق
شیشه ای اندر دمید استاد کار
گر تو اینجا رهبری با اصل کار
ور بماند جان تو در بند خود
خلق را چون نیست بویی زین حدیث
هر کرا این ذوق نبود مرده ایست
عشق باید کز تو بستاند ترا
عشق نبود آنچه بنویسد قلم

چه می خواهی ازین خون خوردن دل؟
گرفته جان پر خون دامن دل
بصد جان من شدم در شیون دل
که خون عاشقان در گردن دل
همی کوشم برسوا کردن دل
بر آمد دود عشق از روزن دل
که دل هم دام جان هم ارزن دل
که آسانست بر تو بردن دل
بخون در می کشم پیراهن دل
که بر جانت بود آزرده دل
که نزدیکست وقت رفتن دل
که عشقت آمدست از بردن دل

۶۴۲۰

چند گویی آخر از خود؟ والسلام
يك نفس بود این شد آمد والسلام
بعد از آتش بر زمین زد والسلام
رو که نبود چون تو بخرد والسلام
جان تو نانی نیرزد والسلام
از یکی در گیر و تا صد والسلام
گر همه نیکست و ر بد والسلام
چون ترا از خویش بستد والسلام
وانکه بر خوانی ز کاغذ والسلام

۶۴۳۰ عشق در یایست ، چون غرقیت کند
 آن زمان عشق از تو زبید و السلام
 ناخوشت می آید اما چون کنم ؟
 عشق نبود درخوش آمد و السلام
 جان عطار از سپاه سر عشق
 در دو عالم شد سپید و السلام

۴۲۰

۶۴۳۵ صبح بر انداخت نقاب ای غلام
 می ده و برخیز ز خواب ای غلام
 همچو گلم بر سر آتش نشاند
 شوق شراب چو کلاب ای غلام
 بی نمکی چند کنی ؟ باده نوش
 وز جگرم خواه کباب ای غلام
 دور بگردان و شتابی بکن
 چند کند عمر شتاب ای غلام ؟
 جان من سوخته دل را دمی
 زنده کن از جام شراب ای غلام
 آب حیاتست می و من چو شمع
 از قدح باده دلم زنده کن
 چون دل عطار ز تو تافتست
 مرده دلم بی می ناب ای غلام
 تا برهد جان ز عذاب ای غلام
 تافته را نیز متاب ای غلام

۴۲۱

۶۴۴۵ صبح رخ از پرده نمود ای غلام
 چند کنی گفت و شنود ای غلام ؟
 دیر شد آخر قدحی می بیار
 چند زنم بانگ که زودای غلام ؟
 دردلم آتش فکن از می ، که می
 آینه دل بزدود ای غلام
 آتش می ده بصبوحی ، که عمر
 می گذرد زود چو دود ای غلام
 عمر تو خوابیست چو افسانه ای
 چند ازین بود و نبود ای غلام ؟ (۱)
 درد خرابات مهیا کنیم
 هان که بسی درد فزود ای غلام
 روی زمین گر همه ملک تو شد
 در پی مرگ تو چه سود ای غلام
 گوشه نشین باش ، که چو کان چرخ
 گوی ز پیش تو ربود ای غلام
 پشت بده ، زانکه بلای دگر
 هر نفست روی نمود ای غلام
 دانه امید چه کاری ؟ که چرخ
 دانه نا کشته درود ای غلام

(۱) خ ل : عمر تو چون گفتن افسانه است

هر چه همی بود نبود ای غلام

صدق دح خوش بیاید گریست
بر دل عطار فلک هر نفس

هر که دمی خوش بغنود ای غلام
صد در اندوه گشود ای غلام

۴۲۲

گشت جهان همچو نگار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل بهم
بلبل عاشق بصبوحی درست
نرگس سرمست نگر کافکند
پیش نشین تازه بکن کار آب
آب بده زانک جهان هر نفس
زهر خمارم چو بزاری بکشت
روز چو شد باز نیاید دگر
چند شمار زر و زینت کنی
نیستی آگه که دم واپسین
قصه مرگم جگر و دل بسوخت
واقعۀ مشکل و دارالغرور

بادۀ گلرنگ بیار ای غلام
وصل طلب فصل بهار ای غلام
می شنود ناله زار ای غلام
سوز گرانی بکنار ای غلام
بیش مبر آب بکار ای غلام
خاک کند خون هزار ای غلام
نوش خمارم ز خم آر ای غلام
چند کنی روز گذار ای غلام؟
فکر کن از روز شمار ای غلام
از تو بر آرند دمار ای غلام
دست ازین قصه بدار ای غلام
بر دژ عطار قرار ای غلام

۶۴۵۵

۶۴۶۰

۴۲۳

صبح بر افراخت علم ای غلام
خیز که بشکفت گل و یاسمین
باده خوریم وز جهان بگذریم
بس که در آید گل نازک بیباغ
زین گذران عمر چه سازیم ما؟
پس چو چنینست، یقین عمر خویش
این همه خود بگذرد و جان و دل
وقت در آمد که پستی تو
آب بجویم ز خضر ای پسر

۶۴۶۵

۶۴۷۰

رنجه کن از لطف قدم ای غلام
تا بنشینیم بهم ای غلام
زانکه جهان شد چوارم ای غلام
ما شده چون خاک دژم ای غلام
زندگی ماست دو دم ای غلام
چند گذاریم بغم ای غلام
وارهد از جور و ستم ای غلام
باز بر آریم شکم ای غلام
جام نخواهیم ز جم، ای غلام

۶۴۷۵

در نگر و خلق جهان را ببین
چون همه در معرض محو آمدیم
تو یقین دان که نیرزد بمرگ
عاقبت الامر چو مرگست راه
پس غم عطار درین وقت گل

روی نهاده بعدم ای غلام
محو شوی زود تو هم ای غلام
جمله عالم دو درم ای غلام
عمر تو چه بیش و چه کم ای غلام؟
دفع کن از من بکرم ای غلام

۴۲۴

۶۴۸۰

خورد بر من صبح دم شام ای غلام
جام در ده، این دل پر درد را
من چهل شب همچو شمع سوختم
دست ایامم برو آمد فکند
گام بیرون نه، که دست روزگار

زنده گردان جانم از جام ای غلام
وارهان از تنگ و وز نام ای غلام
صبح دم زد من چنین خام ای غلام
هین که رفت از دست ایام ای غلام
ندهدت پیشی بیک کام ای غلام

۶۴۸۵

گرهمی خواهی که از خود واره‌ی
چند باشی در میان خرقه گبر؟
چند باشی بر امید دانه‌ای؟
عاشق ره شو، که مرد راه عشق
بی سروپاشو چو گویی، زانک عشق
هر که او در عشق بی آرام نیست

در قلندر درد آشام ای غلام
پاره گردان زود اسلام ای غلام
همچو مرغی مانده در دام ای غلام
برترست از مدح و دشنام ای غلام
هست بی آغاز و انجام ای غلام
کی تواند یافت آرام ای غلام

۶۴۹۰

گاه مرد مسجدی که مرد دیر
یامشو در مسجد و زنار بند
یا تو خاص خاص شو یا عام عام
چونکه اندر راه باشی ناتمام
گفت عطار آنچ می دانست راست

هر دو نبود کام ناکام ای غلام
یا مده در دیر ابرام ای غلام
تا بکی نی خاص و نی عام ای غلام
کی رسد کارت با تمام ای غلام
یادت آید این بهنگام ای غلام

۴۲۵

۶۴۹۵

شیفته حلقه گوش توام
ماهرخ با خط و خال منی

سوخته چشمه نوش توام
دلشده بسی تن و نوش توام

ترك منی، گوش بمن دار از آنك
خانه پیراسته همچون نگار
چون دلم از چشم تو آمد بجوش
خط چه کشی در من غمکش، از آنك
هوش بمن باز کی آید؟ که من
گرچه بگویایی من نیست کس
چون بگریزی تو ز عطار چون

۴۲۶

خط مکش در وفا، که آن توام
چون زخم در هوای تو پر وبال؟
کینه گیری ز من نکو نبود
بی تو با چشم خون فشان هر شب
از تو تا با کنار ماند دلم
نیم جان داشتم، غم تو بسوخت
روی از آستین می پوش که من
می ندانم من سبکدل هیچ
همچو عطار مانده باد بدست

۲۴۷

فتنه زلف دلربای توام
نیست چون زلف تو سرخویشم
جز هوای توام نمی سازد
گر غباریست با منت ز آنست
تا کنارم ز اشك دریا شد
چون بصد وجه آشنای منی
از همه فارغم که در دوجهان

هندوی يك حلقه بگوش توام
منتظر خانه فروش توام
عاشق چشم تو وجوش توام
مست خط غالیه پوش توام
تا باید رفته ز هوش توام
يك شكرم ده که خموش توام
درد و جهان دوش بدوش توام

۶۵۰۰

تشنه خط دلستان توام
که نه من مرغ آشیان توام
چون تو دانی که مهربان توام
در غم لعل در فشان توام
نی تو چون موی از میان توام
گر کنون زنده ام، بجان توام
روی بر خاک آستان توام
که چرا رایگان گران توام
کمترین سگ ز خاکدان توام

۶۵۰۵

۶۵۱۰

تشنه جام جان فزای توام
که چو زلف تو در قفای توام
زانکه پرورده هوای توام
که من خسته خاک پای توام
نیست کاری جز آشنای توام
من بصد درد مبتلای توام
می نیابد بجز رضای توام

۶۵۱۵

۶۵۲۰ پس بود ازدو عالم این ملکم
که تودانی که من گدای توام
از وجود فرید سیر شدم
کم شده ، در عدم برای توام

۴۲۸

۶۵۲۵ در خطت تادل بجان در بسته‌ام
در تماشای خط سر سبز تو
نی ، که از خطت زبانم شد زکار
آشکارا خون دل بگشاده‌ام
تو چنین پسته دهان و من ز شوق
چون جهان آرای دیدم روی تو
پر گره زانست زلف تو که من
نیست در کار توام دلتنگی
گفته‌ای دل بند با من تا بجان
گر بسوزد هم چو خاکستر دو کون
تا بلای ناگهان دیدم ز هجر

۴۲۹

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام
اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام
چون از لب نبود مرا روی یک شکر
ای بس که پشت دست بدنجان گرفته‌ام
تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور
دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام
چون توشه وصال توام دست می نداد
در پا فتاده گوشه هجران گرفته‌ام
چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام
گر خواستم و گرنه کم جان گرفته‌ام

آوازه لب تو ز خلقی شنیده‌ام
 ز آن تشنه راه چشمه حیوان گرفته‌ام
 آن راه چشمه در ظلمات دو زلف تست
 یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام

۶۵۴۰

چون خشك سال وصل تو در کون دیده‌ام
 از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام
 گر چه ز چشم خاست مرا عشق تو چواشك
 این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام
 بر هم دریده پرده تر دامنی چشم
 کورا بدست اشك گریبان گرفته‌ام

گفتی که : من بکار تو سر تیزی کنم
 کین بر دلت ز زلف پریشان گرفته‌ام
 خونی گشاد از همه سر تیزی توام
 کین تجربه ز ناوك مژگان گرفته‌ام

۶۵۴۵

چون تو ز ناز و کبر نگنجی بشهر در
 من شهر ترك گفته بیابان گرفته‌ام
 عطار تا که از چو تو یوسف جدا فتاد
 یعقوب وار کابه احزان گرفته‌ام

۴۳۰

از می عشق تو مست افتاده‌ام
 مستیم را نیست هشیاری پدید
 در خرابات خراب عاشقی
 توبه من چون بود از من درست؟
 نیستی من ز هستی منست
 می تیم چون ماهی دانی چرا
 بردرت چون خاک پست افتاده‌ام
 کز نخستین روز مست افتاده‌ام
 عاشق و دردی پرست افتاده‌ام
 کز ملامت در شکست افتاده‌ام
 نیستم از آنکه هست افتاده‌ام
 زانك از دریا بشست افتاده‌ام

۶۵۵۰

بیخودم کن ساقیا بگشای دست
دست دور از روی چون ماهت که من
این زمان عطار و نصفی از شراب ۶۵۵۵

زانک از خود پای بست افتاده‌ام
دور از رویت ز دست افتاده‌ام
کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

۴۳۱

من شراب از ساغر جان خورده‌ام
گویا وقت سحر از دست خضر
لب فروبستم تو میدان کین شراب
تو مخور ز نهار این می تا تویی
چون تویی تو نماند آنکهی ۶۵۶۰
چون دریغ آید بخویشم این شراب
در فرح زانم که همچون غنچه من
بر فراز عرش باز اشتهم
دل چو در انگشت رحمان داشتم
این زمان عطار اگر نوشد شراب ۶۵۶۵

نقل او از جشن رضوان خورده‌ام
جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
با حریفی آب دندان خورده‌ام
زانک من ز نهار با جان خورده‌ام
نعره زن می‌خور که من ز آن خورده‌ام
لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
این قدح سر در گریبان خورده‌ام
رزقها از دست سلطان خورده‌ام
شیر از انگشت رحمان خورده‌ام
زیبدش ، چون زهر هجران خورده‌ام

۴۳۲

بی دلی و بی قراری مانده‌ام
دلخوشی بی دلگشایی مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فتاد
در میانم باغم عشقش چو شمع
گرچه وصل او محالی واجبست ۶۵۷۰
بی گل رویش در ایام شباب
همچو لاله غرقه خون رخس
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل
چو دهان او نهان شد آشکار
زنکبار زلف او مویی بتافت ۶۵۷۵

زانکه در بند نگاری مانده‌ام
غمکشی بی غمکساری مانده‌ام
لاجرم در کار و باری مانده‌ام
گرچه چون اشک از کناری مانده‌ام
من مدام امیدواری مانده‌ام
چون بنفشه سو کواری مانده‌ام
داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام
سنگ بر دل در خماری مانده‌ام
در نهان و آشکاری مانده‌ام
زان چو مویش تابداری مانده‌ام

زلف چون دربند روم روی اوست
 گه بدر بندم ره دور و دراز
 چون سړیک موی او بارم نداد
 صد جهان بار از سر مویی که دید؟
 می شمارم حلقهای زلف او
 چون سری نیست، ای عجب این کار را
 روز گاری می برم در زلف او
 شد فرید از چین زلفش اشک بیز

۴۳۳

من چرا در زنگباری مانده ام؟
 گه بچین در اضطراری مانده ام
 زیر بار مشک باری مانده ام
 من که دیدم بی قراری مانده ام
 در شمار بی شماری مانده ام
 من مشوش در چه کاری مانده ام؟
 بس پریشان روز گاری مانده ام
 زان سبب زیر غباری مانده ام

۶۵۸۰

از بس که روز و شب غم بر غم کشیده ام
 شادی بروی غم که غم غمگسار گشت
 گویند شادیست درین آشیان غم
 کس را مباد با من و با درد من رجوع
 تا کی ز درد عشق زنم لاف؟ چون ز نفس
 هرگز دمی نیافته ام هیچ فرصتی
 عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز
 گر چه قدم نداشته ام در مقام عدل
 در گوشه ای نشسته بسی خون بخورده ام
 هر روز در خزانه عطار کمترست

۴۳۴

شادی فکنده ام غم بر غم گزیده ام
 کم غم، چو روی شادی عالم بدیده ام
 من شادی ندیده ام، اما شنیده ام
 زیرا که درد عشق مسلم خریدم
 دایم بدل رمیده چو پیدا رمیده ام
 چندانکه با سگان طبیعت چنیده ام
 از حرص و آرز چون بیچه نارسیده ام
 باری ز اهل ظلم قدم در کشیده ام
 بر جایگاه فسرده، بسی آرمیده ام
 دری که از سفینه دانش گزیده ام

۶۵۸۵

۶۵۹۰

روی تو در حسن چنان دیده ام
 جمله از آن آینه پیدا نمود
 هست در آینه نشان صد هزار
 جمله درین آینه جلوه کردند
 صورت آن آینه چون چشم بود

کاینه هر دو جهان دیده ام
 و آینه از جمله نهان دیده ام
 و آینه فارغ ز جهان دیده ام
 و آینه را حافظ آن دیده ام
 پرتو آن آینه جان دیده ام

۶۵۹۵

من چه زنم دم که عیان دیده‌ام ؟
هیچ نه شرح و نه بیان دیده‌ام
با همه او را بمیان دیده‌ام
پس همه را گرد ضمان دیده‌ام
چون بندانم که میان دیده‌ام
در غم این نعره زنان دیده‌ام
چون دو جهان را همه دان دیده‌ام
نوحه گر واشك فشان دیده‌ام

۴۳۵

وز نر کس نیم خواب خوابم
افتاده چو ماهی بی ز آبم
بر زرد نشست آفتابم
من سر ز خط تو بر نتابم
دل خون گردد از اضطرابم
بر سیخ جهد که من کبابم
تا با جانم ، خبر نیابم
بنمای رخ از دل خرابم
زین بیش چو زلف خود متابم
وقتست که کم کنی عذابم

۴۳۶

نه ز هجر تو امان می یابم
تشنه وصل تو جان می یابم
گر ترا موی میان می یابم
اثری هم بگمان می یابم
می ندانم که دهان می یابم

جوهر آن آینه چون کس ندید
لیک کسی را ز چنان جوهری
جمله ذرات ازو بر کنار
یافته‌ام از همه ، بس فارغم
با تویی تو چه دهم شرح این ؟
جمله مردان جهان دیده را
یک همه دان در دو جهان کس ندید
دایم ازین واقعه عطار را

۶۶۰۰

۶۶۰۵

ای برده بآب روی آبم
تا روی چو ماه تو بدیدم
چون شد خط سبز تو پدیدار
هر که که بخون خطی نویسی
هر که که حدیث وصل گویم
از بی نمکی و بی قراری
وصلت نرسد بدل ، که از دل
من خاک توام ، تو گنج حسنی
در پای فتاده‌ام چو زلفت
عطار ز دست شد بیکبار

۶۶۱۰

۶۶۱۵

نی ز وصل تو نشان می یابم
دشنه هجر توام کشت از انک
از میان تو چو مویی شده‌ام
بیقین از دهن پر شکرت
برخت تا بنگویی تو سخن

۶۶۲۰

در صفات لبث از غایت عجز
دل و جانم بلبث خواهم داد
زان بروی تو جهان روشن شد
آنچ از خلق نهان می‌جستم
بی تو عطار جگر سوخته را

۴۴۷

عقل را گنگ زبان می‌یابم
کین همه لایق آن می‌یابم
که ترا شمع جهان می‌یابم
در جمال تو عیان می‌یابم
نتوان گفت چه سان می‌یابم

۶۶۲۵

از عشق تو من بدیر بنشستم
چون حلقه زلف تست زناری
گر دین و دلم زدست شد شاید
دست آویزی نکو بدست آمد
چون ترسایی درست شد بر من
زان می که بجرعه‌ای که می‌خوردم
در سینه دریچه‌ای پدید آمد
طاقت چو نداشتم شدم غرقه
جانم چو ز عشق آن جهانی شد
باور نکنند، اگر بنطق آرند
نه موجودم، نه نیز معدومم
عطار در اینچنین خطر گاهی

۴۴۸

زنار مغانه بر میان بستم
زنار چرا همیشه در بستم؟
چون حلقه زلف تست در دستم
بر زلف تو دست باد پیوستم
خوردم می‌عشق و توبه بشکستم
گویی که هزار سالگی مستم
بسیار در آن، دریچه پیوستم
زان قطره که اوفتاد در شستم
از رسم و رسوم این جهان رستم
امروز بدین صفت که من هستم
هیچم، همه‌ام، بلندم و پستم
تودانی و تو، که من ازین جستم

۶۶۳۰

۶۶۳۵

از می‌عشق تو چنان مستم
آتش عشق تو در آمد تنگ
لاجرم نیست هستم و هیچم
ننگ من از منست، بی من من
چند گویم ز خود که در ره عشق
ساقیا درد درد در ده زود

۶۶۴۰

که ندانم که نیست یا هستم؟
من ز خود رستم و درو جستم
لاجرم عاقلی نیم، مستم
بر پریدم بدوست پیوستم
جرعه‌ای خوردم وز خود رستم؟
که بیک درد توبه بشکستم

۶۶۴۵

باز خم خانه را گشادم در
هرچه کردم بعمر های دراز
ترك عطار گفتم و بی او

باز زنار بر میان بستم
زان همه جز تو نیست در دستم
دیده پر خون بگوشه بنشستم

۴۳۹

۶۶۵۰

تو بلندی عظیم و من پستم
تا که سر زیر پای تو ننهم
تا چنین هستی حجابم بود
چون ز هستی خویش نیست شدم
گرچه وصل تو نیست يك نفسم
خود تو دانی کز اشتیاق تو بود
دوش عشقت در آمد از در دل

چکنم تا بتو رسد دستم؟
نرسم بر چنان که خود هستم
آن ز من بود رخت بر بستم
لاجرم یا نه نیست یا هستم
اشتیاق تو هست پیوستم
در دو عالم بهر چه پیوستم
من ز غیرت ز پای ننشستم

۶۶۵۵

گفت بنشین و جام جم در ده
گفتمش جام جم بدستم بود
گفت اگر جام جم شکست ترا
سخت درمانده بودم و عاجز
آفتابی بر آمد از جانم
از بلندی که جان من بر شد
چون شدم من و رای هر دو جهان
عمر عطار شد هزاران قرن

تا ز جام جمت کنی مستم
طفل بودم، ز جهل بشکستم
دیگری به از آنت بفرستم
چون شنیدم من این سخن رستم
من ز هر دو جهان برون جستم
عرش و کرسی بجمله شد پستم
ماه و ماهی فتاد در شستم
چند گویی ز پنجه و شستم؟

۶۶۶۰

۴۴۰

۶۶۶۵

در آمد دوش ترك نیم مستم
دلم بر خاست و دینم رفت از دست
چو آتش شیشه می پیشم آورد
چو يك دردی بحلق من فرو ریخت
ز مستی خرقه بر آتش نهادم

بتر کی برد دین و دل زدستم
کنون من بیدل بی دین نشستم
بشیشه توبه سنگین شکستم
من از رد و قبول خلق رستم
میان کبر کان زنار بستم

چو محض زهد کردن کفر دیدم
پس از مستی عشقم گشت معلوم
چه می پرستی ز من کز عشق چونی؟
چه دانم چون نه فانی ام نه باقی؟
چو در لا کون افتادم چو عطار

۴۴۱

مرا قلاش می خوانند هستم
نمی گویم: زمستی توبه کردم
ملامت آن زمان بر خود گرفتم
من آن روزی که نام عشق بردم
نمی گویند: فاسق نیستم من
ز زهد و نیکنامی عار دارم

۴۴۲

عزم عشق دلستانی داشتم
صد هزاران سود کردم درد و کون
چون شدم با عشق رویش هم نفس
در صفات روی چون خورشید او
لیک چون روشن ندیدم ذره ای
مدتی پنداشتم کز وصل تو
چون نگه کردم همه پندار بود
با سر هر موی زلفش تا ابد
لیک دل پر غصه رفتم زیر خاک
خواستم تا راه خود پنهان کنم
چون ندیدم خویش را در خورد او
موج میزد درد وزاری چون رباب

بصد حيله ز زهد و کفر جستم
که نفس من بت و من بت پرستم
همی هستم چنان کز عشق هستم
چه گویم چون نه هشیار و نه مستم
بلند کون بودم، کرد یستم

۶۶۷۰

من از دردی کشان نیم مستم
هر آن توبه کزان کردم شکستم
که دل در مهر آن دلدار بستم
ز بند ننگ و نام خویش رستم
هر آن چیزی که میگویند هستم
من آن عطار دردی خوار مستم

۶۶۷۵

وقف کردم نیم جانی داشتم
گر ز عشق او زبانی داشتم
هر نفس تازه جهانی داشتم
سر مگر بر آسمانی داشتم
کنک گشتم، گر زبانی داشتم
یا نصیبی یا نشانی داشتم
یا خیالی یا گمانی داشتم
سرگذشت و داستانی داشتم
قصه دل چون نهانی داشتم
هر سر شکی ترجمانی داشتم
این مصیبت هر زمانی داشتم
گر رگی و استخوانی داشتم

۶۶۸۰

۶۶۸۵

۶۶۹۰

بر تن عطار هر مویی که بود در خروشی و فغانی داشتم

۴۴۲

دوش چشم خود ز خون دریای گوهر یافتم

منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم

این چنین دریا که گرد من در آمد از سرشك

گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم

موج این دریا چرا فوق الثریا نکذرد؟

خاصه از تحت الثری قعرش فرو تر یافتم

در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا

۶۶۹۵

زانك من این بحر را نه پا و نه سر یافتم

يعلم الله گر بعمر خویش از بی قوتی

هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم

شرم دارم کز گریبان سر بر آرم خشك مو

چون ز بحر چشم خود را دامن تر یافتم

با چنین تر دامنی بس ایمنم از خشك سال

کز تر و از خشك صد دریا میسر یافتم

هفت دریا را ز کوة از بحر چشم من گشاد

لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم

صد بیابان را، که خشکی از لب خشکم گرفت

۶۷۰۰

سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتم

در تعجب مانده ام از قطره های چشم خویش

زانك در هر قطره ای صد بحر مضمّر یافتم

ای عجب هر قطره اشکم که بگشادم ز هم

قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم

قطره‌ای بحر است چشمم را و دریا قطره‌ای
زانکه بحر و قطره را با هم برابر یافتم
مد و جذر قطره و دریا بهم هردو یکیست
زانك هر يك را مدار از بحر اخضر یافتم

۶۷۰۵

از کنار بحر اخضر دیده‌ام وز خون خویش
از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم
مردم آبی چشمم را درین دریای اشك
گاه در خون غوطه گاه از آه منبر یافتم
کی نماید آب رویم در چنین دریا؟ که من
روی خود چون مرد دریایی مزعفر یافتم
منت ایند را که این دریا اگر آبم ببرد
در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم

اندرین دریای خون هر قطره خونین که هست
هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم

۶۷۱۰

خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون
راه گم کردم که راه سرد صرصر یافتم
دل که دارد تا نگردد گرد این دریا؟ که من
هر نفس در روی هزار و صد دلاور یافتم
گر درین دریا کسی کشتی امید افکند
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
سینه گردون که موجش آتشی زد ز آفتاب
روز و شب از رشك این بحرش پراخگر یافتم
گر چه دریای فلك را گوهر بسیار هست
دایمش در جنب این دریا محقر یافتم

۶۷۱۵

زانك این دریا ز دل می خیزد آن دریا ز خون
در دراهم چون عرض ، دل را چو جوهر یافتم

تا دلم بر روی دریا خوان معنی گسترد

خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

۴۴۴

کمترین چیزها جان یافتم
صد هزاران راز پنهان یافتم
در بقا خود را پریشان یافتم
در فنا در فراوان یافتم
نیست دشوار و من آسان یافتم
تا نشان قطره‌ای زان یافتم
هرگز نه سر نه پایان یافتم ؟
زندگی جان ز جانان یافتم
در دل عطار سوزان یافتم

آنچه من در عشق جانان یافتم
چون بدیدم آشکارا روی دوست
چون در افتادم بیندار بقا
چون فرو رفتم بدریای فنا
تا نینداری که این دریای ژرف
صد هزاران قطره خون ازل چکید
این چه دریایست کز عمر دراز
چون بمردم من ز خویش و هم‌ز خلق
شمعهای عشق از سودای دوست

۶۷۲۰

۶۷۲۵

۴۴۵

دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم

مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم

دیده اختر شمار من ز تیزی نظر

سفت هر گوهر که در دریای گردون یافتم

مردم چشمم، که شبرنگش طبق می آورد

گرم می تازد، در آتش غرقه خون یافتم

گر طبق آورد شبرنگش بقا بادا شکر

زانك يك شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم

نیز دریا را کنار خشك نتوان یافتن

۶۷۳۰

زانك چون دریا کنار از درمکنون یافتم

چون برابر کردم اشك خود بدریا در شمار ؟

کز شمردن اشك خود افزون در افزون یافتم

چون هم از دل می کشم اشك و هم از خون جگر
لاجرم این اشك دلکش را جگر خون یافتم

چون بهار عمر را لیلی بکام دل نبود
هر بهاری در غم لیلیش معجون یافتم
در همه عمر از فلک معجون دردی خواستم

خون خود با خاک ره بنگر که معجون یافتم

۶۷۳۵

چون زمین پست از دود بلند آسمان
برج من خاکی ازان آمد که هامون یافتم

چون نبود از فرق من تا خاک فرقی بیشتر
خاک بر سر ریختم زین فرق کا کنون یافتم

هندوی خود گیردم گردون اگر من خویش را
يك نفس مقبل شدم ، يك لحظه میمون یافتم

هندویم ، زان شادمانم بندهام زان مقبلم
مقبلی و شادمانی بین کزو چون یافتم

سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه اند
گر برفعت خلق را گردان گردون یافتم

۶۷۴۰

تا که ساقی جهان عطار را زان درد داد
صد هزاران درد با این درد مقرون یافتم

۴۴۶

دوش درون صومعه دیر مغانه یافتم
راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم

چون بر پیر در شدم پیر ز خود برفته بود
از می عشق پیر را مست شبانه یافتم

از طلبی که داشتم چونکه نشستم اندکی
از کف پیر بتکده درد مغانه یافتم

راست که درد خورده شد موج بخواست از دلم
 تا که ز چشم در فشان سیل روانه یافتم
 نعره زنان برون شدم دلجو سجاده سوختم ۶۷۴۵
 دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم
 چون دل من بدوستی چله نشین دیر شد
 طاعت زاهدی خود زیر ستانه یافتم
 بی سر و سروری اگر رند قلندری شدم
 قبله کافری شدم زهد فسانه یافتم
 چون بنمود ناگهم آینه وجود رخ
 ذره ذره را درو عشق نشانه یافتم
 عاشق و یار دایماً درد و جهان هموست بس
 زانک خیال آب و گل جمله بهانه یافتم
 نه الم فراق را هیچ دوا رقم زدم ۶۷۵۰
 نه ره درد عشق را هیچ کرانه یافتم
 در ره عشق چون روم چون ره بی نهایتست
 خاصه پیش هر قدم جاه و ستانه یافتم
 گرچه امام دین بدم چون که بدیر در شدم
 بر در دیر خویش را رند زمانه یافتم
 گرچه بعشق فی المثل عیسی وقتی ای فرید
 لاف مزن چو رهنان سوزن و شانه یافتم

۴۴۷

دوش دل را در بلایی یافتم
 گفتم: ای دل حال چیست آخر بکوی؟ ۶۷۵۵
 خانه چون ماتم سرایی یافتم
 همچو گویی در خم چو گان عشق
 گفت: بوی آشنایی یافتم
 خواستم تا جان نثار او کنم
 خویش را نه سر، نه پای یافتم
 زانکه جانم را سزایی یافتم

پیش از من جان بر او رفته بود
آن بقا از جان نبود ، از عشق بود
مردم چشم خودش خوانم از آنک
گرچه زلف او گره بسیار داشت
با چنان مشکل گشایی حل نشد
چون بخون خویشتن بستم سجل
چون سجل بندم بخون؟ چون پیش ازین
عقل از زلفش زبس اندیشه کرد
باد هانش تا دو چاری خورد دل
در هوای او دل عطار را

۴۴۸

يك غمت را هزار جان گفتم
عاشق ذره‌ای غمت دیدم
بر درت آفتاب را همه شب
باز چون سایه‌ای همه روشن
ذره‌ای عکس را که از رخ تست
تا که وصف دهان تو کردم
چون بدو وصف را طریق نبود
زان سبب شد مرا سخن باریك
ماه رویا ، هنوز يك مویست
گفته بودم که: در تو بازم سر
گفتی: از دل نگویی این هرگز
باد بی تو سر زبائیم شق
خواستم ذره‌ای وصال از تو
در تو نگرفت از هزار یکی

گر چه من بی جان بقایی یافتم
زانکه عشق جانفزایی یافتم
۶۷۶۰ دایمیش در دیده جایی یافتم
هر گره مشکل گشایی یافتم
آنچه من از دلربایی یافتم
هر سرشکی را گوایی یافتم
از لب او خون بهایی یافتم
۶۷۶۵ حاصلش باری گیایی یافتم
دایمیش در تنگنایی یافتم
ذره کردم ، چون هوایی یافتم

شادی عمر جاودان گفتم
هر دلی را که شادمان گفتم
۶۷۷۰ عاشقی سر بر آستان گفتم
در بدر از پست دوان گفتم
آفتاب همه جهان گفتم
قصه‌ای بس شکر فشان گفتم
ظلم کردم کز آن دهان گفتم
۶۷۷۵ کز میان تو هر زمان گفتم
هر چه در وصف آن میان گفتم
بی تو من ترك سراز آن گفتم
راست گفتمی که من ز جان گفتم
گر من این از سر زبان گفتم
۶۷۸۰ این سخن هم بامتحان گفتم
گر چه صد گونه داستان گفتم

چون نشان کرده‌ای دل عطار

هر چه گفتم بدان نشان گفتم

۴۴۹

دریاب که رخت بر نهادم

هم غصه بزیر خاک بردم

نایافته وصل، جان بدادم

دریای غم تو موج می زد

ناکام بدرد غرقه گشتم

گفتی: سفری بکن که در راه

از خاک در تو بر گرفتم

فراشی خاک در که تو

خون خوردن جاودانه بی تو

از خون سرشک من گلی شد

جز نام تو بار بر نیاورد

در آتش دل بتافتم گرم

بس مهر که از خیال رویت

آن چندان مهر تا قیامت

بی او نظر فرید نگشاد

۶۷۸۵

۶۷۹۰

۶۷۹۵

۴۵۰

با درد تو دل از آن نهادم

از مال جهان که نیم جو بود

از در سرشک و گوهر اشک

هر روز هزار بار خود را

از بوته چو وا برون گرفتم

آن سر، که ببند کس نیاید

کز یک دم خویش هفت دوزخ

۶۸۰۰

کان درد برای جان نهادم

با درد تو در میان نهادم

بس گنج که رایگان نهادم

در بوته امتحان نهادم

مهر غم تو بر آن نهادم

از دست تو در جهان نهادم

در جنب نه آسمان نهادم

بس شب که در اشتیاق رویت
 بس روز که دل کباب کردم
 سودای تو سرچو بر نمی تافت
 چه سود؟ که بی تو بر من آمد
 صد ساله ذخیره ملامت
 صد نغمه زهر در دهانم
 هر فکر، که از لب تو کردم
 عطار بجان رسیده را مهر

۴۵۱

ای عشق تو پیشوای دردم
 آینه عارضت سیه شد
 يك لحظه بر من آی آخر
 تا من خط سبز تو بینم
 گر کار دلم ز دست بگذشت
 گو بگذراز آنکه شست زلفت
 گفتی: بگریزو ترك من گیر
 گویی من مستمند خاکی
 خونم بمریز زانکه بس زود
 خونم چه خوری که نیست يك شب
 کو سوخته تر کسی ز عطار؟

۴۵۲

منم آن گبر دیرینه، که بت خانه بنا کردم
 شدم بر بام بت خانه، درین عالم ندا کردم
 صلاهی کفر در دادم شما را، ای مسلمانان:
 که من آن کهنه بت ها را دگر باره جلا کردم

۶۸۰۵ سر بر سر آستان نهادم
 درپیش سگانت خوان نهادم
 با مغز در استخوان نهادم
 هر تیر که بر کمان نهادم
 زان غمزه دلستان نهادم
 ۶۸۱۰ زان لعل شکر فشان نهادم
 بندیست که بر دهان نهادم
 از مهر تو بر زبان نهادم

۶۸۱۵ وی درد تو هر زمان و هر دم
 کز حد بگذشت آه سر دم
 تا کی داری ز خویش فردم؟
 تو در نگری بروی زردم
 تا در خطر هزار دردم
 دست آویزست و پایمردم
 ۶۸۲۰ کاورد ز خاکی تو گردهم
 خونی کردم؟ که آن نکردم
 من بی تو بسی بخون بگردهم
 تا از تو هزار خون نخوردم
 يك سوخته نیست هم نبردم

۶۸۲۵

از آن مادر که من زادم ، دگر باره شدم جفتش
 از آنم کبر می خوانند که با مادر زنا کردم
 بیکری زادم از مادر ، از آن عیسیم می خوانند
 که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم
 اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
 گوا باشید ، ای مردان ، که من خود را فنا کردم

۴۵۳

از کوی تو کعبه دگر کردم
 هر لحظه طواف بیشتر کردم
 در دفتر عشق تو نظر کردم
 با جمله بیک نظر زهر کردم
 جان دادم و از جهان گذر کردم
 سوراخ بجان خویش در کردم
 جان پیش تو بر میان کمر کردم
 ترک بد و نیک و خیر و شر کردم
 در خود همه چون فلک سفر کردم
 من سوخته سر ز خاک بر کردم
 هم رقص کنان ز پای سر کردم
 خود را ز دو کون بی خبر کردم
 در عشق رخت درست تر کردم

۴۵۴

همچو شمعی تا سحر می سوزدم
 گاه بال و گاه پر می سوزدم
 کز فروغ تو نظر می سوزدم
 کز نظر کردن بصر می سوزدم

تا روی تو قبله نظر کردم
 سر گشته شدم که گرد آن کعبه
 روزی نه باختیار می رفتم
 گویی که هزار سال می خواندم
 چون جان و جهان خود ترا دیدم
 ز آن روز که پرده تو جان دیدم
 بر روزن جان مقیم بنشستم
 چون اصل همه جمال تو دیدم
 ز آنکه که دلم چو آفتابی شد
 افسانه دولت تو می گفتند
 هم نعره زنان بمیکده رفتم
 چون بوی شراب عشق بشنیدم
 عطار شکسته را همی هر دم

۶۸۳۰

۶۸۳۵

۶۸۴۰

هر شبی عشقت جگر می سوزدم
 بی پر و بال توام ، کز عشق تو
 چون کنم در روی چون ماهت نظر؟
 چند دارم دیده بر راه امید؟

۶۸۴۵

بی جگر خوردن کنون در من نگر
گفت با من ساز ، تا کم سوزمت
سرد و گرم می نسازد باتو زانک
تا نخواهم سوختن یکبارگی
تا قدم از سر گرفتم در رهش
تن زن ، ای عطار ، عود عشق سوز

۴۵۵

گم شدم در خود چنان کز خویش ناپیدا شدم
شب نمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
سایه ای بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم

ز آمدن بس بی نشان و وز شدن بس بی خبر
گویا يك دم بر آمد کامدم من یا شدم
ند، می رس از من سخن، زیرا که چون پروانه ای

۶۸۵۵

در فروغ شمع روی دوست نا پروا شدم
در ره عشق قدم در نه ، اگر با دانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون همه تن دیده می بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم
خاک بر فرقم اگر يك ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سر گشته دل آنجا شدم

چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

۴۵۶

در سفر عشق چنان گم شدم کز نظرت هر دو جهان گم شدم

۶۸۶۰

کز جگر خوردن جگر می سوزدم
گرچه می سازم بتر می سوزدم
سوز عشقت خشک و تر می سوزدم
هر دم از نوعی دگر می سوزدم
از قدم تا فرق سر می سوزدم
تا بخلوتگاه بر می سوزدم

۶۸۵۰

نام و نشانم ز دو عالم مجوی
هیچ کسم نیز نبیند دگر
جامه دران، اشك فشان آمدم
چون همه از کم شد کی آمدند
بار امانت چو گران بود و صعب
سایه يك ذره چسان کم شود؟
بحر شغبناك چو گشت آشكار
قطره بدم، بحر همی باز خورد
شد همگی هستی عطار هیچ
من سبك از بار گران کم شدم
در بر خورشید چنان کم شدم
بر صفت قطره نهان کم شدم
تا زمیان همگان کم شدم
(۱) (۱)

۴۵۷

۶۸۷۰ ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم
خون دلم بخوردم و در خون جان شدم
چون کرم پيله عشق تنیدم بخویش بر
چون پرده راست گشت من اندر میان شدم
دیگر که راندم؟ که من از خود بر آمدم
دیگر که بیندم؟ که من از خود نهان شدم
چون درد آمد آنچ زبان لال شد از آن
در خامشی و صبر چنین بی زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر؟
من در میان آتش عشقش چنان شدم
۶۸۷۵ مرغی بدم، ز عالم علوی بر آمده
عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم

(۱) این مصراع در اصل یگانه نسخه‌ای که این غزل در آن هست نوشته نشده و ظاهراً مصرع دوم بیت پیش متعلق به همین بیت است.

چون بر نتافت هر دو جهان باز جان من
 بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم
 عطار ، چند گویی ؟ ازین گفت توبه کن
 نه ، توبه چون کنم ؟ که کنون کامران شدم

۴۵۸

۶۸۸۰	غرقه دریای بی پایان شدم مبتلای درد بی درمان شدم کز کمال حسن او حیران شدم من ز حیرت بی سرو سامان شدم مدتی غمخواره هجران شدم بر مثال ذره سرگردان شدم پر زدم بسیار تا بیجان شدم	تا ز سر عشق سرگردان شدم چون دلم در آتش عشق اوفتاد عاشق صاحب جمالی شد دلم چون سرو کار مرا سامان نماند چون نبودم مرد وصلش لاجرم چون بدیدم آفتاب روی او همچو مرغی نیم بسمل در فراق چون بجان فانی شدم در راه او چون بقای خود بدیدم در فنا رستم از غوغای خود بایار خود تا که عطار این سخن آزاد گفت
۶۸۸۵	در فنا شایسته جانان شدم هر چه می جستم بکلی آن شدم بیخوداندر پیرهن پنهان شدم بنده او از میان جان شدم	

۴۵۹

۶۸۹۰	تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم عاشق لعل شکر پاش گهر پوش آمدم نامه عشقت بخواندم ، عاشق دردت شدم حلقه زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم سرخ رو از چشم بودم پیش ازین از خون دل زرد رو از سبزه آن چشمه نوش آمدم شغبه آن شکرستان شکر بار ار شدم فتنه آن سنبلستان بنا گوش آمدم
------	--

خواب خر گوشم بسی دادی ، ندانستم ولیک
هم با آخر در جوال خواب خر گوش آمدم
کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی؟ از آنک

تو جفا کیش آمدی و من وفا گوش آمدم
عشق تو کاندر میان جان من شد معتکف ۶۸۹۵

کی فراموشش کنم؟ گر من فراموش آمدم
وصف می کرد از تو عطار اندر آفاق جهان

نک سخن نا گفته حالی کنگ و مدهوش آمدم

۴۶۰

دوش از وثاق دلبری سر مست بیرون آمدم
هیچم نبود از خود خبر ، تابی خبر چون آمدم؟
دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ او

بر چهره کلرنک او چون لاله در خون آمدم
گاهی ز جان بیجان شدم ، گاهی ز دل بریان شدم

هر لحظه دیگر سان شدم هر دم دگر گون آمدم
در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین ۶۹۰۰

گویی نبودم پیش ازین ، عاشق هم اکنون آمدم
چون نیستی اندر عیان در نیستی گشتم نهان

تا هر چه دیدم در جهان از جمله بیرون آمدم
از فقر رو کردم سیه عطار را کردم تبه

رفعت رها کردم بره از خویش بیرون آمدم

۴۶۱

رفتیم بزیر پرده و بیرون نیامدم
چون قطب ساکن آمدم ، اندر مقام فقر
۶۹۰۵
نهادم قدم بحر مگه فقر در
با صید پرده بازی گردون نیامدم
هر لحظه همچو چرخ دگر گون نیامدم
تا هر چه بود از همه بیرون نیامدم

زدهمچو گل ز صرّه از آن ریختم بخاک
از اهل روزگار بمعیار امتحان
همچون مگس بریزه کس ننگریستم
منت خدای را که اگر بود و گر نبود
هر بی خبر برون درست ، از وجود من
عطار پر بسوی فلک ، همچو جبرئیل

تا همچو غنچه با دل پر خون نیامدم
کم نیستم بهیچ ، گر افزون نیامدم
هر چند چون همای همایون نیامدم
در زیر بار منت هر دون نیامدم
آخر من از عدم بشیخون نیامدم ۶۹۱۰
راه زمین مرو ، که چو قارون نیامدم

۴۶۲

تو میدانی که در کار تو چون مضطر فرو ماندم
بخاک و خون فرو رفتم ، ز خواب و خور فرو ماندم

ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هر گز ؟
که از عشقت بتو هر روز حیران تر فرو ماندم

عجایب نامه عشقت پایان چون برم آخر ؟
که اندر اولین حرفی بسر دفتر فرو ماندم

چو دست من بیک بازی فرو بستی چه باز من ؟
مکن ، داویم ده آخر ، که در ششدر فرو ماندم ۶۹۱۵

همه شب بی تو چون شمع میان آتش و آبم
نگه کن در من مسکین ، که بس مضطر فرو ماندم

چگونه چشمه حیوان بدست آرم بدین وادی ؟
که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم

از آن شد کشتیم غرقاب و من بر پاره ای تخته
که در گرداب این دریای موج آور فرو ماندم

چو از شوق گهر رفتم درین وادی و گم گشتم
هم از خشکی ، هم از دریا هم از گوهر فرو ماندم

ز بس کاندرا خم چو گان محنت گوی گشتم من
چو گویی اندرین میدان ز پا و سر فرو ماندم ۶۹۲۰

ندانم تا تو، ای عطار، گنج عشق کی یابی

که در سودای گنج اکنون برنج اندر فروماندم

۴۶۳

بی درد تو يك نفس نبودم
وز شوق الست در سجودم
این خود ز کمال تو شنودم
می سازم و سوخت این وجودم
گر جمله کلاب و مشک و عودم
بر اوج فلک رسید دودم
آنکه در اهلیت گشودم
صدباره درون خود زدودم
کز حسن تو عارفی نمودم

تا عشق ترا بجان ربودم
از روز ازل هنوز مستم
گفتی که جمال خود نمایم
در آتش هجر انتظارم
بی لطف تو بوی خوش ندارم
از بوی جگر که می گدازم
مفتاح هدایت تو دادی
در عشق تو یافتم سعادت
نامم ز تو زان شد دست عطار

۶۹۲۵

۶۹۳۰

۴۶۴

يك ذره نماید از وجودم
بر خاک فتاده در سجودم
خود را صد راه آزمودم
بر خاست زره زیان و سودم
يك ذره ز خویش می نمودم
من خود بمیان در نبودم
آینه کاینات بودم
که چهره آفتاب سودم
عطار نیم کنون، که عودم

تا عشق تو سوخت همچو عودم
تا بگذشتی چو باد بر من
يك راه ز تو نمی شکبیم
عشق تو نشست بر دلم ساخت
از جوهر عشق هر دو عالم
چون نیک بخود نگاه کردم
چون من بخودی نبود گشتم
که پرده آسمان گشادم
از بسکه بسوختم درین باب

۶۹۳۵

۴۶۵

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم ۶۹۴۰

تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم

چندانك فكر كردم ، چندانك ذكر گفتم

چندانك ره سپردم ، بیرون ز تو ندیدم

تا کی بفرق پویم ؟ جمله تویی چه گویم ؟

چون با منی چه جویم ؟ اکنون بیارمیدم

عمری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدم

با دست هر چه دیدم جز باد می ندیدم

فریاد من از آنست کاندرا پس درم من

در بسته ماند بر من وز دست شد کلیدم

۶۹۴۵

عطار خود بکلی از خویشتن فنا شد

چون در بقای عشقت ذوق فنا چشیدم

۴۶۶

روایتی که ازو رفت معتبر دیدم

حروف زلف تو بر خواندم و خطر دیدم

من این که هیچ نداشت از همه بتر دیدم

که من و رای الف هیچ در کمر دیدم

۶۹۵۰ هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم

هزار عاشق گم کرده پاوسر دیدم

دو هندوی رخ تو نر گس بصر دیدم

کز آرزوی لبش شور در شکر دیدم

ولی چه سود که آن نیز بر گذردیدم

۶۹۵۵ ز تر و خشك لب خشك و چشم تر دیدم

هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم

هزار عرش ، اگر بود ، مختصر دیدم

فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم

مرا چو زلف تو بر حرف می فرو گیرد

چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت ؟

ترا میان الفست و الف ندارد هیچ

کمند زلف ترا ، کافتاب دارد زیر

بحلقه آمده جان ، در درون هر حلقه

سزد که هندوی تو نام نر گسست از آنك

چگونه شور نیارم ز آرزوی لبش ؟

و رای دولت وصل تو هیچ دولت نیست

چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را

بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا

ز مشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت

چو در صفات توام آبروی می بایست

۴۶۷

دریغا کانچ جستم آن ندیدم

۶۹۶۰

دلم می سوزد از درد و چه سازم؟

بکار افتادگی خویش هرگز

بگردیدم چو گردون گرد عالم

شدم چون گوی سرگردان که خود را

درین حیرت ندارم صبر و غم، اینست

درین وادی بسی از پیش رفتم

۶۹۶۵

کنون از پس شدم عمری ولیکن

چو راهی بی نهایت می نماید

چو شمع خورش را در آتش و دود

گزیرم نیست از خود، بی خود آیم

ز عالم شربتی بی خون نخوردم

۶۹۷۰

ندیدم در جهان يك ذره شادی

چه گر خورشید عمرم بود تاوان؟

حکایت چون کنم از ملک یوسف؟

خطا گفتم بسی دیدم نکویی

کمال دیگران بر خود چه بندم؟

۶۹۷۵

صدف را آن بود بهتر که گوید

فقیری بایدم همدرد و همدم

تو، ای عطار، چون اینجا رسیدی

۴۶۸

عشق بالای کفر و دین دیدم

کفر و دین و شك و یقین گره است

چون گذشتم ز عقل و صد عالم

۶۹۸۰

بی نشان از شك و یقین دیدم

همه با عقل همنشین دیدم

چون بگویم که کفر و دین دیدم

هر چه هستند بند راه خودند
فانی محض گرد تا برهی
چون من اندر صفات افتادم
هر صفت را که محو می کردند
جان خود را چو آن صفات گذاشت
خرمن من چو سوخت زان دریا
کف آن بحر بی نهایت را
چون گذر کردم از چنان بحری
حلقه‌ای یافتم دو عالم را
آخر الامر زیر پرده غیب
آسمان را که حلقه در اوست
بر رخ او که عکس اوست دو کون
نقشهای دو کون را زان زلف
هستی خویش پیش آن خورشید
دامنش چون بدست بگرفتم
هر که او سر این حدیث شناخت
جان عطار را نخستین گام

۴۶۹

ترك قلندر من دوش در آمد از درم
بوسه گشاد بر لبم ، تنگ کشید در برم
در لب لعل ترك من آب حیات خضر بود
لب چو نهاد بر لبم گفتم : خضر دیگرم
بوسه چو داد ترك من ، هندوی او شدم بجان
چون که بدید هم سزا نیز بداد شکرم

سد اسکندری من این دیدم
راه نزدیک تر همین دیدم
چشم صورت صفات بین دیدم
۶۹۸۵ صفتی نیز در کمین دیدم
غرق دریای آتشین دیدم
ماه و خورشید خوشدچین دیدم
جنت عدن و حور عین دیدم
۶۹۹۰ رخس خورشید زیر زین دیدم
دل در آن حلقه چون نگین دیدم
روی آن ماه نازنین دیدم
پیش اوی روی بر زمین دیدم
برقع از زلف عنبرین دیدم
۶۹۹۵ گره و تاب و بند و چین دیدم
سایه یار راستین دیدم
دست او اندر آستین دیدم
نقطه دولتش قرین دیدم
بر تر از چرخ هفتمین دیدم

۷۰۰۰

من بمیان این طرف اشك فشان شدم چو شمع
 از سر آنكه خیره شد از سر ناز دلبرم
 من چو چشیدم آن شکر، دلز کمال لطف او
 برد کمان که شد مگر ملك جهان میسرم
 گر چه جفای او بسی برد فرید بعد ازین
 گر چه جفا کند بسی من ز وفاش نکذرم

۴۷۰

وز می عشق تو چون بی خبرم ؟	خبرت هست که خون شد جگرم ؟	۷۰۰۵
چون سر زلف تو زیر و زبرم	ز آرزوی سر زلف تو مدام	
کز سر زلف تو آمد ب سرم	نتوان گفتم بصد سال آن غم	
تا که بر روی تو افتد نظرم	می تپم روز و شب و می سوزم	
نتوانم که بتو در نگرم	خود ز خونابه چشمم نفسی	
می بر آید دل پر خون زبرم	گر بروز اشك چو در می بارم	۷۰۱۰
بتماشای خیال تو درم	چون نبینم نظری روی تو من	
غم عشق تو بخوردی جگرم	گر نخوردی غم این سوخته دل	
پشت گرمی تو غمت را چه خورم ؟	چند گویی که : تو خود زرداری،	
پشت گرمیست ز روی چو زرم	دور از روی تو گر در نگری	
که زری نیست بوجه دگرم	روی عطار چو زر زان بشکست	۷۰۱۵

۴۷۱

کفار بشنوند و نگروند کافرم	گر بوی يك شکن ز سر زلف دلبرم	
در دل نهم چو دیده و در جان پیروم	وز زلف او اگر سرمویی بمن رسد	
دستم نمی دهد که شکنهاش بشمرم	در هم زد دست دست سر زلفش از شکن	
از بوی دل شد دست دماغی معنبرم	تا برد دل ز من سر زلف معنبرش	
بی جان چگونه عمر گرامی بسر برم ؟	جان منست اگر چه نمی بینمش چو جان	۷۰۲۰
تا عشق آن نگار چه سوداست در سرم	از پای می در آیم و آگاه نیست کس	

غم میرسد بمن همه از سوی آن نگار
در عشق او دلیست ز خود بی خبر مرا
تا بو که پای باز نگیرد ز خاک خود
زان آمدست با من بیدل بدر برون
بر خاک خوش همی گذرد همچو باد و من
گفتم که گوش دار توز عطار یک سخن
گفتم: بیا و خانه فروشی بزر مرا
شادی بروی من، که غم اوست در خورم
وز هر چه زین گذشت خبر نیست دیگرم
با خاک رهگذار در او برابرم
کز دیرگاه خاک سرکوی دلبرم ۷۰۲۵
بادی بدست مانده و بر خاک آن درم
گفتا: برو، که سر بسخن در نیاورم
گفتا: برو، که زمن چنین هانمی خرم

۴۷۲

بی تو نیست آرامم، کز جهان ترا دارم
هر چه تو نه‌ای، جانا، من ز جمله بیزارم
همچو شمع می سوزم، همچو ابر میگیرم
همچو بحر می جوشم، تا کجا رسد کارم؟ ۷۰۳۰
یا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم
یا ز جام وصل تو قطره‌ای بدست آرام
از تو گر وصال آید، قسم من، اگر هجران
هر چه از تو می آید من بجان خریدارم
من نه آن کسم، جانا، کز وصال تو شادم
یا ز بیم هجرانت هیچگونه غم دارم
هجر و وصل آن تست، هر چه خواهیم آن ده
لایق من آن باشد کاختیار بگذارم
نقطه‌ایست در جانم هر دو کون گردونی
من بگرد آن نقطه دایماً چو پرگارم ۷۰۳۵
بسکه همچو پرگاری گرد پا و سر گشتم
چون نیافت آن نقطه محو کرد پندارم
چون نماند پنداری من بمانده‌ام بی من
نیست آگهی زانکه ذره‌ای ز عطارم

۴۷۳

بسیار شبست با تو کارم
ای موی میان ، بیاویک دم
دیر است که باتوام قرار است
خون میگیریم که قلب افتاد
ای صد شادی بروز کارت
تا يك نفسم ز عمر باقیست
چون باتوبهم نمیتوان بود
با حلقه بی شمار زلفت
گر زیر وزبر شود دوعالم
دل می خواهی زبیدلی تو
تا چون غم تو زدور آید
شادی نرسد ز تو بعطار

تو فارغ و من در انتظارم
سرنه چو سركشك در کنارم
زان بی تو همیشه بی قرارم
در عشق تو نقد اختیارم
بر دست غم تو روز کارم
بیرون ز غم تو نیست کارم
عمری بغم تو میگذارم
از حد بیرون شمار دارم
با زلف تو کی رسد شمارم
ای کاش بجاستی هزارم
من پیش غم تو جان سپارم
غم بس بود از تو یاد کارم

۷۰۴۰

۷۰۴۵

۴۷۴

تا نرگست بدشنه ، چون شمع کشت زارم
چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم
در پای اوفتادم ، زیرا که سر ندارد
چون حلقهای زلفت غمهای بی شمارم
از بسکه هست غمزه در زلف سرفرازت
هر گز سری ندارد چندان که می شمارم
بادم نبردی آخر چون ذره ای ز سستی
گر داشتی دل تو يك ذره استوارم
هرگز ستاره دیدی در آفتاب؟ بنگر
در آفتاب رویت چشم ستاره بارم
پیوسته پیش حکمت چون سرفکنده ام من
زین پیش سرمیفکن چون شمع در کنارم

۷۰۵۰

۷۰۵۵

بر نه بلطف دستی کز حد گذشت دانی
 بی لاله زار رویت این ناله‌های زارم
 چون دم نمی توان زد با هیچکس ز عشقت
 پس من ز درد عشقت با که نفس بر آرم ؟
 عطار کی تواند شرح غم تو دادن ؟
 کز کار شد زبانه و ز دست رفت کارم

۴۷۵

۷۰۶۰ بر بست ز زلف خویش زنارم
 یعنی که بیندگی ده اقرارم
 هستم حبشی که داغ او دارم
 در جمع چو شمع می کشد زارم
 کز معجزه زنده کرد صد بارم
 من دست و ترنج پیش او دارم
 ۷۰۶۵ گر عشق نهاد صاع در بارم
 ماندست گرو بدرد دستارم
 امروز ز ساکنان خمارم
 فی الجمله نه کافر نه دیندارم
 يك باره ز نا کسی عطارم ؟

ترسا بچه‌ای کشید در کارم
 پس حلقه زلف کرد در گوشم
 در بند گیش نه هندویم بدخو
 پروانه او شدم که هر ساعت
 شاید که کشد که هست عیسی دم
 او یوسف عالمست در خوبی
 هر گز نایم ز بار او بیرون
 زان روز که درد عشق او خوردم
 دی ساکن کنج صومعه بودم
 چون دانه داد شرح حال خود
 کو در عالم کسی که برهاند

۴۷۶

۷۰۷۰ دانی که ز ترسایی هر گز نبود عارم
 پیوسته میان خود بر بسته بزوارم
 برخاست ز پیش دل اقرارم و انکارم
 با تاب چنان زلفی من تاب نمی آرم
 از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم
 اکنون چو سر زلفش از دست بشد کارم ۷۰۷۵

چون من ز همه عالم ترسا بچه‌ای دارم
 تا زلف چو زنازش دیدم بکنار مه
 تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر
 هر لحظه بر غم من در زلف دهد تابی
 چون از بن هر مویش صد فتنه فرو بارد
 آن رفت که می آمد از دست مرا کاری

هر شب ز فراق او چون شمع همی سوزم و او بر صفت شمعی هر روز کشد زارم
گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو بفروخت جهان بر من یعنی که خریدارم
نه در صف درویشان شایسته او باشم نه در ره ترسایی اهلیت آن دارم
نی مرد مناجاتم نی رند خراباتم نی محرم محرابم ، نی در خور خمارم
نی مؤمن توحیدم نی مشرک تقلیدم نی منکر تحقیقم ، نی واقف اسرارم
از بس که چو کرم قز بر خویش تنم هر دم پیوسته چو کرم قز در پرده پندارم
از زحمت عطارم بندست قوی در ره کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم؟

۴۷۷

نظری بکار من کن ، که ز دست رفت کارم
بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم
اگرم بدست گیری ، پذیری ، اینت دولت ۷۰۸۵
و اگر نه رستخیزی ز همه جهان بر آرم
بپنه کمی در آید ای جان بشرابخانه تو
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم ؟
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم
که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم
زغم تو همچو شمعم ، که چو شمع درغم تو
چو نفس زخم بسوزم ، چو بخندم اشکبارم
چو ز کار شد زبانه بروم پیش خلقی
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم
ز توام هر آنچه هستم که اگر نه ای ، نیم من ۷۰۹۰
که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم
اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد
منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم

۴۷۸

من با تو هزار کار دارم
 شبهای وصال می شمردم
 گفתי که : فراق نیز بشمر
 گر در سر این شود مراجان
 تا جان دارم ، من نکو کار
 گفתי مگرینز از غم من
 چون بگریزم ز یک غم تو
 گفתי که : بیا و دل بمن ده
 ای یار گزیده ، دل که باشد ؟
 گفתי سرخویش گیر و رفتی
 سربی تو مرا کجا بکارست ؟
 گفתי که : کمند زلف من گیر
 چون رفت ز دست کار عطار

۴۷۹

آن در که بسته باید تا چند باز دارم
 با هر که از حقیقت يك رمز باز گویم
 تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی
 چون این جهان و آن يك یا صد جهان دیگر
 چیزی برفت از من وین جانماند چیزی
 جانی که داشتم من شد محو عشق جانان
 نی نی ، اگر چو شمع می دم در زخم ز گرمی
 چون عز و ناز ختمست بر حسن تو همیشه
 کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت
 از بسکه بینیا زیست آنجا که حضرت نست

۷۰۹۵

جانی ز تو بی قرار دارم
 تا حاصل روزگار دارم
 چون با گل تازه خار دارم
 هرگز برخت چه کار دارم
 جز عشق رخت چه کار دارم
 چون غمزه غمگسار دارم
 چون غم ز تو من هزار دارم
 تا دل ز تو ییادگار دارم
 جان نیز برای یار دارم
 کز دوستی تو عار دارم
 سربی تو برای دار دارم
 یعنی که سر شکار دارم
 چون زلف تو استوار دارم

۷۱۰۰

کامروز وقت آمد کان در فراز دارم ۷۱۰۵
 گوید : مگوی ، یعنی برگ مجاز دارم
 در جان خویش گفتم چندانکه راز دارم
 در چشم من فروشد ، چون چشم باز دارم
 تا این شود چو آن يك کار دراز دارم
 جان منست جانان ، جان دلنواز دارم ۷۱۱۰
 اکنون چو شمع از آندم سر زیر گاز دارم
 تا چند خویشتن را بر عز و ناز دارم
 نی صبر می توانم ، نه کار ساز دارم
 من زاد این بیابان فقر و نیاز دارم

۷۱۱۵ شوریده خیالم ، چون قربت تو جویم ؟ محمود نیستم من خوبا ایاز دارم
 باری اگر شنیدی بردوش من نگیرم ورنی کسی نبوده است البته باز دارم
 من شمع جمع عشقم بی جان و تن بمانده جان در میان آتش ، تن در گداز دارم
 لافای فرید ، کم زن زیرا که زیر هر مو چون سرنگون نهای تو صد سرفراز دارم

۴۸۰

جانا مرا چه سوزی ؟ چون بال و پر ندارم
 خون دلم چه ریزی ؟ چون دل دگر ندارم
 ۷۱۲۰ در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
 زاری مرا تمامست چون زور و زر ندارم
 چون تو مرا بخوانی از بسکه شاد کردم
 گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم
 گر پرده های عالم در پیش چشمم آری
 گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
 در پیش بارگاهت از دور باز ماندم
 کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
 عالم پرست از تو ، غافل منم ز غفلت
 تو حاضری ولیکن ، من آن نظر ندارم

۷۱۲۵ نی نی تو شمع جانی ، پروانه توم من
 ز آن بی تو پر زخم من کز تو خبر ندارم
 عطار در فراق پر سوختست بی تو
 پرواز چون نمایم ؟ چون بال و پر ندارم

۴۸۱

دل رفت وز جان خبر ندارم این بود سخن ، دگر ندارم
 گرچه شده ام چو موی بی او یک موی ازو خبر ندارم
 هم بی خبرم ز کار ، هم دور هم یک دم کارگر ندارم

- هم چون گویم که در ره او
 راهست باو ز ذره ذره
 خورشید همه جهان گرفتست
 چندانك روم بنیستی در
 فریاد که زیر پرده مردم
 گر چه همه چیزها بدیدم
 ز آن چیز که اصل چیزهاوست
 دردا که شدم بخاك و دردست
 فی الجمله نصیبه ای که بایست
 افسانه عشق او شدم من
 با این همه نا امیدی خویش
 سیمرغ جهانم و چو عطار
- ۷۱۳۰ دارم سر او و سر ندارم
 می دیده راهبر ندارم
 من سوخته دل نظر ندارم
 از هستی خود گذر ندارم
 افسوس که پرده در ندارم
 ۷۱۳۵ جز نام ز نامور ندارم
 مویی خبر و اثر ندارم
 جز باد ز خشك و تر ندارم
 گر دارم ازو دگر ندارم
 افسانه جزین دگر ندارم
 ۷۱۴۰ دل از غم عشق بر ندارم
 يك مرغ بزیر پر ندارم

۴۸۲

- ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
 چو من من نیستم ، آخر چرا گویم که من دارم؟
 تن و جان محو شد از من ، ز بهر آنکه تا هستم
 حقیقت بهر دل دارم ، شریعت بهر تن دارم
 همه عالم پرست از من ولی من در میان تنها
 مگر گنج همه عالم نهان با خویشان دارم؟
 ۷۱۴۵ اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم در کش
 که سر اینچنین گنجی نه بهر انجمن دارم
 اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم
 نیارم گفت ازو يك حرف و چندانی سخن دارم
 مرا گویی که : حرفی گوی از اسرار گنج جان
 چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم؟

میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم ؟
 که من اینجا بیک یک گام صد صد راهزن دارم
 چو از کونین آزادم ، نگویم سر خود با کس
 مرا آن بس که در سینه بیان سرفکن دارم
 ۷۱۵۰ اگر از سر این گنجت خبر باید ، بخاکم رو
 پیرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم
 از آن سلطان کونینم که دارالملک وحدت را
 درون گلخنی مانده ، نه خرقه ، نی وطن دارم
 چو زلفش را دو صد گونه شکن دیدم زپیش و پس
 میان بسته بزناری سر یک یک شکن دارم
 نسیمی گر نمی یابم ز زلف یوسف قدسم
 ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم
 چه می گویم ؟ که زلف او مرا برهاند از چنبر
 بگرد جمله عالم در آورد و رسن دارم
 ۷۱۵۵ فرید ، از یک شکن زنار اگر بر بست تن با او
 بسوی صد شکن دیگر ز صد سو تاختن دارم

۴۸۴

فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم
 گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر
 ای دستگیر جانم ، دستم بگیر ، ورنه
 گفتم بمن رسی تو ، گرد در تن تو صبرست
 ۷۱۶۰ چون در ره تو شیران از سیر باز ماندند
 زهره ندارم ای جان ، گرد در تو گشتن
 در حبس کون بی تو پیوسته می تیم من
 عطار خاک راحت خواهد که سرمه سازد
 با که نفس بر آرم ؟ چون هم نفس ندارم
 چون یاریم کند کس ؟ چون هیچکس ندارم
 کس دست من نگیرد ، چون دسترس ندارم
 کی در رسم بگردت ؟ کان کرده بس ندارم
 تا کی روم ؟ اگر من شیری زیس ندارم
 زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم
 سیمرغ قاف عشقم ، برگ قفس ندارم
 بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

۴۸۴

- سر مویی سر عالم ندارم
چنان گم گشتم از خویش رفته
ندارم دل ، بسی جستم دلم باز
چو دل را می نیابم ذره‌ای باز
بحمدالله که از بود و نبودم
چدمیگویم؟ کدمجر و حم چنان سخت
جهانی راز دارم مانده در دل
حریفی می کنم با هفت دریا
بسی گوهر دهد در یام هر دم
و گزیک گوهر آید قسم عطار
- ۷۱۶۵ چه عالم؟ چون سر خود هم ندارم
که گویی عمر جز يك دم ندارم
و گر دارم ازین عالم ندارم
چرا خود را بسی ماتم ندارم؟
اگر شادی ندارم ، غم ندارم
که در هر دو جهان مرهم ندارم
۷۱۷۰ کرا گویم؟ چو يك محرم ندارم
ولیکن زور يك شبنم ندارم
ولی چون ناقصم ، محکم ندارم
بقدر از هر دو کونش کم ندارم

۴۸۵

- اگر عشقت بجای جان ندارم
چو گفתי: ننگ میداری ز عشقم
اگر جانم بخواهد شد ز عشقت
تو گفתי: رو، مکن در من نگاهی
من سر گشته چون فرمان نبردم
چو خود کردم بجای خویشتن بد
کنون ناکام تن در دام دادم
چوهر کس بوسه‌ای یابند از تو
بده عطار را يك بوسه بی زر
- ۷۱۷۵ بزلف کافرت ایمان ندارم
کدمن معشوق اینم کان ندارم
غم عشق ترا فرمان ندارم
که خوبی دازم و پیمان ندارم
از آن بر نيك و بد فرمان ندارم
چرا برخویشتن تاوان ندارم؟
۷۱۸۰ که من این درد را در مان ندارم
من بیچاره آخر جان ندارم
که زر دارم ولی چندان ندارم

۴۸۶

- بی تو زمائی سر زماند ندارم
چشم مرا باتو ، ای نگار ، چدنسبت
مرغ توام ، بال و پر بر یخته از عشق
- ۷۱۸۵ بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم دو دارم ولی یگانه ندارم
در قفسی مانده ، آب و دانه ندارم

مرغ شگرفی و من ضعیف ستم کش
عشق تو بحر است، من که قطره آنم
زهره ندارم که در وصل تو جویم
رو، که بیک بازیم که غمزه تو کرد
ناوک هجر ترا بجز دل عطار ۷۱۹۰

۴۸۷

چه سازم که سوی تو راهی ندارم؟
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی؟
وصال تو یکدم بدستم کی آید؟
مریز آبروی من آخر، که من خود
مگردان ز من روی و باراهم آور ۷۱۹۵
چنانم گرفتست عشق تو محکم
چرا دست آلاهی آخر بخونم؟
مکش، ماهر ویا، من بی گنه را
مرا عفو کن، ز آنکه نزدیک تو من
برویم نگه کن، که بر درد عشقت ۷۲۰۰
ز عطار و از شیوه او بگشتم

۴۸۸

مسلمانان، من آن گبرم که دین را خوار میدارم
مسلمانم همی خوانند و من ز نار می دارم
طریق صوفیان و رزم، ولیکن از صفا دورم
صفا کی باشدم چون من سرخمار می دارم؟
بیستم خانقه را در، در میخانه بگشودم
ز می من فخر میگیرم ز مسجد عار می دارم
۷۲۰۵ چو یاران در خراباتست اندر کعبه چون باشم؟
خراباتی صفت خود را ز بهر یار می دارم

بگرد کوی او هر شب بدان امید چون عطار
مگر بنوازدم یاری خروش زار می دارم

۴۸۹

<p>گر بکوی دلربایی پی برم گر بقرب جان فزایی برم غرقه ام تا آشنایی پی برم من چسان نه سر نه پای پی برم ؟ من چگونه ره بجایی پی برم ؟ تا ابد بانگ درایی پی برم گر بمیم مر حبایی پی برم خاصه در تاریکنایی پی برم کز حقیقت ماجرای پی برم تا نسیم رهنمایی پی برم از کجا من خون بهایی پی برم گرچه هر دم ماورایی پی برم پس چگونه منتهایی پی برم آخر از پیشان بقایی پی برم بو که در پایان فنایی پی برم خوشدلم گر روستایی پی برم</p>	<p>گنج دزدیده بجایی پی برم جان بر افشانم چوپروانه زشوق عشق دریاییست و من در قعر او چون کسی بر آب دریایی نبرد چرخ چندین گشته بر جای خودست راضیم گر من درین راه عظیم سردراندام ز شادی همچونون نیست ممکن کاب حیوان فطره ای چون مجاز افتاده ام نادر بود می روم گمراه ، نه دین و نه دل چون نهانست آنکه صدبارم بکشت پست میرم عاقبت در چاه بعد چون ندارد منتها پیشان عشق چون بقای این جهان عین فناست ور ز پیشانم بقایی روی نیست مصر جامع پی نبردی ، ای فرید</p>
---	--

۴۹۰

<p>ز آن دم دمار از همه عالم بر آورم گر يك خروش از دل پرغم بر آورم افلاك را ز جامه ماتم بر آورم صد شعله زین فروخته طارم بر آورم زیرا که مندمی که ز مندم بر آورم ؟</p>	<p>گر از میان آتش دل دم بر آورم در بحر نیلی فلك افتد هزار جوش گر ماتم دلم بمراد دلم کشم هر دم ز آتش دل اخگر فشان خویش هر روز صبح را ز دمدم فرو شود</p>
--	--

چون همدمی نیافتم اندر همه جهان
یکدم که پای بسته صد گونه درد نیست
۷۲۳۰ چوگان کنم ز آه خود آخر سحر گهی
عطار را چگونه رسانم بکام دل؟
از راز خویش پیش که یکدم بر آورم!
دستم نمی دهد که مسلم بر آورم
گردون چو کوب حجله طارم بر آورم
چون من دمی بکام دلم کم بر آورم

۴۹۱

تیر عشقت بر دل و جان می خورم
چون غم تو کیمیای شادیست
چون ز درد تست درمان دلم
۷۲۳۵ چند گویم کز تو غم خوردم بسی؟
در درون پیرهن مانند شمع
تا نداند سر من تر دامن
کی بود کاواز بر دارم تمام
در نگر، ای جان، که در حسن وفا
۷۲۴۰ خوش خوشم جان می دهد تا لا جرم
هر غمی کان هست بر عطار سخت
زخم زیر پرده پنهان می خورم
چون شکر زهر غمت زان می خورم
دردی دردت فراوان می خورم
این زمان صد بار چندان می خورم
خون خود خندان و گریان می خورم
خون دل سر در گریان می خورم
کز کف خضر آب حیوان می خورم؟
جام جم از دست جانان می خورم
خوش خوشی زنهار باجان می خورم
بر امید ذوق درمان می خورم

۴۹۲

زیر بار ستمت می میرم
شغل عشق تو چنان کرد مرا
زنده بی سراز آنم که چو شمع
۷۲۴۵ حرمت گر چه مرا روی نمود
آستین چند فشانی بر من؟
آستینت چو علم کرد مرا
تا شدم زنده دل از خط خوش
بستم زرقم هر که که دهی
۷۲۵۰ دم عیسیست ترا، وین عجبست
روی در روی غمت می میرم
کایمن از مدح و ذمت می میرم
سر خود بر قدمت می میرم
روی سوی حرمت می میرم
که میان حشمت می میرم
زار زیر علمت می میرم
سر نگون چون قلمت می میرم
می خورم وز ستمت می میرم
تا چرا من ز دمت می میرم؟

می بمیرم ز تو روزی صد بار
لیک چون لعل توام زنده کند
در ده از جام جمت آب حیات
بی تو گر زنده بمانم نفسی
کرم عشق تو دیدست فرید

تا نگویی که : کمت می میرم
زین قدم دم بدمت می میرم
هین ! که بی جام جمت می میرم
هر نفس لا جرمت می میرم
بر امید کرمت می میرم ۷۲۵۵

۴۹۳

کار چو از دست من برفت چه سازم ؟
در بن این خاکدان عالم غدار
چون نفسی دیگرم زعمر امان نیست
چون گل یک روزه در میانه صد خار
پرده من چون درید پرده در چرخ
چاره من چون بدست چاره گران نیست
قصه اندوهت آشکار چه گویم ؟
واقعہ کوتد کنم ، چه گویم ازین بیش ؟
ای دل عطار دم مزن که درین دیر

مات شدم ، نیز خانه نیست چه بازم ؟
اشک فشان همچو شمع چند گدازم ؟
این نفسی چند در هوس بچه تازم ؟
بر سر پایم نشسته سر چه فرازم ؟
در پس این پرده پرده چند نوازم ؟ ۷۲۶۰
حیله چه جویم کنون و چاره چه سازم ؟
زانک من خستد دل نهفت نیازم
خاصه که پیش اندرست راه درازم
دم نتوان زد ز سر پرده رازم

۴۹۴

با این دل بی خبر چه سازم ؟
از دست دل او افتاده ام زار
بس حیله که کردم و نیامد
جانا ، نکنی بمن نظر تو
کس چون تو خبر ندارد از تو
گفتی که : ز صبر توشه ای ساز
صبرت قدری غمت قضایست
گفتی که : مگوی سر عشقم
گیرم که زبان نگاه دارم

جان میسوزم ، دگر چه سازم ؟ ۷۲۶۵
چون خاک بدر بدر چه سازم ؟
یک حیله کارگر چه سازم ؟
کافتاده ام از نظر ، چه سازم ؟
پس می پرسی خبر چه سازم ؟
چون عمر آمد بسر چه سازم ؟ ۷۲۷۰
گر سازم ازین قدر چه سازم ؟
در معرض این خطر چه سازم ؟
با این رخ همچو زر چه سازم ؟

با سوختن جگر چه سازم ؟
نه چاره نه چاره گر ، چه سازم ؟

ور روی باشك خون نپوشم
گفتی كه : فرید ، چاره‌ای ساز ۷۲۷۵

۴۹۵

گویم نه چنانم كه دگر بار بسوزم
نه پرده افلاك بیک بار بسوزم
تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
چندانكه بسوزم نه بهنجار بسوزم
در آتش عشق افتم و بسیار بسوزم
وقتست كه این پرده پندار بسوزم
تا خرقه بر اندازم و زنار بسوزم
يك شعله زخم ، خرقه عطار بسوزم

از بس كه چو شمع از غم تو زار بسوزم
بیمست كه از راه دل سوخته هر شب
ز آن بام من دلسوخته اندك بنسازی
نه نه كه ز تر دامنی و خامی خود من
ترسم كه اگر سوخته خواهند ، من خام ۷۲۸۰
تا چند تنم پرده پندار بخود بر ؟
ای ساقی جان ، ساغر و جام آر پیشم
آن به كه بیک آتش دل وقت سحر گاه

۴۹۶

بی رخت از ماه تابان می بسم
ز آفتاب چرخ گردان می بسم
از همه چین مشك ارزان می بسم
آبروی از چشم گریان می بسم
تا ابد از بحر و از کان می بسم
با تو ، گردستم دهد ، آن می بسم
چون يك آتش هست سوزان می بسم
کرده پنهان زیر خلقان می بسم
زانكه با درد ز درمان می بسم
دور از تو سوز هجران می بسم
تشنه مردن در بیابان می بسم
زین چنین عقلی تن آسان می بسم
هم زیشان ، هم ز پایان می بسم

بی لب از آب حیوان می بسم
ماه حسن روی تو گردان بست ۷۲۸۵
سر گرانم من زچین زلف تو
گر ندارم آبرویی پیش تو
تا لب لعل تو در چشم منست
از همه ملك دو عالم يك نفس
ز آتش دیگر چه می سوزی مرا ؟ ۷۲۹۰
این همه زنار از تشویر خلق
درد ده ، تا درد بقزاید مرا
گفته‌ای : زارت بخواهم سوختن
غرق دریا کن مرا ، کز دست نفس
عقل خود را مصلحت خواهد مدام ۷۲۹۵
کار سازست اوز پیش و پس و لیک

عقل را بگذار، اگر مرد دلی
نقد ابن الوقت دل راست، ای فرید

زانکه گر دل نیست از جان می بسم
دل طلب، از عقل حیران می بسم

۴۹۷

هر گاه که مست آن لقا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم
کان دم که صواب کار خود جویم
که که گویی که: دیگری را باش
تا چند کنی ز پیش خود دورم؟
از هر سویم همی فگن هر دم
گر تو بکشی چو شمع صدم بارم
صد خون دارم، اگر بخون خود
گر قصد کنی بخون جان من
گفتی که: چو باد و دم رسد کارت
گفتم که: بر من آی، تاییک دم
گر آن نفس آشنا شوی با من
نه نه، که تو باش در بقا جمله
عطار اگر فنا شود در تو

هشیار جهان کبریا باشم
کافسوس بود که من مرا باشم
آن دم بتر از بت ختا باشم
چون نیست بجز تو من کرا باشم؟
تا کی ز جمال تو جدا باشم؟
مگذار مرا که من مرا باشم
چون آن تو کنی، بدان سزا باشم
در بند هزار خون بها باشم
بر کشتن خویشتن گوا باشم
من با تو در آن دم آشنا باشم
در پیش تو ذره هوا باشم
آنگاه من آن نفس کجا باشم؟
کان اولی تر که من فنا باشم
گر باشم و گر نه پادشا باشم

۴۹۸

دامن دل از تو در خون می کشم
از رک دل هر شبی در بحر تو
گرچه چون کاهی شدم از دست هجر
دور از روی تو هر دم بی تو من
این همه خود هیچ بود و در گذشت
من که عطارم یقین می باشم

ننگری، ای دوست، تا چون می کشم؟
سوی چشم خون فشان خون می کشم
بار غم از کوه افزون می کشم
محنت ورنج دگر گون می کشم
درد و غم اینست کا کنون می کشم
کین بلا از دور گردون می کشم

۴۹۹

بی دل و جان نماند آب و کلم
 که چه در دست در نهاد دلم
 آتشی شد مزاج معتدلم
 او ز غیرت نمی کند بحلم
 او مرا کشت و من ازو خجلم
 نیست يك تن گواه این سجلم
 گو بر آی آن نهاد محتملم

دل و جانم ببرد جان و دلم
 متحیر شدم نمی دانم
 زین قدر آگهم که زاتش عشق
 بحلی خواستم که خونم ریخت
 کی شود کشته از کشته خجل؟
 سجل دل بخون نبشتم ولیك
 دل عطار مرغ دنیا نیست

۷۳۲۰

۷۳۲۵

۵۰۰

کرده غم تو ز جان ملولم
 تا کرد چو ذره ای عجولم
 تا خواست فکند در حلولم
 بنمود جمال در افولم
 بگریز، که من نه از اصولم
 در حال اگر کنی قبولم
 از بود جمال خود ملولم (۱)
 در صحبت خود ندیم غولم
 من جیفه کدام بوالفضولم؟
 ممکن بودی دمی وصولم
 من تابع سنت رسولم
 گر شرح دهی، چنین فصولم

ای عشق تو قبله قبولم
 خورشید رخت بتافت يك روز
 می تافت پیایی و دمام
 چون نيك نگاه کردم آن نور
 می گفت بصد زبان که: از من
 کافر گردی علی الحقیقه
 اکنون من بی قرار از آن روز
 در گرد تو چون رسم؟ که پیوست
 آنجا که بزرگی تو باشد
 ای کاج! که بعد ازین همه عمر
 چه جای حلولیان طاغیست؟
 عطار بترك جان نگویی

۷۳۳۰

۷۳۳۵

۵۰۱

که من از جان غلامت را غلامم

کجایی؟ ساقیا، می ده مدامم

میم درده، نهی دستم چه داری؟
 چه می خواهی ز جانم ای سمن بر؟
 چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
 گهم ز اهد همی خوانند و گهرند
 ز ننگ من نگوید نام من کس
 ز من، چون شمع تا یکذره باقیست
 مرا جز سوختن راهی دگر نیست
 دل عطار مرغی دانه جویست

۵۰۲

چون ندارم سر يك موی خبر زانك منم
 نا پدیدار شود هر دو جهان در بر من
 مشکل آنست که از خویش تنم نیست خبر
 قرب سی سال ز خود خاک همی دارم باز
 ای گل باغ دلم، پرده بر انداز ز روی
 چون تویی جمله چرا از تو خبر نیست مرا؟
 من ترا دارم و بس درد و جهان وین عجبت
 تو فکندی ز وطن دور مرا، دستم گیر
 تا که هستم سخنم از تو و از شیوه تست
 گر چو شمعم بکشی زار همه روز رواست
 و ر شدم کشته خسته، کفنی نیست مرا
 و ر شدم سوخته و آب ندارم بر لب
 گر فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب

۵۰۳

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم
 هزار بار بر آمد مرا که یکباری

۷۳۴۰ که از خون جگر پر گشت جامم
 که من بی روی تو خسته ز دامم
 تمامم کش که رند تا تمامم
 من مسکین ندانم تا کدامم؟
 چو من مردی نه مرد ننگ و نام
 نخواهد بود جز آتش مقامم
 ۷۳۴۵ بیا، تا خوش بسوزم زانکه خام
 دریغ آید چنین مرغی بدامم

بی خبر عمر بسر می برم و دم نزنم
 گر پدیدار شود يك سرمه ز آنچ منم
 مگر این مشکل از آنست که بی خویش تنم
 ۷۳۵۰ تا بجان راه برم، راه بیردم بتم
 ورنه چون گل ز تو صد پاره کنم پیرهنم
 کد بجان آمد ازین قصه تن ممتحنم
 که ز تو درد و جهان بوی ندارم چکنم؟
 که چنین بی دل و بی صبر ز حب الوطنم
 ۷۳۵۵ چه غم بودی اگر بشنوی یکدم سخنم؟
 و ر بسوزیم بشب، عاشق آن سوختنم
 بی گل روی تو چون لاله بس از خون کفنم
 صف کشم از مرده و انکه صف مژگان شکم
 کد چو شمع آتش سوزنده دمدا زده نم

۷۳۶۰ میان نفس و هوا دست و پای چند زنم
 ز دست چرخ فلک جامه پاره پاره کنم

هزار گونه گره در فتاد در سختم
 که جرم من ز منست و بلای خویشتم
 که هست دشمن من در میان پیرهنم
 بهر حساب که هستم اسیر خویشتم
 بقعر دوزخ نفس و هوا فرود زتم
 و گر متابع نفسم ، اسیر اهرمنم
 میان خار چو گلزار جان بود وطنم
 که شد ز نفس بد آموز پیرهن کفتم

گره چگونه گشایم ز سر خود؟ که ز چرخ
 ز هر کسی چه شکایت کنم بهر روزی؟
 بهیچ روی مرا نیست رستگاری روی
 حساب بر نتوانم گرفتن از خود ، از انك
 هزار بار بیک روز عقل راز صراط
 اگر موافق طبعم ندیم ابلیس
 بگرد بلبل روحم قرار چون گیرد
 سزد که پیرهن کاغذین کند عطار

۷۳۶۵

۵۰۴

نیست در دست من جزین ، چه کنم؟
 در مراعات خویشتن چو زتم
 در ره طبع با هزار فتم
 در کف روزگار ممتحنم

می کنم عهد و باز می شکم
 در معادات دیگران مردم
 در ره شرع با دو صد عجزم
 از پی نفس دون بصد انواع

۷۳۷۰

۵۰۵

همچو پروانه بر تو افشام
 پس از آن حال خود نمی دانم
 چون نمانم بجمله من مانم
 بدهم جان و داد بستانم ؟
 کاتش روز حشر بنشانم
 که نیاید دو کون چندانم
 تا بجانت فرو شود جانم
 روی از روی تو نگردانم
 پیش تو « ان یکاد » می خوانم

از در دل در آی ، تا جانم
 چون نماند از وجود من اثری
 در حضور چنان وجود شگرف
 کی بود کی بود که پیش رخت
 آب چندان بریزم از دیده
 منم و نیم جان و چندان عشق
 جان از آن بر لب آمدست مرا
 بند بندم اگر فرو بندی
 همچو عطار مست و جان بر دست

۷۳۷۵

۷۳۸۰

۵۰۶

از عشق در اندرون جانم
بی روی کسی که کس ندیدست
از بس که نشان او بجستم
جانا، چو تو از جهان برونی
زین مظلوم جای خانه دیو
بی تو نفسی بهر دو عالم
تا عشق تو در نوشت لوحم
گویند که: صبر کن ولیکن
عطار بصیر تن فروده

۵۰۷

ازین دریا که غرق اوست جانم
بسی رفتم درین دریا و گفتم:
چو نیکو باز جستم سر دریا
کسی کوروی این دریا بدیدست
ولیکن آنکه در دریاست غرقه
چو چشم نیست دریا بین چه گویم؟
چو نا بینای مادر زاد گشتم
چو در دریا جنب می بایدم مرد
کسی در آب حیوان تشنه میرد؟
دریغا کانچه می جستم ندارم
ندارم يك شبه حاصل، ولیکن
مرا از عالمی علم شکر به
دلم کلی ز علم انکار بگرفت
اگر کاری عیان من نگردد

دردیست که من همی ندانم
خونابه گرفت دیدگانم
نه نام بماند و نه نشانم
جان گیر و برون بر از جهانم
برسان ببقای جاودانم
زنده بنمانم ار بمانم
مانند قلم بسر دوانم
چون صبر نماند چون توانم؟
تا علم یقین شود عیانم

۷۳۸۵

۷۳۹۰

برون جستم، و لیکن در میانم
گشاده شد بدریا دیدگانم
سر مویی ز دریا می ندانم
دهد خوش خوش نشانی هر زمانم
ندانم تا دهد هرگز نشانم
اگر من غرق این دریا بمانم
درین دریا همه بر خشک رانم
چنین لب خشک و تردامن از آنم
چه گویی آخر آن کس را؟ من آنم
وزین غم پر دریغا ماند جانم
بانواع سخن گوهر فشانم
چو باشد يك شکر اندر دهانم
کنون من در پی کار عیانم
چو مرداری شوم در خاکدانم

۷۳۹۵

۷۴۰۰

۷۴۰۵

وگر عطار را فانی بوینم

ببحر دولت باقی رسانم

۵۰۸

ز تو گر يك نظر آید بجانم
مرا از يك نظر جاویدی بس
اگر گویی: سرت خواهم بریدن
۷۴۱۰ وگر گویی: بلب جان خواهم داد
اگر چاکر شد و گردیت آورد
که تا از اشك بفشانم من آن گرد
کلاه چرخ بر بایم اگر تو
چو بی روی تو عالم می نبینم
۷۴۱۵ ولی ترسم که در خون سر شکم
تو هستی در میان جانم و من
اگر من باشم و گر نه غمی نیست
که گر صد سود خواهم کرد بی تو
وگر در بند خویش آری مرا تو
۷۴۲۰ در ایمان گر نیابم از تو بویی
وگر در کفر بویی یابم از تو
تو تا دل برده ای، جاننا، ز عطار

نباید این جهان و آن جهانم
تو دانی دیگر و من می ندانم
ز شادی چون قلم بر سر دوانم
بلب آید بدین امید جانم
ز تو يك روز می باید امانم
همه بر خاک راحت خون فشانم
کمر سازی ز دل و طیلانم
در آن عزمم که در چشمت نشانم
شوی غرقه، من از تو دور مانم
ز شوق روی تو جان بر میانم
تو می باید که باشی جاودانم
نخواهد بود حاصل جز زیانم
نخواهم کفر و دین، در بند آنم
یقین دانم که در کافرستانم
زایمان نور بر گردون رسانم
بمهر تست جان مهربانم

۵۰۹

گر در سر عشق رفت جانم
بی عشق اگر دمی بر آرم
۷۴۲۵ تا دور افتاده ام من از تو
طفلی که ز داید دور ماند
لب خشك شدوز قطره ای شیر
عمری چو قلم بسر دویدم

شکرانه هزار جان فشانم
تاریك شود همه جهانم
در ششدره صد امتحانم
جان تشنه شیر هم چنانم
جان می دهد، ای دریغ جانم!
گفتم مگر از رسیدگانم

چون روی تو شعله‌ای بر آورد
 معلوم شد کد هر چه عمری
 گفتمی: که مرا بدان و بشناس
 چون طاقت قطره‌ای ندارم
 از تو جز از این خبر ندارم
 لیکن دل و جان و عقل در تو
 عقل و دل و جان چوبی نشان شد
 از علم مرا ملال بگرفت
 نهند که عیان شد دست، دیرست
 هر گد کد فناشوم در آن عین
 عطار ضعیف را بکلی
 بگشاد بغیب دید گانم
 دانستد ام از تو خود من آنم
 این می دانم کد می ندانم
 نوشیدن بحر چون توانم؟
 کز تو خبری دهد زبانم
 گم گشت همی بیک زمانم
 از کنه تو چون دهد نشانم؟
 آخر دمی آن شود عیانم
 من طالب بود جاودانم
 جاوید در آن بقا بمانم
 دایم بمراد دل رسانم

۵۱۰

خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم؟
 در تحیر دل خود زیر و زبر گردانم؟
 دل من سوخته آتش گوناگونست
 تا کی از فکرت خود سوخته تر گردانم؟
 چون درین راه بیک موی خطر نیست مرا
 پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم؟
 می نیاید ز جهان هم نفسی در نظرم
 گر چه بسیار ز هر سوی نظر گردانم
 چون ز دلتنگی غم در جگر آب نماند
 چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم؟
 نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی
 گر بسی بنگرم و فیصله بر گردانم

نان خشکم بود و گر بتکلف بزم
از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم
آری ، ایدوست ، بجزدانه خود نتوان خورد
خویش را فی المثل از مرغ بتر گردانم
تا کی از قصه غم غصه و غم ، ای عطار ،
سر فرو پوش که سر گشته و سر گردانم

۵۱۱

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم
در فرقت رویت ز دل پر شرر خویش ۷۴۵۰
روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور
گفتی که : مرا باز بدانی چو ببینی
اشکم که همی از دم سردم چو جگر بست
بایست دوتا ، دور ز روی تو چنانم
زانگاه که عطار تر اتنگ شکر خواند ۷۴۵۵

۵۱۲

چو خود را پاك دامن می ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم ؟
بیا ، تاترك خود گیرم ، که خود را
دلی کز آرزوها هست پر بت
چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند ۷۴۶۰
مرا ، جانا ، فروشد در غمت جان
چنان در عشق تو سر گشته گشتم
مرا هم کشتی و هم سوختی زار
کهی گویی که : تن زن ، صبر کن ، صبر
کهی گویی : مرا بشناس و رستی ۷۴۶۵

مقامی به ز گلخن می ندانم
چو خود را مرد جوشن می ندانم
بتر از خویش دشمن می ندانم
چنین دل را مزین می ندانم
من این بت کم ز سوزن می ندانم
اگر چه جان معین می ندانم
که جانم کم شد و تن می ندانم
چه می خواهی توازمن ؟ می ندانم
علاج صبر کردن می ندانم
ز صد خرمن يك ارزن می ندانم

چو من يك ذره ام نه نيست و نه هست
 فرورفته درين وادی كم و كاست
 درين حيرت دل حيران خود را
 كه گيرد دامن عطار ازين پس ؟

۵۱۳

من آن دامن كه مویی می ندانم
 مرا مبشول مویی، زانك در عشق
 چنين رنگی كه بر من سایه افكند
 چنانم در خم چو گان فكنده
 بسی بر بوی سر عشق رفتم
 بسی هر كار را رويست از ما
 به از تسليم و صبر و درد و خلوت
 شدم در كوی اهل دل چو خاكی
 دلم را راه جوی عشق كردم
 درون خود بسی خود را بجستم
 بخون دل بشستم دست از جان
 بسی اين راز نادانسته كردم
 چو كردم جوی چشمان همچو عطار

۵۱۴

درد دل را دوا نمی دانم
 از می نیستی چنان مستم
 چند از من کنی سؤال ؟ كه من
 حل اين مشكلی كه افتادست
 هر چه از ماه تا ب ماهی هست
 ناچه داد و ستد كنم با خلق ؟

همه خورشید روشن می ندانم
 تو می دانی ، اگر من می ندانم
 طریقی به ز رفتن می ندانم
 كه او را هیچ دامن می ندانم

۷۴۷۰ بجز مرگ آرزویی می ندانم
 چنان غرقم كه مویی می ندانم
 ز دو كوش ر كویی می ندانم
 كه یا و سر چو كویی می ندانم
 ۷۴۷۵ ببردم بوی و بویی می ندانم
 به از تسليم رویی می ندانم
 درين ره چارسویی می ندانم
 كه به زین كوی كویی می ندانم
 كه به زو راه جویی می ندانم
 كه به زین جست و جویی می ندانم
 ۷۴۸۰ كه به زین شست و شویی می ندانم
 كه به زین گفت و گویی می ندانم
 كه به زین آب جویی می ندانم

۷۴۸۵ گم شدم ، سر ز پا نمی دانم
 كه صواب از خطا نمی دانم
 درد را از دوا نمی دانم
 در خلا و ملا نمی دانم
 هیچ از خود جدا نمی دانم
 كه قبول از عطا نمی دانم

آنچ در اصل و فرع جمله تویی
 اریکیست این همه، یکی بگذار
 وریکی نیست صد هزارست این
 حیرتم کشت و من درین حیرت
 چشم دل را، که نفس پرده اوست
 آنچ عطار در پی آنست
 یا هنم جمله، یا نمی دانم
 که عدد در قضا نمی دانم
 صد و یک من خدا نمی دانم
 ره بکاری فرا نمی دانم
 در جهان تو تیا نمی دانم
 این زمان هیچ جا نمی دانم

۵۱۵

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی دانم
 که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمیدانم
 گر از عشقت برون آیم بما و من فرو نایم
 ولیکن ما و من گفتن بعشق اندر نمیدانم
 ز بس کاندر ره عشقت ز پا می آمدم تا سر
 چنان بی پا و سر گشتم که پا و سر نمیدانم
 بهر راهی که دانستم فرورفتم بیوی تو
 کنون عاجز فرو ماندم ره دیگر نمیدانم
 بهشیاری می از ساغر توانستم جدا کردن
 کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم
 بمسجد بتگر از بت باز میدانستم و اکنون
 درین خم خانه رندان بت از بتگر نمیدانم
 دلی کو بود همدمم چنان گم گشت در دلبر
 که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
 چو محوم شد درین دریا همه نامی که دانستم
 درین دریای بی نامی دو نام آور نمیدانم
 یکی را چون نمیدانم همه چون دانم از مستی؟
 یکی رهرو یکی راه و یکی رهبر نمیدانم

۷۴۹۵

۷۵۰۰

سگی کاندَر نمکزار اوفتد گم گردد اندروی
 من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم
 دل عطار در گیتی سیه‌رو بود و این ساعت
 ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمیدانم ۷۵۰۵

۵۱۶

کجا بودم؟ کجا رفتم؟ کجایم؟ من نمیدانم
 بتاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم
 ندارم من درین حسرت بشرح حال خود حاجت
 که او داند که من چونم، اگر چه من نمیدانم
 چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن؟
 کد گنج جان نمی بینم، طلسم تن نمیدانم
 چگونه دم توانم زد درین وادی بی پایان؟
 کد ورد عاشقان اینجا بجز شیون نمیدانم
 برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد
 کد من در پرده جز نامی زمرد وزن نمیدانم ۷۵۱۰
 در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می‌چیند
 همه عالم و مافیها بنیم ارزن نمیدانم
 از آن سوخته خرمن، که من عمری در آن صحرا
 اگر چه خوشه می‌چینم، ره خرمن نمیدانم
 چو ازهر دو جهان بی تو ندارم مسکنی هرگز
 سزای درد این مسکین یکی مسکن نمیدانم
 چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت کس هرگز
 ره عطار را زین غم بجز گلخن نمیدانم

۵۱۷

ای جان و جهان، رویت پیدا نکنی دامن
 تا جان جهانی را شیدا نکنی دامن ۷۵۱۵

پشت من یکتا دل از زلف دوتا کردی
و آن زلف دوتا هرگز یکتا نکنی دانه
گر جور کنی ورنه ، تا کار تو می ماند
زین شیوه بسی افتد عمدا نکنی دانه
در غارت جان و دل در زلف و لب بازی
زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانه
چون عاشق غم کش را در خاک کنی پنهان
بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانه
گفتی : کنم از بوسی روزی دهنت شیرین
این خود بزبان گویی ، اما نکنی دانه
اندر عوض بوسی گر جان و تنم بر دی
تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانه
گفتی که : شبی باتو ، دستی کنم اندر کش
یارب چه دروغست این ، با ما نکنی دانه
گفتی که : جفا کردم در حق تو ، ای عطار
آخر همه کس داند کانهها نکنی دانه

۷۵۲۰

۵۱۸

هرگز دل پر خونم خرم نکنی دانه
از شادی غمگینان چون تو بغمم شادی
چون دم دهیم دایم کردم زخم و گرنی
هر روز وفاداری من بیش کنم ، دانی
چون راز دل تنگم پنهان بنمی ماند
گفتی که : اگر خواهی تاعهد کنم باتو
آروز که دل بردی گفتی : بیرم جانت
سهلست اگر کشتی ، از جان بجلت کردم

مجرور خودم دانی ، مرهم نکنی دانه
یک دم دل پر غم را بی غم نکنی دانه
با خویشتنم یک دم همدم نکنی ، دانه
مویی ز جفاکاری تو کم نکنی دانه
در پرده یک رازم محرم نکنی دانه
گر عهد کنی بامن ، محکم نکنی دانه
ای راحت جان و دل ، این هم نکنی دانه
صعبست که بعد از من ماتم نکنی دانه

۷۵۲۵

۷۵۳۰

باخیل گران جانان بنشین و خود یک دم

۵۱۹

عطار سبک دل را خرم نکند مدانی

چون نام تو بر زبان برانم

بر نام تو در میان خشکی

زین دریا ها که پیش دارم

از نام تو کشتی بسازم

کز قوت آن روش یک دم

رخش فلکی بزین در آرم

اسب از سه صف زمان بتازم

در هر قدمی ز راه سیلی

وین ملک، که گشت ملک عطار

۵۲۰

بیار آن جام می تا جان فشانم

بیا، جانا، که وقت آن در آمد

چو جان آشکارا گشت جانان

دمی کز من بر آید بی غم او

و گر در دیده آید غیر او کس

چو در یاد رخروش آیم، پس آنکه

همان بهتر که در عشقش چو عطار

۵۲۱

دست من ندهد که بی تو دم زنم

نی، که بی تو دم نیارم زد، از آنک

کو مرا در درد عشقت همدمی؟

از غم من چون تو دل خوش میشوی

صد میل یک زمان برانم

کشتی روان روان برانم

۷۵۳۵ صد سیل ز دیدگان برانم

و آن کشتی را روان برانم

کام دل جاودان برانم

پس گرد همه جهان برانم

وزشش جهت مکان برانم

۷۵۴۰ از دیده خون فشان برانم

در عالم بی نشان برانم

نثاری بر سر جانان فشانم

که جان بر جام جان افشان فشانم

ز غیرت جان خود پنهان فشانم

۷۵۴۵ در آن ماتم بسی توفان فشانم

نمک در دیده گریان فشانم

ز چشم خون فشان باران فشانم

در از دریای بی پایان فشانم

بی تو دستی شاد چون بر هم زنم؟

۷۵۵۰ گر زنم دم بی تو نا محرم زنم

تا دمی درد تو با همدم زنم

خوش نباشد گر نفس بی غم زنم

با تو باید از دو عالم يك دم
گر ز دوری جای بانگت بشنوم
۷۵۵۵ گر دهد يك مژده تو یاریم
پیش لعلت سنك بر خواهم گرفت
نفی تهمت را چو جام لعل تو
گفته بودی: دم مزن از زخم من
چون گلو گیرست زخم عشق تو
۷۵۶۰ کافرم گر پیش روی تو مرا
می روم با عشق همبر بافرید

۵۲۲

زهره ندارم که سلامت کنم
گرچه جوابم ندهی، این بسم
چون نتوانم که بگردت رسم
۷۵۶۵ مرغ تو حلاج سزد من کیم؟
خاك شدم تا نفس خویش را
گر بحسامم بکشی، نقد جان
نیست مرا دل و گرم صد بود
يك شکر خواسته‌ام، گفته‌ای:
گر چه حلالست ترا خون من
۷۵۷۰ چون همه خوبی جهان وقف تست
خطبه جانم چو بنام تو رفت
نی، که تنی نیست، دو من استخوانست
مشك جهان بگره‌مه عطار داشت

۵۲۳

۷۵۷۵ دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم؟

تا دو عالم را يك دم کم زخم
بانگ بر خیل بنی آدم زخم
بر سپاه جمله عالم زخم
تا برین پیروزه کون طارم زخم
پیشم آید، لاف جام جم زخم
گر چه زخمت بر جگر محکم زخم
من چگونه پیش زخمت دم زخم؟
زخم اندر آید و مرهم زخم
تا قدم بر کنبد اعظم زخم

چون طمع وصل مدامت کنم؟
چون شنوی تو که سلامت کنم
کرد بگرد در و بامت کنم
تا هوس حلقه دامت کنم؟
هم نفس جرعه جامت کنم
پیشکش زخم حسامت کنم
سوخته وعده خامت کنم
می طلبم باز که وامت کنم
گر ندهی بوسه، حرامت کنم
گنگ شدم، وصف کدامت کنم؟
سکه تن نیز بنامت کنم
پیش سگ کوی غلامت کنم
وقف خط غایه فامت کنم

مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم

عشق تو در پرده ای کردم نهان
مدتی رازی که پنهان داشتم
ور نظر در تو فکندم، جان و دل
دور از رویت ز شوق روی تو
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل
گفتم: آخر کار من بهتر شود
اشک رویم همچو سیم و زر بماند
لیک هر لحظه مرا جان نیست نو
دی مرا گفתי که: با من جان بیاز
نه، که جان در باختن سهلست لیکن
آتش شوق تو نتوانم نشاند
در حضور تو دل عطار را

۵۲۴

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم؟
در بیابانی که پایان کس ندید
همراهان رفتند و من بیرون راه
همچو مرغ نیم بسمل بال و پر
بر امید قطره ای آب حیا
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید
هر کسی گوید که این دردت ز چیست؟
مبتلا شد دل بجهل نفس شوم
نفس گرگ بدرگست و سگ پرست
ناقصی کو در دم خر می زید
مدبری کز جرعه ای دردی خوشست
چون ز غفلت درد من از حد گذشت

چون سر شکم پرده در شد چون کنم؟
در همه عالم سمر شد چون کنم؟
در سر آن يك نظر شد چون کنم؟
موی مویم نوحه گر شد چون کنم؟
عاشق جانی دگر شد چون کنم؟ ۷۵۸۰
هم نشد بهتر، بتر شد چون کنم؟
عمر رفت و سیم و زر شد، چون کنم؟
عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم؟
چون ز جان جان بی خبر شد چون کنم؟
غمزه تو پاك بر شد چون کنم؟ ۷۵۸۵
کابم از بالای سر شد چون کنم؟
هر چه بود از ما حضر شد چون کنم؟

صبر و دل در عشق حاصل چون کنم؟
کاروان بگذشت، منزل چون کنم؟
دست بر سر پای در گل، چون کنم؟ ۷۵۹۰
می زنم تا خویش بسمل چون کنم؟
نوش کردن زهر قاتل چون کنم؟
چاره جان، داروی دل چون کنم؟
پیش دارم کار مشکل چون کنم؟
با بلای نفس جاهل چون کنم؟ ۷۵۹۵
همچو روح القدس عاقل چون کنم؟
از دم عیسیش کامل چون کنم؟
از می معنیش مقبل چون کنم؟
داروی عطار غافل چون کنم؟

۵۲۵

۷۶۰۰ دل ز دستم رفت و جانهم ، بیدل و جان چو نکنم ،
 سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم ؟
 هر کسم گوید که : درمائی کن آخر درد را
 چون بدردم دایما مشغول ، درمان چون کنم ؟
 چون خروشم بشنود هر بی خبر گوید : خموش
 می تپد دل در برم ، می سوزدم جان چون کنم ؟
 عالمی در دست من ، من همچو مویی در برش
 قطره ای خونست دل در زیر توفان چون کنم ؟
 در تموزم مانده جان خسته و تن تب زده
 وانگهم گویند : بر این ره بیایان ، چون کنم ؟
 ۷۶۰۵ چون ندارم يك نفس اهلیت صف النعال
 پیشگاه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم ؟
 در بن هر موی صد بت بیش می بینم عیان
 در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم ؟
 نه ز ایمانم نشانی ، نه ز کفرم رونقی
 در میان این و آن درمانده حیران ، چون کنم ؟
 چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
 بیش ازین عطار را از خود پریشان چون کنم ؟

۵۲۶

آه از عشق تو ! گر آه کنم	همه روی جهان سیاه کنم	
آه من در جهان نمی گنجد	در جهان پس چگونه آه کنم ؟	۷۶۱۰
هر دو عالم شود چو انگشتی	گر من آهی ز جایگاه کنم	
گردمی آتشین زخم ز دلم	بدمی دفع صد سپاه کنم	
بحر خون دلم چو موج زند	من بخون در روم ، شناه کنم	

موج آن خون چو بگذرد از حد
 خون بریزم ز دیده چندان
 عالمی خون بخویشتن بینم
 با چنین حالتی عجب که مراست
 هیچ خلقی گداتر از من نیست
 ره بگلخن نمی دهند مرا
 شربتی آب چاه نیست مرا
 همچو لاله کلاه در خونم
 سر درودم فرید را چو گیاه

۵۲۷

در جهان بی رخت نظر چه کنم؟
 رویت، ای ترک، اگر نخواهم دید
 چون دریغ آیدم خطت بنظر
 دو جهان، گر چه سخت با خطرست
 چون سر موی توبه از دو جهان
 گر چه جان موج میزند از تو
 همه عالم جمال و آوازست
 چون خبر دادن از تو ممکن نیست
 گفتیم: بال و پر زن از طلبم
 چون ز کاهی بسی ضعیف ترم
 گفته بودی که: خشک و تر در باز
 آتش دل بهست بی تو مرا
 گر عزیزست عمر، مختصرست
 گر کنم صد هزار قرن سجود
 چون مسافر تویی و من هیچم

خون دل را بدیده راه کنم
 ۷۶۱۵ که بسی خلق را تباه کنم
 از پس و پیش اگر نگاه کنم
 گر کنم طاعتی، گناه کنم
 گر چه دعوی پادشاه کنم
 وین عجب عزم بارگاه کنم
 ۷۶۲۰ وی عجب فخر آب و جاه کنم
 چه حدیث سر و کلاه کنم؟
 پس کنون کرده در گیاه کنم

بی لب عالمی شکر چه کنم؟
 زحمت هندوی بصر چه کنم؟
 ۷۶۲۵ رخت آلوده نظر چه کنم؟
 من خطیری نیم، خطر چه کنم؟
 از سر کوی تو گذر چه کنم؟
 چون زبان نیست کار گر چه کنم؟
 چشم کورست، گوش کر، چه کنم؟
 ۷۶۳۰ من حیران بی خبر چه کنم؟
 برهمم ریخت بال و پر، چه کنم؟
 دست با کوه در کمر چه کنم؟
 با لب خشک و چشم تر چه کنم؟
 بی تو با آب بر جگر چه کنم؟
 ۷۶۳۵ من بدین عمر مختصر چه کنم؟
 هیچ باشد، من این قدر چه کنم؟
 من هیچ آخراین سفر چه کنم؟

چون تو جوینده خودی ، بر من
چون درونی توو برون کس نیست
در درون کش مرا و محرم کن
محو شد فرد در غم تو فرید
۷۶۴۰

۵۲۸

چاره نیست از توام، چه چاره کنم ؟
پس بیک نفس صد هزاران جان
چون کمال بلوغ ممکن نیست
چه کنم تا همه یکی بینم ؟
۷۶۴۵

تا بتو از همه کناره کنم
تحفه چون تو ماه پاره کنم
چه کنم ؟ کور گاهواره کنم
یکی در همه نظاره کنم
همچو خورشید آشکاره کنم
پرده بر ذره ذره پاره کنم

۵۲۹

این دل پردرد را چندان که درمان می کنم
گویا يك درد را بر خود دو چندان می کنم
بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون می شود چندان که درمان می کنم
۷۶۵۰ چند گویی: توبه کن از عشق، ازین ره باز گرد ؟

چون توانم کرد ؟ چون این کار از جان می کنم
در میان جان نگیرد عشق او هرگز قرار
کز میان جان هوای روی جانان می کنم
این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا

وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می کنم
عشق تاوانست بر من ، چون نیم من مرد او
مرد عشق خود تویی برخویش تاوان می کنم
چون دل و جانم بکلی را ز عشق تو گرفت

من چرا این راز را از خلق پنهان می کنم ؟

۷۶۵۵

نی ، خطا گفتم ، توو من کی بود در راه عشق ؟
 جمله عالم تویی ، بر خویش آسان می کنم
 تا گهر های حقیقت فاش کرد اندر جهان
 بر دل عطار دلتنگی فراوان می کنم

۵۴۰

۷۶۶۰

قصد کوی دلربایی می کنم
 گه بگریه های هایی می کنم
 زانچ آه از تنگنایی می کنم
 کارزوی آشنایی می کنم
 خویشتن را خاک پای می کنم
 کین همه زاری ز جایی می کنم
 این دم آن دم را قضایی می کنم
 من غمت را مرحبایی می کنم
 هست لایق گر هوایی می کنم
 خاک پایت توتیایی می کنم

۷۶۶۵

هر زمان بیخود هوایی می کنم
 گه بمستی های و هویی میزنم
 تنگ دل شد هر که آه من شنید
 غرقه ز آنم در میان بحر خون
 چون مرا باد است از وصلت بدست
 ای مرا چون جان ، بین زاری من
 گر دمی از دل بر آمد بی غمت
 چون غم تو کیمیای دولتست
 در غم تو چون کم از یک ذره ام
 روشنی دینده عطار را

۵۴۱

۷۶۷۰

وز غمزه نشسته در کمینم
 شوریده و خسته دل ازینم
 بر نقطه خون نگر چنینم
 آید بفرغان دو آستینم
 که روی نهاده بر زمینم
 بی نور رخت جهان نبینم
 در تو رسد آه آتشینم
 ای زلف تو مشک را ستینم

ای برده بزلف کفر و دینم
 سرگشته و سوکوار از آنم
 تا دایره وار گرد زلفت
 از بسکه زنم دو دست بر سر
 که دست گشاده با سمانم
 با این همه جور کز تو دارم
 بر باد مده مرا ، که ناگه
 عطار شدم ز بوی زلفت

۵۴۲

۷۶۷۵

کی بود ، دوست ، که خورشید جمالت بینم؟

بوك بارى اثر عكس خيالت بينم

کاشکی گرد رخت سرمه چشم بودی

که برانم که دمی گرد وصال بینم

صد هزاران دل کامل شده در کوی امید

خاکبوس در و درگاه کمالت بینم

همچو پروانه پرو بال زنم در غم تو

گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم؟

جگرم خون شد از اندیشه آن تا پس ازین

جان و دل خون شود و من بچه حالت بینم؟

۷۶۸۰

تو مرا دم بدم اندر غم خود می بینی

من زهی دولت اگر سال بسالت بینم

خاك راه تو شدم خون دلم پاك مریز

نی ، بخور خون دلم زانکه حلالیت بینم

گر دهد شرح رخت خاطر عطار بسی

نشود هیچ ملولی و ملالت بینم

۵۴۳

۷۶۸۵

از درد عشق يك دل بیدار می نبینم

مستند جمله ، بر خود هشیار می نبینم

جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند

در راه او دلی را بر کار می نبینم

عمری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدیم

با دست هرچه دیدم ، چون یار می بینم

گفتم: مگر که باشم از خاصگان کویش

خود از سگان کویش آثار می نبینم

دعویست ، جمله دعوی ، کو عاشقی و کو عشق؟

از کشتگان عشقش دیار می نبینم

اکنون ز ناتمامی نه مؤمن و نه کافر

مسجد ز دست دادم ، خمار می نبینم

چون مرد دین نبودم ، کیش مغان گزیدم

دین رفت از میانه ، ز نار می نبینم

گر عاشقی بر آ و ر از جان و دل «انا الحق»
دردا که داد چون گل عطار دل بیادش

۵۳۴

دردا که ز يك همدم آثار نمی بینم
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم
در چارسوی عالم شش گوشه نه تویش
بسیار وفا جستم اندك قدم از هر کس
چندان که درین وادی کردم طلب يك يك
تا چند درین وادی بر جان و دلم لرزد؟
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم؟
هر روز ازین دیوان صد غم بر ما آید
ز آنکس کائری بودی دروی سخن کسرا
عطار، دلت بر کن از کار جهان کلی

۵۳۵

بدریایی در افتادم که پایانش نمی بینم

بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم

درین دریا یکی درست و من مشتاق آن درم

ولی کس کو که درجوید؟ که فرمانش نمی بینم

چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمیدانم؟

چه پویم بیش ازین راهی که پایانش نمی بینم

۷۷۰۵

درینکو ماهرویی هست و خلقی در طلب پویان

ولی این گوی چون جویم که چو گانش نمی بینم؟

بخون جان من جانان ندانم دست آلاید

که او بس فارغست از جان سر آتش نمی بینم

دلا، بیزار شوا از جان، اگر جانان همی خواهی

که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی بینم

زیرا که جای عاشق جز دار می بینم ۷۶۹۰
وز گلبن وصالش جز خار می بینم

۷۶۹۵ در روی زمین اندك بسیار نمی بینم

در عرصه آن وادی جز خار نمی بینم

کأنجا بدو جو جان را مقدار نمی بینم

چون مور درین دیوان جز مار نمی بینم

دردا که درین صد غم غمخوار نمی بینم

۷۷۰۰ زانگونه اثر گم شد، کاتار نمی بینم

کز کار جهان يك دل بر کار نمی بینم

برو عطار، بیرون آی با جانان بجان بازی

که هر کو جان درو بازد پشیمانش نمی بینم

۵۳۶

چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم

دل را همه میل جان با سوی تو می بینم

تا جان بودم در تن رو از تو نگردانم

۷۷۱۰

زیرا که حیات جان با روی تو می بینم

بس عاشق سرگردان از عشق تو جان بر لب

آواره ز خان و مان در کوی تو می بینم

از عشق تو نشکیم، گر خوانی و گر رانی

زیرا که دل افتاده در کوی تو می بینم

هر جا که یکی بیدل از عشق تو بی حاصل

سر گشته و بی منزل سر کوی تو می بینم

آندل که بود سرکش گشتست اسیر عشق

اندر خم چو گانت چون کوی تو می بینم

گفتم که: مگر کلی وصل تو بدانستم

۷۷۱۵

صد جان و دل خود را يك موی تو می بینم

عطار مگر روزی ترکیش بود در سر

کامروز بعشق اندر هندوی تو می بینم

۵۳۷

فتنه زلف نگونساز توم

روز و شب پیوسته در کار توم

از میان جان خریدار توم

کی من مسکین سزاوار توم؟

کم گرفتم چون گرفتار توم

عاشق لعل شکر بار توم

هیچ کارم نیست جز اندوه تو

بر من بیدل جهان مفروش، از آنک

تو چو خورشیدی و من چون ذره ای

گفته ای: کم گیر جان در عشق من

۷۷۲۰

گر بخواهی ریخت خونم باک نیست
جان من در بند صد اندوه باد
بر دل و جانم مکن زور، ای صنم
چون پدید آمد رخت از زیر زلف
زلف مشکین بر گشای و برفشان

۵۴۸

در ره او بی سر و پا می روم
ایمن از شرک و ز توحید آمدم
نه من و نه ما شناسم ذره‌ای
سالک مطلق شدم، چون آفتاب
مرغ عشقم هر زمانی صد جهان
چون همه دانم، ولیکن هیچدان
قطره‌ای بودم ز دریا آمده
دردل من عشق قدس آرام یافت
شرح عشق تو بگویم باتو راست
بارگاهی زد ز آدم عشق او
زو پیرسیدند کاخر تا کجا؟
چون هویت از بطون در پرده بود
گرچه نه پنهانم و نه آشکار
گر هویدا خواهیم پنهان شوم
نه چنینم، نه چنان، نه هر دوم
چون فرید از خویش یکتا می رود

۵۴۹

هر شبی وقت سحر در کوی جانان می روم

چون ز خود نامحرمم، از خویش پنهان می روم

من درین خون ریختن یار توم
گر بجان در بند آزار توم
کز دل و جان عاشق زار توم
نا پدیدم نا پدیدار توم
کز سر زلف تو عطار توم

۷۷۲۵

بی تبرا و تولا می روم
فارغ از امروز و فردا می روم
زانک دایم بی من وما می روم
لاجرم از سایه تنها می روم
بی پرو بی بال زیبا می روم
زین سبب نادان دانا می روم
این زمان باقعر دریا می روم
من ز دل با جان شیدا می روم
گرچه من گنگم، که کویا می روم
گفت: بربك جا بصدجا می روم
گفت: روزی دو بصحرا می روم
در هویت بس هویدا می روم
هم نهان هم آشکارا می روم
ور نهان جوییم پیدا می روم
بل کزین هر دو مبرا می روم
هم سر من فرد و یکتا می روم

۷۷۳۰

۷۷۳۵

۷۷۴۰

چون حجابی مشکل آمد عقل و جان در کوی او

لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان می روم

۷۷۴۵

هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر ریز او

من بدان آموختم وقت سحر ز آن می روم

تا بدیدم زلف چون چوکان او بر روی ماه

در خم چوکان او چون کوی گردان می روم

ماهر و یا ، در من مسکین نگر ، کز عشق تو

با دلی پر خون بزیر خاک حیران می روم

ذره ذره ز آن شدم ، تاپیش خورشید رخت

همچو ذره بی سرو بی پای گردان می روم

چون بیابانی نهی هر ساعتی در پیش من

ز آن چنین شوریده دل سرد در بیابان می روم

۷۷۵۰

تا کی ، ای عطار ، از ننگ وجود تو مرا ؟

این زمان از ننگ تو با خاک یکسان می روم

۵۴۰

عارض تو بی قلم ، خط زده بر لوح سیم

عقل میان بسته چیست بر سر کویت مقیم ؟

چشمه چشم بماند غرقه در یتیم

زانکه سر زلف تست بر صفت جیم و میم

جیم در افتد بمیم میم در افتد بجیم

چند زنی بیش ازین طبل بزیر گلیم ؟

تا دل عطار ماند از لب تو در دو نیم

ای صدف لعل تو حقه در یتیم

روح دهان ماند باز در سر زلفت مدام

در یتیم توام ، تا که در آمد بچشم

زین سر زلفت که هست مملکت جم تراست

گر سر زلف ترا باد پریشان کند

۷۷۵۵

تیره گلیم توام ، رشته جانم متاب

برد لب لعل تو از بر عطار دل

۵۴۱

با پیر خویش راه قلندر گرفته ایم

ایمان خود بتازگی از سر گرفته ایم

ما هر چه آن ماست زره بر گرفته ایم

در راه حق چو محرم ایمان نبوده ایم

چون اهل کارها همه روی و ریا نمود
ازهر دو کون گوشه دیری گزیده ایم
اندر قمارخانه رندان نشسته ایم
زان چشمه حیوة که در کوی دوست بود
برتر ز هست و نیست قلم بر نهاده ایم
برروی دوست ساغر و دست از میان برون
عطار تا بیان مقامات عشق کرد
عطار وار در دم عیسی کجا رسیم؟

۵۴۲

باده ناخورده مست آمده ایم
ساقیا، خیز و جام درده زود
خیز، تا از خودی برون آییم
چو شکستی نبود جانان را
ناقصان بلی چه بنشینیم؟
هستی و نیستی ما بنماید
ما چنین خرد نیستیم الحق
همچو عطار در محیط وجود

۵۴۳

دست در عشقت زجان افشانده ایم
ای بسا خونا که در سودای تو
وی بسا آتش که از دل در غمت
تا دل از تر دامنی بر داشتیم
دل گرانی کرد در کشتی عشق
چون نظر برروی آن دلبر فتاد
هرچه در صد سال می کردیم جمع

يك باره ترك راه مزور گرفته ایم ۷۷۶۰
زنار چار کرده ببر در گرفته ایم
وز طیلسان و خرقة قلم بر گرفته ایم
تا روز حشر ملك سكندر گرفته ایم
بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته ایم
از دست دوست باده و ساغر گرفته ایم ۷۷۶۵
از لفظ او دو کون بگوهر گرفته ایم
با نقش دوست دست بساغر گرفته ایم

عاشق و می پرست آمده ایم
که نه بهر نشست آمده ایم
که بخود پای بست آمده ایم ۷۷۷۰
ما ز بهر شکست آمده ایم
کاملان الست آمده ایم
تا مگر نیست هست آمده ایم
که بعمری بدست آمده ایم
ز عنایت بهشت آمده ایم ۷۷۷۵

و آستینی بر جهان افشانده ایم
از دو چشم خونفشان افشانده ایم
از زمین تا آسمان افشانده ایم
دامن از کون و مکان افشانده ایم
رخت دل در يك زمان افشانده ایم ۷۷۸۰
تن فرو دادیم و جان افشانده ایم
دردمی بر دلستان افشانده ایم

چون ز راه نيك و بد بر خاستيم
چون دل عطار شد دریای عشق

۵۴۴

دل ز بار این و آن افشانده ايم
بس جواهر کز زبان افشانده ايم

۷۷۸۵

در چه طلسمست که مامانده ايم ؟
نی ، که تویی جمله و ما هیچ نی
از همه معنی چو تویی هر چه هست
در خم چوگان سر زلف تو
پاك شد از یاد وفا زانکه ما
ما چو فریدیم ، نه نيك و نه بد

۷۷۹۰

۵۴۵

ما ز عشقت آتشین دل مانده ايم
خاك راه از اشك ما گل گشت و ما
ناگهانی برق وصل تو بجست
لاجرم از بسکه بال و پر زدیم
چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد
عشق تو دریاست ، اما ز آن چه سود
کی تواند یافت عطار از تو کام

۷۷۹۵

۵۴۶

ما درد فروش هر خراباتیم
انگشت زنان کوی معشوقیم
حیلت گرو مهره دزد و او باشیم
در شیوه کفر نیز استادیم
که مرد کلیسیا و ناقوسیم
که معتکفان کوه لاهوتیم

۷۸۰۰

دست بر سر ، پای در گل مانده ايم
پای در گل ، دست بر دل مانده ايم
ما ندانستیم و غافل مانده ايم
همچو مرغ نیم بسمل مانده ايم
دایماً در کار مشکل مانده ايم
چون ز غفلت ما بساحل مانده ايم ؟
چون نخستین گام منزل مانده ايم

نی زهد نمای هر کراماتیم
و انگشت نمای اهل طاماتیم
دردی کش و کم زن خراباتیم
در شیوه دین همه خرافاتیم
که صومعه دار عزى ولاتیم
که مستمعان استجاباتیم

که مست خراب دردی دردم
با عادت و رسم نیست مارا کار
مارا ز عبادت و ز مسجد چه ؟
با این همه مفسدی و زراقی
بر خاست ز ما حدیث ما و من
در حالت بیخودی چو عطاریم

۵۴۷

گرچه در عشق تو جان در باختیم
سالها بر مرکب فکرت مدام
خود تو در دل بودی و ما از غرور
چون بگستردی بساط داوری
بر دو عالم سر فرازی یافتیم
آتش عشقت در آمد گرد دل
بر امید وصل تو پروانه وار
گاه چون پروانه‌ای می سوختیم
همچو عطار از جهان بردیم دست

۵۴۸

هر چه همه عمر همی ساختیم
راهب دیرش چوسپه عرض داد
رقص کنان بر سر میدان شدیم
ترك فلك غاشیه ما کشید
عشق رخس چون بسر ما رسید
سینه بشکرانه آن سوختیم
گر چه فشاندیم بروجان و دل
درده ، ساقی ، می مجلس که ما

که مست شراب عالم ذاتیم
ما کی ز مقام رسم و عاداتیم ؟
چه مرد مساجد و عباداتیم ؟
چه لایق قربت و مناجاتیم ؟
زیرا که نه مرد این مقاماتیم
پروانه شمع نور مشکاتیم

۷۸۰۵

قیمت سودای تو شناختیم
در ره سودای تو می تاختیم
يك نفس با تو نمی پرداختیم
پیش عشقت جان و دل در باختیم
تا بسودای تو سر بفراختیم
ما چو شمع از تف آن بگداختیم
خویشتن در آتشت انداختیم
گاه با آن سوختن می ساختیم
تا نوای درد تو بنواختیم

۷۸۱۵

در ره ترسا بچه ای ساختیم
صد علم عشق بر افراختیم
نعره زنان هردو جهان باختیم
زانك نه با اسب و نه با ساختیم
سر بدل خرقه در انداختیم
قبله ز بت خانه او ساختیم
قیمت ترسا بچه شناختیم
پرده در دست که بنواختیم

۷۸۲۰

۷۸۲۵

بابت درد تو نه ایم ، ای نگار
با تو که پردازد اگر راستیست؟
جز سخنی بهره عطار نیست

زانك بدرد تو بنگداختیم
چون همه از خویش نپرداختیم
زان بسخن تیغ زبان ساختیم

۵۴۹

۷۸۳۰ بسکه جان بر خاک این درسوختیم
بر درش با نیک و بد در ساختیم
سوز ما با عشق او قوت نداشت
چون بدوره نیست بی اوصبر نیست
چون ز جانان آتشی در دل فتاد
۷۸۳۵ چون ز دلبر طعم شکر یافتیم
چون دل و جان پرده این راه بود
مدت سی سال سودا پخته ایم
عاقبت چون شمع رویش شعله زد
پرچوسوخت آنکه درافکندیم خویش
۷۸۴۰ خواه او بنمای روی و خواه نی
چون بیک جو می نیرزیدیم ما
چون شکست اینجا قلم عطار را

دل چوخون کردیم و دربرسوختیم
در رهش هم خشک و هم ترسوختیم
گرچه ما هر دم قویتر سوختیم
مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
جان خود چون عود و معمر سوختیم
دل چو عود از طعم شکر سوختیم
جان ز جانان ، دل زدلبر سوختیم
مدت سی سال دیگر سوختیم
راست چون پروانه ای پرسوختیم
تا بکلی پای تا سر سوختیم
ما سپند روی او بر سوختیم
خرمن پندار یک سر سوختیم
اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

۵۵۰

تا بدام عشق او آویختیم
دل چو در گرداب عشقش اوفتاد
۷۸۴۵ بسکه اندر وادی سودای او
خاک پای او بنوک برگ چشم
چون نیامد بر سر غریبیل هیچ
گرچه ما زیرک ترین مرغی بدیم
همچو عطاری ز شوق روی او

جان و دل را فتنها انگیختیم
تن فرو دادیم و در نگریختیم
خون دل با خاک ره آمیختیم
گاه می رفتیم و گاه می بیختیم
پای در گل ، خاک بر سر ریختیم
لیک در دامش بحلق آویختیم
صورتش بر روی جان انگیختیم

۵۵۱

تا بعشق تو قدم برداشتیم
چون دم ماسخت گیرا شد بعشق
در جهان جان حقیقت بین شدیم
چون در آمد عشق و جانرا مست کرد
بر جمال ساقی جان ز آن شراب
پس دل خود همچو مستان خراب
در خرابی همچو عطار از کمال

۷۸۵۰ عقل را سر چون قلم بر داشتیم
پرده هستی بدم بر داشتیم
وز جهان تن قدم بر داشتیم
ما بمستی جام جم بر داشتیم
شادی افزودیم و غم بر داشتیم
۷۸۵۵ از وجود و از عدم بر داشتیم
گنج راحت بی الم بر داشتیم

۵۵۲

تا با غم عشق آشنا گشتیم
تا هست شدیم در بقای تو
تا در ره نا مرادی افتادیم
زان دست همه جهان فروبستی
یک شمه چو ز آن حدیث بشنودیم
ای دل، تو کجا و او کجا آخر؟
وانگه که بعشق اقتدا کردیم
عمری بتو نفس را بیالودیم
چون روی چو آفتاب بنمودی
چون تاب جمال تو نیاوردیم
چون محرم عشق تو نیفتادیم
نومید مشو درین ره، ای عطار

از نیک و بد جهان جدا گشتیم
از هستی خویشتن فنا گشتیم
با کل مراد آشنا گشتیم
۷۸۶۰ تا جمله بجملگی ترا گشتیم
مستغرق سر کبریا گشتیم
این خود چه سخن بود، کجا گشتیم؟
در عالم عشق مقتدا گشتیم
گفتیم: مگر که کیمیا گشتیم
۷۸۶۵ نا چیز شدیم و ذره ها گشتیم
سرگشته چو چرخ آسیا گشتیم
در زیر زمین چو توتیا گشتیم
هر چند که نا امید ما گشتیم

۵۵۳

ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم
پی برپی رندان خرابات نهادیم
آن رفت که خود را همه سالوس نمودیم

در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
۷۸۷۰ ترك سخن عادت طامات گرفتیم
اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم

برچهره آن ماه چو شد دیده ما باز
بس عقل که شد مات بیک بازی عشقش
چون دل ز غم عشق بر آورد هیاهوی
چون عقل شد از دست : زمستی می عشق ۷۸۷۵
چون شیوه عطار درین راه بدیدیم
یارب که بیک دم چه مقامات گرفتیم!
وز عقل بدین مات بشهمات گرفتیم
بر عقل بسی حجت هیهات گرفتیم
با دلشدگان راه مناجات گرفتیم
آن شیوه ز اسرار و کرامات گرفتیم

۵۵۴

ما بار دگر گوشه خمار گرفتیم
دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم
از هر دو جهان مهر یکی را بگزیدیم
گفتند : خودی تو درین راه حجابست ۷۸۸۰
ای بس که چوپروانه پر سوخته زان شمع
از کعبه جانان چو ندیدیم نشانی
از خرقه و تسبیح چو جز نام ندیدیم
زین شیوه تزویر چو دل خیره فرو ماند
چون هر چه جزو هست درین راه حجابست ۷۸۸۵

۵۵۵

هر آن نقشی که در صحرا نهادیم
سر مویی ز قدرت و نمودیم
چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال ما بین زین راز پنهان ۷۸۹۰
و گر چشمت نباشد ، آن چنان دان
مباش احوال ، مسما جز یکی نیست
کسی نهاد و نتواند نهادن
یقین می دان که چندینی عجایب
ز چندینی عجایب حصه تو
تو زیبا بین ، که ما زیبا نهادیم
جهان را در فی غوغا نهادیم
جمال خویش بر صحرا نهادیم
و گر چشمت بود ، پیدا نهادیم
که گوهر پیش نا بینا نهادیم
و گر چه این همه اسما نهادیم
طلسماتی که هر دم ما نهادیم
برای یک دل دانا نهادیم
اگر یکتا نه ای ، سودا نهادیم

۷۸۹۵ مشو مغرور چندین نقش، زیرا
اگر موجی ازین دریا بر آید
اگر همرنگ دریا گردی امروز
وگر اینجا ز دریا بر کناری
دل عطار را از شوق این راه
بنای جمله بر دریا نهادیم
شود ناچیز هرچ آنجا نهادیم
ترا سلطانی فردا نهادیم
جهانی پر غمت آنجا نهادیم
چو گویی بی سرو بی پانهادیم

۵۵۶

۷۹۰۰ تا ما ره عشق تو سپردیم
مارا ز دو کون نیم جان بود
بس روز که در هوای رویت
بس شب که چو شمع در فراق
ای ساقی جان، بیا، که دیرست
آبی در ده، که این بیابان
بی روی توهرمی که خوردیم
عطار مکن بدرد گرمی
۷۹۰۵ صد راه بزندگی بمردیم
در عشق تو باش تو سپردیم
بگسسته نفس، نفس شمردیم
دل پر آتش بروز بردیم
تا در غم نیم جرعه دردم
در گرمی و تشنگی بمردیم
خون گشت وز روی خود ستردیم
چون از دم سرد تو فسر دیم

۵۵۷

ما ز خرابات عشق مست آمدیم
نام «بلی» چون بریم؟ چون همه مست آمدیم
پیش ز ما جان ما خورد شرابی ز عشق
ما همه ز آن يك شراب مست آمدیم
۷۹۱۰ خاك بد آدم، که دوست جرعه بدان خاك ریخت
ما همه ز آن جرعه ای دوست پرست آمدیم
شست در افکنده بود یار بدریای عشق
تا ز پی چل صباح جمله بشست آمدیم
دوست چهل باه داد در گل ما داشت دست
تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم

خیز، دلا، نوش کن زان می قدسی از انک
مانه درین تیره جای بهر نشست آمدیم

ساقی روز الست جام «سقا هم» بکف
ما زپی نیستی عاشق هست آمدیم

دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت ۷۹۱۵
گفت شکست آوردید، مابشکست آمدیم

جوهر عطار یافت قدر بلندی عشق
گرچه ز تأثیر عشق جوهر پست آمدیم

۵۵۸

دامن ز دو کون در کشیدیم
در کنج فنا بیارمیدیم
زهری بگمان بسی چشیدیم
که در هوشش بسر دویدیم
آوازه او بسی شنیدیم
صد باره بجان و دل خریدیم
خود را ز فروغ او بدیدیم
صد پرده بیک زمان دریدیم
از هردو برون رهی گزیدیم
در پرده غیب نا پدیدیم
از خود، نه ازو، بدو رسیدیم
از ننگ وجود او بریدیم

تا دردی درد تو چشیدیم
با هم نفسی درد عشقت
بر بوی یقین که بو ببینیم
که در طلبش ز دست رفتیم
در عالم پر عجایب عشق
درمان چه کنیم درد او را؟
نور رخ او چو شعله‌ای زد
عشقش چو بما نمود ما را
دیدیم که مانده ز آب و خاکیم
چه آب و چه خاک؟ کانچه ماییم
چون پرده ز روی کار برخاست
پیوستگیی چو یافت عطار

۷۹۲۰

۷۹۲۵

۵۵۹

که از مقصود خود بویی ندیدیم
بهر پرکان کسی پرد پدیدیم

چه مقصودست اگر عمری دویدیم؟

۷۹۳۰ بهر ره کان کسی برد بریدیم

بسی دلتنگی و زاری نمودیم
 بسی در گفتگوی دوست بودیم
 گهی سجاده و محراب جستیم
 بهر ره، کان کسی گیرد، گرفتیم
 چو عشق او جهان بفروخت بر ما
 مگر معشوق ما با ماست، لیکن
 بدست ما بجز باد هوا نیست
 درین حیرت همی بودیم عمری
 کنون رفتیم و عمر ما بسر شد
 درینا کز سگ کویش نشانی
 بسی بر بوی او بودیم و بویی
 چو مقصودی نبود از هر چه گفتیم
 کنون عطار را بدرد کردیم

۵۶۰

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم
 بسیار درین وادی شوریده برفتیم
 که نعره زنان معتکف صومعه بودیم
 کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم
 بر درج دل ماست یکی قفل گران سنگ
 از خون رحم چون بگو خاک فتادیم
 چون شیر ز انگشت براهیم بر آید
 و امروز که بالغ شد گانیم بصورت
 از دست فتادیم، نه دیده نه چشیده
 چون هستی عطار درین راه حجابست

بسی خواری و بی برگی کشیدیم
 بسی در جست و جویش ره بریدیم
 گهی رندی و قلاشی گزیدیم
 بهر پر، کان کسی پرد، پریدیم
 ۷۹۳۵ بجان و دل غم عشقش خریدیم
 ز نور حضرت او نا پدیدیم
 که چون بادی بعالم بروزیدیم
 درین محنت بخود بر می تپیدیم
 کنون این راه را پایان ندیدیم
 ۷۹۴۰ ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم
 بما نرسید و ما از غم رسیدیم
 میان خاک تاریک آرمیدیم
 کنون امید ازین عالم بریدیم

در خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم
 ۷۹۴۵ بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم
 که رقص کنان گوشه خمار گزیدیم
 دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم
 دربند ازینیم که دربند کلیدیم
 چون طفل مزاجیم هم انگشت گزیدیم
 ۷۹۵۰ انگشت مزیدن چه؟ که انگشت مزیدیم
 يك پر بنماند ار چه بصد پر پریدیم
 زان باده که از جرعه او بوی شنیدیم
 ما هستی عطار بهنجار بریدیم

۵۶۱

هندوی خویش کند هر دم بدلبریم
در حال بند کند در دام کافریم
مویی تمام بود زان زلف عنبریم
چون دلق زرق هست چند از سیه کریم؟
زین پس بیتکدها مرد مقامبریم
امروز پیش مغان چون کبر آزریم
لیکن ز راه صفت کبرم چو بنگریم
کرد از حقیقت فقر از جان و دل بریم

چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم
۷۹۵۵ چون زلف کافرش آهنگ دین کند
مویی اگر همه خلق در من نگاه کنند
ای ساقی، از می عشق دلغم بیا و بسوز
تا کی ز روی ریا ساختن بتی ز هوا؟
کردی بصومعه در مرد خلیل بدم
۷۹۶۰ گرچه بصورت حال از مؤمنان رهم
عطار تا که نهاد در راه فقر قدم

۵۶۲

کبر کهنیم و نام نو داریم
شش پنج زنان کوی خماریم
با جمله زاهدان بانکاریم
در دین مغان مفی بهنجاریم
سالوس و نفاق را خریداریم
گاهی مستیم و گاه هشیاریم
گاهی عوریم و گاه عیاریم
در حضرت حق نه مرد اسراریم
کاندر صف نفس خود گرفتاریم
اینست که دوست دوست می داریم
بی او بهشت سرفرو ناریم
او به داند اگر سزاواریم
در دوزخ و در بهشت با یاریم
جز یار زهرچه هست بیزاریم
فارغ ز دو کون همچو عطاریم

ما مرد کلیسیا و زناریم
در یوزه کنان شهر گبرانیم
با جمله مفسدان بتصدیقیم
۷۹۶۵ در فسق و قمار نیز استادیم
تسبیح و ردا نمی خریم الحق
در گلخن تیره سرفرو برده
اندر ره قایبان نا معلوم
با وسوسهای نفس شیطانی
۷۹۷۰ اندر صف دین حضور چون یابیم؟
این خود همه رفت، عیب ما امروز
دیرست که اوست آرزوی ما
گر جمله ما بدوزخ اندازد
بی یاردمی چو زنده نتوان بود
بی او چونه ایم، هرچه بادا باد
۷۹۷۵ در راه یگانگی ز مشغولی

۵۶۳

ما ننگ وجود روزگاریم
محنت زدگان پر غروریم
در میکده عور پاکبازیم
جان باختگان راه عشقیم
ناخورده دمی شراب ایمان
ایمان چه؟ که بادلی پر از کفر
ما مؤمن ظاهریم، لیکن
بویی بمشام ما رسیدست
نه یار جمال می نماید
نه پرده ز پیش می براقند
دری که شمار کرد عطار

۵۶۴

تا ما سر ننگ و نام داریم
تو فارغ و ما در اشتیافت
ز اندیشه آن که فارغی تو
که دست زجان خود بشویم
که زهد و نماز پیش گیریم
که بر سر درد درد ریزیم
ما باتو کدام نوع ورزیم؟
از تو بگزاف وصل جویم
عطار چو فارغست از نام

۵۶۵

ما در غمت بشادی جان باز ننکریم

در عشق تو بهر دو جهان باز ننکریم

عمری بنفاق می گذاریم
شوریده دلان بی قراریم
در مصطبه رند درد خواریم
دلسوختگان سوکواریم
از ظلمت کفر در خماریم
قولی بزبان همی بر آریم
زنار بزیر خرقه داریم
دیرست که ما در انتظاریم
نی در خور دستگاه یاریم
نی در پس پرده مردکاریم
تا روز شمار در شماریم

۷۹۸۰

۷۹۸۵

۷۹۹۰

۷۹۹۵

خوش خوش ز آتش غم عشق تو فی المثل
 گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم
 هر طاعتی که خلق جهان کرد و می کند
 گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم
 ۸۰۰۰ سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم
 ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم
 گر عین ما شود همه ذرات کاینات
 يك ذره ما بعین عیان باز ننگریم
 اسرار تو ز کون و مکان چون منزهست
 ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم
 چون شدیقین ما که تویی اصل هر چه هست
 در پرده یقین بگمان باز ننگریم
 در کوی تو دو اسبه بتازیم مرد وار
 هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم
 ۸۰۰۵ عطار چون گرفت کنار از میان ما
 ما از کنار او بمیان باز ننگریم

۵۶۶

من نمیرم ، زانکه بی جان می زیم
 در ره عشق تو چون جان زحمتست
 در بلای خویشتن دیدم وجود
 همچو غنچه از سر تر دامن
 ۸۰۱۰ در امید و بیم عشقت همچو شمع
 روز و شب بر خشك کشتی رانده ام
 از سر زلف تو اندیشم همه
 ماه رویا ، بر امید خلعتم
 جان نخواهم چون بجانان می زیم
 لاجرم بی زحمت جان می زیم
 وز وجود خویش پنهان می زیم
 غرق خون ، سر در گریبان می زیم
 گاه گریان ، گاه خندان می زیم
 گر چه دایم غرق طوفان می زیم
 گر چه حالی را پریشان می زیم
 این چنین تن برهنه ز آن می زیم

از بر خود خلعت خاصم فرست
از بروم پرده اطلس چه سود ؟
همچو عطار از جهان فارغ شده
زانکه بی تو عری و خلقان می زیم
چون درون پرده عریان می زیم ۸۰۱۵
سر نهاده در بیابان می زیم

۵۶۷

بیا تا رند هر جایی باشیم
نمی ترسی که همچون خود نمایان
اگر در جمع قرایان نشینیم
بیا تا در تماشای خرابات
چو عقل ما عقیده است آن نکوتر
چو در دریای بی پایان فتادیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست
چو پیدا نیست جای ما چو عطار
سر غوغای رسوایی باشیم
اسیر بند قرایی باشیم
ز سر تا پای رعنائی باشیم
چو رندان تماشایی باشیم ۸۰۲۰
که اندر عشق سودایی باشیم
همان بهتر که دریایی باشیم
برون کون صحرایی باشیم
چو هر جایی همه جایی باشیم

۵۶۸

بر هر چه که دل نهاده باشیم
گر بر کامی سوار گردیم
صد عمر اگر بسر باستیم
مستی غرور سخت کاریست
زان پیش که سرنماید آن به
هر که که ز زاد و بوم رستیم
چون سایه در آفتاب روشن
آن به که درین قفس چو عطار
در مشرکی اوفتاده باشیم ۸۰۲۵
حالی ز دو خر پیاده باشیم
داد نفسی نداده باشیم
غم نیست که مست باده باشیم
کین باد ز سر نهاده باشیم
بینی که ز مرده زاده باشیم ۸۰۳۰
در پیش خود ایستاده باشیم
از هستی خویش ساده باشیم

۵۶۹

ساقیا خیز ، که تا رخت بخمار کشیم
تایبان را بشرابی دوسه در کار کشیم

زاهد خانه نشین را بیکوی کوزه درد
 اوفتان خیزان از خانه بخمار کشیم
 هوست هست که صوفی دل صافی کردی ۸۰۳۵
 خیز ، تا پیش مغان دردی خمار کشیم
 هر کرا در ره اسلام قدم ثابت نیست
 بیکوی جرعه میش در صف کفار کشیم
 هرک اناالحق زند و آنک اناالحق گوید
 آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم
 چند داریم نهان زیر مرقع زنار ؟
 وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم ؟
 هیچکس را ندهد دینی و دین دست بهم
 هر که گوید که : دهد ، خنجر انکار کشیم
 گر تو دین می طلبی از سر دنیا برخیز ۸۰۴۰
 که ز دین بار بیاییم ، مگر بار کشیم
 گرازین شاخ چو گل وصل طمع میداریم
 اندرین هجر غم عشق چو عطار کشیم
 ۵۷۰

اکنون که نشانه ملامیم
 تا کی سر نام و تنگ داریم ؟
 در شهر ندا زنیم و گویم :
 هم نام بیاد داده ، هم تنگ ۸۰۴۵
 لیکن شب و روز در خرابات
 واجب نبود نگار دیدن
 دیوانه نه ایم ، حاش لله
 نیکوست وصال یار با فال
 انگشت نمای خاص و عامیم
 زیرا که نه مرد تنگ و نامیم
 معشوقه خویش را غلامیم
 و اندر طلب نشان و نامیم
 بارود و سرود و نقل و جامیم
 زیرا که بکار ناتمامیم
 با عقل و هدایت تمامیم
 زیرا که درین چنین مقامیم

عطار، وجود خود برون نه

۵۷۱

ما گبر قدیم نامسلمانیم
 که محرم و کم زن خراباتیم
 شیطان چو بیمارسد، کله بنهد
 ز آن مردنه ایم کز کسی ترسیم
 درمانده ایم و راه بس دورست
 ما چاره ز کار خود نمی سازیم
 کی باشد و کی که ناگهانی ما
 هر پرده که بعد ازین پدید آید
 زانجا که در آمدیم مازاول
 عطار شکسته را بیک ذوقی

۵۷۲

گاه لاف از آشنایی می زنیم
 همچو چنگ از پرده دل زارزار
 از دم ما می بسوزد عالمی
 ما مسیم و این نفسهای بدرد
 روز و شب بر در که سلطان جان
 پادشاهانیم و ما را ملک نیست
 ما چوبی کاریم، کار افتاده را
 خوان نهادیم و دری کردیم باز
 نیستان را قرب هستی می دهیم
 اندرین دریا، که عالم غرق اوست
 ماجرای عشق از عطار خواه

چون دانستی که ناتمامیم

۸۰۵۰

نام آور کفر و ننگ ایمانیم
 که همدم جاثلیق و رهبانیم
 کز وسوسه اوستاد شیطانیم
 سر پای برهنگان سلطانیم
 ما راه بکار خود نمی دانیم
 چون جمله ز کار خویش حیرانیم
 این پرده ز کار خویش بدرانیم؟
 از آتش معرفت بسوزانیم
 جان راسوی آن کمال برسانیم
 از پرده هردو کون برهانیم

۸۰۵۵

۸۰۶۰

که غمش را مرحبایی می زنیم
 در ره عشقش نوایی می زنیم
 آخر این دم ما زجایی می زنیم
 بر امید کیمیایی می زنیم
 تا ابد کوس وفایی می زنیم
 لاجرم دم از گدایی می زنیم
 بر طریق عشق رایی می زنیم
 سالکان را الصلایی می زنیم
 خویش بینان را قفایی می زنیم
 بی دل و جان دست و پای می زنیم
 ما نفس از ماجرای می زنیم

۸۰۶۵

۸۰۷۰

۵۷۲

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
 پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
 چون ز راه اندر رسد ماروی بر خاکش نهیم
 وانگهی بر خاک راهش دیده خون افشان کنیم
 گر نباشد ما حضر چیزی، نیندیشیم از آن
 آتشی از جان بر افروزیم و دل بریان کنیم
 ۸۰۷۵ هر چه درصد سال گرد آورده باشیم، آن زمان
 گر همه جائست، ایثار ره جانان کنیم
 شمع چون در سینه سوزد نقل از چشم آوریم (۱)
 باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
 بر جمال دوست چندان میکشیم از جام جان
 کز تف آن تا قیامت عقل را حیران کنیم
 پایکوبان، دستزن، درهای وهوی آییم مست
 هم پیایی، هم سراسر، دورها گردان کنیم
 هر نفس بر بوی او عمر دگر میبایدم
 هر زمان بر روی او شادی دیگر زان کنیم
 ۸۰۸۰ چون حریفان جمله از مستی وهستی وارهند
 جمله را بر خویشتن بی خویشتن گریان کنیم
 گر در آن شب صبح دم، مارا بود خلوت بسوز
 صبح را تا روز حشر از خون دل پنهان کنیم
 در نگنجد موی آن دم، گریاید ماه و چرخ
 ماه را بر در نهیم و چرخ را دربان کنیم

(۱) خ ل : شمع او چون بر فروزد دیده باشد شمعدان

در حضور او کسی نبود که تافانی نشد
 گر سرمویی ز ما باقی بود تاوان کنیم
 چون نه سر ماند نه خرقة ، از کمال نیستی
 خرقتها با سر بریم و کارها آسان کنیم

۸۰۸۵

گر دهد عطار را وصلی چنین يك ذره دست
 هر که دردی دارد از درد خودش درمان کنیم

۵۷۴

ما ره ز قبله سوی خرابات می کنیم
 گاهی ز درد درد هیاهوی می زنیم
 چون يك نفس بصومعه هشیار نیستیم
 دردی کشیم ، تا که نباشیم مرددین
 طاماتیان ز دردی ما توبه می کنند
 ما را کجاست کشف و کرامات ؟ کین همه
 ای ساقی ، اهل درد درین حلقه حاضرند
 نه لاف پاکبازی و مردی همی زنیم
 پیرا ، بیا ببین که : جوانان رند را
 گو : بد کنید در حق ما خاق ، زانکه ما
 ما شبروان بادیه کعبه دلیم
 سلطان يك سواره نطع دورنگ را
 در کسب علم و عقل چو عطار هر زمان

۸۰۹۰

۸۰۹۵

۵۷۵

۸۱۰۰

از تولا و تبرا ایمنیم
 وز تغیر همچو دریا ایمنیم
 هم زیستی ، هم زبالا ایمنیم
 هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم

ما چو بی ماییم از ما ایمنیم
 از تفاخر همچو گردون فارغیم
 چون گذر کردیم از بالا و پست
 چون نه نادان و نه دانا مانده ایم

هم ز اشنوهم ز گویا ایمنیم
لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم
گر نهان شد، گر هویدا ایمنیم
زانك از نا ایمنی ما ایمنیم
از سر پر لاف و سودا ایمنیم

۵۷۶

اندر پس دو کدان نشینیم
وز شرم ره زنان گزینیم
پیمانه زهر انگبینیم
يك ذره جمال او بینیم
کامروز و رای کفر و دینیم
کز عشق بسینه آتشینیم
ما جمله صبو حیان ازینیم
از مستی خویش شرمگینیم

۵۷۷

جانی و چو جان کجات جویم؟
بی نام و نشان کجات جویم؟
در کون و مکان کجات جویم؟
پیدا و نهان کجات جویم؟
در بند گران کجات جویم؟
من همچو کمان کجات جویم؟
پس من بگمان کجات جویم؟
من نعره زنان کجات جویم؟
جان نیست غیان، کجات جویم؟
کوهی بمیان کجات جویم؟

چون زبان از نیک و بد در بسته شد
چون قرار کارها رفتست دی
نام و ننگ ما در اقصای جهان
روز و شب بی راه می جویم راه
چون سر عطار گوی راه شد

۸۱۰۵

گر مردی خویشتن بینیم
دیگر نزنیم لاف مردی
کار عجب اوفتاد مارا
تا زهر چو انگبین نگردد
ای ساقی، درد درد در ده
آبی در ده صبو حیان را
صبح رخ او پدید آمد
ما مستانیم همچو عطار

۸۱۱۰

۸۱۱۵

ای جان، ز جهان کجات جویم؟
چون نام و نشانت می ندانم
چون کون و مکان حجاب راهست
چون تو نه نهانی و نه پیدا
هستی تو چو آسمان سبکرو
ای از بر من چو تیر رفته
چون تو نرسی بکس یقینست
در پرده شدی، خموش گشتی
گفتی که مرا میان جان جوی
هستیم درین میانه کوهیست

۸۱۲۰

۸۱۲۵

چون جان فرید در تو محوست
گفتی که: چو گم شوی مرا جوی

۵۷۸

دل در خفقان کجاست جویم؟
گم گشته جان کجاست جویم؟

نشستی در دل من چونت جویم؟
تو بامن در درون جان نشسته
چو فردا هم نخواهد بود جاوید
مرا گویی: چه گم کردی مرا جوی
چو راهت رانه سرپیداست نه پای
یقین دانم که در دستم کم آبی
چو در دستم نمی آبی زیك وجه
چو هر دم میکنی صدرنگ ظاهر
نیایی ذره ای در دست هرگز
نمیرم تا ابد گر درد خود را
چو دریا گشت چشم من ز شوق
شکر ریز فریدم می نباید

۵۷۹

در عشق تو من بلا همی جویم
درمان چه طلب کنم؟ که در عشقت
از صوف صفای دل نمی یابم
از خرقه و طیلسان دلم خونشد
در بحر هزار موج عشق او
جانا، بلقا چو آفتابی تو
تا چند دوم بگرد عالم در؟
تو دست بجان من فرا برده
تو در دل و جان من بعالم در

دلم خون شد مگر در خونت جویم
من از هر دو جهان بیرون جویم
پس آن بهتر بود کا کنونت جویم
چوبی چونی تو، آخر چونت جویم؟
نه سر نه پای چون گردونت جویم
اگر چه هر زمان افزونت جویم
از آن هر روز دیگر گونت جویم
سزد گر هم چو بوقلمونت جویم
اگر همدم بصد افسونت جویم
مفرح از لب می گونت جویم
چگونه لؤلؤ مکنونت جویم؟
شکر از خنده موزونت جویم

۸۱۳۰

۸۱۳۵

۸۱۴۰

۸۱۴۵

درد دل مبتلا همی جویم
يك درد بصد دعا همی جویم
از درد مغان صفا همی جویم
زنار و کلیسیا همی جویم
غرقه شده، آشنا همی جویم
يك ذره از آن لقا همی جویم
تو بامن و من کرا همی جویم؟
من گرد جهان ترا همی جویم
بنگر که ترا کجا همی جویم

عطار شدم ز عطر زلف تو زان عطر دلم عطا همی جویم

۵۸۰

۸۱۵۰ چون قصه عشق تو درازست چه گویم؟

چون پیشه چشمت همه نازست چه گویم؟

اینست حقیقت که : ز وصل تو نشان نیست

هر قصه که او نیست ، مجازست چه گویم؟

خورشید که او چشم و چراغست جهانرا

از شوق تو اندر تـك و تازست چه گویم؟

چون شمع سحر بی تو دل سوخته هر شب

بیروی تو در سوز و گدازست چه گویم؟

تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم

چون زلف تووم کار درازست چه گویم؟

۸۱۵۵ گر کرد مرا زلف تو با خاك برابر

لعل لب تو بنده نوازست چه گویم؟

المنة لله که دلم گر چه ربودی

از زلف تو در پرده رازست چه گویم؟

گفتی که : بگو تا چه کشیدی تو زنازم؟

کار من دل خسته نیازست چه گویم؟

گفتم که : در بسته مرا چند نمایی؟

گفتی که : درم بر همه بازست، چه گویم؟

گر بر همه بازست در وصل تو ، جانا

چون بر من سر گشته فرازست چه گویم؟

۸۱۶۰ عطار درین راه اگر نيك و گر بد

پروانه آن شمع ترازست چه گویم؟

۵۸۱

ما رند و مقامر و مباحیم
 خون خواره چو خاک جرعه آن جامیم
 هر چند که از گروه سلطانیم
 جانا، ز شراب شوق هر دم ما
 گر سوختگان تو مباحیند
 ما فقر و صلاح کی خریم آخر؟
 در بتکده رند و لا ابالییم
 کافور ریاحی از برد اصلی
 تا در رسد این می تو، ای عطار

۵۸۲

ای گرفته حسن تو هر دو جهان
 جان تن جانست و جان جان تویی
 هایهوی عاشقانت در حرم
 بوالعجب مرغیست جان عاشقت
 جمله عالم همی بینم بتو
 ای ز پیدایی و پنهانی تو
 تن همی داند که هستی بر کنار
 بس سخن گویی، از آنی بس خموش
 کی تواند دید نور آفتاب؟
 ما همه عیبیم چون یابد وصال؟
 تا نگردد جان تو از عیب دور
 آستین نا کرده پر خون هر شبی
 همچو عطار از دو کون آزاد شو

انگشت نمای هر نواحیم
 خون ریز ز بطن چون صراحیم
 بی قلبی و بی جناحیم
 بی صبح صبوحی و صباحیم
 ۸۱۶۵ ما سوخته ایم و پس مباحیم
 چون خاک مقام بی صلاحیم
 در مصطبه مست لا فلاحیم
 کافور نه کافر و ریاحیم
 خالی ز پس می ملاحیم

۸۱۷۰ در جمالت خیره چشم عقل و جان
 در جهان جانی و در جانی جهان
 می نگنجد در زمین و آسمان
 کز دو کونش می نیاید آشیان
 وز تو در عالم نمی بینم نشان
 ۸۱۷۵ جان و دل هم در یقین، هم در گمان
 جان همی داند که هستی در میان
 بس هویدایی از آنی بس نهان
 چشم اعمی، چون ندارد جای آن
 عیب دان در بارگاه غیب دان
 ۸۱۸۰ کی شود با عاشقانت همعنان؟
 کی شود شایسته آن آستان؟
 بنده یکتای او شو جاودان

۵۸۳

از جهان بیرون ولی در قعر جان
خود تو از هر دو برونی جاودان
هم زجان می جویدت دایم جهان
نه کدجانی، لیک چون کردی نهان؟
تن ز پیدایی تو جان در میان
چون نهان کردی چو جاویدی عیان؟
هم نه اینی، هم نه آن، هم این و آن
تن چو در خوشت چون یابد نشان؟
زین دو وجهند ایندو جوهر در گمان
قرب بی وصفت بیابند آن زمان
می دوم بسته کمر، جان بر میان
جان فشاندند این طلب را جاودان
وین چه گویم؟ چون نیاید در بیان
پر زبانه کردم حالی دهان
او بگفت اسرار، کو اسرار دان؟

۵۸۴

همچو طفلان مهر دارم بر دهان
چون دهد نامحرم از پیشت نشان؟
دوستگانی چون خورد با پهلوان؟
لب فرو بستم، قلم کردم زبان
در میان خاک و خون گشتم نهان
گر مرا بیرون نیاری زین میان
از ره دزدیده، یعنی راه جان
تا در آشامم بیک دم این زمان

ای نهان از دیده و در دل عیان
هر کسی جان و جهان میخواندت
۸۱۸۵ هم جهان از جانت می طلبد مدام
تو جهانی، لیک چون آیی پدید؟
جان ز پنهانی تو در داده تن
چون پدید آیی چو پنهانی مدام؟
هم نهانی، هم عیان، هم هر دویی
۸۱۹۰ جان چوبی خوشت چون یابد ترا؟
چون ز تو جان محو تن اثبات یافت
هر دو چون بی وصف کردند آنکهی
ز اشتیاق وصف تو همچون قلم
من نیم تنها، که ذرات دو کون
۸۱۹۵ آن چه جویم؟ چون نیاید در طلب
در زبانه چون بگردد نام وصل
شرح این اسرار از عطار خواه

چون نیامد سر عشقت بر زبان
چون عبارت محرم عشق تو نیست
۸۲۰۰ آنک ازو سگ میکند پهلوتهی
چون زبان در عشق تو بر کار نیست
همچو مرغ نیم بسمل در رخت
دور از تو جان من گیرد کنار
دوش عشق تو در آمد نیم شب
۸۲۰۵ گفت: صد دریا ز خون دل بیار

مرغ دل آواره دیرینه بود
 درپرید و عشق را در برگرفت
 عقل فانی گشت و جان معدوم شد
 عشق یا دل گشت و یا دل عشق گشت؟
 دیدن و دانستن اینجا باطلست
 چون که گردی فانی مطلق ز خویش
 جان و جانان هر دو نتوان یافتن
 تا کی، ای عطار، گویی راز عشق؟

۵۸۵

ای روی تو شمع بت پرستان
 زلف تو و صد هزار حلقه
 خورشید نهاده چشم بر راه
 گردون بهزار چشم هر شب
 آنچ از رخ تو رود در اسلام
 پیران ره حروف زلفت
 در عشق تونیستان، که هستند
 ممکن نبود بلطف تو خلق
 گویی تو که آب خضر بودست
 ای بر شده بس بلند، آخر
 کلگون جمال در جهان تاز
 کین کابن نو بهار حسنت
 مشغول مشو بگل، که مارست
 زخمی زندت بچشم زخمی
 تو گلبن گلستان حسنی

باز یافت از عشق او حالی نشان
 عقل و جانرا کارد شد با استخوان
 عشق و دل ماندند با هم جاودان
 زین عجب ترقصه نبود در جهان
 بودنیست این کار، نه علم و عیان ۸۲۱۰
 هست مطلق گردی اندر لا مکان
 گر همی جانانت باید، جان فشان
 راز میگویی طلب کن راز دان

یا قوت تو قوت تنگستان
 چشم تو و صد هزار دستان ۸۲۱۵
 تا تو بدر آیی از شبستان
 واله شده در تو همچو مستان
 هرگز نرود بکافرستان
 ابجد خوانان این دبستان
 هستند نه نیستان، نه هستان ۸۲۲۰
 از دین داران و بت پرستان
 هر شیر که خورده ای ز پستان
 به زین نگرند سوی پستان
 وز عمر رونده داد بستان
 درهم ریزد بیک زمستان ۸۲۲۵
 پنهان ز تو خفته در گلستان
 گورستان کند ز بستان
 عطار ترا هزار دستان

۵۸۶

قصد اورا من خریدارم بجان
راز عشقش را نگه دارم بجان
دل بدادم ، چون گرفتارم بجان
جان بیر ، چند آوری کارم بجان ؟
گر دهی ، ای ماه ، زنهارم بجان
من ز جان خویش بزارم بجان
من وفای تو بجان دارم ، بجان
پیش باز آیم بجای آرم بجان
کم طلب زین بیش آزارم بجان

قصد کرد از سر کشی یارم بجان
گر بسوزد همچو شمعم عشق او ۸۲۳۰
عشق دل خواهد وزینم چاره نیست
ماهر ویا ، جان من در عشق تست
جانم از شادی نگنجد در جهان
نی ، چو عشقت هست ، جانم گومباش
گر بسوزی بند بندم از جفا ۸۲۳۵
هرچه فرمایی و گر جان خواهیم
چون دل عطار از زاری بسوخت

۵۸۷

نیست عشق تو کار بی خبران
نا گزیری چو جان و نا گذران
کی بدانند قدر مختصران ؟
دایما در جمال خود نگران
جز یکی نیست دید دینده و ران
پرده بر عاشقان خود مدران
با تو در باختند پاك بران
پس چه سنجند هیچ این دگران ؟
باشه در مرغ خویشان میران

ای بروی تو عالمی نگران
بی نظیری چو عقل و بی همتا ۸۲۴۰
گوهری را ، که کس نداند قدر
مرد عشق تو هم تویی ، که تویی
چون دویی راه نیست درره تو
پرده برگیر و بیش ازین آخر
هرچه صد سال گرد آوردند
پا کبازان چو مانده اند از تو ۸۲۴۵
دل عطار مرغ دانه تست

۵۸۸

غم تو مرهم دل افکاران
درد عشقت شفای بیماران
سر فدا کرده صاحب اسراران
بر سر کویت ، از وفاداران

ای جگر گوشه جگر خواران
درد دردت علاج مخموران
در بیابان آرزومندان
غلفی در فتاده تا بفلک ۸۲۵۰

بر سر کوی نفس در غم تو
همه شب جز ترا نمی بینند
بر همه عاشقان جهان بفروش
گشته ای تخم عشق در جانها
جان عطار آرزومندست

۵۸۹

رهزن خویش گشته عیاران
دیده نیم خواب بیماران
که زبوند این خریداران
هین ! بیماران ز چشم ما باران
برهانش از میان بی کاران

۸۲۵۵

ای روی تو شمع تاجداران
اعجوبه زلف خرده کارت
بر عکس جمال جان فزایت
در پیش رخت پیاده گشته
چون تو بکمال رخ نمایی
يك ذره غم تو خوشتر آید
بیکار بمانده اند جمله
در راه تو نام و ننگ بازند
از نرگس تست ، نیست از می
چون جان بطلم زلف بردی
تو دشمن جان دوستانی
اندك سوی من نگر ، اگرچه
تا چند ز گوهر وصال
در ده می وصل خویش یکره
عطار ز يك گل وصال

۵۹۰

زلف تو طلسم بی قراران
اغلو طه ده بزرگواران
خورشید و قمر ز شرمساران
از بهر سجود شهسواران
ناقص کردند اختیاران
از نقد حضور غمگساران
در شیوه تو شگرف کاران
از ننگ وجود نامداران
مخموری چشم پر خماران
بر جان نکنند تیر باران
با تو چه کنند دوستداران ؟
بسیار شدند خواستاران
نومید شوند امیدواران ؟
تا باز رهند درد خواران
بلبل گردد بنوبهاران

۸۲۶۰

۸۲۶۵

۸۲۷۰

ای روی تو شمع پاکبازان
عشاق بروی همچو ماهت
از مهر رخت چراغ گردون

زلف تو کمند سرفرازان
چون صبح بر آفتاب نازان
چون شمع همی رود گدازان

از بهر شکار روی گلگونت
 و آن حلقه دام زاغ زلفت
 يك موی ز زلف پیچ پیچت
 از زلف مشعبدت چو مهره
 تسبیح رخت کنند دایم
 وصل تو درون پاك خواهد
 وصلت، که ز کوة اوست خورشید
 جانی باید ز خویشتن پاك
 گفتی: برهانمت ز عطار

۸۲۷۵

۸۲۸۰

۵۹۱

ای کار تو کار کاردانان
 بر خود گیرند خرده مردم
 عشاق ز بوی جام وصلت
 هر لحظه هزار عاشق مست
 در عشق تو صد هزار دل هست
 تنگ شکرت ز تیر مژگان
 از بس که دلم فشان توجست
 جان خود که بود که خون نکردد؟
 عطار شکسته را برون بر

۸۲۸۵

۸۲۹۰

۵۹۲

نیست آسان عشق جانان باختن
 عشق را جان دگر باید، از آنک
 نیست آری کار هر تر دامنی
 هر چه آن دشوار حاصل کرده ای
 دل فشاندن، بعد از آن جان باختن
 با چنین جان عشق نتوان باختن
 سردر آن ره چون گریبان باختن
 در غم معشوق آسان باختن
 گاه گریان، گاه خندان باختن
 شمع را زیباست هر ساعت سری

۸۲۹۵

تو گدا، کثر بازی، آخر کی رسی؟
کی توانی یوسفی نا کرده گم
کار یعقوبست از سوز فراق
چون فرید از هر چه باشد مفلسست

۵۹۳

نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن
دل و عصارا بسوز، کین نه نکومذهبیست
مرغ دلت را، که او ست مرغ هوا خواه دوست
از فلک بی قرار هیچ نیاموختی
مفلس این راه را سلطنت فقر چیست؟
بر سرمیدان عشق در خم چو گان دوست
کار تو در بند تست، کار بساز و بیا
زخم خور، از عاشقی، زانک پدیدار نیست
تا دل عطار را درد و دوا شد یکی

۵۹۴

کافر است از عشق دل بر داشتن
در ملا تحقیق کردن آشکار
از برون گفتن که: شیطان کمر هست
چون در آید تیر باران بلا
کار مردان چیست؟ بی کار آمدن
خاک اندر خود نمایان ریختن
غرقه این بحر گشتن نا امید
دست بر سر، پای در گل ماندن
دام تن در راه معنی سوختن
هر سری کان از تو سر بر میزند

کج روا، در پیش سلطان باختن
عمر را در ماتم آن باختن؟
دیده ای رایت الاحزان باختن
زان نباید نرد جانان باختن

۸۳۰۰

خرقه پیروزه را دام ریا ساختن
از پی دیدار خلق دل و عصا ساختن
لایق عشاق نیست صید هوا ساختن
در طلب درد عشق پشت دو تا ساختن؟
برگ عدم داشتن، راه فنا ساختن ۸۳۰۵
دل بصفتم هم چو گوی بی سرو پا ساختن
بیش برون کی شود کار زنا ساختن؟
جستگی عشق را هیچ دوا ساختن
نیست جز او را بعشق مدح و ثنا ساختن

اقتدا در دین بکافر داشتن ۸۳۱۰
در خلا دین مزور داشتن
در درویش پیر رهبر داشتن
در هزیمت دامن تر داشتن
پس بهر دم کار دیگر داشتن
خویشتن را خاک این در داشتن ۸۳۱۵
وانگهی امید گوهر داشتن
خشت بالین، خاک بستر داشتن
مرغ جان بی بال و بی پر داشتن
از برای تیغ و خنجر داشتن

۸۳۲۰

چون فلک خورشید را در بر کشید
پا بر سر نه ، که آنجا کافر است
همچو عطار این سگ درنده را

گر تواند پای بر سر داشتن
سر برای تاج و افسر داشتن
زهر دادن یا مسخر داشتن

۵۹۵

۸۳۲۵

بندگی چیست ؟ بفرمان رفتن
همه دشواری تو از طمع است
سر فدا کردن و سامان جستن
قابل امر شدن چون گویی
از گران باری خود ترسیدن
در پی شمع شریعت شب و روز
آبرو باش تو در جوی طریق (۱)

پیش امر از بن دندان رفتن
ترك خود گفتن و آسان رفتن
وانگهی بی سر و سامان رفتن
پس بیک ضربه پایان رفتن
پس بیکبار پیشان رفتن
همچو پروانه بیمان رفتن
تا توانی تو بیاران رفتن
در چنین بادیه نتوان رفتن
فرخت باد ز زندان رفتن
مرده باید بفراوان رفتن
يك شب از گنبد گردان رفتن
از تو شب خفتن و زیشان رفتن
در ره دوست بمرگان رفتن
جان بکف بر در جانان رفتن
پس درین بادیه ترسان رفتن

۸۳۳۰

برگ ره ساز ، که بی برگ رهی
گر تو دنیا همه زندان دیدی
ور ندانی تو بجز دنیا هیچ
تا کی از خاک ؟ در آموز آخر
قرنها شد که نمی آسایند
عاشقان راست مسلم ، نه ترا
سر فدا کردن و چون عیاران
ترك عطار بگفتن کلی

۸۳۳۵

۵۹۶

۸۳۴۰

عاشقی چیست ؟ ترك جان گفتن
عشقی بردن ، از خودی رستن
رازهایی که در دل پر خونست

سر کونین بی زبان گفتن
علم پی بردن ، از عیان گفتن
جمله از چشم خون فشان گفتن

بزبانی که اشك خونینست
همچو پروانه پیش آتش عشق
عاشق آنست کوچو پروانه است
شیر چون میگریزد از آتش
راه رو، تا بکی بود سخت
کم نه ای، آخر از قلم آموز
کار کن، زانك بهترست ترا
جان بجایان خود ده، ای عطار

۵۹۷

کفرست ز بی نشان نشان دادن
چون از تونه نام و نه نشان ماند
تا يك سر موی مانده ای آخر
گر سر یگانگی همی جویی
چون تو بنده مانده ای، تراز یبد
دانی تو که چیست چاره کارت؟
عطار چویافتی ز جانان جان

۵۹۸

با تو سری در میان خواهد بدن
هر که ز آن سریافت يك ذره نشان
محرم آن شو، که گر آن نبودت
هر نفس کان در حضور او زنی
ور نخواهد بود همراهت حضور
وای بر جان کسی کو از مجاز
مرد دامن همچنان کین جا زید

قصه خود یکان یکان گفتن
حال پیدای خودنهان گفتن
که تواند بترك جان گفتن
شیر پروانه را توان گفتن
بر تر از هفت آسمان گفتن
ره سپردن، سخن روان گفتن
کار کردن ز کاردان گفتن
چند افسانه جهان گفتن

۸۳۴۵

چون از بیچون نشان توان دادن؟
آنگاه روا بود نشان دادن
این سر نتوانم از زبان دادن
دل نتوانی باین و آن دادن
داد دو جهان بيك زمان دادن
بر در گه او بعجز جان دادن
صد جان باید بمژدگان دادن

۸۳۵۰

۸۳۵۵

کان و رای جسم و جان خواهد بدن
از دو عالم بی نشان خواهد بدن
تا ابد عمرت زیان خواهد بدن
عمر تو آنست، آن خواهد بدن
پس عذابت جاودان خواهد بدن
زان حقیقت بر کران خواهد بدن
چون بمیردهم چنان خواهد بدن

۸۳۶۰

- تا نپنداری که هر کو خار بود
هر چه آنجا ذره ذره می کنی
این همه آمد شد و وعد و وعید ۸۳۶۵
تو بکوش و جهد کن تا پیبری
هر که بی او آستین درخون گرفت
محرم اوشو، که کار هر دو کون
ترك کن کار زمین و آسمان
چون به حضرت زود نتوان رفت، از آنک ۸۳۷۰
جمله ذرات عالم لا جرم
ره کناره می کنی از مایه ای
در بن این کار عالی کار خلق
کار ما در پیش او چون ذره ای
چون جهان آنجا کف دودی بود ۸۳۷۵
چون بر افتد پرده ذرات کون
گویا هر ذره ای را تا ابد
همچو باران ز آسمان سلطنت
در چنین جایی کجا عطار را

۵۹۹

- عشق را بی خویشتن باید شدن ۸۳۸۰
بت بود در راه او هر چه نه اوست
زلف جانان را شکن بیش از حدست
تو بدو نزدیک نزدیک و لیک
در نگنجد ما و من در راه او
دوست هر گز چون نیاید در وطن ۸۳۸۵
در ره او بر امید وصل او
نفس خود را ره زن باید شدن
در ره او بت شکن باید شدن
کافر يك يك شکن باید شدن
دور دور از خویشتن باید شدن
در رهش بی ما و من باید شدن
عاشقان را بی وطن باید شدن
خاك راه تن بتن باید شدن

در ره او چون دویی را راه نیست
همچو لاله غرقه در خون جگر
پس چو عطار اندر آفاق جهان

۶۰۰

با یکی در پیرهن باید شدن
زنده در زیر کفن باید شدن
پاکباز انجمن باید شدن

دل ز عشق تو خون توان کردن
هر چه جز عشق تست از سر دل
تا زبون گیری آنکه را خواهی
تا همه خون خوریم در غم تو
گوییم: صبر کن، چه میگوی؟
نظری کن، که چون بمردم من
بر امید تو در پی عطار

۶۰۱

عشق چیست؟ از خویش بیرون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن
ور سر کم کاستی داری، در آی
لازم باشد، اگر عاشق شوی
از ازل آزاد گشتن و ز ابد
چون زمین بودن ضرورت بار کش
سر بریده راه رفتن چون قلم
سر نگون رفتن درین دریای ژرف
چون دهم شرح؟ همی گم بود گیت
تا ابد يك رنگ بودن با فنا
چیست، ای عطار، کفر راه عشق؟

۶۰۲

کاریست قوی ز خود بریدن

خود را بفنای محض دیدن

۸۳۹۰

عقل را سر نگون توان کردن
تا قیامت برون توان کردن
خویشتن را زبون توان کردن
هر چه داریم خون توان کردن
از تو خود صبر چون توان کردن
کی کنی؟ پس کنون توان کردن
سفر اندر درون توان کردن

۸۳۹۵

۸۴۰۰

غرقه در دریای پر خون آمدن
نیست هرگز روی بیرون آمدن
زانك اینجا نیست افزون آمدن
ترك کردن عقل و مجنون آمدن
محرم سر هم اکنون آمدن
پس بمعنی فوق گردون آمدن
پا و سر افکنده چون نون آمدن
پس نهان چون در مکنون آمدن
محرم این بحر بیچون آمدن
نی همی هر دم دگرگون آمدن
سست دین را همت دون آمدن

۸۴۰۵

<p>بر لوح فنا بسر دویدن و آنگاه ز خویشتن بریدن صد پرده بیک زمان دریدن با ساقی روح می کشیدن بس کرده سؤال آن چشیدن در خود برسیدن و رسیدن در هستی خود بیارمیدن بر هستی خویشتن گزیدن</p>	<p>مانند قلم زبان بریده این راز شگرف پی ببردن صد توبه بیک نفس شکستن در میکرده دست بر گشادن صد تنگ شکر چشیده هر دم در پرتو دوست همچو شمعی بی خویش شدن زهستی خویش همچون عطار عشق او را</p>	<p>۸۴۱۰</p> <p>۸۴۱۵</p>
--	--	-------------------------

۶۰۳

<p>نوبت حسن علی الاطلاق زن نیست برحق، توباسته حقائق زن در نواز و بانگ بر آفاق زن راه ما در پرده عشاق زن آب بر روی من مشتاق زن چاره ای کن، راه آن میثاق زن تیغ غمزه بر سر زرق زن وقت اگر آمدم از تریاق زن</p>	<p>آتشی در جمله آفاق زن ماه اگر در طاق گردون جفته زد پرده عشاق زلف رهنرت پرده عشاق راهی خوش بود آتش شوق توام بی هوش کرد بسته میثاق وصلت عمر رفت زرق در عشق تو کفر منکرست کشت زهر هجر تو عطار را</p>	<p>۸۴۲۰</p>
--	---	-------------

۶۰۴

<p>شیوه ای دیگرم در آب مزین آتشم در دل خراب مزین گرهی نوزمشک ناب مزین قفل بر لؤلؤ خوشاب مزین راهم از چشم نیم خواب مزین راه بر روی آفتاب مزین مرغ خود را بنا صواب مزین</p>	<p>خال مشکین بر آفتاب مزین گر بر آتش نمی زنی آبی صد گره هست از تو بر کارم برد زنجیر زلف تو دل من فتنه را بیش ازین مکن بیدار شب تاریک ره زنند، نه روز دل عطار مرغ دانه تست</p>	<p>۸۴۲۵</p> <p>۸۴۳۰</p>
---	---	-------------------------

۶۰۵

جانا ، که گفت: روزم از هجر همچو شب کن ؟
 روزم فروشد آخر ، يك شب لهر اطلب کن
 هر نیم شب ز شوق جوش از دلم بر آید
 (۱) دلم را در کار نیم شب کن

هر کودمی بر آرد بی یاد بوی زلفت
 او ننگ عالم آمد ، در حلق او کنب کن
 گر مانده اند زنده عشاق در فراق
 عشق این نمی پسندد ، عشاق را ادب کن

۸۴۳۵

چون نیست هیچ کس را یارای دیدن تو
 چشم همه جهان را در بند ازین سبب کن
 کس نیست در دو عالم سیراب تر ز دریا
 از شوق این حدیش جاوید خشک لب کن
 عطار را ز عشقت کاری عجب فتادست
 آخر (۱) تدبیر این عجب کن

۶۰۶

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
 ماننگ خاص و عامیم ، از ننگ ما حذر کن

۸۴۴۰

سر گشتگان عشقیم ، نی دل ، نه دین ، نه دنیا
 گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن
 تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار ؟
 تا کی ز زرق دعوی ؟ شو خلق را خبر کن

(۱) در بیگانه نسخه ای که این غزل در آن هست این قسمت را سیاه کرده اند و خوانده

ای مدعی زاهد ، غره بطاعت خود
 گر سر عشق خواهی دعوت ز سر بدر کن
 در نفس سرنگون شو ، گرمیشوی کنون شو
 از آب و گل برون شو، در جان و دل سفر کن
 جوهر شناس دین شو ، مرد ره یقین شو
 بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
 ۸۴۴۵ از رهبر الهی عطار یافت شاهی
 پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

۶۰۷

گر سر این کار داری ، کار کن
 خلق عالم جمله مست غفلتند
 چون بدانستی و دیدی خویش را
 گر طمع داری وصال آفتاب
 ۸۴۵۰ گر ز تویک ذره باقی ماند نیست
 با من سر گشته استغفار کن
 یار بیزارست از تو ، تا تویی
 گر جمال یار می خواهی عیان
 نیست پنهان آفتاب لا یزال
 ۸۴۵۵ تا ابد هم از عدم ، هم از وجود
 چند گردی گرد عالم بی خبر ؟
 روح من در عشق بر طاق دلست
 نقطه توحید با جان در میانست
 چون فرو رفتی بقعر بحر جان
 ۸۴۶۰ درس اسرارست نقش جان تو
 بس مکن ، در لوح جان خود نگر
 ورنه ای ، این کار را انکار کن
 مست منگر ، خویش را هشیار کن
 تا بمیری روی در دیوار کن
 ذره ای : این شیوه را اقرار کن
 خرقه و تسبیح را ز ناز کن
 پس ز استغفار استغفار کن
 اول از خود خویش را بیزار کن
 چشم در خورد جمال یار کن
 ذره ای ، تو خویش را اقرار کن
 دیده بردوز ، آنکهی دیدار کن
 دل سرای خلوت دلدار کن
 مرد دل شو ، جمع گردو کار کن
 گرد جان بر گردو چون پر کار کن
 عزم خلوت خانه اسرار کن
 درس نه ، تعلیق نه ، تکرار کن
 پس زبان در نطق گوهر بار کن

گر کسی را اهل بینی باز گو
ور بترك هر دو عالم گفته ای

ور نه درج نطق را مسمار کن
ذره ای مندیش و چون عطار کن

۶۰۸

زلف بانگشت پریشان مکن
طره مشکین سیه رنگ را
از سر بیداد سر سروران
عاشق دل سوخته را دست گیر
چون بر ما آمده ای يك زمان
در بر ما يك نفس آرام گیر
بی رخ خود عالم همچون بهشت
بر تو چو عطار جفایی نکرد

روی بدان خوبی پنهان مکن
سایه خورشید در افشان مکن
در سر آن سرو خرامان مکن
جان و دلم بی سرو سامان مکن
حال دل خسته پریشان مکن
از بر ما قصد شبستان مکن
بر من دل سوخته زندان مکن
آنچه ز تو آن نبرد آن مکن

۸۴۶۵

۸۴۷۰

۶۰۹

خیـز و ازمی آتشی در ما فکن
چون نظیرت نیست در دریا کسی
خون می بر چهره گل نوش کن
چو هزار آوا نمی خسبد ز عشق
گر ترا مستی چو عشق بلباست
شیر گیران جمله غوغا کرده اند
عمرت امشب رفت اگر دستیت هست
تا کی : ای عطار ، از خارا دلی

نعره مستانه در بالا فکن
خویشتن را خوش درین دریافکن
پس ز راه دیده بر صحرا فکن
خرقه جان در هزار آوا فکن
شب مخسب و شورشی در ما فکن
خویشتن در پیش این غوغا فکن
عمر مستان را سوی فردا فکن
شیشه می خواه و بر خارا فکن

۸۴۷۵

۶۱۰

ای پسر ، این رخ بافتاب در افکن
صبح علم بر کشید و شمع بر افروخت
شاهد سرمست را ز خواب بر انگیز

باده گلرنك چون کلاب در افکن
جام پیایی کن و شراب در افکن
سوخته عشق را رباب در افکن

۸۴۸۰

گر چه شب اندر شکست ، ماه بلندست
گل بشکفت و دلم ز عشق تو بر خاست
مست ۸۴۸۵ خرابیم ، جمله نعره زنایم
چند ازین نام و ننگ و زهدوز ترویر ؟
گر دل عطار را عذاب غم تست

باده خوش آمد ، بماهتاب در افکن
چند نشینی ؟ ببند و تاب در افکن
نعره درین عالم خراب در افکن
توبه کن از توبه ، دل بتاب در افکن
گودل او غم ازین عذاب در افکن

۶۱۱

چو دریا شور در جانم میفکن
چو پریشه وصلت ندیدم
بدست خویش در پای خودم کش ۸۴۹۰
بدشواری بدست آید چو من کس
اگر از تشنگی چون شمع مردم
بچشم تو ، کز ابروی کمان کش
زره چون در نمی پوشیم از زلف
چو پیچ و تاب در زلفت تو زیباست ۸۴۹۵
چو پایم نیست با چوگان زلفت
چو من جمعیت از زلف تو دارم
خط آوردی و جان میخواهی از من
چو شد خاک رخت عطار حیران

ز سودا در بیابانم میفکن
بیای پیل هجرانم میفکن
بدست و پای دورانم میفکن
چنین از دست آسانم میفکن
بسیرابی توفانم میفکن
بدل در تیر مژگانم میفکن
میان تیر بارانم میفکن
بجان تو ، که در جانم میفکن
چو گویی پیش چوگانم میفکن
چو زلف خود پریشانم میفکن
ز خط خود بدیوانم میفکن
بخاک راه حیرانم میفکن

۶۱۲

بیمست که صد آه بر آرم ز جگر من ۸۵۰۰
آگاه از آنم که بجز تود گری نیست
عمری ره تو جستم و چون راه ندیدم
دلسوخته ز آنم که کنون از سر خامی
در کوی خرابات و خرافات فتام
پر کردم از اندوه بیک کوزه دردی ۸۵۰۵

تا بی تو چرا میبرم این عمر بسر من ؟
و آگاه نیم از بد و از نیک دگر من
کم آمدم آنجا ز سگ راهگذر من
کردم همه کردار نکو زیروزبر من
وانگاه بشستم بمیی دامن تر من
هر لحظه کناری زخم خون جگر من

امروز درین حادثه دانی بچه مانم ؟
مردان چونگین مانده در حلقه معنی
ای دوست ، بعطار نظر کن، که ندارم

۶۱۳

باز آمده‌ای از آن جهانم من
کارمن و حال من چه پرسی ؟
هرچند که در جهان نیم، لیکن
در هر نفسی هزار عالم را
هر گه که نهان طلب کنم خود را
وین دم که عیان نشان خود خواهم
و آن گه که نهان خود عیان جویم
من این نیم و من آنم، آن هر دو
ز آن راز که مهر جان عطارست

۶۱۴

عشق تو در جان من، ای جان من
در دل بریان من آتش مزین
دیده گریان من پر خون مدار
سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن
درد این بیچاره از حد در گذشت
خود مرا فرمان کجا باشد؟ ولیک
هر چه خواهی کن، توبه دانی از آنک
جان عطار از تو در آتش فتاد

۶۱۵

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من

در نزع فرو مانده چو شمعی بسحر من
وز حلقه بدر مانده چون حلقه در من
جز بی خبری از ره توهیج خبر من

پیدا شده‌ای از آن نهانم من
این می دانم که می ندانم من
سرگشته تر از همه جهانم من
از پس کنم و بیک مکانم من
چه سود؟ که آن زمان عیانم من
آن لحظه بدان که بی نشانم من
از هر دو گذشته آن زمانم من
فی الجمله نه اینم و نه آنم من
گفتن سخنی نمی توانم من

۸۵۱۰

۸۵۱۵

۸۵۲۰

۸۵۲۵

زلف تو در هم شکست توبه و پیمان من

بی تو دل و جان من سیر شد از جان و دل
چون گهر اشک من راه نظر چست بست
هر در عشقت، که دل، داشت نهان از جهان
۸۵۳۰ شد دل بیچاره خون، چاره دل هم توساز
گر تو نگیریم دست کار من از دست شد
هم نظری کن ز لطف، تا دل درمانده را
هست دل عاشقت منتظر یک نظر
تو دل عطار را سوخته خویش دار

۶۱۶

در رهت حیران شدم، ای جان من
چون ندیدم از تو گردی پس چرا
در فروغ آفتاب روی تو
در هوای روی تو جان در میان
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم
۸۵۳۵ تا ترا جان و دل خود خواندم
چون سر زلف توام از بن بکند
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی
من بمیرم تا چرا در درد تو
بر امید آنک بر من بگذری
۸۵۴۰ خاک شد عطار و من بر درد او

۶۱۷

چند باشم در انتظار تو من؟
خشک لب مانده، نعل در آتش
وقت آمد که بر میان بندم
برقع از روی برفکن، تا جان
فتنه روی چون نگار تو من
تشنه لعل آبدار تو من
کمر از زلف مشکبار تو من
پای کوبان کنم نثار تو من

کز جهان آمدست تا روزی
گرچه آورده ای بجان کارم
بر من از صد هزار عزت بیش
شد قرارم که چند خواهم بود
تیره شد روز من چرا نکنم؟
ترك کار فرید از آن گفتم

سر نهم مست در کنار تو من
تا بجان درشدم بکار تو من
آنکه باشم ذلیل و خوار تو من
چشم بر راه بی قرار تو من؟
دیده روشن بروزگار تو من
تا شوم فرد و یار غار تو من

۶۱۸

درد دل دارم ، جهانی ، بی تو من
عالمی جان آب شد در درد تو
روی در دیوار کردم ، اشک ریز
من همین دم مرده ام ، گویی مگر
چون نه نامم مانده از من ، نه نشان
جان من می سوزد و دل میدهد
می توانی آخرم فریاد رس
چشم میدارم زهی ، دانی چرا؟
دل چو بر کندم ز تریاک یقین
چون نکردم سود بر سودای تو
با توام بر چشم موری عالمیست
گرچه کس از من سخن می نشنود
دوستان رفتند و هم جنسان شدند
همت عطار باز عرشیست

زانك فشکیم زمانی بی تو من
چون کنم با نیم جانی بی تو من؟
تا نمیرم تا گهانی بی تو من
پوستی و استخوانی بی تو من
از تو چون یابم نشانی بی تو من؟
تا کنم يك دم فغانی بی تو من
چند باشم ناتوانی بی تو من؟
زانك گشتم چون کمانی بی تو من
زهر خوردم بر گمانی بی تو من
میکنم هر دم زیانی بی تو من
می نگنجم در جهانی بی تو من
پر سخن دارم ز فانی بی تو من
با که گویم داستانی بی تو من؟
خود ندارم آشیانی بی تو من

۶۱۹

گر با تو بگویم غم افزون شده من
ز آن روی که چون موی تو تیره است و پریشان
بیمست که ذرات زمین جمله بسوزد

خونی شودت دل ز دل خون شده من
تو دانی و بس حال دگر گون شده من
زین آتش از سینه گردون شده من

۸۵۷۰

با خاک بینی تن هامون شده من
گو: دام تو، ای عاشق مجنون شده من
گفتی: بنگر طره چون نون شده من
هندو بچه ای را پشبیخون شده من
مقبول ترا از دل مفتون شده من
هم طبع سخن پرور موزون شده من

خاکی شده ام تا چو قدم رنجه کنی تو
دی گفته ام: ای جان، سر زلف تو چه چیزست؟
گفتم که: دهانت چو الف هیچ ندارد ۸۵۷۵
آنروز مبادا که بدین چشم بینم
جانا، بخدا بخش دلم را، که گریزست
خون دل عطار چه ریزی؟ که نیابی

۶۲۰

غم تو برده شادمانی من
می نیایی بمیهمانی من
زین جهان یار آن جهانی من
نیست اندر زمانه ثانی من

ای دل و جان و زندگانی من
کردم از چشم و دل شراب و کباب ۸۵۸۰
دو جهان ترک کرده ام، که تویی
اندرین باب شعر، ای عطار

۶۲۱

ابروی تو طاق قاب قوسین
نقدی روشن چو روی تو عین
یک چشمه ندید چشم بحرین
مویی آمد میانش ما بین
جان به که کنم، نه کان بمیتین
از لعل تو یک شکر کند دین
بر بود و کشید در عقابین
خاک تو بست قره العین
درد تو بست ثانی اثنین
القای عصا و خلع نعلین
نوری که از دست این همه زین
کز پر تو تست نور کونین
در عین عیان ما بود شین

ای روی تو آفتاب کونین
بر روی جهان ندید چشمی
چون چشمه کوثر لب تو ۸۵۸۵
دیدم کمر ترا زهر سوی
چون تو گهری ز کان جانی
می رفت دلم بفرق تابوک
زلفت چو عقاب در عقب بود
گر دیده ما سپید کردی ۸۵۹۰
در غار غم تو جان ما را
افکنده نوشدم، که شرطست
چون روی تو میدهد بخورشید
تا چند بر آفتاب بندی؟
گر جمله فروغ تو بینیم ۸۵۹۵

گر در غلط اوفتیم در علم
عطار درین سخن برونست

کی در غلط اوفتیم در عین ؟
از مطلع کیف و مطلب این

۶۲۲

میل در کش، روی آن دلبر بین
روح را در سر آن حیران نگر
در ره عشقش که سر گوی رهست
جان مشتی عاشق دل سوخته
پیش شمع آفتاب روی او
چند بینی آنچه ناید آن بکار؟
پس بنور آن گهر، چندانکه هست
گر ندیدی آفتاب نور بخش

عقل گم کن، نور آن جوهر بین
عقل را در کار او مضطر بین
صد هزاران سرور بی سربین
خوش نفس چون عود در مجمر بین
عقل را پروانه بی پر بین
جوهری از دل شو و جوهر بین
ذرهای کون خشک و تر بین
سحر عطار سخن گستر بین

۸۶۰۰

۸۶۰۵

۶۲۳

بار دیگر روی زیبایی بین
از غم آن پیچ زلف تابدار
در جمالش هر کرا آن چشم هست
در میان اهل دل هر ساعتش
عاشقان را نقد عشق او نگر
بر سر میدان رسوایی عشق
در بیابانهای بی فریاد او
گر ندیدی دل بزیر بار عشق
کار جان را در تک و پویی نگر
تا که سودای وصالش می پزم
گفتمش: جانا دل عطار کو؟

عقل و جان را تازه غوغایی بین
زاهدان را نا شکبایی بین
تا ابد خوش خوش تماشایی بین
غازی نو، تازه سودایی بین
فارغ از امروز و فردایی بین
عالمی را همچو شیدایی بین
هر زمانی شیب و بالایی بین
شبنمی در زیر دریایی بین
کار دل را در تمنایی بین
بر منش هر لحظه سودایی بین
گفت: خود گم کرده ای جایی بین

۸۶۱۰

۸۶۱۵

۶۲۴

صد هزاران جان شود ایثار او
تا شوی از خویش برخوردار او
نسیه نبود پرتو رخسار او
در مقام معرفت دیدار او
گوش کو تا بشنود گفتار او
بو که یکدم بشنوی اسرار او
پای بر تر نه ز نور و نار او
در گذر زین هر دود زنهار او
جان مردان خون شد اندر کار او
سر نگون آویخته از دار او
بیخود و سر گشته تیمار او
تا که دید از رفتگان آثار او ؟
جز امید رحمت بسیار او

۶۲۵

تا ابد چون گوی سر گردان او
پس بر می گرد در میدان او
تن فروده در خم چوکان او
دل منه بر وصل و بر هجران او
اینت بس، یعنی که عشقش آن او
خویش را بینی همی حیران او
غرقه در دریای بی پایان او ؟
تا کجا دارد کسی دیوان او
برفشان چون در رسد فرمان او

هر که جان در باخت بادیدار او
تا توانی در فنای خویش کوش
چشم مشتاقان روی دوست را
نقد باشد اهل دل را روز و شب
دوست يك دم نیست خاموش از سخن
پنبه را از گوش بر باید کشید
نور و نار او بهشت و دوزخست
دوزخ مردان بهشت دیگرانست
کز امید وصل و از بیم فراق
عاشقان خسته دل بین صد هزار
همچو مرغ نیم بسمل مانده ای
صد هزاران رفته اند و کس ندید
زاد عطار اندرین ره هیچ نیست

۸۶۲۰

۸۶۲۵

ای چو گویی گشته در میدان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن
جان اگر زو داری و جانانت اوست
سوز عشقش بس بود در جان ترا
با وصال و هجر اویت کار نیست
این کمالت بس که در وادی عشق
تو که ای در راه عشقش ؟ قطره ای
وانگه از هر سوی می پرسی خبر
تن زن ، ای عطار و جان پروانه وار

۸۶۳۰

۸۶۳۵

۶۲۶

ای صبا، گریبگذری بر زلف مشک افشان او
همچو من شو، گرد یک یک حلقه گردان او

۸۶۴۰

منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم
وز سر زلفش نشانی آرم از آن او

گاه از چوگان زلفش حلقه مشکین ربای
گاه خود را گوی گردان در خم چوگان او

خوش خوشی در چین زلفش پیچ، تا مشکین کنی
شرق نا غرب جهان از زلف مشک افشان او

نی، خطا گفتم، ادب نیست، آنچه گفتم، جهد کن
تا پریشانی نیارد زلف عنبر سان او

گر مرا دل زنده خواهی کرد جام جان فزای
نوش کن بر یاد من از چشمه حیوان او

۸۶۴۵

گر تو جان داری، چه کن؟ بر کن بدندان پشت دست
چون بینی جان فزایی از لب و دندان او

گو: فلائی از میان جانت میگوید سلام
گو: بجان تو فروشد روز اول جان او

جان او در جان تو کم گشت و دل از دست رفت
درد او از حد بشد، گرمی کنی درمان او

چون رسی آنجا اجازت خواه اول، بعد از آن
عرضه کن این قصه من بر در دیوان او

چشم آنجا بر مگیر از پشت پای و گوش دار
ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

۸۶۵۰

هر چه گوید یاد گیر و یک یک بردل نویس
تا چنان کو گفت برسانی بمن فرمان او

چند گریبی، ای فرید، از عشق رویش همچو شمع؟

صبح را مژده رسان از پسته خندان او

۶۲۷

ای صبا، در گرد امشب گردد سر تا پای او

صد هزاران سجده کن در عشق يك يك تاي او

جان ما را زنده جاوید گردانی بقطع

گر نسیمی آوری از زلف عنبر سای او

گر سر انگشتی تویی حرمت بزلف اوبری

دشنه خونین خوری از نر گس رعناي او

۸۶۵۵ پیک راهی تو، بشمع روی او منگر بسی

تا نگردی همچو من پروانه نا پروای او

نیست دستوری که آری چهره او در نظر

کز نظر آزرده گردد چهره زیبای او

گر بخواهی کرد کاری، صد جهان جان وام کن

پس برافشان جمله بر روی جهان آرای او

جام جم پر آب خضر از دست عیسی چون خورند؟

هم چنان خور شربتی از جام جان افزای او

منتظر بنشسته ام تا تحفه آری زود زود

سر بمهرم يك شكر از لعل جان افزای او

۸۶۶۰ جهد کن تا آن سمن را بر نیارد هیچ گرد

خاصه آن ساعت که روی آری بخاک پای او

تا نسازی چشم را از خاک پایش توتیا

کی توانی شد بچشم خویشتن بینای او؟

غسل نا کرده مرو تردامن، آنجا، زینهار

زانکه نتوان کرد الا پاک دامن رای او

غسل کن اول ز آب دیده من هفت بار
تا طهارت کرده گردی گردهفت اعضای او
گر زیان کردی دل و دین در غم او ، ای فرید
سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

۶۲۸

- | | | | | | | | |
|------|--|------|---|------|---|------|---|
| ۸۶۶۵ | سرو سر در پیش از رفتار تو
نقطه ایست افلاک از پرگار تو
عقل کل جزو یست از رخسار تو
از شکر ریز سخن گفتار تو
بر امید ذره ای دیدار تو | ۸۶۷۰ | جان شعاع تو ، جهان آثار تو
پس که خواهد بود جز تو یار تو؟
هست هر دم تیز تر بازار تو
کس نیامد واقف اسرار تو
از فلک سر گشته تر در کار تو | ۸۶۷۵ | و آفریدن نیست جز اظهار تو
تا نثار تو شود ایثار تو
کان نثار تست نمودار تو
خواری و غم هر که شد غم خوار تو
کز هزاران تخت بهتر دار تو | ۸۶۸۰ | ز آن همه گل بهترم یک خار تو
بر هم اندازم باستظهار تو
در دل من ذره ای تیمار تو
در لحد آورد و در دیوار تو
زین جهت شد نیست خود عطار تو |
| | ای سراسیمه مه از رخسار تو
ذره ایست انجم ز خورشید رخت
گل که باشد پیش رخسارت از آنک
پر شکر شد شرق تا غرب جهان
چشم گردد ذره ذره در دو کون
کنج پنهان تو ، ای جان و جهان
چون تو هستی هر زمان در خورد تو
چون کسی را نیست یار در دو کون
صد هزاران جان فرو شده نفس
بیش میدانم هزار و صد هزار
دم بدم می آفریند آنچه هست
خود نمی استدمی یک ذره چیز
هر زمانی صد هزاران عالمست
تا ابد هرگز نبیند ذره ای
ز آن حسین از دار تو منصور شد
گر همه آفاق عالم پر گلست
صد سیه هر لحظه گر ظاهر شود
می بچربد بر جهانی دل خوشی
روی گردانید عطار از دو کون
عالمی در هستی خود مانده اند | | | | | | |

۶۲۹

کوتاه کرده قصه زلف دراز تو
 زنگی دلم ز شادی بی ترکتاز تو
 کان راست بود، ترك کج پرده ساز تو
 از شوق زلف عنبری سرفراز تو
 آزاد شد ز قامت تو در نماز تو
 زان خط محققست که شد نسخ ناز تو
 پرورده است از شکر دلنواز تو
 طوطی گرفت غاشیه دلنواز تو
 از حد گذشت شوق من و احتراز تو
 واقف نگشت هیچکس از کنج راز تو
 چون کس نبود محرم کوی مجاز تو
 گر سردمی چو شمع بتابد ز کاز تو

۶۳۰

تن باندوه فرو داد از تو
 چشم من چشمه خون زاد از تو
 نیستم يك نفس آزاد از تو
 طاقتم نیست که فریاد از تو
 گر زمانیم بود داد از تو
 خامشی از من و بیداد از تو
 شرمم آید که کنم یاد از تو
 گر نیم من بغمت شاد از تو
 کار با درد نو افتاد از تو
 شد درین واقعه برباد از تو

۸۶۸۵ ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو
 تا ترکتاز هندوی زلف تو دیده ام
 هرگز نساخت در ره عشاق پرده ای
 سر در نشیب مانده ام از غم چو مست عشق
 گر بود پیش قامت تو سر و در نماز
 ۸۶۹۰ خط که آفتاب رخت را روان بود
 نی نی، که هست خط تو سر سبز طوطی
 شهباز حسن تو چو ز خط یافت پروبال
 هر روز احتراز تو بیشتر سوی من
 از بس که هست در ره سودای تو طلم
 ۸۶۹۵ چون از کسی حقیقت رویت طلب کنم؟
 سرباز زن چو شمع بگازی فرید را

تا دل از دست بيفتاد از تو
 دل من گشت چو در یایی خون
 تا دلم بنده سودای تو شد
 ۸۷۰۰ چند در خون دلم گردانی
 ليك فریاد نمی دارد سود
 تا ز عمرم نفسی می ماند
 خامشی به بچنین دل که مراست
 در ره عشق تو شادیم مباد
 ۸۷۰۵ شادمانیم نباشد، که مرا
 دل عطار چو درد تو نیافت

۶۴۱

ای مرا زندگی جان از تو
 بر زمین می فرو شود از شرم
 گر زبانی دهی بیک شکر
 با تو چون در کمر کنم دستم؟
 بار ندهی و پیش خود خوانی
 دل زمن بردی و نگفتم هیچ
 نتوانم که باز خواهم دل
 جان رها کن بمن، چو دل بردی
 دعوی صبر چون کنم؟ که مرا
 اثر وصل تو کسی یابد
 تا نشانی ز خلق می ماند
 عاشقان را خط امان دادی

زنده بینم همه جهان از تو
 هر شبی ماه آسمان از تو
 شکر گویم بصد زبان از تو
 که کمر مانند بی میان از تو
 این چه شیوه است؟ ای فغان از تو
 لیک جان کرده ام نهان از تو
 که مرا هست نیم جان از تو
 کین بدادم ز بیم آن از تو
 صبر کفرست یک زمان از تو
 که شود محو جاودان از تو
 نتوان یافتن نشان از تو
 نیست عطار را امان از تو

۸۷۱۰

۸۷۱۵

۶۴۲

هر زمان سوزی دگر دارم ز تو
 بر بساط عشق تو هر دو جهان
 خاک بر فرقم اگر جز خون دل
 چون ندارم هیچ آبی در جگر
 نی، که چشم من پراز خون دلست
 این دل یکتای من شد توی توی
 نی، خطا گفتم، که در دل توی نیست
 گفته بودی: دل زمن بردار و رو
 هر شبی چون صبح بی صبح رخت
 چون بر آید صبح، همچون آفتاب

هر نفس دل بسته تر دارم ز تو
 می بیازم تا خبر دارم ز تو
 هیچ آبی در جگر دارم ز تو
 پس چگونه چشم تر دارم ز تو؟
 زانکه دل خون تا بسردارم ز تو
 هر تویی عشقی دگر دارم ز تو
 هم توی، تویی اگر دارم ز تو
 دل چو خون شد من چه بردارم ز تو؟
 سوز و تفی تا سحر دارم ز تو
 زرد رویی در بدر دارم ز تو

۸۷۲۰

۸۷۲۵

همچو چنگی هر زمان در پرده‌ای
 ۸۷۳۰ همچونی دل پر خروش و تن بزار
 ماهرویا، کار من از دست شد
 کوه غم بر گیر از جانم، از آنک
 خیز، ای عطار، سر در عشق باز

۶۲۳

سوی دردی راهبر دارم ز تو
 جزو جزوم نوحه کردارم ز تو
 تا کی آخر دست بر دارم ز تو؟
 دست با غم در کمر دارم ز تو
 تا کی آخر درد سر دارم ز تو؟

ای دلم را زندگی جان ز تو
 ۸۷۳۵ هر زمان قسم دل پر درد من
 گر ز من جان می‌بری از یک سخن
 من نیم، اما همه زشتی زمن
 پای از سر کرده، سرازیا چو چرخ
 قطره اشکم، که آنرا حد نیست
 ۸۷۴۰ روز و شب بر جان من درد و دریغ
 یوسف عهدی، برون آی از نقاب
 ذره ذره در زمین و آسمان
 با عدم بر جمله و پیدا بباش
 تو نقاب از چهره بر گیری بست
 ۸۷۴۵ وارهان عطار را یک بارگی

۶۲۴

زاد راهم درد روز افزون ز تو
 کز همه کس فارغم، بیرون ز تو
 صد هزاران چشم چون گردون ز تو؟
 همچو باران اشک بر هامون ز تو؟
 تا نتازد اشک من گلگون ز تو
 تا بگردند اهل دل در خون ز تو

میروم بر خاک، دل پر خون ز تو
 در دو عالم نیست کاری با کسم
 تا بکی بر در نهم در انتظار
 چند ریزم از سرشک یک مژه
 ۸۷۵۰ تو بتاز از ناز شیرنگ جمال
 تخت بنهادی میان خون دل

می فرود آید بجان غم کشم
گر تویك درد مرا معجون کنی
رحم کن، زین بیش زنجیرم مکش
وصل تو هرگز نیابد هیچ کس
ليك کی گردد امیدم منقطع
يك رهم يك رنگ گردان در فنا
تا فرید از خویش بی اثبات گشت

هر نفس صد درد دیگر گون ز تو
کی کنم باخاك و خون معجون ز تو
زانکه بس زارست این معجون ز تو
من طمع چون دارم آن اکنون ز تو؟
هر دم صد وعده موزون ز تو؟
چند کردم همچو بوقلمون ز تو؟
محو شد در عالم بیچون ز تو

۸۷۵۵

۶۳۵

برخاست شوری در جهان از زلف شور انگیز تو

بس خون که از دلاها بریخت آن غمزه خونریز تو

۸۷۶۰

ای زلفت از نیرنگ و فن کرده مرا بی خویشتن

شد خون چشمم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو

در راه تو از سر کشان، نی یاد مانده نی نشان

چونکس نماند اندر جهان تا کی بود خونریز تو؟

شد بی تو، ای شمع چگل، دیوانگی بر من سجل

از حد گذشت، ای جان و دل، درد من و پرهیز تو

آنها که مردان رهند از شوق تو جان میدهند

شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو

از شوق روی چون مهت، گردن کشان در گهت

چون مرغ بسمل در رهت، مست از خط نوخیز تو

۸۷۶۵

بی روی تو، ای دل گسل، درمانده ای، پای بی بگل

عطار شد شوریده دل از چشم شور انگیز تو

۶۳۶

ای جلوه گر عالم، طاوس جمال تو

سر سبزی و شب رنگی وقف خط و خال تو

بدری که فرو شد زو خورشید بتاریکی

در دق و ورم مانده از رشك هلال تو

صد مرد چورستم را چون بچه يك روزه
زان در فگند خود را خورشید بهر روزن
۸۷۷۰ مه، گرچه بروز و شب دو اسبه همی تازد
گفتم: ز خیال تورنگی بودم يك شب
گفتی که: ترا از من، صبرست، اگر خواهی
عطار بوصافی گر چه بکمال آمد
پرورده بزیر پر سیمرغ جلال تو
تا بو که بدست آرد يك ذره جمال تو
هرگز نرسد در رخ خورشید جمال تو
خود هم تك برق آمد شب رنگ خیال تو
کشتن شوم لازم از گفت محال تو
شد کنگ زبان او در وصف کمال تو

۶۲۷

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
عقل همه مقربان بی خبر از وصال تو
۸۷۷۵ جمله تویی بخود نگر، جمله بین که دایما
هزده هزار عالمست آینه جمال تو
تا دل طالبانت را از تو دلالتی رسد
هر چه که هست در جهان هست همه مثال تو
جمله اهل دیده را از تو زبان ز کار شد
نیست مجال نکته ای در صفت کمال تو
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد
هر که دمی شراب خورد از قدح حلال تو
مانده اند دور دور اهل دو کون در رهت
زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو
۸۷۸۰ چرخ رونده قرنهای بر درت
پشت خمیده می رود، از غم گوشمال تو
خشک شدیم بر زمین، پرده زر روی برفکن
تا لب جان عاشقان تر شود از زلال تو
گر زفرید در جهان نیست فصیح تر کسی
ردمکنش، که در سخن هست زبانش لال تو

۶۳۸

ای غذای جان مستم نام تو
 عقل من دیوانه، جانم مست شد
 شش جهة از روی من شد همچو زور
 حلقه زلف تو دم دمی نهاد
 دشنه چشمت اگر خونم بریخت
 گفته بودی کز تو بگرفت دل
 منتظر بنشسته ام تا کی رسد
 و غده دادی بوسه ای و تن زدی
 و ام دادی بوسه ای و از تو من
 و ام نگزاری، بگویی: تا بکی
 بوسه در کامت نگه دار و مده
 کی چو شمعی سوختی عطار را

۶۳۹

ای جگر گوشه جانم غم تو
 بجهانی که نشان نیست از تو
 گر زمر گانت جراحت رسدم
 زان جراحت چه غم باشد؟ از آنک
 جمله سود و زیانم غم تست
 ز غمت تا که بر آرم نفسی؟
 گفتم: آهی کنم از دست غمت
 گر چه پیش آمدم انگشت زنان
 هست در هر دو جهان تا بسابد
 گر در آمد بکنار تو فرید

چشم عقلم روشن از ایام تو
 تا چشیدم جرعه ای از جام تو
 تا بدیدم سیم هفت اندام تو
 تا بحلق آویختم در دام تو
 جان من آسود از دشنام تو
 جان بده، تا خط کشم در نام تو
 از پی جان خواستن پیغام تو
 تا شدم بی صبر و بی آرام تو
 بیشتر دل بسته ام در و ام تو
 زین تقاضا های بی انجام تو؟
 گر بدین برخواهد آمد کام تو
 گر نبودی همچو شمعی خام تو؟

۸۷۹۵

شادی هر دو جهانم غم تو
 غم تو داد نشانم ، غم تو
 زود برهاند از آنم غم تو
 بس همه مرهم جانم غم تو
 ای همه سود و زیانم غم تو
 که فرو بست زبانم غم تو
 ندهد هیچ امانم غم تو
 کرد انگشت گزانم غم تو
 همه پیدا و نهانم غم تو
 دور مانده ز میانم غم تو

۸۸۰۰

۶۴۰

سرو آزاد بنده تو
از طره سر فکنده تو
از نرگس نیم زنده تو
بر سر چو قلم دونده تو
من دلکش و دلکشنده تو
در خون گردد ز خنده تو
کی در تورسد رونده تو؟
دانی که بود؟ پرنده تو

ای غنچه غلام خنده تو
افتاده سر هزار سرکش
کلهای بهار نیم مرده
خورشید گرفته تخته از سر
من کشته، غمت کشنده من
زانست شفق که طوطی چرخ
چون سایه بافتاب نرسد
عطار بهر پیری که پرد

۸۸۰۵

۸۸۱۰

۶۴۱

می کشم، چون نیست کس همتای تو
از هلال عارض زیبای تو
یک گره از زلف عنبر سای تو
از خدنگ نرگس رعنائی تو
بر امید لعل جان افزای تو
لیک بر یک جای یک یک جای تو
راست چون پروانه نا پروای تو
بی سر و پایست سر تا پای تو
تا توانم کرد یک دم رای تو
هست سودای تو بر بالای تو
هم نگردد پخته یک سودای تو
تا کند غواصی دریای تو

آنچه با من میکند سودای تو
تا خیالی آمد از خجالت هلال
برگشاید کار هر دو کون را
تن ز خون پوشید قوس قامت من
هیچ کارم نیست جز جان کاستن
جای آن دارد که صد صدر را کشد
تو چو شمعی، این جهان و آن جهان
کی رسم من بی سر و پادرتو؟ زانک
صد هزاران بار باید خورد خون
کی توانم پخت سودای تو من؟
گر شود هر ذره صد دوزخ مدام
دم فرو بست از سخن این جافرید

۸۸۱۵

۸۸۲۰

۴۴۲

ای دل مبتلای من، شیفته هوای تو

۸۸۲۵

دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو

رای مرا بیک زمان جمله برای خود مران
 چون ز برای خود کنم چند کشم بلای تو؟
 نی، ز برای تو بجان بار بلای تو کشم
 عشق تو و بلای جان جان من و وفای تو
 باد جهان بی وفا دشمن من ز جان و دل
 گر نکنم زدوستی از دل و جان هوای تو
 پرده ز روی برفکن، زانکه بماند تا ابد
 جمله جان عاشقان مست می لقای تو
 جان و دلیست بنده را، بر تو فشانم اینک که هست
 نی که محقر ست خود، کی بود این سزای تو؟
 چشم من از گریستن تیره شدی، اگر مرا
 گاه و نگاه نیستی سرمه ز خاک پای تو
 گر پیری بدلبری از سر زلف جان من
 زنده شوم بیک نفس از لب جان فزای تو
 هست زمال این جهان نقد فرید نیم جان
 می نپذیری این ازو، پس چه کند برای تو؟

۸۸۳۰

۶۴۲

ای دلم مستغرق سودای تو
 جان من، من عاشقم از دیر گاه
 مانده کرده عالمی دل دیده را
 گر چنین زیبا نبود عارضت
 صد هزاران جان عاشق هر نفس
 از دل من جوی خون بالا گرفت
 نیست یکذره ترا پروای خویش
 دستگیر آخر مرا، از بیدلی
 سرمه چشمم ز خاک پای تو
 عاشق یاقوت جان افزای تو
 فتنه آن نرگس رعنای تو
 دل نبود این چنین شیدای تو
 باد ایثار رخ زیبای تو
 تا بدیدم قامت و بالای تو
 زان شدم یکباره نا پروای تو
 غرقه گشتم در بن دریای تو

۸۸۳۵

۸۸۴۰

با تو می باید بکام دل مرا تا بگویم قصه سودای تو
 قصه عطار چون از سر گذشت عرضه خواهدداشتن بررای تو

۶۴۴

چون نیست کسی مرا بجای تو ترك همه گفتم از برای تو
 نور دل من ز عکس روی تست تاج سر من ز خاك پای تو
 خوش خوش بر بود جان شیرینم شیرینی لعل جان فزای تو
 برد از سر دلبری دل مستم مخموری چشم دلربای تو
 خون دل من بریختی ، یعنی يك بوسه بسست خون بهای تو
 فی نی ، که مرا دریغ می آید آن بوسه ترا بنا سزای تو
 از جور چو من کسی چه برخیزد؟ عطار ندید کس بجای تو

۶۴۵

ای سیه گر ، سپید کاری تو سرخ رویی و سبز داری تو
 من بجان سوختم ، بگو آخر با شب و روز در چه کاری تو
 رو بکار تو کی توانم برد ؟ زانکه بس بوالعجب نگاری تو
 کار ما را قرار می ندهی دلبری سخت بی قراری تو
 نیست بویی ز وصل تو کس را زانك همرنك روز گاری تو
 هر کرا بخت یار شد ، پنداشت که تو او را نهان یاری تو (۴)
 غم من خور ، که غم بخورد مرا راستی نيك غمگساری تو
 زان سبب شادمانی از غم من که ازین غم خبر نداری تو
 بلبل شاخ عشق عطارست گر بخوبی گل بهاری تو

۶۴۶

گر چنین سنگدل بمانی تو وه که بس خونها برانی تو
 چه بلایی بر اهل روی زمین ؟ از بلا های آسمانی تو
 از تو صد فتنه در جهان افتاد فتنه جمله جهانی تو
 فتنه برخیزد آن زمان که سحر فرق مشکین فرو فشانی تو

دهن عقل باز ماند باز
همه اهل زمانه دل بنهند
خط نویسی بخون ما ، چوقلم
سرگرانی و سرکشی چه کنی؟
باده نا خورده از من بیدل
چشم من ظاهرت همی بیند
اگر از من کنار خواهی کرد
گلی از گلستان باز کنم
شکری از لب تو بربایم
خون فشاند عاشقان بر خاک
چند آخر بخون نویسی خط؟
دل عطار در غمت ریشست

۶۴۷

ای جهانی پشت گرم از روی تو
صد هزاران آدمی از راه برد
لا ابالی وار خوش بر خاک ریخت
سر برون کن ، تا بیننی عالمی
دست دار از روی تا پروانه وار
ترکتازی کن ، بتا ، بر جان و دل
هر شبی وقت سحر عطار را

۶۴۸

ای خم چرخ از خم ابروی تو
تا بکوی عقل و جان کردی گذر
کی دهد آنرا که بویی داده ای
در میان جان و دل پنهان شدی

چون در آیی بخوش زبانی تو
بر امیدی که دل ستانی تو
سرکشان را بسر دوانی تو
که سبک روح تر از آنی تو
با من آخر چه سرگرانی تو؟
گر چه از چشم بد نهانی تو
روز و شب در میان جانی تو
که برخ همچو گلستانی تو
که بلب چون شکر ستانی تو
چون ز یاقوت درفشانی تو
هیچ خط نیز می ندانی تو
مرهمی کن ، اگر توانی تو

میل جان از هر دو عالم سوی تو
مردم آن نرگس جادوی تو
آبروی عاشقان ابروی تو
هر یکی را شیوه ای در کوی تو
پای کوبان جان دهم بر روی تو
تا ز جان و دل شوم هندوی تو
عطر جان آید نصیب از بوی تو

آفتاب و ماه عکس روی تو
معتکف شد عقل و جان در کوی تو
هر دو عالم بوی یکتا موی تو؟
تا نیابد هیچ کس ره سوی تو

۸۸۶۵

۸۸۷۰

۸۸۷۵

۸۸۸۰

۸۸۸۵

چون تویی جان و دلم را جان و دل من ز جان و دل شدم هندوی تو
عشق تو چندانک میسوزد دلم می نیابد از دلم جز بوی تو
پشت گردانید دایم از دو کون تا ابد عطار در پهلوی تو

۶۴۹

۸۸۹۰ ای دو عالم پر توی از روی تو
صد جهان پر عاشق سرگشته را
صد هزاران قصه دارم دردناک
کور باید گشت از دید دو کون
گشت «هندو خان» لقب بر خان چرخ
پشت صد صد پهلوان می بشکند
دی مرا خواندی بتیر غمزه پیش
خود سپر بفکندم و بگریختم
نی، ز تو بگریختم از بیم سنگ
شد زبان در وصف تو عطار را

۸۸۹۵ تیر یک یک غمزه جادوی تو
تا کمان برزه کنم ز ابروی تو
کان کمان هم هست بر بازوی تو
زانکه دیدم سنک بر پهلوی تو
درفشان چون جفته لولوی تو

۶۵۰

۸۹۰۰ جانا بسوخت جان من از آرزوی تو
در دم زحد گذشت ز سودای روی تو
چندین حجاب و بند بره بر گرفته ای
تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو
چون مشک در حجاب شدی در میان جان
تا ناقصان عشق نیابند بوی تو
گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان
تا جز تو هیچ کس نبرد ره بسوی تو
در غایت علو تو ارواح پست شد
کو دیده ای که در نظر آرد علوی تو؟

در وادی غم تو دل مستمند ما

خالی نبود يك نفس از جست و جوی تو

بسیار جست و جوی تو کردم ، که عاقبت

عمرم رسید و می نرسد گفت و گوی تو

از بسکه انتظار تو کردم بروز و شب

عطار را بسوخت دل از آرزوی تو

۶۵۱

ذره ای نا دیده گنج روی تو

گشت رویم چون نگارستان زاشك

هست خورشید رخت زیر نقاب

در درون چون نافه آهوی حسن

شیر گردون جامه می پوشد کبود

آسمان را چون زمین در حقه کرد

هندویم ، هندوی زلفت را بجان

چون ز چشم تیر باران در رسید

نی ، که بنمودیم صد سحر حلال

خاك خواهم گشت ، تابادی مرا

نی ، ز چون من خاك گردی از درت

چون کند از تو کسی پهلوتھی ؟

از کمان عشق بگریز ، ای فرید

۶۵۲

ای مرقع پوش ، در خمار شو

چند ازین تزویر و ناموس و نفاق ؟

یا برو از حلقه مردان دین

یا منادی کن «انا الحق» در جهان

ره بزد بر ما طلسم موی تو

ای نگارستان جانم روی تو

۱۸۹۱۰ جمله ذرات چشما روی تو

خون جانها مشک شد بر بوی تو

از سواد چشم چون آهوی تو

آرزوی حقه لؤلوی تو

گر توان شد هندوی هندوی تو

۱۸۹۱۵ طاق افتادیم از ابروی تو

در صفات نرگس جادوی تو

بو که برساند بخاك کوی تو

گر مرا بادی رساند سوی تو

چون همه هستند در پهلوی تو

۱۸۹۲۰ کین کمائی نیست بر بازوی تو

با مغان مردانه اندر کار شو

توبه کن زین هر سه و دیندار شو

در میان حلقه کفار شو

چون «انا الحق» کرده ای بردار شو

۸۹۲۵ چون نه‌ای در کفر و در ایمان تمام
چون حضورت نیست در مجلس دمی
عاجزی در دین و زهد خویشتن
چند باشی در حجاب خویشتن ؟

گیر زناری و در خمار شو
بی مرقع گردد و با زنار شو
خیز زین دین تهی بزار شو
عالم تجرید را عطار شو

۶۵۳

۸۹۳۰ ای دل ، بمیان جان فرو شو
گر می‌خواهی که کل شود دل
تا کی گردی بگرد عالم ؟
دریا ، که ترا بخویش خواند
چون نیست بجز فروشدن روی
چون جمله فرو شدند اینجا
گر بر تو فشاند آستین یار
۸۹۳۵ گرهیچ در امتحان کشیدت
تا کی زمزید و ما یزیدی ؟
گر در روش تو نیست سودی
چون نیست یقین ز محو جایی
گر پنهانی ، بر آی پیدا
۸۹۴۰ گر نیست بعز قرب راحت
ور نتوانی چنین فروشد
عطار چه در مکان نشینی ؟

کلی بدل جهان فرو شو
در حضرت بی نشان فرو شو
يك راه بقعر جان فرو شو
نعره زن و جان فشان فرو شو
صد سال بیک زمان فرو شو
تو نیز در آن میان فرو شو
سر بر سر آستان فرو شو
مردانه در امتحان فرو شو
در هر چه دری ، در آن فرو شو
دل خوش کن و در زیان فرو شو
دم در کش و در گمان فرو شو
ور پیدایی ، نهان فرو شو
در بعد برایگان فرو شو
باری برو و چنان فرو شو
بر خیز و بلامکان فرو شو

۶۵۴

۸۹۴۵ در کنج اعتکاف دلی برد بار کو ؟
اندر میان صفه نشینان خانقاه
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه

بر گنج عشق جان کسی کامگار کو ؟
يك صوفی محقق پرهیز گار کو ؟
يك پیر کار دیده و يك مرد کار کو ؟

در حلقه سماع که دریای حالتست
در رقص و در سماع ز هستی فنا شده
خالص برای دوست ازین جامه ژندگان
مردان مرد و راهنمایان روزگار
در وادی محبت و دریای معرفت
اندر صف مجاهده یک تن ز سروران
سرگشته مانده ایم درین راه بی کران
عطار، سوی گوهر آن بحر موج زن

۶۵۵

دوش در آمد ز درم صبحگاه
زلف پریشان شکن کرده باز
از سر زلفش بدل عاشقان
مست برم آمد و دردم داد
گفت: رخم بین، که گراز عشق من
گفتمش: ای جان چه کنم تا مرا
گفت: ز خود فانی مطلق بباش
گر بخورندت تو مترس از وجود
آهوی چینی چو گیاهی خورد
مات شو، ارشاه همه عالمی
از شدن و آمدن و از گریز
کی برهد تا نشود مات شاه؟
گفتمش، از علم مرا کوههاست
گفت که: هر چیز که دانسته ای
چون همه چیزیت فراموش شد
یوسف قدسی، ملک مصر شو

از آتش سماع دلی برقرار کو؟
اندر هوای دوست دلی ذره وار کو؟
بی زرق و بی نفاق یکی خرقه دار کو؟
زین پیش بوده اند، درین روزگار کو؟ ۸۹۵۰
مردی تمام پا کرو و اختیار کو؟
بر مرکب تو کل و تقوی سوار کو؟
از سابقان پیشرو آخر غبار کو؟
جز در درون سینه ترا رهگذار کو؟

۸۹۵۵

حلقه زلفش زده صف گرد ماه

کرده پریشان شکنش صد سپاه

مژده رسان باد صبا صبحگاه

تا دلم از درد بر آورد آه

توبه کنی، توبه بتر از گناه

۸۹۶۰

زان می نوشین بدهی گاه گاه

تا برسی زود بدین دستگاه

زانکه چو خوردی توب کردی تباه

مشک شود در شکمش آن گیاه

تا برهی از ضرر آب و جاه

۸۹۶۵

راهبری نیست بجز این پناه

از بر اخلاص بکن یک نگاه

کس نتواند که کند کوه گاه

جمله فرو شو تو بآب سیاه

بردلو جانت بگشایند راه

۸۹۷۰

جهد در آن کن که بر آیی ز چاه

تا سر عطار نگردد چو گوی از مه و خورشید نیابد کلاه

۶۵۶

شب را ز تیغ صبح دم خونست عمدا ریخته

اینکه ببین خون از شفق در تشت مینا ریخته

لالای شب در هر قدم، لؤلؤ بر آورده بهم

وز یک نسیم صبح دم لؤلؤی لالا ریخته

خورشید زر کش تافته، ز ربفت عیسی بافته

زنار زرین یافتد، زر بر مسیحا ریخته

۸۹۷۵ مطرب ز دیوان فرح، پروانه آورده نصح

ساقی شراب اندر قدح، از حوض حورا ریخته

موسی کفو عیسی زبان، فرعونیی کرده روان

زنار زلفش هر زمان، صد خون تر سا ریخته

ساقی بگردش سر گران، زرین نطاقی بر میان

وز شرم آن بر که کشان خون چون ز جوار ریخته

تا کرد از مستی همی بر جان ساقی جان فدی

وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته

از تاییبی سر تافته صد توبه بر هم بافته

چون بوی زلفش یافتد می بر مصلا ریخته

۸۹۸۰ چون قطره دریا زبون، اشک وی از دریا فزون

دریای دل یک قطره خون یک قطره دریا ریخته

آنجا که قومی هم نفس می میدهند از پیش و پس

طاووس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته

جان غرقه سودای دل، دل نیز ناپروای دل

عطار از دریای دل، صد گنج پیدا ریخته

۶۵۷

صد قلزم سیماب بین ، بر طارم زر ریخته
 صد صحن مروارید بین ، در بحر اخضر ریخته
 مه رخ نموده از سمک ، ماهی شده از مه بشک
 هر دم شتر مرغ فلک از سینه اخگر ریخته
 ۸۹۸۵ نقش از میان اختران بگریخته چون دلبران
 بگسسته عقد اختران در عقد گوهر ریخته
 صبح آمده با جام جم ، چون شیر زرین علم
 در حلق مشک صبح دم صدیضه عنبر ریخته
 مطرب زبانک ارغنون کرده حریفانرا زبون
 ساقی ز جام لاله گون خون معطر ریخته
 گل چون بتان سیم بر ، بر کف نهاده جام زر
 هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته
 نسیمین بران بسته میان ، می کرده در جام کیان
 پسته گشاده ساقیان در پسته شکر ریخته
 ۸۹۹۰ هر موی تن از طعم می رقاص گشته زیر خوی
 می مرغ جان را زیر پی هم بال و هم پر ریخته
 عطار با مستان خوش صافی دلست و درد کش
 در خاطر خورشید فش آب زر تر ریخته

۶۵۸

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیزته
 صد سیل خونین عشق تو از جسم و جان انگیزته
 ای کار دل نا ساخته ، نا گاه بر دل تاخته
 برقع بروی انداخته ، بر دل فغان انگیزته

تو همچو مست سرکشی، افکنده درد دل مفرشی

سلطان عشقت آتشی، اندر جهان انگيخته

۸۹۹۵ که دام زلف انداخته، که تیرمژگان تاخته

صد حيله زین پرداخته، صد چاره ز آن انگيخته

اندیشه توهر نفس بگرفته دل را پیش و پس

پس مرغ جان رازین هوس از آشیان انگيخته

عطار اندر ذکر خود وزنکتهای بکر خود

کرد سمنند فکر خود از آسمان انگيخته

۶۵۹

ای چشم بد را، بررقعی بر روی ماه آویخته

صد یوسف گم کرده رازلفت بچاه آویخته

ماهست روی خرمیت، دامست زلف پر خمت

دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه آویخته

۹۰۰۰ فرش بقا انداخته، کوس فنا بنواخته

میزان عزت ساخته، پیش سپاه آویخته

مردان ره را بارها بر لب زده مسمارها

پس جمله را بر دارها از چارراه آویخته

شمع طرب افروخته، مار از شمع آموخته

دل بی جنایت سوخته، جان بی گناه آویخته

ای داده درد دلها ندا، تا کرده دلها جان فدا

سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته

آن خواجه روز جزا، در چارسوی کبریا

از بهر دست آوینز ما زلف سیاه آویخته

۹۰۰۵ ابلیس با جان عجب وز درد حرمان خشک لب

از بهر یک ترک ادب، از سجده گاه آویخته

عطار این تفصیل دان وین نکته بی تاویل دان
عالم یکی قندیل دان زایوان شاه آویخته

۶۶۰

ای ذره ای از نور تو بر عرش اعظم تافته
وز عرش اعظم در گذر، بر هر دو عالم تافته
آن ذره ذریت شده، خورشید خاصیت شده
سر تا قدم نیت شده، بر جان آدم تافته
اولاد پیدا آمده خلقی بصحرا آمده
پس بی محابا آمده بر بیش و بر کم تافته

۹۰۱۰

يك موی تو در صبحدم، بر گاو و آهوز در قم
مشکست با عنبر بهم زلف تو بر هم تافته
بر عاشقان روی تو، بر ساکنان کوی تو
در پرتو يك خوی تو کار معظم تافته
عکس رخت از نه فلک، بگذشت تا پشت ستمك
بی واسطه هر يك بيك نور مسلم تافته
که جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را
گاهی دل عطار را عشقت بيك دم تافته

۶۶۱

ای روی همچو ماهت يك پرده بر گرفته
جانهای بی قراران فریاد در گرفته
در پیش نور رویت پیران شست ساله
با صد هزار حجت ایمان ز سر گرفته
عشقت بدلربایی بگشاده دست بر ما
نا گاه جان و دل را بس بی خبر گرفته

۹۰۱۵

جان هر دم از فراق آه دگر کشیده
 دل هر دم از کمال راه دگر گرفته
 از بس که رهنانند اندر رخت بغیرت
 هر ذره در ره تو صد راهبر گرفته
 چون آفتاب رویت بر جان فکند پرتو
 عشقت بجان رسیده دل راه در گرفته
 ۹۰۲۰ عشق تو چون همایی پر بر گشاده از هم
 جانهای عاشقان را در زیر پر گرفته
 مستان عشق هر شب همچون صبح خیزان
 در آرزوی رویت راه سفر گرفته
 آنجا که بوی توجست، بوی یزک نموده
 صحرای هر دو عالم خون جگر گرفته
 عطار از غم تو شادی هر دو عالم
 هم از نظر فکنده، هم مختصر گرفته
 ۶۶۲

سرپا برهنگانیم اندر جهان فتاده
 ۹۰۲۵ مردان راه دین را در گبر کی کشیده
 با گوشه‌ای نشسته، دست از جهان بسته
 اندر میان مستان چندان گناه کرده
 هر جا که مفلسان را جمعیت است روزی
 ما خود که ایم؟ ما را خون ریختن حلاست
 ۹۰۳۰ از بهر الله آخر تا چند کفر و ایمان؟
 نه مؤمنم، نه کافر، نه اینم و نه آنم
 عطار اگر دگر بار از دین همی بر آید
 جان را مطلق خوانده، دل را بیاد داده
 رندان ره نشین رامیخانه در گشاده
 در پیش درد نویشان بر پای ایستاده
 کز چشم خلق عالم یک بار کی فتاده
 ماییم جان و دل را اندر میان نهاده
 رهن شدند ما را مشتی حرامزاده
 که روی سوی قبله، که دست سوی باده؟
 رفتم بخاک تاریک، از هر دو خر پیاده
 دل بایدهش که گردد از هر چه هست ساده

۶۶۳

جانا ، منم زمستی سردر جهان نهاده
تو همچو آفتابی ، تابنده از همه سو
من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده
گریك گهر از آن گنج آید پدید بر من
دل پر غم تو دارم لیکن چگونه گویم ؟
از روی همچو ماهت بر گیر آستین را
عطار را چو عشقت نقد یقین عطاداد

۶۶۴

اگر در دیست اندر خم خبر ده
ندیمان موافق را بر انگیز
چو کمتر می شود از عمر هر روز
بخون آغشته ام از پای تا سر

۶۶۵

ای دل ، اندر عشق ، دل در یارده
چند باشی در حجاب خود نهان ؟
یا برو ، گر مؤمنی ، اسلام آر
چون خوری ، بر روی آن دلدار خور
آرزو های تو بتهای تو اند
پس در آتش چون خلیل بت شکن
ساقیا ، خم خانه را بگشای در
زاهدان را از وجود خویشتن
چند پوشی دلق دام زرق را ؟
چون شود شایسته ره جان تو

چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده
من همچو ذره پیشت ، جان در میان نهاده
تو در میان جانم گنجی نهان نهاده ۹۰۳۵
بینی مرا ز شادی سردر جهان نهاده
مهری بدین عظیمی بر هر زبان نهاده
سر چند دارم آخر بر آستان نهاده
این ساعتست و جانی دل بر عیان نهاده

۹۰۴۰ که فریاد و خروش افتاده در ده
حریفان صبحی را خبر ده
میم هر دم پیایی بیشتر ده
بجان تو ، که جامم تا بسر ده

کار او کن جان و دل در کار ده
دلبرت صد بار آمد ، بار ده ۹۰۴۵
یا بیا ، گر کافری ، اقرار ده
جان دهی ، بر روی آن دلدار ده
جمله بتهات بر دیوار ده
جانت را شایستگی یار ده
عاشقان را باده ابرار ده ۹۰۵۰
وارهان و دردی خمار ده
دلق پوشان را کنون زنار ده
اهل دل را تحفه چون عطار ده

۶۶۶

يك برق عشق جسته ، صد برق آب برده
دست هزار عذرا از آفتاب برده
در خاك و خون فتاده، سر در نقاب برده
پس دل بده كه اورا مست خراب برده
مردان بسر دویده توست بخواب برده؟
گرچه دلیست اورا پی با حجاب برده

۶۶۷

در معجزه عیسی صد درس زهر کرده
وز قبله روی خود محراب دگر کرده
خورشید خجل گشته رخساره چو زر کرده
تا بر سر بازاری یکباره گذر کرده
زنار سر زلفش عشاق کمر کرده
بگذاشته دست از بد، صد بار بتر کرده •
وین عاشق بیدل را بس تشنه جگر کرده
گفت: ای ز سر عجبی در خویش نظر کرده
خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
چون بار گران دیده از خلق حذر کرده
تاشیوه ما بینی در سنك اثر کرده
صد زاهد خود بین را بادامن تر کرده
وانگاه بین خود را از حلقه بدر کرده
بینایی پیر خود صد نوع سمر کرده

۶۶۸

روی چو آفتاب ختم جمال کرده
هر سال ماه رویت با ماه سال کرده

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده
۹۰۵۵ بر نطع کامرانی نور رخت بيك دم
چندین هزار عاشق بر روی تو درین ره
ای در غرور دل را داده شراب غفلت
شرمت همی نیاید کاندرا چنین مقامی
عطار را درین ره اندر حجاب ره نیست

۹۰۶۰ ترسا بچه ای دیدم . زنار کمر کرده
بازلف چلیپاوش بنشسته بمسجد خوش
از تخته سیمینش، یعنی که بنا گوشش
از جادوی چشم او برخاسته صد غوغا
چون مه بکله داری، پیروزه قبا بسته
۹۰۶۵ روزی زبیدی کردن بگرفت دلش حالی
صد چشمه حیوان هست اندر لب سیرابش
دوش آمده پیر ما، در صومعه بد تنها
تو خویش پرستیدن، در صومعه بنشستن
بگریخته نفس تو از یار ز نا مردی
۹۰۷۰ برخیز، اگر مردی، در شیوه ما آویز
يك دردی درد ما در عالم رسوائی
در حلقه روی او می درده و مستی کن
چون کوری قرایان عطاریان دیده

۹۰۷۵ ای يك کرشمه تو صد خون حلال کرده
نیکویی که هر گزنی روز دیدونی شب

خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی
 ماهیکه قاف تا قاف از عکس اوست روشن
 اول چو بدره سیم از نور بدر بوده
 يك غمزۀ ضعیفت صد غمزۀ قوی را
 روی تو مهر و مهر را در زیر پر گرفته
 زلف تو، چون شب زنگ، آفاق در نوشته
 دلها شده پریشان حالی و روزگاری
 چون مرغ دل ز زلفت خسته برون و دربند
 با آنک بوی وصلت، نه دل شنید، نه جان
 گویا ترین کسی را کوتیز بین تر آمد
 شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین

۶۶۹

ای ز سودای تو دل شیدا شده
 عاشقان در جست و جویت صدهزار
 دیده روی خویشتن در آینه
 ما همه پروانه پر سوخته
 از میان آب و گل بر خاسته
 گم شدم در جست و جویت روز و شب
 عاشقان را بر امید روی تو
 تو ز جمله فارغ و مشغول خویش
 یوسف اندر ملک مصر و سلطنت
 یوسف مصری چه باشد پیش تو؟
 چون دل عطار در عالم دلی

اجسام خیره گشته، ارواح حال کرده
 چون روی تو بدیده، پستی چو دال کرده
 و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده
 هم دست خوش گرفته، هم پایمال کرده
 ۹۰۸۰ با هر یکی بخوبی صد پر و بال کرده
 خورشید بر کمینه عزم زوال کرده
 تا از کمند زلفت مویی خیال کرده
 چندین مراغه در خون زان خط و خال کرده
 ما و دلی و جانی وقف وصال کرده
 ۹۰۸۵ خط تو چشم بسته، خال تو لال کرده
 تا او بوصف چشمت سحر حلال کرده

ز آتش عشق تو آب ما شده
 تو چو دری در بن دریا شده
 بر جمال خویشتن شیدا شده
 ۹۰۹۰ تو چو شمع از نور خود یکتا شده
 در میان جان و دل پیدا شده
 چند جویم بازت؟ ای گم ناشده
 خون دل پالوده و جانها شده
 خود بعشق خویش ناپروا شده
 ۹۰۹۵ دیده یعقوب نا بینا شده
 صد چو یوسف از غمت شیدا شده
 می بینم از تو خون پالا شده

۶۷۰

ای هر دهن زیادت بر عسل شده (۱)
 آوازه وصال تو کوس ابد زده
 ۹۱۰۰ از نیم ذره پرتو خورشید روی تو
 جانها ز راه حلق بر افکنده خویشتن
 ترك رخت، كه هندوك اوست آفتاب
 از بسكه كشته چشم تو و بر شكسته قلب
 بر تو چو من بدل نگزیدم، روا مدار
 ۹۱۰۵ ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر
 چون یافتم نزول تو در خون جان من
 در وصف تو فرید، كه از چا کران تست
 در هر زبان خوشی لب تو مثل شده
 مشاطه جمال تو لطف ازل شده
 ارواح حال کرده و اجسام حل شده
 در حلقهای زلف تو صاحب محل شده
 آورده خط بخون من و در عمل شده
 در قلب صف مژه میر اجل شده
 آبی كه میخورم ز تو با خون بدل شده
 وز کافری زلف تو در دین خلل شده
 در خون جان خویشتم زین قبل شده
 سلطان عالمست ازین يك غزل شده

۶۷۱

ای درس عشقت هر شبم تاروز تکرار آمده
 وی روز من بی روی تو هم چون شب تار آمده
 ای مه غلام روی تو، گشته زحل هندوی تو
 وی خور ز عکس روی تو چون ذره در کار آمده
 ۹۱۱۰ ای در سرم سودای تو، جان و دلم شیدای تو
 گردون بزیر پای تو چون خاک ره خوار آمده
 جان بنده شد رای ترا، روی دلارای ترا
 خاک کف پای ترا چشمم بدیدار آمده
 چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم میبری
 گشتم ز جان و دل بری، ای یار عیار آمده

(۱) ابیات ۱ تا ۵ و ۷ و ۸ این غزل در نسخه کهنه‌ای از دیوان عراقی آمده است (رجوع کنید بکلیات فخر الدین عراقی بکوشش سعید نفیسی - چاپ اول طهران ۱۳۳۵ - ص ۲۱۸ و چاپ دوم طهران ۱۳۳۶ - ص ۲۶۴ و چاپ سوم طهران ۱۳۳۸ ص ۲۶۸) ولی از تخلص فرید كه در پایان آمده پیدا است كه از فریدالدین عطار است.

تا نرد عشقت باختم، شش را زیك نشناختم

چون جان و دل در باختم، هستم بزهار آمده

ای جزع تو شکر فروش، وی لعل تو گوهر فروش

وی زلف تو عنبر فروش، از پیش عطار آمده

۶۷۲

از سر زلفت شکست درد و جهان آمده ۹۱۱۵

تشنه دایم شده، خشك دهان آمده

دلشدگان ترا کار بجان آمده

عقل ز تشویر او بسته دهان آمده

ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده

پیش نثار رخت نعره زنان آمده ۹۱۲۰

نام دلم کم شده، دل بنشان آمده

مرغ دلش زین قفس در خفقان آمده

ای ز صفات لبث عقل بجان آمده

چشمه آب حیات بی لب سیراب تو

نرگس خونریز تو تیر جفا ریخته

پسته تو در سخن تا شکر افشان شده

در طلب روی تو گرد جهان فراخ

عاشقت از جان و دل جان و دلی بر طبق

تا دل پر خون من جسته ز وصلت نشان

تا که فتاده ز تو در دل عطار شور

۶۷۳

منم از عشق سرگردان بمانده

امید از جان شیرین بر گرفته

سر و سامان فدای عشق کرده

ز همدستی جمعی تنگ چشمان

ز تنگ صحبت مستی گدا طبع

ز عشق خوب رویان همچو عطار

چومستی واله و حیران بمانده

جدا از صحبت یاران بمانده

بدین سان بی سر و سامان بمانده ۹۱۲۵

چو گنج اندر زمین پنهان بمانده

بکنجی در، چو زرد در کان بمانده

خرد کم کرده، سرگردان بمانده

۶۷۴

ای از شراب غفلت مست خراب مانده

تا چند باشی آخر از حرص نفس کافر

اندیشه کن که روزی این خفتگان ره را

در سایه خوی گرفته، بی آفتاب مانده

ایمان بیاد داده، مست شراب مانده؟ ۹۱۳۰

که در حجاب بینی، که در عذاب مانده

آنجا که نقد‌ها را ناقد عیار خواهد
 مردان مرد بینی در اضطراب مانده
 روزی که باز خواهد از جان و دل امانت
 هم دل تباه بینی ، هم جان خراب مانده
 آنجا که صادقان را از صدق باز پرسند
 پیر و مرید بینی اندر جواب مانده
 عیسی پاک رو را از سوزن شکسته
 حیران میان این ره ، خرد در خلاب مانده
 ای او فتاده در ره ، بگشای چشم و بنگر
 پیران راه بین را سردر طناب مانده
 ترسم که هیچ عاشق این راه را نبیند
 و آن ماهرخ بماند زیر نقاب مانده
 در بحر عشق در یست از چشم خلق پنهان
 یا جمله غرق گشته ، یا در در آب مانده
 بر آتش محبت از شوق این عجایب
 عطار را دل و جان در تف و تاب مانده

۶۷۵

۹۱۴۰ در راه تو مردانند از خویش نهان مانده
 بی جسم و جهت گشته ، بی نام و نشان مانده
 در پرده متواری « لا یعرفهم غیری »
 محبوب ازل بوده ، محبوب جهان مانده
 در کسوت « کاد الفقر » از کفر زده خیمه
 در زیر « سواد الوجه » از خلق نهان مانده
 قومی نه نگونه بد ، نه با خود و نی بیخود
 نه بوده ، نه نابوده ، نی مانده ، عیان مانده
 در عالم ما و من نی ما شده و نی من
 در کون مکان بی تو ، بی کون و مکان مانده
 ۹۱۴۵ جانشان بحقیقت کل ، تنشان بشریعت هم
 هم جان همه و هم تن ، نی این و نه آن مانده
 چون دایره سرگردان ، چون نقطه قدم محکم
 صد دایره عرش آسا در نقطه جان مانده
 چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته
 در بحر یقین غرقه ، در تیه گمان مانده

فاش، از هر سر مویی، صد گونه سخن گفته

لیکن همه از کنگی بی کام و زبان مانده

جمله ز گران عقلی در سیر سبک بوده

وانگه ز سبک روحی در بار گران مانده

۹۱۵۰

صد عالم بی پایان از خوف و رجا بیرون

از خوف شده مویی، در خط امان مانده

بشکسته دلیران را از چست سواری صف

مرکب شده ناپیدا، در دست عنان مانده

بفروخته از همت دو کون بیک نان خوش

وز ناخوشی عالم موقوف دو نان مانده

آنکس که نژادست او از مادر خود هرگز

ایشان همه هم با او از قعر جنان مانده

در راه چنین قومی عطار بیان کرده

جانش بلب افتاده دل در خفقان مانده

۶۷۶

۹۱۵۵

ای روی تو، زهر سو، روی دگر نموده

لطف تو از کفی گل، گنج کهر نموده

دریای لطف عشقت از اصل لطف پاکست

اما نخست وصلت چندین خطر نموده

در قرنهای، فلکها، در راه تو شب و روز

از سربپای گشته، وز پای سر نموده

طاووس چرخ پیشت پیروانه وار رفته

وز نور شمع رویت بی بال و پر نموده

از درگاه تو نوری بر جان و دل فتاده

وز دل بچشم رفته، نور بصر نموده

۹۱۶۰ فرموده ای بقدرت قدرت بفعل پیدا
 فعلت نکشت گشته ، چندین صور نموده
 ناگه بدست قدرت بنموده يك اشارت
 از يك اشارت تو چندین اثر نموده
 چون در دو کون کس را چشم نظاره بین نیست
 زان صد هزار چیزست اندر نظر نموده
 عطار ، کز جهانش ، جانست عاشق تو
 از بحر سینه هردم دری دگر نموده

۶۲۷

ای جان ما شرابی از جام تو چشیده
 سر مست او فتاده ، دل از جهان بریده
 ۹۱۶۵ وی جان ما بيك دم صد زندگی گرفته
 تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده
 ای جان پاکبازان در قعر هر دو عالم
 مثل تو هیچ گوهر نه دیده و شنیده
 جانهای عاشقانت مرغان پای بسته
 در زیر دام دنیا بر بویت آرمیده
 آنجا که آتش تو بالا گرفت در دل
 هم شمع جان نهاده ، هم صبح دل دمیده
 و آنجا که عرضه داده عشقت امانت خود
 هم کوه پست گشته هم چرخ در رسیده
 ۹۱۷۰ گردون سالخورده بویی شنیده از تو

در جست وجوی آن بو چندین بسردویده
 عشقت بلا ابالی در چار سوی عالم
 پیران راه بین را بر دارها کشیده

در راه اشتیاق جانهای انتظاران

چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون تپیده

تو فارغ از دو عالم ، معشوق خویش دایم

وز غیرت تو هرگز ، کس در تو نارسیده

الحق شگرف مرغی کز تو دو کون پر شد

نه بال باز کرده ، نه ز آشیان پریده

۹۱۷۵ ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت

نا دیده گرد کویت پیران کار دیده

تو همچو آفتابی ، در پرده ها نشسته

یک آه عاشقانت صد پرده بر دریده

ای جان ما ، چو آدم ، شادی هشت جنت

داده بیک دو گندم ، اندوه تو خریده

در چشم ما نمایی ، گویی که نور چشمی

یا نور چشم و جانی جان جام تو گزیده

بر جان فتاده نورت ، وز جان فتاده بردل

وز دل رسیده بویی ، ز آن نورسوی دیده

۹۱۸۰ چون صنع تست جمله ، فارغ ز صنع خویشی

ز آن دوستی نداری با هیچ آفریده

جمله تویی ولیکن کس دیده‌ای ندارد

زیرا که پرده بینم بر دیده ها کشیده

کو دیده‌ای کزان نور تو حید کرده سر مه؟

تا فرش راز بیند بر کون گستریده

هر بی خبر شاید این راز را ، که این را

جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده

بحریست حضرت تو، جانها جواهر آن

وز بحر نشو جانها موجی بر آوریده

۹۱۸۵ ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو

جانهای دور فکرت در عجز پروریده

در کشف سر عشقت گردن کشان دین را

سلطان غیرت تو در خاک خوابنیده

عطار دور بین را اندر مقام وحدت

پروانه وار جانش در شمع تو پریده

۶۷۸

ای گرد قمر خطی کشیده

مشکی که بر خط تو گردیست

۹۱۹۰ خط تو هزار بیش دارد

بر هیچ ورق ندیده خطی

سر بر خط تو نهاده طوطی

کس گرد قمر نشان ندادست

تا دید دلم خط خوش تو

۹۱۹۵ چون خواست نهاد پای از خط

در قیر خطت گرفت پایش

سر بر خط تو بماند عطار

۶۷۹

چون کشته شدم هزار باره

از کشتن کشته ای چه خیزد؟

۹۲۰۰ حاجت نبود بقیغ کشتن

خود خلق دو کون کشته کردند

زیرا که ز تیغ غمزه تو

بر من بچه می کشی کتاره؟

کشته که کشد هزار باره؟

در پیش رخ تو ماهپاره

هر که که شوی تو آشکاره

خون لعل گردد چو لعل خاره

گر برگیری نقاب از روی
ذرات دو کون دیده کردند
از پرتو رویت آخر الامر
از پرده چو آفتاب رویت
خورشید که شاه پیشگاهست
چون شیر عنایت در آید
طفلان زمانه خرف را
کاجزای دو کون را تمامست
بیچاره خود فرید را خوان

۶۸۰

ای راه تو بحر بی کرانه
از عشق تو صد هزار آتش
گر بنماید زمانه ای روی
دو کون بهیچ باز آمد
مرغ دل من ز عشق تو ساخت
مرغی که چنین شگرف افتاد
گفتم: دل پر غم من آخر
دروصل تو چون قدم توان زد؟
فی الجملة چه جویم وجه گویم؟
مقصود تویی و جمله هیچست
عطار چو بی نشان شد از تو

۶۸۱

ای شکر با لب تو شیرین نه
ماهرویان ره جفا سپرند
گفته ای: ترك تو بخوام کرد

مه شق شود، آفتاب پاره
و آیند چو ذره در نظاره
هر ذره شود چو صد ستاره
بر مرکب حسن شد سواره
شد پیش رخ تو پیشکاره
هر ذره شوند شیر خواره
لطف تو بست گاهواره
لطف تو چو بحر بی کناره
زیرا که ندارد از تو چاره

عشق تو ندیم جاودانه
در سینه همی زند زبانه
بر هم سوزد همه زمانه
زین گونه که عشق کرد خانه
بیرون ز دو کون آشیانه
خون میگریذ ز شوق دانه
گردد بوصول شادمانه
پیش قدمی صد آستانه
جمله تویی و دگر بهانه
اینست سخن، دگر فسانه
او را بنشان ازین نشانه

پیش زلف تو مشک مشکین نه
با همه کس، ولیک چندین نه
هر چه خواهی بکن، ولی این نه

۹۲۰۵

۹۲۱۰

۹۲۱۵

۹۲۲۰

۹۲۲۵

چون ز عطار بگذری، کس را

در صفات زبان شیرین ند

۶۸۲

من کیم اندر جهان؟ سرگشته‌ای
در ریای خود منافق پیشه‌ای
شهر کردی خود نمایی رهنمی
در ازل گویی قلم رندم نبشت
یک سرسوزن ندیدم روی دوست
بر همی جوید دلم نا کشته تخم
کیست عطار این سخن را؟ هیچکس

۹۲۳۰

در میان خاک و خون آغشته‌ای
در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
مفلسی، بی‌سربنی، سرگشته‌ای
کاشکی هرگز قلم نبشته‌ای
پس چرا کم کرده‌ام سر رشته‌ای؟
کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای
با دل خالی بخون برشته‌ای

۶۸۳

دوش وقت صبح چون دل داده‌ای
بی‌دل و دینی، سر از خط برده‌ای
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد
من ز ترسا زاده چون می بستدم
چون شراب عشق در دل کار کرد
در زمان زنار بستم بر میان
نیست اکنون در خرابات مغان
نیست چون عطار در دریای عشق

۹۲۳۵

۹۲۴۰

پیشم آمد مست، ترسا زاده‌ای
بی‌سروپایی، زدست افتاده‌ای
گفت: هین! برخیز و بستان باده‌ای
گشتم از می بستدن دل داده‌ای
در شد از کار جهان چون ساده‌ای
در صف مردان شدم آزاده‌ای
پیش او چون من بر استاده‌ای
در ز چشم درفشان بگشاده‌ای

۶۸۴

ماه را در مشک پنهان کرده‌ای
چشم عقل دور بین از روز و شب
دام مشکینست زلف عنبرینت
من دل و جان خوانمت، از جان و دل
یوسف عهدی کز آنچاه چو سیم

۹۲۴۵

مشک را بر مه‌پیشان کرده‌ای
در جمال خویش حیران کرده‌ای
دام مشکین عنبر افشان کرده‌ای
تو چنین قصد دل و جان کرده‌ای
پوست بر من همچو زندان کرده‌ای

از شکنج زلف رستم افگنت
گفتمت : بردی بیازی دل ز من
چشم تومی گوید: ار تو خامشی
در صفات حسن خود عطار را

۶۸۵

هر زمان صد گونه دستان کرده ای
این خصومت باز ما ز آن کرده ای
کین چنین بازی فراوان کرده ای
تا که جان دارد ثناخوان کرده ای ۹۲۵۰

مورچه سبز فام بر قمر آورده ای
سر نبرم از غمت، زانک تو از سر کشی
بی سرو پای توام، گر چه بجان خواستن
جان و دلم سوختست از طمع خام تو
حلقه زنجیر تو حلقه بگو شم بکرد
پشت کمان شد قدم تا تو بتیر مژه
خاطر عطار ریخت گوهر معنی بنطق

۶۸۶

ای که ز سودای عشق بی سرو پا مانده ای
ای دل غافل، بدان منتظر تست دوست
جمله مردان راه راه گرفتند پیش
هیچ وفا نبودت، گر بودت صبر ازو
خفته غفلت شدی، می شناسی که تو
هستی تو بند تست نیستی بر گزین
دوش در آمد بجان سلطنت خویش گفت:
عافیت و عشق ما نیست بهم سازگار
ای دل عطار، خیز نیستی پیش گیر

۶۸۷

هندوی طوطی طعام بر شکر آورده ای
با سر زلفین خویش سر بسر آورده ای
ای دل و جان رهی. درد سر آورده ای
تا تو مرا باز خود از چه بر آورده ای
حلقه زنجیر خود از چه بر آورده ای ۹۲۵۵
جای و دلم چون هدف در نظر آورده ای
تا تو کنارش ز چشم پر گهر آورده ای

بر سر این راه دور خفته چرا مانده ای؟
آه کاگر آگهی کز که جدا مانده ای؟
زان همه چون کس نماند پس تو کرامانده ای ۹۲۶۰
جان و دل ایثار کن، گر بویا مانده ای؟
از پی هستی خویش در چه بلا مانده ای؟
زانکه لقا روی نیست تا بیقا مانده ای
درد تو خواهیم و تو بهر دوا مانده ای
هیچ ممان عشق خویش، گر تو بیا مانده ای ۹۲۶۵
زانک ز هستی خویش بی سرو پا مانده ای

ای پای دل ز عشق تو بر گل بمانده ای از دیده دور گشته و در دل بمانده ای

جانا، عجب بماندم من بی توروزو شب
 دری نهفته ای تو بدریای عشق در
 ۹۲۷۰ کاریست بس عجایب و شوریده کار تو
 جانها زيك شراب الست تو تا بحشر
 از يك شراب عشق تو بر لوح جان ما
 مردان پا کړو ز درازی راه تو
 سر گشتگان راه ترا از عتاب تو
 ۹۲۷۵ خاك سگان کوی تو عطار تا ابد

۶۸۸

ای جهانی خلق حیران مانده ای
 تو بعزت بر دو عالم تاخته
 عشق تو توفان و دلها شبنمی
 تا شده عشق تودر جان معتکف
 ۹۲۸۰ جان عاشق با وجود عشق تو
 عاشقان مستغرق تو صد هزار
 همچو عطار آتشین دل، خون فشان

۶۸۹

بوی زلفت در جهان افکنده ای
 از نسیم زلف مشک افشان خویش
 ۹۲۸۵ وز کمال نور روی خویشتن
 وز فروغ لعل روح افزای خود
 روز و شب از بحر عاشق خواندن
 می نیایی در میان عاشقان
 بر امید وصل در صحرای دل
 ۹۲۹۰ مرغ دل را بر امید گنج وصل

تو با منی ومن ز تو غافل بمانده ای
 ما از نهیب موج بساحل بمانده ای
 کاریست او فتاده بمشکل بمانده ای
 مست او فتاده بر سر و در گل بمانده ای
 نه نقش حق، نه صورت باطل بمانده ای
 بی زاد و توشه بر سر منزل بمانده ای
 تا حشر بارعشق تو حاصل بمانده ای
 در شرح راه عشق تو مقبل بمانده ای

تو بزیر پرده پنهان مانده ای
 ما اسیر بند وزندان مانده ای
 شبنمی در زیر توفان مانده ای
 جان ز سودای تو پیچان مانده ای
 از وجود خود پشیمان مانده ای
 در میان این بیابان مانده ای
 در ره تو صد هزاران مانده ای

خویشتن را بر کران افکنده ای
 غلغلی اندر جهان افکنده ای
 آتشی در عقل و جان افکنده ای
 شورشی در بحر و کان افکنده ای
 نعره در کون و مکان افکنده ای
 عاشقان را در گمان افکنده ای
 بیدلان را در فغان افکنده ای
 اندرین رنج آشیان افکنده ای

روی چون مه ز آستین پوشیده ای
هر کرا در دیست اندر عشق تو
دام سودای خود اندر حلق دل
در بلای نیک و بد عطار را
خون ما بر آستان افکنده ای
خویشتن در پیش آن افکنده ای
کس چه داند کز چه سان افکنده ای؟
روز و شب در امتحان افکنده ای

۶۹۰

بحر است عشق و عقل ازو بر کناره ای
در قعر بحر عشق اگر عقل ره برد
آنجا که نور عشق در آید بجان و دل
در پرده وجود ز هستی عدم شوند
تو درد عشق را شناسی که چون بود؟
بسیار چاره میطلبی تا که سر عشق
در صد هزار سال بیرج دلی رسد
گر صد هزار سال درین ره قدم زنی
عطار، گر پیاده شوی در دو کون تو
کار کنارگی نبود جز نظاره ای
هرگز کجا فتادی ازو بر کناره ای؟
عقلست اعجمی و خرد شیر خواره ای
آنها که ره برند درین پرده پاره ای
تا بر دلت ز عشق نیاید کتاره ای
یک دم شود پیش تو چون آشکاره ای
بر آسمان عشق ازینسان ستاره ای
تا تو تویی، ترا نتوان کرد چاره ای
در هر دو کون چون تو نباشد سواره ای

۶۹۱

شعله زد شمع جمال او ز دولت خانه ای
گشت در هر دو جهان هر ذره ای دردانه ای
ای عجب هر شعله ای از آفتاب روی او
گشت زنجیری و در هر حلقه ای دیوانه ای
هر که با سر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا
همچو حلقه تا ابد بر در بود بیگانه ای
لیک در هر حلقه او را باز می باید شناخت
ورنه گردد بر تو آن حلقه همه بتخانه ای
در درون چاره و زندانش بدان و انس گیر
تو یقین دانی که آن گنجیست بی ویرانه ای

ور بیک صورت فروریزی چو کلبر کی زناز
 کی رسد دریای تو تو و شب ... اندهای (۱)
 ۹۳۱۰ قفل عشقت کی کشاید؟ گر کلیدی نبودت
 وان کلیدت پیرشد ، نه چوب و نه دندانهای
 من چگویم ؟ چون درین دریادو عالم محوشد
 شبنمی را کی رسد از پیشگه پروانه‌ای ؟
 هر که خواهد داد از وصلش سرمویی خبر
 در حقیقت این سخن دانی که چیست؟ افسانه‌ای
 از مسما کس نخواهد یافت هرگز ذره‌ای
 گر بتو اسمی رسد واجب شود شکرانه‌ای
 گر جزین چیزی که میگویم طلب داری دمی
 تا ابد در دام مانی بر امید دانه‌ای
 ۹۳۱۵ شبنمی را فهم کی بر بحر بی پایان رسد ؟
 گر نمی فهمش بود ، باشد قوی مردانه‌ای
 چون رسد جانم بدو ، جاوید در پی باشدش
 تا کند همچون خودش از فر خود فرزانه‌ای
 یک سر سوزن ندیدی روی دولت ، ای فرید
 ده زبان تا چند خواهی بود همچون شانه‌ای ؟
 ۶۹۲

۹۳۲۰ گر کسی یابد درین کوخانه ای
 هر که او بویی ندارد زین حدیث
 هر که در عقل لجوج خویش ماند
 هر که اینجا آشنای او نشد
 هر دمش واجب شود شکرانه‌ای
 هر بن مویش بود بت خانه ای
 زین سخن خواند مرا دیوانه‌ای
 او بماند تا ابد بیگانه‌ای

گر چنین جانت نبودی در غرور
 زن صفت را نیست با این راز کار
 مرغ این اسرار را در حق ما
 گر ازین مویی چو شانه رهبری
 گر برانند از دو عالم باک نیست
 آن شرابی کان شراب عاشقانست
 گر جهان آتش بگیرد پیش و پس
 خویش بر آتش زنم، پروانه وار
 شمع جمع من، که هر دم غیب پاک

۶۹۳

این سخن نشنودی افسانه‌ای
 پردلی می باید و مردانه‌ای
 از دو عالم می نباید دانه‌ای
 شاخ شاخ آید دلت چون شانه‌ای
 هست زین هر دو برون ویرانه‌ای
 نیست در هر دو جهان پیمانه‌ای
 نیستم آخر کم از پروانه‌ای
 تا بسوزم، یا شوم فرزانه‌ای
 میدهد عطار را پروانه‌ای

۹۳۲۵

۹۳۳۰

آنرا که هست در دل ازین سر سکنه‌ای
 سودا کم از کم و بود از کم کمینه‌ای
 خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست؟
 نا خورده می ز عشق ندانی قرینه‌ای
 در دار ملک عشق خلیفه کسی بود
 کورا بود ز در حقیقت خزینه‌ای
 مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله
 کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای
 شد بیت سر عشق که مطلوب جمله اوست
 بیتیست بس عجب، مطلب از سفینه‌ای
 عمری ز عرش و فرش طلب کردی این حدیث
 چل روز نیز وا طلب از قعر سینه‌ای
 طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسید
 جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای

۹۳۳۵

در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست
لیکن بزهد هیچ نیر زد سکینه‌ای
ای ساقی امشب از سر این جمع برمگرد
هر لحظه پر کن از می نوشین قنینه‌ای
۹۳۴۰ چندان شراب ده تو، که تا منکر و مفر

در سینه شان نه مهر بماند، نه کینه‌ای
بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر
در پای زاهدی شکند آبگینه‌ای
عطار در بقای حق و در فناى خود
چون بو سعید مهنه نیابد مهنه‌ای

۶۹۴

ای صد هزار عاشقت از فرق تا بیای
آب رخم مبر تو ز جادوی دل فریب
۹۳۴۵ اندر هوای روی تو، ای آفتاب حسن
چون سایه ای فرو شدم از عشق تو بخاک
بر کارم او فتاده ز زلف تو صد گره
بردی دلم بزلف و دلم موی کی برد
دور از رخ تو، زلف تو در غارت دلم
۹۳۵۰ عطار رفت و دل بتو بگذاشت، یاک شد

۶۹۵

ای از شکنج زلفت هر جا که انقلابی
در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی
بی تنگی دهانت جان مانده در مضیقی
چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه
هر گز نتافت در کس چون رویت آفتابی
در جنب طاق چشمت نیل فلک سرابی
بی آتش رخ تو دل گشته چون کبابی
ناموس شوخ چشمان آنجانم و خوابی

آن چشمه‌ای که لعلت سیراب شد از آنجا
من تاب می‌نیارم: تاب‌ی ز زلف کم کن
ای گنج آفرینش، دل‌ها خراب از تو
درشش جهات عالم از هشت خلد خوش‌تر
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته
که کرده بر رخ تو از برگ گل‌نثاری
این آرزوست اکنون عطار را ز عالم

۶۹۶

در آمد از در دل چون خرابی
شرابم داد و گفتا: نوش خاموش
چو جان نوشید جام جان‌فزایش
اگر چه خامشی فرمود لیکن
فغان از آن شبی‌کان شمع جانها
چو چشم روی یار خوش نمک دید
غمی ناگاه بر جان من افتاد
جهان از خود همی پردید و خودنی
درین مشکل فرو ماندیم جمله
برو، عطار، دم در کش درین سوز

۶۹۷

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی
یکدم اگر بوی زلف او بتو آید
لیک اگر بنگری بحلقه زلفش
هر دو جهان پرده‌ایست پیش رخ تو
جمله سرایست پیش روی تو پرده

در خلد هیچ حوری ز آنجا نیافت آبی
تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تاب‌ی؟
آرام گیر با من، چون گنج در خرابی
در تو نگاه کردن در نور ماهتابی
من در رخت فشانم از چشم خود گل‌ابی
۹۳۵۵ که خورده بر لب تو از جام جان‌شرابی
این آرزوی او را هین بازده جوابی!

۹۳۶۰

زمی بر آتش جانم زد آبی
کزین بهتر نخوردستی شرابی
میان جان بر آمد آفتابی
۹۳۶۵ دلم با خامشی ناورد تاب‌ی
بر افکند از جمال خود نقابی
زدل خوش بر نمک میزد کبابی
عجب شوری، عجایب اضطرابی
من آن نشنیده‌ام در هیچ بابی
۹۳۷۰ که دارد مشکل ما را جوابی؟
که این درد دلم آورد آبی

۹۳۷۵

تا بابدرد شوی و بار نیابی
گنج حقیقت کم از هزار نیابی
تا ابد آن حلقه را شمار نیابی
۹۳۷۵ لیک در این پرده بود و تار نیابی
پرده بدر، گرچه پرده دار نیابی

هر چه وجودی گرفت جمله غبارست
 یافتن یار چیست ؟ کم شدن تو
 غار غرور است در نهاد تو پنهان
 گر نشوی آشنای او تو درین غار ۹۳۸۰
 گر شودت ملك هردو کون میسر
 ملك غمش بهترست از دو جهان، زانك
 گر غم او هست، ذره ایت، مخور غم
 هر چه که فرمود عشق، رو تو بجان کن
 میفکنی کار عشق جمله بفردا ۹۳۸۵
 پای بره در نه و زکار مکش دم
 بی ادب آنجامرو و گر نه کشندت
 سر چه فرازی ؟ پیاده شوز وجودت
 يك قدم این جایگاه بر نتوان داشت
 تو نتوانی که راه عشق کنی قطع ۹۳۹۰
 چند روی، ای فرید، در طمع گل

ره بعدم بر تو، تا غبار نیابی
 تا نشوی کم ز خویش یار نیابی
 غور چنین غار آشکار نیابی
 غرقه شوی، بوی یار غار نیابی
 بگذری از هردو و قرار نیابی
 جز غم او ملك پایدار نیابی
 زانك ازین به تو غمگسار نیابی
 ورنه بجان هیچ زینهار نیابی
 می بنترسی که روزگار نیابی
 زانکه چو شد عمر وقت کار نیابی
 در همه عالم چو خواستگار نیابی
 زانك در این راه يك سوار نیابی
 تا سر صد صد بزرگوار نیابی
 کین ره جان سوز را کنار نیابی
 خاصه تو زان سالکی که خار نیابی

۶۹۸

ز من بیخبر چه میطلبی ؟
 گر چه شهباز معرفت بودم
 در دو عالم ز هر چه بود و نبود
 مانده ام همچو گوی در ره تو ۹۳۹۵
 من آشفته را ز عشق رخت
 پیش طرف کلاه گوشه تو
 گفته ای: درد تو همی طلبم
 پای تا سر ز درد تو شب و روز
 بیخبر مانده ام زمستی عشق ۹۴۰۰

سو ختم خشک و تر، چه میطلبی
 ریختم بال و پر، چه میطلبی ؟
 بگسستم، دگر چه میطلبی ؟
 گم شده پاوسر، چه میطلبی ؟
 هر دم آشفته تر چه میطلبی ؟
 کرده ام جان کمر، چه میطلبی ؟
 درد ازین بیشتر چه میطلبی ؟
 شده ام نوحه گر، چه میطلبی ؟
 هست آخر خبر، چه میطلبی ؟

پرده بر گیر ویش ازین آخر
چند باشی نه دل نه جان بی تو
بی تو عطار را روا نبود

۶۹۹

جانا دلم بیردی و جانم بسوختی
چون شمع مرده و همه آورده جان بلب
زاوَل بوصل خویش مرا وعده داده ای
گفتی که: هر زمانت پیدا شوم بوصل
گفتم که: از غمان تو آهی بر آورم
تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم
جانم بسوخت بر من بیدل دلت نسوخت
کس نیست کز خروش منش نیست آگهی
یکدم بساز بادل عطار ویش ازین

۷۰۰

عشق را گر سری پدیدستی
نرسد هیچ کس بدر گه عشق
یا اگر کس پیش گه برسید
لیک عالم ز عشق موج زنست
در دل ار نیستی تسلی عشق
در بیابان عشق نعره زنان
گاه چون خاک میفتادستی
بیکی آه آتشین در راه
در میان شراب خانه عشق
تا صبح ابد چو دلشدگان

پرده من مدر، چه میطلبی؟
رانده در بدر، چه میطلبی؟
خون گرفته جگر، چه میطلبی؟

۹۴۰۵ گفتم: بنالم از تو، زبانی بسوختی
در آرزوی وصل چنانم بسوختی
آخر چو شمع در غم آنم بسوختی
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
آن آه در درون دهانم بسوختی
اینم بیاد داری و آنم بسوختی
۹۴۱۰ آخر دلت بسوخت که جانم بسوختی
آگاه نیستی که چه سانم بسوختی؟
آتش مزین، که عقل و روانم بسوختی

۹۴۱۵ این در بسته را کلیدستی
کاشکی هیچ کس رسیدستی
اثر آن ز دور دیدستی
ورنه عالم نیارمیدستی
بارها زین قفس یریدستی
بی سرو پای میدویدستی
گاه چون باد میوزیدستی
۹۴۲۰ پرده از پیش بر دریدستی
بی زبان قطره ای چشیدستی
نعره عشق بر کشیدستی

دل عطار را درین معنی بسخن روح پروریدستی

۷۰۱

اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی
بامید وصل جان را خط جاودان فرستی
۹۴۲۵ ز پی تو پا کبازان بجهان در او فتادند
چه اگر ز زلف بویی بهمه جهان فرستی؟
ز تعجب و ز حیرت دل و جان بسر در آید
چو تو بوی زلف مشکین بمیان جان فرستی
همه خلق تا قیامت بتحیر اندر افتد
اگر از رخت فروغی بجهانیان فرستی
عجب اینکه سر عشقت دو جهان چگونه پرشد؟
که تو سر عشق خود را بجهان نهان فرستی
چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر
بجواهری که از دل بسر زبان فرستی؟

۷۰۲

۹۴۳۰ جانا، دلم پردی، در قعر جان نشستی
من با کنار رقتم، تو در میان نشستی
گر جان من ربودی الحمدلله، ای جان
چون تو بجای جانم بر جای جان نشستی
گر چه ترا نبینم، بی تو جهان نبینم
یعنی تو نور چشمی در چشم از آن نشستی
من چون بخون نگردم از شوق تو؟ چوتنها
در زیر خدر عزت چندین نهان نشستی
گفتی: مرا چو جویی در جان خویش یابی
چون جویمت؟ که در جان بس بی نشان نشستی

۹۴۳۵

برخاست ز امتحانم يك بارگی دل من
 من خود کیم که با من در امتحان نشستی؟
 تا من ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم
 گم شد جهان ز چشمم، تا در جهان نشستی
 عطار عاشق تو زین بیش صبر نکند
 نبود روا که چندین بر عاشقان نشستی

۷۰۳

ای همه راحت روان، سرو روان کیستی؟
 ملك تو شد جهان جان، جان و جهان کیستی؟
 آنت جمال دلبری، مثل تو کس ندیده ام
 هیچ ندانم، ای پسر، تا تو از آن کیستی؟
 ۹۴۴۰ از لب همچو شکرت پر گهرست عالمی
 ای گهر شریف جان، گوهر کان کیستی؟
 بی تو، چو جان و دل تویی، سیر شدم ز جان و دل
 ای دل و جان من، بگو تا دل و جان کیستی؟
 ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو
 رهن دل شدی مرا، روح روان کیستی؟
 عطار از هوای تو سود و زیان زدست داد
 از پی وصل و هجر خود سود و زیان کیستی؟

۷۰۴

۹۴۴۵

ای عکس آفتاب ز روی تو آیتی
 هرگز ندید هیچکس از مصحف جمال
 در جنب جام لعل تو کوثر حکایتی
 بر آیت خط که دلم جای وقف دید
 سر سبز تر ز خط سیاه تو آیتی
 از مشک خط خود جگرم سوختی و لیک
 کرد از حروف زلف تو عالی روایتی
 دل ندهم که در قلم آرم شکایتی
 آب حیات در ظلمات ضلالتست
 تا کی ز عکس لعل تو یابد هدایتی؟

خورشید را که سلطنتش سخت روشنت
نیکو گرفت سایه زلفت حمایتی
هر دم ز زلف توشکنی دیگرم رسد
زان پی نمی برم شکنش را نهایتی
چون زلف تو بتاب درم، تا کیم رسد
از زلف عنبر تو نسیم عنایتی؟
زلف تراست از در در بند تاختن
زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی
عطار تا که بود، نبودش بهیچ روی
جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

۹۴۵۰

۷۰۵

گر مرد این حدیثی، ره پیش بر بمردی
ورند بخاند بنشین، چه مرد این نبردی؟

درمان عشق جانان هم درد اوست دایم
درمان مجوی دل را، گر زنده دل بدردی

۹۴۵۵

گفتی: بره سپردن گردی بر آرام از ره
نی هیچ ره سپردی، نی هیچ کرد گردی

گرچه ز قوت دل چون کوه پایداری
در پیش عشق سرکش چون پیش باد گردی

مردان مرد اینجا در پرده چون زنانه
تو پیش صف چه آیی؟ چون نی زن و نه مردی

مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند
تو مست از چه گشتی چون قطره ای نخوردی؟

گر سالها بپهلوی گردی تو اندرین ره
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی

۹۴۶۰

باید که هر دو عالم يك جزو جانت آید
گر تو بجان کلی در راه عشق فردی

بگذر ز راه دعوی، در جمع اهل معنی
مرهم طلب از ایشان گریبان بسوز و دردی

عطار، اگر بکلی، از خود خلاص یابد

يك جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی

۷۰۶

درج یاقوت درفشان کردی
شکری خواستم ز لعل لب
گفتم: این لحظه یافتم شکری
و اگر رفتی ز بیدلی شکری
از سبک روحی تو این نسزد
عشوه دادی مرا در اول کار
آخر کار، چون ز دست شدم
ریختی تیر غمزه بر رویم
چون دلم پیش خود هدف دیدی
آن چه کردی ز جتور با عطار

دیو بودی و قصد جان کردی
هر دو لب را شکرستان کردی
روی از آستین نهان کردی
با چنین لب چرا چنان کردی؟
گر تو بر خشم سرگران کردی
دلم از وصل شادمان کردی
چشمم از هجر خون فشان کردی
تا مرا پشت چون کمان کردی
دل من بر بتر از آن کردی
شیوه دور آسمان کردی

۷۰۷

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی
زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن
این پرده نهادت بر در زهم، که هرگز
در بحر عشق جانان جایی که غرقه گردی
گربا تو خلق عالم آید برون بخصمی
گر هر دو کون بیرون آید بخصمی تو
ور بر توتیر ریزند، ذرات هر دو عالم
گر چه میان دریا جاوید غرقه گشتی
گر عاقل جهانی کس عاقل نگوید
گر تو کبود پوشی، همچون فلک درین ره
عطار، خاک ره شو، زیرا که در ره او

در نیستی مطلق مرغی پیر نگردی
زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی
در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی
هشدار تا ز دریا يك قطره تر نگردی
هان! تا بدفع کردن گرد سپر نگردی
گر مرد این حدیثی ز نهار بر نگردی
هان! تا بدفع کردن گرد سپر نگردی
هشدار! تا ز دریا يك موی تر نگردی
تا تو ز عشق هر دم دیوانه تر نگردی
پس چون فلک چرا تو دایم بسر نگردی؟
بادت بدست ماند گر خاک در نگردی

۷۰۸

دل این سوخته را کار بجان آوردی
 رفتی از غالیه طغرا و نشان آوردی
 ماه را در زره مشک فشان آوردی
 تو چرا بیهده آن موی میان آوردی؟
 با سر کوی خودش موی کشان آوردی
 گفت: آری شدی و زخم زبان آوردی
 جگرش خوردی و کارش بزیان آوردی

خطی از غالیه بر غالیه دان آوردی
 نه، که منشور نکویی تو بی طغرا بود
 تا بماهت نرسد چشم بد هیچ کسی
 نیست از جانب من تا بتویک موی میان
 هر که او از سر کوی تو بمویی سر تافت
 گفتم: از لعل لب یک شکر آریم بدست
 خواست از لعل تو عطار بعمری شکری

۹۴۸۵

۹۴۹۰

۷۰۹

آفت دلهای پر خون آمدی
 چست از بهر شبیخون آمدی
 شبروی را چون که بیرون آمدی
 در کمال حسن افزون آمدی
 در برم با جام گلگون آمدی
 راستی را، چست موزون آمدی
 ماه بودی، توز گردون آمدی
 کان زمان در چشم ما چون آمدی؟
 در خور عطار مجنون آمدی

با خط سر سبز بیرون آمدی
 تا خط آوردی بخون عاشقان
 در درون دل در آیی یک زمان
 چون کمین گیرم؟ که بر خورشید و ماه
 دوش در جوش آمدم در نیم شب
 در گرفتگی شمع و درد ادای شراب
 سرو بودی کز چمن برخاستی
 کس نداند، کور بادا چشم بد
 در میان حلقه با زنجیر زلف

۹۴۹۵

۹۵۰۰

۷۱۰

بی تو دل را کجاست خر سندی؟
 دم زند جادوی دماوندی؟
 تو ز اشکم چو صبح می خندی
 خویش را می دهیم خر سندی
 در تو پیوندم و تو نپسندی؟
 اگرش می کنی خداوندی

ای که با عاشقان نپیوندی
 زهره دارد که پیش تر گس تو
 من ز شوق چو شمع می گریم
 تو ز ما فارغی و ما همه روز
 چند آخر من جگر خسته
 بنده ای چون فرید نتوان یافت

۹۵۰۵

۷۱۱

ای لب ت ختم کرده دلبندی
آفتاب سپهر را رویت
دیده‌ام آب زندگانی تو
در غم آب زندگانی تو
تا بزلفت دراز کردم دست
چون بزلف تو دست بگشادیم
قلعه آسمان بیک سر موی
عاشقان چون سپر بیفکندند
چون کرشمه کنی بفر کس مست
تا با آزادی آمدی در کار
بوسه ای بی جگر بده آخر

۷۱۲

عاشقان را سپر بیفکندی
چون کرشمه کنی بفر کس مست
زهرة دارد که پیش تر کس تو
تا که آزادی تو در کارست
من ز شوق چو شمع می‌گریم
تو ز ما فارغی و ما همه روز
چند آخر من جگر خسته
بوسه ای بی جگر بده آخر

۷۱۳

گر مرد این حدیثی ز نار عشق بندی
از کفر نا گذشته دعوی دین مکن تو

۹۵۱۰

بنده بودن ترا خداوندی
بر گرفته زره بفرزندی
من بمیرم ز آرزومندی
گر بمیرم بدرد، نپسندی
همچو زلفم بیای افکندی
چون بمویم در فروبندی؟
بگشایی بحکم دل بندی
زره زلف چند پیوندی؟
کم شود عقل را خردمندی
سرورا بن ز بیخ بر کنندی
چند عطار را جگر بندی؟

۹۵۱۵

زره زلف چند پیوندی؟
کم شود عقل را خردمندی
دم زند تر گس دماوندی؟
سرو بن را ز بیخ بر کنندی
تو ز اشکم چو صبح می‌خندی
خویش را می‌دهیم خرسندی
در تو پیوندم و تو نپسندی؟
چند عطار را جگر رندی؟

۹۵۲۰

۹۵۲۵

وین دور دور دورست بر خویشتن چه بندی؟
گره جو کفر گردی بنیاد دین فکندی

اندر نهاد گبرت پنجه هزار دیوست
 هر ذره‌ای ز عالم سدیست در ره تو
 ۹۵۳۰ چون گویمت که خود را میسوز چون سپندی
 مردانه پای در نه ، گر شیر مرد راهی
 ای پست نفس مانده ، تا کی کنی تو دعوی
 هیچست هر دو عالم ، در بند آن حقیقت
 عطار، مرد عشقی فانی شو از دو عالم

۷۱۴

۹۵۳۵ ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی
 در آرزوی رویت چندین غم نبودی
 میخواستم که جان را بر روی تو فشانم
 هجرت مرا بکشتی، گر یکدمی وصال
 کی پای دل بسختی در قیر باز ماندی
 ۹۵۴۰ ز آن می که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی
 گفתי که با تو روزی وصلی بهم بر آرم
 گر شاد کردی تو عطار را بوصلت

۷۱۵

گر یار چنین سرکش و عیار نبودی
 گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی
 ۹۵۴۵ گر یار گذر بر سر بازار نکردی
 هربی سروپایی دمی از عشق زدی باز
 صوفی ، تو اگر ساکن میخانه نگشتی
 گرباده عشقت بهمه خلق رسیدی
 گر یار نمودی رخ خود را بهمه کس

زنار کفر تو خود ، گبری اگر ببندی
 از ذره ذره بگذر ، گر مرد هوشمندی
 زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی
 ورنه بگوشدای شو، گر مرد مستمندی
 کافزون ز عالم آمد جان من از بلندی ؟
 آخر ز هر دو عالم خود را ببین که چندی ؟
 کز لنگر نهادت در بند تخته بندی

یا از توجان و دل را یکدم گزیر بودی
 گر در همه جهانت هر گز نظیر بودی
 و بر بفشاند می جان ، چیزی حقیر بودی
 یا پایمرد بودی ، یا دستگیر بودی
 گر نه بگرد ماهت زلفت چو قیر بودی ؟
 بردار صد هزاران برنا و پیر بودی
 این وعده بس خوشستی ، گرد پذیر بودی
 نه جان نثرند گشتی ، نه دل اسیر بودی

کار من بیچاره چنین زار نبودی
 در روی زمین خوشتر ازین کار نبودی
 هنگامه ما بر سر بازار نبودی
 گر عشق چنین نازک و خونخوار نبودی
 امروز چنین لایق زنار نبودی
 در روی زمین يك تن هشیار نبودی
 در عشق کسی منکر عطار نبودی

۷۱۶

گر از همه عاشقان وفا دیدی
دانی تو که جز وفا ندیدی خود
من از تو بجای خود جفا دیدم
اینست جفا که زود بگذشتی
بر گشتی تو ز بیدلی هر دم
می بگذری و روی تو از پیشم
بیگانه مباش ، چون دو چشمم را
تا روی چو آفتاب بنمودی
عطار زدست رفت و تو با او

چون من بوفای خود کرا دیدی
در جمله عمر تا مرادیدی
تو از من خسته دل وفا دیدی
از بی رویی چو روی ما دیدی
این مصلحت آخر از کجا دیدی؟
مارا تو براه آسیا دیدی
از خون جگر در آشنا دیدی
بس دل که چو ذره در هوا دیدی
دیدی که چه کردی و چه دیدی

۷۱۷

ای آنک هیچ جایی آرام جان ندیدی
رنج جهان کشیدی ، گنج نهان ندیدی

هر چند جهد کردی ، کاری بسر نبردی
چندانک پیش رفتی ، راه کران ندیدی

زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان
قانع شدی بنامی ، اما نشان ندیدی
مرد شنو چه باشی ؟ مردانه رو سخن دان
چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی ؟

می دان که روز معنی بیرون در بمانی
چون در درون پرده خود را همان ندیدی
آن نافه ای که جستی هم با تو در گلیمست
تو از سید گلیمی بویی از آن ندیدی

گر جان برو فشانی صد جان عوض ستانی
بر جان ملرز چندین ، انگار جان ندیدی

عمری بپرویدی این نفس سگ صفت را
 چه سود چون زمکرش یکدم امان ندیدی؟
 نا آزموده گفتی : هستم چنانک باید
 لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی
 افسوس میخورم من کافسوس خواره او
 جز هم نفس نگفتی جز مهربان ندیدی
 تو مرغ بام عرشی ، در قعر چاه مانده
 هم در زمین بمردی ، هم آسمان ندیدی
 آخر چوشیرمردان برپرچو مرغ ومی رو
 انکار نفس سگ را در خاکدان ندیدی
 دل را بیاد دادی و آنکه بکام این سگ
 یکپاره نان نخوردی يك استخوان ندیدی
 عطار در غم خود عمرت بآخر آمد
 چه سود ؟ کز غم خود الازیان ندیدی

۹۵۷۰

۷۱۸

لاجرم در هوای سیم وزری
 داده ای دین بیاد و بی خبری
 معرفت بایدت ، اگر نه خری
 این سخن گوش کن ، اگر بشری
 پسر هست و این زمان پدری
 این چنینست دور چرخ کری
 تا اسیران خاک را نگری
 شش درش خاک و خانه کدری
 تو در آنجا مثال رهگذری
 بحقیقت تو نیز در گذری

ای دل ، از درد عشق بی خبری
 روز و شب غافل درین دنیا
 پس فلاحت بسیم و زر نبود
 سگ باطلس ملائکه نشود
 پدرت بود و تو پسر بودی
 پنج روز دگر پسر پدرست
 گذری کن بسوی گورستان
 لحد تنک و خانه تاریک
 این جهان چون رباط برسرپل
 هر که آمد بدین جهان بگذشت

۹۵۷۵

۹۵۸۰

۷۱۹

دوش سر مست بوقت سحری
تیز کرده سردندان، که مگر
چون ربودم شکری از لب او
جگرم سوخت، که از لعل لبش
گاه گاهی شکری میدهم
زین چنین بوسه چه با کینه شود؟
زان همه تنگ شکر کوراهست
تا خبر یافته ام از شکرش
کارم از دست شد و کار مرا
وقت ناید که شوم جمله عمر
ماهر و یا، دل عطار بسوخت

۷۲۰

ای بوس تو اصل هر شماری
زلف تو ز حلقه در شکستی
از زلف تو مشک وام کرده
روی تو، که شمع نه سپهرست
هرگز نکشید هیچ نقاش
سر سبز تر از خط تو ایام
شد آب روان ز چشمه چشم
میخواستم از لب تو بوسی
گفتم: که قرار چیست؟ گفتم:
جانم بستان نثار بوسی
چون هست نثار بر تو واجب
گر بوسه بسی نگاهداری

می شدم تا ببر سیم بری
بربایم ز لب او شکری
بنشستم بامید دگری
شکری می نرسد بی جگری
بر سر پای نهان در گذری
وای از غصه بیداد گری
ز قضا قسم من آمد قدری
نیست از هستی خویشم خبری
نیست چون دایره پایی و سری
همچو نی باشکرش در کمری؟
مکن و در دل او کن نظری

۹۵۸۵

۹۵۹۰

۹۵۹۵

۹۶۰۰

۹۶۰۵

چشم سیهت سفید کاری
ماه تو ز مشک در غباری
باد سحری بهر بهاری
از هشت بهشت یاد گاری
چون صورت روی تو نگاری
گل را نهاد هیچ خاری
چون خط تو دید سبزه زاری
گفتمی که: همی دهم قراری
هر بوسی را کنی نثاری
یا دست ز جان بدار باری
یک بوسه ببخش از هزاری
هرگز بر ناید بهیچ کاری

گفتی : بشمار ، بوسه‌بستان
چون حورستان لب تو دارد
خود بی جگری نیافت عطار
کی کار مرا بود شماری ؟
کی بوس ترا بود کناری ؟
از لعل تو بوسه هیچ باری

۷۲۱

۹۶۱۰ پروانه شبی ز بیه‌قراری
از شمع سؤال کرد آخر :
در حال جواب داد شمعش
آتش می‌پرست ، تا نباشد
تو در نفسی بسوختی زود
من مانده‌ام ز شام تا صبح
گر می‌خندم ولیک برخویش
می‌گویندم : بسوز ، خوش خوش
هر لحظه سرم نهند در پیش
شمعی دگرست لیك در غیب
پروانه او منم ، چنین گرم
من می‌سوزم ازو ، تو از من
چه طعنه زنی مرا ؟ که من نیز
آن شمع اگر بتابد از غیب
تا می ماند نشان عطار

۹۶۱۵

۹۶۲۰

۷۲۲

ترا تا سر بود بر جا ، کجا داری کله داری
که شمع از بی سری یابد کلاه از نور جباری
سر يك موی سر مفراز و سر درباز و سر بر نه
اگر پیش سراندازان سزای تن سری داری
چوبار آمد شر یحیی سرش بر تیر کی ماند ؟
درین سرباختن این سر بدان گر مرد اسراری

۹۶۲۵

مېرمویی وجود آنجا ، که دایم آن وجودت بس
 که مویی نیست تدبیرت ، مگر از خویش بیزاری
 اگر يك یر تو این نور بر هر دو جهان افتد
 شود هر دو جهان از شرم چون يك ذره متواری
 چو عالم ذره ایست اینجا ، ز عالم چند باشی تو؟

۹۶۳۰

چو شد ذات و صفت بندت ، مرو با این و آن آنجا
 چو گل ز آنجا بر ند آنجا ، چه خواهی برد جز زاری؟
 صفات نيك و بد آنجا بسوزد آتش غیرت
 مبر جز هیچ آنجا ، هیچ ، تا برهی بدشواری
 چه میگویم؟ نه ای تو مرد این اسرار دین پرور
 که تو از دنیای جافی بماندی در نگونساری
 بدنیا عمر در جو جو بسر بردی عجب اینست
 که در عقبات خواهد بود زان جو جو گرفتاری

۹۶۳۵

بدنیا و بقعی در چو خر در جو بجو ماندی
 ز روح عیسوی بویی بتو نرسید پنداری
 چو در جانت ز دنیا بار بسیارست و از دین نه
 ترا زین بار جان دین رفت و دنیا هم بسر باری
 اگر از زندگی خود نکردی ذره ای حاصل
 چه داری غم چو کردی جمع این دنیای مرداری؟
 دل عطار خونی شد ازین دریای بوقلمون
 چه دنیا؟ دیو مردم خوار و چندین خلق پرواری

۷۲۳

ترا گر نیست با من هیچ کاری
 ترا با تو بسی کارست باری
 منت پیوسته خواهم بود غمخوار
 نوم گر چه نباشی غمگساری

- ۹۶۴۰ ز حل و عقد عشق ملک رویت
بر امید رخ چون آفتاب
دل مرا ، تانوخواهی بود باقی
دلا ، گر سرعشت اختیارست
اگر خود را سرمویی شماری
- ۹۶۴۵ اگر خود را ز فرعونی ندانی
جهان پر آفتابست و تو سایه
کاگر در آفتاب آیی تو یکدم
چه کردی گرد این دریای اعظم؟
اگر موجی ازین دریا بر آید
- ۹۶۵۰ ز دریا چند گویی؟ چون ندیدی
تو معذوری، که پشمن دیده‌ای شیر
اگر روزی ببینی چنگ شیران
برو، چندین چه کردی گرد این راه؟
بچشم خود برو پیری طلب کن
- ۹۶۵۵ چون توانی که سلطان باشی، ایدوست
اگر نرسد ترا تخت وزارت
بهر نوعی که باشی آن او باش
اگر تو یادگیری حرف عطار

۷۲۴

ترسا بچه ای شنگی ، زین نادره دلداری

زین خوش نمکی، شوخی، زین طرفه جگر خواری

۹۶۶۰ از پسته خندانش هر جا که شکر ریزی

در چاه ز نخدانش هر جا که نگوئساری

از هر سخن تلخش ره یافته بی دینی

وز هر شکن زلفش گمره شده دین داری

آمد بر پیر ما می در سروسر در بر
 وندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری
 دیوانه عشق او هر جا که خردمندی
 دردی کش دیر اوهر جا که طلب گاری
 گفتا که: بگیر این می، زین روی وریا تا کی؟

۹۶۶۵

گر نوش کنی يك می از خود برهی باری
 ای همچو یخ افسرده، يك لحظه برم بنشین
 تا در تو زند آتش ترسا بچه يك باری
 بی خویش شو از هستی، تا باز ندانی تو
 ای چون تو بهر منزل و ماندۀ بسیاری
 پیر از سربى خویشی می بستد و بیخود شد
 در حال پدید آمد در سینه او کاری
 کاریش پدید آمد کان پیر نود ساله
 بر جست و میان حالی بر بست بزفاری
 در خواب شد از مستی، بیدار شد از هستی
 از صومعه بیرون شد، بنشست بخماری

۹۶۷۰

عطار ز کار او در ماند بصد حیرت
 هر کس که بیند این، حیرت بودش آری

۷۲۵

در آمد، دوش، دلدارم بیاری
 حرامت باد اگر بی ما زمانی
 چو با ما میتوانی بود هر شب
 چو با ما غم گساری میتوان کرد
 بمن گفتا: بگو تا در چه کاری؟
 بر آوردی دمی، یامی بر آری
 روا نبود که بی ما شب گذاری؟
 چرا با دیگری غم می گساری؟
 نباشد این نشان دوستداری
 ترا در خاك اندازم بخواری

۹۶۷۵

بمنهائیت بگذارم ، که تا تو
 چو بشنیدم ز جانان این سخنها
 ولیکن چون تو یار ممکناتی
 که گر عطار در هستی بماند
 ۹۶۸۰

۷۲۶

الصلای ، ای دل ، اگر در عشق اقرار داری
 والحدذر ، گر ذره‌ای در عشق او انکار داری
 کی توانی دید روی گل که همچون خار گشتی؟
 گر زمانی خلوتی داری میان خار داری
 تا تو از توی تویی خود برون آیی بکلی
 عمر بگذشت و تو در تویی عمری کار داری
 همچو پروانه سرافشان ، گر وصال یار خواهی
 همچو خر قه‌سرد در افکن ، گر سراسر ار داری
 ۹۶۸۵ در گذر از طعنه خمار ، اگر تو مرد عشقی
 زانک توره ما و رای کعبه و خمار داری
 گرچه اندر صومعه از رهبران خر قه‌پوشی
 لیک اندر میکده از گمراهان زنار داری
 در درون صومعه معیار داری ، هیچ نبود
 با خرابات آی ، تا حاصل کنی معیار داری
 تا قدم در زهد داری احوالی از غیر بینی
 غیر بینی میکنی اکنون دل اغیار داری
 دل همی بیند که در هر ذره‌ای رویت اورا
 در نگر ، ای کور دل ، گردیده دیدار داری
 ۹۶۹۰ ماهر ویا ، من ندانم در دو عالم جز تو کس را
 تو چو من اندر جوانی عاشقان بسیار داری

عاشقان چون ذره بسیارند و تو يك آفتابی
می توانی گر بلطفی جمله را تیمار داری
دل بنسیه دادم از دست و فتادم در غم از پا
نقد جان یادم اگر يك دم سر عطار داری

۷۲۷

من همه مویم از آن میان که نداری
من چه بلایست هر نفس که ندارم؟
هر چه بیاید ز نیکویت همه هست
نام وفایم بری و هیچ وفایی
گرچه شکر داری و قیاس نداری
تنگ دلم مانده زان دهان که نداری
تو چه نکویست هر زمان که نداری؟
مثل بماندست در جهان، که نداری
از تو نیاید بدان نشان که نداری
هست چوندهی بکس، چنان که نداری

۹۶۹۵

۷۲۸

هم تن مویم از آن میان که توداری
گفته بدی تو که : من وفای تو دارم
گفته بدی : خون تو بدرد بریزم
تو بتوانی ز خون من کمری بست
بر تن عطار ، کز غم تو کمانیست
تنگ دلم من از آن دهان که توداری
این ننیوشم که تو از آن که توداری
تا برهی تو ز نیم جان که توداری
خاصه کمر بر چنان میان که توداری
چند کشی آخر این کمان که توداری؟

۹۷۰۰

۷۲۹

جانا، دهنی چو پسته داری
صد شور پیسته در فتادست
قندیم فرست و مرهم ساز
در هر سر موی شست زلفت
گفتی : بدرست عهد کردم
در تاز و جهان بگیر، کز حسن
يك گل ندهی زرخ بعطار
در پسته گهر دو رسته داری
ز آن قند که مغز پسته داری
زین بیش مرا چه خسته داری؟
صد فتنه پای بسته داری
صد عهد چنین شکسته داری
صد ابلق تنگ بسته داری
و انگاه هزار دسته داری

۹۷۰۵

۷۳۰

گاهیم بقهر میگدازی
 ز آن میسوزم که می نسازی
 بنواز مرا بدلتوازی
 کین توبه ماست بس مجازی
 گر توبه ماستی نمازی
 از سر بنهیم سرفرازی
 در حلقه کنیم خرقة بازی
 قصه چه کنی بدین درازی؟

گاهیم بلطف مینوازی
 در معرض لطف و قهر تو من
 چون چنگ، دو تاشدم ز عشقت
 ای ساقی عشق جام درده
 این کار بسی ازین بهستی
 درده می عشق، تا زمانی
 ز نثار هزار بر کشیدیم
 عطار، خموش و غصه کم خور

۹۷۱۰

۹۷۱۵

۷۳۱

چه عجب کسی تو، یارب که ندانمت چه چیزی؟
 تو مگر که جان جانی، که چو جان جان عزیزی؟
 ز کجاست جویم ای جان؟ که کست نیافت هر گز
 ز که خواهمت که با کس نشستنی و نخیزی؟
 ۹۷۲۰ تن و جان برفته از هوش ز تو، تا تو خود چه گنجی؟
 دل و هوش هر دو و اله ز تو، تا تو خود چه چیزی؟
 بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون
 ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی
 چه کشی مرا؟ که من خود ز غم تو کشته گردم
 چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
 چو ز زلف خود شکنجی بمیان ما فکندی
 بمیان در آی آخر، زمیان چه میگریزی؟
 چو نیافت جان عطار اثری ز درد عشقت
 بفروخت ز اشتیاق ز دل آتش غریزی

۷۴۲

گر مرد این حدیثی بی باده مست باشی
نه مست بودن از می کار تنك دلاست
تا کی ز نا تمامی در حلقه تمامان
آخر دمی چنان شو کز دست ساقی جان
ای بر کنار مانده ، بر خیز از دو عالم
در صحبت بلندان خود را بلند گردان
گر کاملی درین ره چون کاملان عاشق
تا بسته ای بمویی زان موی در حجابی
عطار ، اگر باصلی اصلا ز خود فنا شو
صد توبه در زمانی بر هم شکست باشی ۹۷۲۵
گر هوشیار عشقی از دوست مست باشی
که خود نمای گردی که خود پرست باشی ؟
جامی نخورده باشی وز خود بدست باشی
تا در میان مردان ز اهل نشست باشی
تا کی ز نفس جویی چون خاك پست باشی ؟ ۹۷۳۰
از خویش نیست گردی وز دوست هست باشی
چه مویی و چه گویی گر پای بست باشی ؟
کانگه که نیست گردی با او بدست باشی

۷۴۳

تا تو خود را خوار تر از عالم عالم نباشی
در حریم وصل جانان يك نفس محرم نباشی
عشق جانان عالمی آمد که مویی در ننگجد ۹۷۳۵
تا طلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی
گر همه جایی رسیدی کی رسی هر گز بجایی ؟
تا توان در هر چه هستی اندر آن محکم نباشی
گر نشان راه میخواهی نشان راه اینك
کاندرین ره تا ابد در بند مدح و ذم نباشی
گر تو مرد راه عشقی ذره ای باشی بصورت
لیکن از راه صفت از هر دو عالم کم نباشی
گر برانندت بخواری ، زین سبب غمگین نگردی
و برخوانندت بخواهش ، زین قبل خرم نباشی
گر بهشت عدن بفروشی بيك گندم چو آدم ۹۷۴۰
هم تو از جو کمتر ارزی ، هم تو از آدم نباشی

يك دمست آندم كه آندم آدم آمد از حقیقت

مرتدره باشی از تو محرم آندم نباشی

ذره در سایه نباشد، نه نباشی بود آندم

هم بمائی، هم نمائی، هم توباشی، هم نباشی

کی نوازی پرده عشاق چون عطار عاشق

تا توزیر پرده این غم چو زیر و بم نباشی

۷۲۴

راستی چست بهنجار کشی

مست گردائی و در کار کشی

گاهم از کعبه بخمار کشی

گاهم اندر سراسر ار کشی

گاهم از میکده در غار کشی

در مصلام بززار کشی

هر دم در دره کفار کشی

اندرین واقعه بر دار کشی

خون خوری، تن زنی و بار کشی

همچو گلبن ستم خار کشی

خاك در دیده اغیار کشی

باده بر چهره دلدار کشی

در ره عشق چو عطار کشی

هر دم مست بیزار کشی

می عشقم بچشانی و مرا

گاهم از کفر بدین باز آری

گاهم از راه یقین دور کنی

که ز مسجد بخرابات بری

چون ز اسلام منت ننگ آید

چون مراننگ ره دین بینی

بس که پیران حقیقت بین را

ای دل سوخته، گر مرد رهی

بر امید گل وصلش شب و روز

آتش اندر دل ایام زنی

بویی از مجمره عشق بری

غم معشوق که شادی دلست

۹۷۴۵

۹۷۵۰

۹۷۵۵

۷۲۵

حلقه در گوش مه گردون کشی

سر کشی و هر زمان افزون کشی

تا لباس سر کشی بیرون کشی

در خط خویشم ندانم چون کشی؟

چون خط شیر ننگ در گلگون کشی

گر بینی روی خود در خط شده

گفته بودی: در خط خویش کشم

خط تو بر ماه و من در قمر چاه

۹۷۶۰

گر بریزی بر زمین خونم، رواست
لیک زلفت از درازی بر رهست
میکشی در خاک زلفت، تا مرا
چون منم دیوانه، تو زنجیر زلف
دام مشکین مینهی عطار را

۷۲۶

هر دم در امتحان چندی کشی؟
مهربان خویشتن گفتم ترا
همچو خاکم در زمین افتاده خوار
چون جهان سر بر خطت دارد مدام
در غمت چون پا کبازی رفته ام
بر تو دارم چشم از روی جهان
همچو شمعی سر نهادم در میان
پیشکش میسازم از گلگون اشک
چون سپر بفکندم و بگریختم
کینت از مهرت چو خوشتر آیدم
در سر آمد لاشه صبرم ز عجز
بس سبکدل گشتی از عشق، ای فرید

۷۲۷

گرمه خط معنبر می کشی
عاشقانت را بمستی دم بدم
بر بتان چین و ترکان چنگل
جاودانی پای بنهاد از جهان
جام می مینوشی و بر می زنی
بیش شد عطار را اکنون غمت

بلکه آن خواهم که تیغ اکنون کشی
خون شود جانم، اگر در خون کشی
هر نفس در بند دیگر گون کشی
می بکشد تا بر من مجنون کشی
تا بدم مشکش از افسون کشی

۹۷۶۵

دامنم در خون جان چندی کشی؟
کینه آن هر زمان چندی کشی؟
بر زمین تا آسمان چندی کشی؟
چون قلم خط در جهان چندی کشی؟
تو بزورم در میان چندی کشی؟
بر من از مرگان سنان چندی کشی؟
بر سرم تیغ از میان چندی کشی؟
رخش کبرت را عنان چندی کشی؟
تو بکین من کمان چندی کشی؟
کین ز چون من مهربان چندی کشی
تنگ اسب امتحان چندی کشی؟
جان بده، بار گران چندی کشی؟

۹۷۷۰

۹۷۷۵

سر کشانت را بخط در می کشی
خرقه هستی ز سر بر می کشی
از کمال حسن لشکر می کشی
هر کرا یک بوسه بر سر می کشی
وانگهی بر عقل خنجر می کشی
زانکه با او باده کمتر می کشی

۹۷۸۰

۷۲۸

تا عقل کند گزاف در باقی
 بگذار؛ که شب گذشت ای ساقی
 تا کی ز نفاق و زرق و خنای؟
 از روی ریا نهفته زراقی
 کامروز تو دستگیر عشاقی
 فانی گردیم و جاودان باقی
 تو خود نه ز فوق و نه ز آفاق
 زیرا که تو در خودی خود طاقی
 بر آتش عشق تو، زمشتاقی
 باما که: «تخلقوا باخلاقی»
 امروز محقق بر اطلاقی

درده می عشق یکدم، ای ساقی
 زین عقل گزاف گوی پردعوی
 دردی درده، که توبه بشکستم
 ما ننگ وجود پارسایانیم
 ای ساقی جان، بیار جام می
 تا باز رهیم یکزمان از خود
 رفتیم بیوی تو همه آفاق
 کس می نرسد باستان تو
 بس جانکه بسوختند مشتاقان
 بنمای بخلق رخ، که خود کفتی
 عطار، برو که در ره معنی

۹۷۸۵

۹۷۹۰

۷۲۹

جانا، ز فراق تو این محنت جان تا کی؟
 دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی؟
 چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو
 بر بوی وصال تو دل بر در جان تا کی؟
 نامد که آن آخر کز پرده برون آیی؟
 آن روی بدان خوبی در پرده نهان تا کی؟
 در آرزوی رویت، ای آرزوی جانم
 دل نوحه کنان تا چند؟ جان نعره زنان تا کی؟
 بشکن بسر زلفت این بند گران از دل
 برپای دل مسکین این بند گران تا کی؟
 دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند؟
 خون خوردن و خاموشی زین دلشدگان تا کی؟

۹۷۹۵

۹۸۰۰

ای پیر مناجاتی ، در میکده شو ، بنشین
 در باز دو عالم را ، زین سود و زیان تا کی ؟
 چون در حرم معنی از کس نخرد دعوی
 پس خرقه در آتش نه ، زین مدعیان تا کی ؟
 گر طالب آن یاری ، از کون و مکان بگذر
 یارت زمکان بیرون ، زین کون و مکان تا کی ؟
 گر عاشق دیداری ، ور سوخته یاری
 بی نام و نشان شو تو ، از نام و نشان تا کی ؟
 ۹۸۰۵
 گفتی : بامید تو بارت بکشم بر جان
 پس بار کش ، ارمردی ، زین بانگ و فغان تا کی ؟
 عطار همی بیند کز بهر غم عشقش
 عمر ابدی یابد ، عمر گذران تا کی ؟

۷۴۰

دی زذیر آمد برون سنگین دلی
 عالمی نظارگی حیران شده
 علم در وصف لبش لا یعلمی
 زلف همچون شست او میکرد صید
 عاشقان را از خیال زلف او
 تا نگردی هندوی زلفش بجان
 جمله پشت دست میخایند ازو
 منزل عشقش دل پاکست و بس
 تا نویی حاصل نکردی درد و کون
 شد دل عطار غرق بحر عشق
 ۹۸۱۰
 با لبی پر خنده چون مستعجلی
 دست بردل مانده ، پای اندر گلی
 عقل در شرح رخس لا یعقلی
 هر کجا در شهر ها جان ودلی
 تازه میشد هر زمانی مشکلی
 نی مبارک باشی و نی مقبلی
 هر کجا در روی عالم عاقلی
 نیست عشقش در خور هر منزلی
 هرگز از عشقش نیابی حاصلی
 ۹۸۱۵
 کی تواند دید غرقه ساحلی ؟

۷۴۱

- در عشق دلی و نیم جانی
بگذشته ز هستی و گرفته
در صفه عاشقان حضرت
ما را چه مرقع و چه اطلس
۹۸۲۰
- ای زاهد، کینه ورز، نقدست
تا ناله عاشقان نیوشی
آنمی، که تو میخوری حرامست
ما بر سر آتشیم دایم
۹۸۲۵
- پس یافته برترین مقامی
مابی خواهیم، چون بود خواب
چون خواب آید کسی که او را
عطار برو که دست بردی
- بر داده بیاد لا ابالی
چون صوفی ابن وقت حالی
از برهنگی فکنده غالی
چه نیک کنی چه بدسگالی؟
بر خیز، که گوشه ایست خالی
بر خلق ز زهد چند نالی؟
ما می نخوریم جز حلالی
مستغرق بحر ذوالجلالی
احسنت وزهی مقام عالی!
در حضرت قرب لایزالی؟
از ریگ روان بودنهای؟
از جمله عالم معالی

۷۴۲

- گر يك شكر از لعلت در کار کنی حالی
۹۸۳۰
- صد کافر بیدین را دین دار کنی حالی
ور زلف پریشان را بر هم فکنی حلقه
تسبیح همه مردان ز ناز کنی حالی
روزی که ز گلزار بی روی تو گل چینم
گل زار ز چشم من گل زار کنی حالی
چون دیده من مردم گلبرگ رخت بیند
از ناولك مژگانش پر خار کنی حالی
صد گونه جفا رانی چون روی مرا بینی
۹۸۳۵
- بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی
صد بوالعجبی دانی کابلیس نداند آن
ما را چو زبون دیدی، در کار کنی حالی

بردی دل من : ایجان، چون باتو کنم دعوی
 خود را عجمی سازی انکار کنی حالی
 هر صبح صبا زان رو بر خاک رهت مارا
 از بوی سر زلفت عطار کنی حالی

۷۴۳

دست نمیدهد مرا بی تو نفس زدن دمی
 زانك دمی که با توام قوت منست عالمی
 صبح بيك نفس جهان روشن از آن همی کند
 کز سر صدق هر نفس باتو بر آورد دمی

۹۸۴۰

نه، که دو کون محو شد در بر تو چو سایه‌ای
 بس که بر آورد نفس پیش چو تو معظمی
 از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو
 عرش مجید ذره‌ای، بحر محیط شبنمی

چون بنشینند آفتاب از عظمت بسلطنت
 سایه او چه پیش و پس، ذره چه بیش و چه کمی؟

نقطه قاف قدرتت گر قدمی دمی زند
 هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی
 چون نظرت بنفح جان بر گل آدم افتاد

اوست ز هر دو کون بس هم نفسی و محر می

۹۸۴۵

ليك اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو
 آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی
 زانکه ز شادی که او دور فتاد اگر رسد

هر نفسیش صد جهان هر نفسش بود غمی

چون همه چیزها بضد گشت پدید، لاجرم

سورچه بود آن چنان هست چنیش مائمی؟

تا بکی ، ای فرید ، تو دم زنی از جهان و دل
دم چه زنی که نیست خود در همه کون همدی؟

۷۴۴

گر من اندر عشق مرد کارمی
کفر و دین و خیر و شر در باختم
کاشکی ، گر محرم مسجد نیم
کاشکی چون در خور مصحف نیم
چون نمی بینم جمال روی دوست
گر دلم را هیچ هشیار یستی
چون نمی بینم وصال او نشان
گر مرا در پرده راهستی دمی
گر نبودی راه از من در حجاب

۹۸۵۰

۹۸۵۵

۷۴۵

ای جان جان جانم ، تو جان جان جانی
بیرون ز جان جان چیست؟ آنی و بیش از آنی
بی میبرد بچیزی جانم ، ولی نه چیزی
تو آنی و نه آنی ، تو جانی و نه جانی
بس کز همه جهانت جستم بقدر طاقت
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
کنج نهانی اما هرگز کست ندیدست
هرگز کی نبیند گنجی بدین روانی
نه نه ، که عقل و جانم حیران شدند و واه
تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی؟
چیزی که از رک من خون میچکد هر دم
فانی شدم کنون من ، باقی دگر تو دانی

۹۸۶۰

کردم محاسن خود دستار خوان راحت
تا بو که از ره خود گردی برو فشانی

۹۸۶۵

در چار میخ دنیا حیران بمائده ام من
گروار هانیم بو، دامن که میتوانی

عطار بی نشان شد از خویشتن بکلی
بویی فرست او را از کنه بی نشانی

۷۴۶

تدبیر وصال ما تو دانی

وز بنده جدامشو، که جانی

با ما توهنوز چون کمائی

۹۸۷۰

روزی که چو من شوی بدانی

هر چند قلندر جهائی

شهمات شوی وزه ندانی

روحست غذای مرد فانی

ای حسن تو آب زندگانی

از دیده برون مشو، که نوری

ما با تو چو تیر راست گشتیم

پرسی تو ز من که عاشقی چیست؟

زنهار مشو تو در خرابات

شطرنج مبارز با ملوکان

عطار سخن چنین همی گفت

۷۴۷

ای در میان جانم و ز جان من نهائی

باری نهان چرایی چون در میان جانی؟ (۱)

۹۸۷۵

هر گز دلم نیارد یاد از جهان و از جان

زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهائی

چون شمع از غم تو میسوزم و توفارغ

در من نگه کن آخر، ای جان و زندگانی

با چون تو کس چو من صد هر گز چه قدر سنجد؟

از هیچ هیچ ناید جمله تویی، تو دانی

(۱) خ ل : تو در میان جانی و ز جان می نهائی از جان جدا چرایی، چون در میان جانی؟

در خویش مانده‌ام من، جان میدهم بخواهش

تا بو که يك زمانم از خود فرا ستانی

گفتی : ز خود فناشو، تا محرم من آیی

بندیست سخت محکم، این جمله هم تودانی

۹۸۸۰ عطار را ز عالم گم شد نشان بکلی

تا چند جوید آخر از بی نشان نشانی؟

۷۴۸

مبهوت توهر کجا که جانی

از هر سر مویم امتحانی

چشمت، بکرشمه‌ای، جهانی

برزه که کند چنان کمائی؟

باطره چون تو دلستانی

بی عارض چون تو مهربانی

هر گز ندهد کسی نشانی

هر ذره اگر شود زبانی

از قالب من جز استخوانی

در خون مفکن بهر زمانی

مرغی نپرد ز آشیانی

ای روی تو فتنه جهانی

کرده سر زلف دلفریبت

در چشم زدی زدست بر هم

ابروی توسته‌ای چو تیرست

طراری را طراوتی نیست

ندهد مه و مهر نور هر گز

سبحان الله! بخوبی تو

خورشید رخ ترا کنند کر

تا من سگ تو شدم نما ندست

۹۸۸۵ من خاک توام، مرا چنین خوار

در عشق تو چست تر ز عطار

۷۴۹

پیش آرسبك، مکن گرانی

باشد که بحلق ما چکانی

يك باده بدست ما رسانی

پیش آر قرابه مغانی

وز علم مجوس تا نخوانی

ای ساقی، از آن قدح که دانی

يك قطره شراب در صبوحي

زان پیش خمار در سر آید

۹۸۹۰ بگذر تو ز خویش و از قرا بان

در عقل مغیش تا نبینی

کین جای نه جای قید و قالست
این جای مقام کم زنانت
ساقی، تو بیا و بر کفم نه
یک قطره درد اگر بنوشی
ساقی شو و راوقی در انداز
عطار، بیا ز پرده بیرون

۷۵۰

ای هجر تو وصل جاودانی
در عشق تو نیم ذره حسرت
بی یاد حضور تو زمانی
صد جان و هزار دل نثارت
کار دو جهان من بر آید
باخواندن و راندنم چه کارست؟
گر قهر کنی سزای آنم
صد دل باید بهر زمانم
گر بر فکنی نقاب از روی
کس نتواند جمال تودید
نه نه، که بجز تو کس نبیند
در عشق تو گر بمرد عطار

۷۵۱

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی
نه هیچ فلک دید چو تو بدر منیری
خورشید، که بسیار بگشت از همه سویی
یک ذره اگر شمع وصال تو بتابد
زابروی هلالیت که طاقست چو گردون

کافسانه کنی و قصه خوانی
تو مرد ردا و طیلسانی
یک کوزه آب زندگانی
یابی تو حیوة جاودانی
زان لعل چودر که میچکانی
تا چند سخن ز پرده رانی؟

۹۹۰۰

اندوه تو عیش و شادمانی
خوشر ز وصال جاودانی
کفرست حدیث زندگانی
آن لحظه که از درم برانی
گر یک نفسم بخویش خوانی
خواه این کن و خواه آن، تودانی
ور لطف کنی سزای آنی
تا تو بیری بدلستانی
جبریل شود بجان فشانی
زیرا که ز دیده بس نهانی
چون جمله تویی بدین عیانی
شد زنده دایم از معانی

۹۹۰۵

۹۹۱۰

وی هر سخنی از لب جانبخش تو جانی
نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی
یک ذره ندیدست ز وصل تو نشانی
جان بر تو فشاند، چوپروانه جهانی
با پشت دو تاملانده هر جا که کمانی

۹۹۱۵

۹۹۲۰ چون دایره بی‌پاوسرم ، زانکه توداری
 ارباب یقین ده يك يك ذره گرفتند
 حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد
 مویی ز میان تو کسی می بنداند
 در عشق تو کار همه عشاق بر آمد
 ۹۹۲۵ چون لاله دلم سوخته ، تن غرقه خونست
 چون حال من سوخته دل تنگ در آمد
 عطار جگر سوخته را بود دل تنگ

۷۵۲

ای يك کرشمه تو غارتگر جهانی
 آشفته رخ تو هر جا که ماهرویی
 ۹۹۳۰ گر از دهان تنگت بوسی بمن فروشی
 تو خود دهان نداری چون بوسه خواهم از تو؟
 چون تو میان نداری من با کنار رفتم
 تو یوسفی و هر دم زلف تو از نسیمی
 دیر است تادل من از درد تست سوزان
 ۹۹۳۵ گفتمی : بخواه چیزی کان سودمندت آید
 وقت بهار خواهم در نور شمع مست
 عطار اگر تیند يك شب چنینکه گفتم

۷۵۳

بس نادر جهانی ، ای جان وزندگانی
 شاهی خوب رویان ختمست بر توا کنون
 ۹۹۴۰ از چشم نیم مستت پرفتنه شد جهانی
 گفتمی مرا: کزین پس فتنه بخواهم انکیخت
 تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو

از دایره ماه رخ ، از نقطه دهانی
 شکل دهن تنگ تو ، از روی کمائی
 زیرا که ترا چون الف افتاد میانی
 گر چه بود آن کس بحقیقت همه دانی
 زیرا که خریدند بصد سود و زیانی
 تا یافته ام گرد رخت لاله ستانی
 از جان رمقی مانده ، مرا باش زمانی
 دل در سر کار تو شد ، او مانده زمانی

دشنام تو خریده ارزان خران بجانی
 دل داده لب تو هر جا که دلستانی
 جانهای تنگ بسته بر هم نهیم جانی
 هر گز برون نکنجد بوس از چنین دهانی
 چون دست در کش آرد کس با چنان میانی؟
 کرده روان بکنعان از مشک کاروانی
 آخر دلت نسوزد بر درد من زمانی؟
 کز سود کردن تو نبود مرا زیانی
 من کرده بر رخ تو هر لحظه گل فشائی
 صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

جان و دلم نماید گر تو چنین بمانی
 بستان خراج خوبی در ملک کامرانی
 آخر بدین شگرفی چه فتنه جهانی؟
 پس طره نیز بنشان ، گرفتنه می نشانی
 شد از جهان بیگسو از شرم تو نهانی

چون هر نفس لب تو جانی دگر ببخشد
هر چند جان شیرین بردی بتلخی از من
چون جان شور بختم شیرینی از تو دارد
عطار از غم تو زحمت کشید عمری

۷۵۴

کس ننگرد بعمری در آب زندگانی
تلخیم کرد ، لیکن شیرین ترم ز جانی
شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی ۹۹۴۵
گر بر من ستمکش رحمت کنی توانی

ترسا بچه ای بدلستانی
دانی کدخوشی او چسان بود ؟
دوش آمدتیز و تازه بنشست
بر بسته میان خود بززار
و ندر سر زلف دلربایش
آمد ، بنشست و پیر ما را
دردی ستدو درود دین کرد
دردا ، که چنین بزرگواری
القصه چو پیر روی او دید
ترسا بچه را بنزد خود خواند
گفتا که : نشان عشق جایست
چون پیر سخن شنید جان داد

۷۵۵

خاک کوی توام ، تو میدانی
سر نگردانم از ره تو دمی
گر بخونم در افگنی ، زدرت
با چو من کس ، که ناتوان توام
سر بمهر غم تو در دل من
گر برویم نظر کنی نفسی
من ز درمان بجان شدم بزار

خاک بر روی من چه افشانی ؟
گر بخون صدر هم بگردانی
بر نکیرم ز خاک پیشانی
نتوان کرد هر چه بتوانی
راز عشقت بسست پنهانی
همه از روی من فرو خوانی
جان من درد تست ، میدانی

۹۹۶۰

۹۹۶۵

گر مرا درد تو نخواهد بود
هیچ درمان مکن مرا هرگز
گفته بودی که : دل ز تو ببرم
تا ز عطار دل نخواهی برد
سر بگردانم از مسلمانی
که نیم جز بدردت ارزانی
که ز دل دارد این پریشانی ؟
نرهد از هزار حیرانی

۷۵۶

دردیست درین دلم ، نهانی
تو مرهم درد بیدلانی
من بنده بی کس ضعیفم
گر مورچه ای در تو کوبد
از من گنه آید و من اینم
یارب ! بدر که باز کردم
از خواندن و راندنم چه با کست ؟
گویم «ارنی» و زار گریم
پیری بشنید و جان بحق داد
کان درد مرا دوا تو دانی
دائم که مرا چنین نمایی
تو یار کسان بی کسانی
آنی تو که ضایعش نمایی
و ز تو کرم آید و تو آنی
گر تو ز در خودم برانی ؟
خواه این کن و خواه آن ، تو دانی
ترسم ز جواب « لن ترانی »
عطار ، سخن مگو ، که جانی

۷۵۷

ز سگان کویت ، ای جان ، که دهد مرا نشانی ؟
که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی
دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری
ز پیت چو مرغ بسمل شب و روز می تپیدم
چو بلب رسید جانم ، پس ازین همه تو دانی
بعتاب گفته بودی که : بر آتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی ؟
همه بندها گشادی بطریق دل فریبی
همه دستها بیستی بکمال دلستانی

تو چه گنجی آخر، ایجان؟ که بکون در نگنجی!

تو چه گوهری که درد دل شده ای بدین نهانی؟

۹۹۸۵

دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن

بتو کی توان رسیدن؟ که تو گنج بی کرانی

همه عاشقان عالم، همه مفلسان عاشق

ز تو مانده اند حیران که بهیچ می نمائی

چو بسر کشی در آیی همه سر کشان دین را

ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی

دل تشنگان عاشق ز غم تو سوخت در بر

چه شود اگر شرابی تو بتشنگان رسانی؟

اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد

دو جهان بسر بر آرد ز جواهر معانی

۷۵۸

۹۹۹۰

کجایی ای دل و جانم؟ مگر که درد دل و جانی

که کس نمیدهد از تو بهیچ جای نشانی

بهیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو

نشانی از تو کسی چون دهد؟ که بر تر از آنی

عجب بمانده ام از ذات و از صفات تو دایم

کز آفتاب هویدا تری، اگر چه نهانی

چه گوهری تو که در عرصه دو کون نگنجی؟

همه جهان ز تو پر گشت و تو برون ز جهانی

منم که هستی من بند ره شدست درین ره

تویی که از تو و بیخود مرا ز من برهانی

۹۹۹۵

من از خودی خود افتاده ام بچاه طبیعت

مرا ز چاه بماء ار بر آوری تو توانی

در آرزوی تو عمری بسر دویدم و اکنون
 چو در سر آمدم آخر مرا بسر چه دوائی ؟
 چه باشد از زسر لطف جان تشنه لبان را
 از آن شراب دل آشوب قطره ای بجشائی ؟
 امید ما همه آنست در ره تو که یکدم
 ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی
 ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد
 از آن او بود این و از آن خویش ، تودائی

۷۵۹

بر من بفروختی جهانی
 عشوہ خرد از تو هر زمانی
 چون چنگ زهر رگم فغانی
 یعنی که رگی واستخوانی
 نو مید ز چون تودلستانی
 دامن نبود ترا زیانی
 تا چند ز زحمت گرانی ؟
 تا می ماند ز من نشانی
 از محور سد سوی عیانی

۷۶۰

نثار روی چون تو دلستانی
 نثار روی تو ، چون جای آنی
 اگر جانم تو در هر دم جهانی
 بجز کویت ندارم خان و مانی
 اگر هر موی من گردد زبانی
 توانم دید خود را نا توانی

گفتم : بخرم غمت بجانی
 مفروش چنان ، بر آنکه پیوست
 بنواز مرا ، که بی تو بر خاست
 نی نی ، چو ربا بم از غم تو
 ای دوست ، روا مدار دل را
 دستی بر نه ، اگر کنم سود
 یا نی ، سبکم بکن ز هستی
 چون شمع مرا ز عشق میسوز
 عطار چوبی نشان شد از عشق

۱۰۰۰۰

۱۰۰۰۵

هزاران جان و سر در هر زمانی
 توان کردن هزاران جان بیکدم
 نثار تو کنم ، منت پذیرم
 بجز عشقت ندارم کیش و ملت
 نیارم داد شرح شوق رویت
 مرا جانان چو زان خویشتن خواند

۱۰۰۱۰

تو سلطانی ، اگر محرم نیم من
چه گویم؟ من چه مرد این حدیثم؟
قبولم کن بجای پاسبانی
خطا رفت این سخن یارب ابانی

۷۶۱

بگرفتم ز نارش در پای وی افتادم (۱)
گفتم : چکنم جانا ؟ گفتا ؟ که نمیدانی
گر وصل منت باید ، ای پیر مرقع پوش
هم خرقه بسوزانی ، هم قبله بگردانی
با ما تو بدیر آیی محراب دگر گیری
وز دفتر عشق ما سطری دو سه برخوانی

۱۰۰۲۰

می خور تو بدیر اندر ، تامست شوی بیخود
کز بیخبری یابی هر چیز که جویانی
در دفتر عشق ما شرطیست بدین هر سه
کز خویش برون آیی ، بس عقل و دل و جانی
عطار ، ز راه خویش بر خیز ، که تا بینی
خود را ز خودی برهان ، در خویش چوپنهانی

۷۶۲

خال مشکین بر گلستان میزنی
بر بیاض برگ گل عمر مرا
صید خواهی کرد دلهارا بزلف
ز آن دو لعل آتشین آبدار
از لب یک بوسه نتوان زد بتیر
گفته ای : ایمانت را راهی زnm
در تو پیمان نیست ، صد عاشق بمرد
دامن اندر خون زند عطار زانک
دل همی سوزی و بر جان میزنی
هر زمان فال دگر سان میزنی
زلف را بر یک دگرزان میزنی
آتش اندر آب حیوان میزنی
کز سر کین تیر مژگان میزنی
چون بکشتی ، الحق آسان میزنی
تا تو رای عهد و پیمان میزنی
تو نفس با او ز هجران میزنی

۱۰۰۲۵

۱۰۰۳۰

(۱) در تنها نسخه‌ای که این غزل در آن هست آغاز آن بواسطه پارگی از میان رفته است.

۷۶۳

آتشی در مبتلایی میزنی
 لاف نیکویی ز جایی میزنی
 تا تو پر بر چه هوایی میزنی؟
 مهر و مهر را پشت پای میزنی
 من بمردم تا تو رای میزنی
 تا چرا راه چومایی میزنی
 تا همه بر آشنایی میزنی
 گر بصد زاری نوایی میزنی

هر زمان لاف وفایی میزنی
 چونکه جایی دادی اندر مردگی
 بوالعجب مرغی، که کس آگاه نیست
 ماهرویی و ازین رو، ای پسر
 گفته ای: کار ترا رای میزنم
 من زنم بر آتش عشق آب چشم
 بسکه کردم آشنا در خون دل
 زخمه بر ابریشم عطار زن

۱۰۰۳۵

۷۶۴

که بمژگان صف ختن شکنی
 روز بازار یاسمن شکنی
 رونق برگ نسترن شکنی
 ز سر طعنه در چمن شکنی
 طره مشک بر ذقن شکنی
 همه زان زلف پر شکن شکنی
 همه در روی و جان من شکنی
 زان دو جادوی راهزن شکنی
 قیمت او و خویشتن شکنی

که بدندان در عدن شکنی
 گر لب همچو لاله بکشایی
 گر رخ همچو ماه بنمایی
 هر گلی را که زینت چمنست
 دل ربایی عالم جان را
 زلف برهم زنی و توبه ما
 پشت گرمی ز تیر غمزه، از آنک
 قصه جادوان رهن را
 گر نسازی ز ناز با عطار

۱۰۰۴۰

۱۰۰۴۵

۷۶۵

عقل را بیهوده رسوا چون کنی؟
 تو محال اندیش تنها چون کنی؟
 پشه ای با باد غوغا چون کنی؟
 کس بدین سرنیست دانا، چون کنی؟

ای دل، اندر عشق غوغا چون کنی؟
 آنچه کل خلق نتوانست کرد
 دم مزن خون میخور و صفر امکان
 توهمی خواهی که دانی سر عشق؟

۱۰۰۵۰

چون تو اندر عشق او پنهان شدی
گر تبرا نیستت از خویشتن
عشق را سرمایه ای باید شگرف
چون ترا هر دم حجاب دیگرست
چون بیک قطره دلت قانع شود
غرق دریا گرد و نا پیدا بباش
چون توسایه باشی و او آفتاب
مالها چون میکنی امروز جمع
هر که او پیدا است در صد تفرقه است
نیست مرد آنکس که او دل جمع نیست
مذهب عطار گیر و نیست شو

۷۶۶

گر نقاب از جمال باز کنی
ورچنین زیر پرده بنشین
از همه کون بی نیاز شود
جگر م خون گرفت از غم آن
همچو شمع، که سوختم ز غمت
گفتیم : ساز کار تو بکنم
و عده دادی بوصل جان مارا
بکشد ناز تو بجان عطار

۷۶۷

هر نفسی شور عشق در دو جهان افگنی

آتش سودای خویش در دل و جان افگنی

جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن

که بخروش آوری ، که بفغان افگنی

سر عشقش آشکارا چون کنی ؟
پس بعشق او تولا چون کنی ؟
پس تویی سرمایه سودا چون کنی ؟
چشم جان خویش بینا چون کنی ؟
جان خود را کل دریا چون کنی ؟
خویشتن زین بیش پیدا چون کنی ؟
پیش او خود را هویدا چون کنی ؟
ای مخنث ، پس تو فردا چون کنی ؟
چون نباشی جمع آنجا ، چون کنی ؟
ای مخنث ، پس تو فردا چون کنی ؟
هستی خود را محابا چون کنی ؟

۱۰۰۵۵

۱۰۰۶۰

۱۰۰۶۵

۱۰۰۷۰

هر که ز دریای عشق یافت

که بخروش آوری که بفرغان افگنی
گر بسر کوی خویش پرده عشاق را
کل کنی از خاک و خون کاربجان افگنی

گر بکشایی ز بند گوهر دریای عشق ۱۰۰۷۵

بی دل و جان صد هزار سر عیان افگنی
هر تفسی روی خویش باز پیوشی بزلف
تادل عطار را در خفقان افگنی

۷۶۸

هر شبم سرمست در کوی افگنی
در خم چوگان خویشم هر زمان
گر بریزم پیش رویت اشک زار
چون همه تیری بیندازی تمام ۱۰۰۸۰
بوی گل اندر دماغ جان ما
گر سخن گویم ز چین زلف تو
ور کشد مویی دل از زلف تو سر
هر شبی عطار را تا وقت صبح

۷۶۹

بسر زلف دلربای منی ۱۰۰۸۵
گر بیند فلک بصد گره منی
بیلای جهانت دارم دوست
هر کست از گزاف می گوید:
آن همه ترهات میدانم
گر نمانم من: ای صنم، روزی
جاودان پادشه شود عطار ۱۰۰۹۰

بلب لعل جان فزای منی
تو بمویی گره کشای منی
گرچه تو از جهان بلای منی
که تویی کز جهان سزای منی
من برای تو، تو برای منی
تو که جان منی، بجای منی
گر تو گویی که: تو گدای منی

۷۷۰

نگر : تا ای دل بیچاره ، چونی ؟
 چگونه میکشی صد بحر آتش ؟
 زمانی در تماشای خیالی
 اگر خواهی که باشی از بزرگان
 چرا باشی نه کافر ، نه مسلمان ؟
 ز يك يك ذره سوی دوست راهست
 زبون عشق شو ، تا بر کشندت
 چو در رفعت و رای هر دو کونی
 دلا تو چیستی ؟ هستی تو یانه ؟
 منی ؟ یانه منی ؟ عینی تو یا غیر ؟
 چه میگویی تو خود از خود نهانی ؟
 تو ، ای عطار ، اگر چه دل نداری

۷۷۱

تا در سر زلف تاب بینی
 گر آتش عشق بر فروزم
 گر پرده زر روی خود گشایی
 دل بر در انتظار یابی
 در مجلس عشق عاشقان را
 هین ! روی چو آفتاب بنمای
 در آینه جدا بخندی
 در آب نگر ، بین جمالت
 خوابت نبرد ، شبی ، بسالی
 عطار ، بکل ز دل فرو شو

چگونه می رهی در سرنگونی ؟
 چو اندر نفس خود یک قطره خونی
 زمانی در تمنای جنونی
 ۱۰۰۹۵ مباش از خرده گیران کنونی
 که تو نه رهروی ، نه رهنمونی
 ولی ره نیست بهتر از زبونی
 که هر گاهی که کم گشتی فزونی
 چرا هم صحبت این نفس دونی ؟
 ۱۰۱۰۰ و گر نه نیستی ، نه هست چونی ؟
 و یا از هر چه اندیشم فزونی ؟
 که دو انگشت حق را در درونی
 ولیکن اهل دل را ذو فنونی

دل در بر من خراب بینی
 ۱۰۱۰۵ بس دل که برو کباب بینی
 بس رخ که بخون خضاب بینی
 جان در ره اضطراب بینی
 از خون جگر شراب بینی
 تا دل ز غمش بتاب بینی
 ۱۰۱۱۰ تا صبح بر آفتاب بینی
 تا آتش اندر آب بینی
 گر روی مرا بخواب بینی
 فریاد رس از بخواب بینی

۲۲۲

- بو ادییی که درو گوی راه سر بینی
 ۱۰۱۱۵ زهرچه میدهدت روزگار عمر بهست
 ز دولتی بچه نازی؟ که تا که چشم زنی
 اگر سلوک کنی صد هزار قرن هنوز
 چوهرچه هست همه اصل خویش میجویند
 چو کل اصل جهان از یک اصل خاسته‌اند
 ۱۰۱۲۰ مکن ز نفس تکبر، تو چشم باز گشای
 بیاد بر زبر خاک گنج چند کنی؟
 چگونه پای نهی در خرابه‌ای که درو
 نه لحظه‌ای ز همه خفتگان خبر شنوی
 ز بس که خون جگر می فرو خورد بزمین
 ۱۰۱۲۵ اگر جهان همه از پس کنی نمیدانم
 درین مصیبت و سر گشتگی محال بود
 بهر دمی که زنی ماتم دگر بینی
 ولی چه سود که آن نیز بر گذر بینی؟
 اثر نبینی ازو، در جهان اگر بینی
 چو مرده‌گذری جمله رهگذر بینی
 ز شوق جمله ذرات در سفر بینی
 سزد که کل جهان را بیک نظر بینی
 که تا همه شکم خاک سیم و زر بینی
 که تا که رنجه شوی خاک بر زبر بینی
 بهر سویی که روی صد هزار سر بینی؟
 نه ذره‌ای ز همه رفتگان اثر بینی
 زمین ز خون جگر بسته چون جگر بینی
 که در جهان ز دریغا چه بیشتر بینی؟
 که در زمانه چو عطار نوحه گر بینی

۲۲۳

- هر روز ز دلتنگی جای دگرم بینی
 هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی
 در مضطر لب و لب بر هم (۱)
 که نعره زنم یابی، که جامه درم بینی
 از دایره گردون گر در نگری در من
 چون دایره گردان بی پا و سرم بینی
 ۱۰۱۳۰ چندانکه درین دریا میجوشم و مینوشم
 از آتش دل هر دم لب خشک ترم بینی

از بسکه بسر گشتم، چون چرخ فلک، هرسو

چون چرخ فلک دایم زیر و زبرم بینی

در رهگذرت، جانا، با خاک شدم یکسان

تا بو که برون آیی، در رهگذرم بینی

بر خاک درت زانم تا گر ز سر خشمی

پرسنده برون آیی، بر خاک درم بینی

نی نی، که نمیخواهم کز من اثری ماند

آن به که درین وادی رفته اثرم بینی

۱۰۱۳۵

تا در ره تو مویی هستیم بود باقی

صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی

چون شمع سحر گاهی میسوزم و میگیرم

چون صبح بر آی آخر، تا یک سحرم بینی

در ماتم هجر تو از بسکه کنم نوحه

زیر بن هر مویی صد نوحه گرم بینی

گر آب خورم روزی صد کوزه بگیرم خون

گر قوت خورم یکشب خون جگرم بینی

خاکبست مرا بستر، خشتیست مرا بالین

ور هیچ نخفتم من خواب دگرم بینی

۰۱۴۰

خون جگرت خوردم، بر خاک درت خفتم

بر خیز و بیا باری تا خواب و خورم بینی

عطار، چه میگوی؟ خون می خور و تن میزن

زیرا که بود ممکن کز بد بترم بینی

۷۷۴

چو لب پسته اندر صفت شکر نبینی

چو رخت پرده اندر تنق بزر نبینی

بفراق چون منی را چه کشی بدرد خواری؟

که اگر بسی بجویی چو منی دگر نبینی

چه نکویت فزاید که بد آید از تو بر من ؟

چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نبینی ؟

۱۰۱۴۵ مکن ای صنم، که گرم نفسی زدل بر آرم

ز تف دلم بعالم پس از آن اثر نبینی

زغم تو جان عطار، اگرش ز تن بر آمد

توز بخت و دولت خود پس از آن خطر نبینی

۷۷۵

ای لب کلکونت جام خسروی

پهلوی خورشید مشک آلود کرد

مردم چشمت، بدان خردی که هست

۱۰۱۵۰ کی توان گفت از دهان تو سخن؟

گاه همچون آفتابی از جمال

می ندانم کافتابی یا مهی ؟

عاشقان را جامه می گردد قبا

گفته بودی: آنکه دل برداز تو کیست؟

۱۰۱۵۵ و ربگویم من که: تو بردی دلم

دل ندارم، زان ضعیفم همچو موی

من که تخم نیکویی کشتم مدام

تو که با من تخم کین کاری همه

در سخن عطار اگر معجز نمود

پیشه شیرنگ زلفت شبروی

خط تو، یعنی که هستم پهلوی

می بیند دست چرخ از جادوی

زانکه صورت نیست آن جز معنوی

گاه همچون ماهی از بس نیکوی

گرچه گویم راستی را هردوی

تو کله بنهاده کج، خوش میروی

می ندارم زهره تا گویم توی

دل بمن ندهی و هرگز نشنوی

تو دلم ده، تا شود کارم قوی

بر نخوردم بر تو، الا بد خوی

دور نبود کانچه کاری بدروی

تو بآعجاز سخن می نگروی

۷۷۶

۱۰۱۶۰ دی بامداد کان صنم آفتاب روی

بر من گذشت. همچومه، اندر میان کوی

گفتم : مگر عزیمت حمام کرده‌ای
چون ساعتی بر آمد من نیز در شدم
دیدم بنار تکیه زده بر کنار حوض
میکرد آب را تن و اندام او خجل
گیسوی مشک بوی بیر در فگنده بود
اندر عرق غریق شده، چون کلاب و کد
ناگه یکی در آمد و اندر زمان بهشت
چون دید کاب دیده من گرم می‌رود
دست از دلم به شستم و آنگاه گفتمش :

۷۷۷

سرمست در آمد از سر کوی
وز به خوابی دو چشم مستش
فرماد کنان فلك كه: احسن
ترك فلکش بطوع می گفت :
پیش لبش آب خضر شد خاك
دل زار بهایهای بگریست
يك دم بنشین، كه این دل مست
جان می‌خواهد زهر کسی و ام
عطار، تویی و نیم جانی

۷۷۸

هر چه هست اوست، هر چه هست توی
در حقیقت چو اوست، جمله تو هیچ
کی رسی در وصال خود هرگز ؟
ز آن خبر نیست از خودی خودت
نیست زان چاره از تویی خودی

گفتا : بلی، تونیز بیا، با کسی مگوی
او در درون و خلق زیرون بگفتگوی
همچون گلی كه نوید مدبر كنار جوی
میزد شراب را لب او سنگ بر سبوی
موی میانش كم شده اندر میان موی ۱۰۱۶۵
وز رنگ و بوی او شده حمام مشک بوی
رویم با آب دیده و مویش با آب جوی
مشتی گلم بداد كه: دست از دلت بشوی
كای جان نازنین، دل عطار را بجوی

ناشته رخ و گره زده موی ۱۰۱۷۰
چون مخموران گره بر ابروی
كو چشم كه بنگرد؟ زهی روی!
كای من ز میان جانت هندوی
پیش قدش بهشت شد کوی
میگفت بهای های كای هوی ۱۰۱۷۵
چون باد همی رود بهر سوی
بر روی تو میدهد بصد روی
با دوست بنیم جان سخن گوی

او تویی و تو اوست، نیست دوی
تو مجازی، چه بینی و شنوی؟ ۱۰۱۸۰
كه تو پیوسته در فراق تویی
کز زمین تا بعرش جمله توی
كه تو با فرق عرش تو و توی

با وجود تو کل شود ؟ نشود
 نقطه‌ای از تو بر تو ظاهر گشت
 ۱۰۱۸۵
 نقطه تو اگر بدایره رفت
 رو ، که کونین را ز پیش روی
 و از آن نقطه باز مانی تو
 اینت سچین سخت تنگ قوی
 چون تو در نقطه کشته باشی تخم
 نه همانا که دایره دروی
 نتوان رست از چنان صفتی
 جز بخورشید نور مصطفوی
 کرد عطار در گلو پرواز
 تا برون رفت اختر نبوی
 ۱۰۱۹۰

۷۷۹

گر تو خلوت خانه توحید را محرم شوی
 تاج عالم کردی و فخر بنی آدم شوی
 سایه‌ای شو، تا اگر خورشید گردد آشکار
 تو چو سایه محو خورشید آیی و محرم شوی
 جانت در توحید دایم معتکف بنشسته است
 تو چرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی ؟
 بوده‌ای هم رنگ از پیش و بخواهی شد ز پس
 این زمان هم رنگ او شونیز تا همدم شوی
 ۱۰۱۹۵
 چون نداری زاول و آخر درین جزیخودی
 گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هم شوی
 رنگ دریا گیر، چون يك شبنمی بیخود شده
 تاشوی هم رنگ دریا، گر چه يك شبنم شوی
 چیست يك شبنم ؟ که از دریاست نا آمیخته
 گر بیامیزی تو هم در بحر کل بی غم شوی
 و در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقه
 چون بیاید بحر جمعیت کاندرو خرم شوی ؟
 و پراکنده روی در بحر کل در آینه
 جز پراکنده نه‌ای از بسکه در ماتم شوی

۱۰۲۰۰

هیچ بودی، هیچ خواهی شد، کنونهم هیچ باش
 زانک گر هیچی نگردی توز هیچی کم شوی
 گرتو، ای عطار، هیچ آبی همه گردی مدام
 ور همه خواهی چو مردان هیچ در یکدم شوی

۷۸۰

۱۰۲۰۵

آفتاب رویت، ای سرو سهی
 نه، خطا گفتم، که می تابد بسی
 گر چه عالم پر جمال یوسفست
 چون بود کز بحر پر گوهر بسی (۱)
 باز گردیدند ازین بحر عجب
 قعر این دریا جزین دریا نیافت
 حلقه بر در میزنند و میروند
 جمله را جز عجز آنجا کار نیست
 می فروافتد درین حیرت ز غم
 ای فرید، اینجا که هستی، محو کرد
 ؟

۷۸۱

۱۰۲۱۵

نگاری مست لایعقل، چو ماهی
 سیه چشم و سیه زلف و سیه دل
 زهر مویی که اندر زلف او بود
 در آمد پیش پیر ما بزانو
 فسردهی همچو یخ از زهد کردن
 چو پیر ما بدید آن سنگدل را
 ز ره افتاد و روی آورد در کفر
 بتاریکی زلف او فرو شد

در آمد از در مسجد پگاهی
 سیه گر بود پوشیده سیاهی
 فرو میریخت کفری و گناهی
 بدو گفت: ای اسیر آب و چاهی
 بسوز آخر چو آتش گاهگاهی
 بر آورد از دل پر آتش آهی
 نه رویی ماندش، دردین، نه راهی
 بدست آورد ز آب خضر چاهی

۱۰۲۲۰ دگر هرگز نشان او ندیدم که شد در بی نشانی پادشاهی
اگر عطار هم با او برفتی نیز دیدیش عالم برک کاهی

۷۸۴

جان بلب آورده‌ام ، تا از لبم جانی دهی
دل ز من بر بوده‌ای باشد که تاوانی دهی
از لب جانی همی خواهم برای خویش نه
زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی
تو همی خواهی که هرتابی که آن در زلف تست
همچو زلف خویش در کارم پریشانی دهی
۱۰۲۲۵ من چو گویی پا و سر گم کرده‌ام ، تا تو مرا

زلف بفشانی و از هر حلقه چو گانی دهی
من کیم؟ مهمان تو، تو تنگها داری شکر
می‌سزد گر يك شکر آخر بمهمانی دهی
من سگ کوی توام ، شیری شوم گر گاه گاه

چون سگان کوی خویشم ریزه خوانی دهی
چون نمی‌یابند شاهان از وصال ذره‌ای
نیست ممکن کان چنان ملکی بدربانی دهی
من که باشم؟ تا بخون من بیالایی تو دست؟

این بدست من بر آید گر تو فرمانی دهی
۱۰۲۳۰ کی رسم ، در گرد وصل تو؟ که تا می‌بنگرم

هر دم تشنه جگر سر در بیابانی دهی
داد از بیداد تو عطار حیران دل ز دست

دست آن داری که تو داد سخندانی دهی؟

۷۸۴

ای راه ترا دراز نایی وی عشق ترا نه سر، نه پایی

این راه دراز سالکان را
عاشق ز فنا چگونه ترسد؟
چون از تونماند هیچ برجای
ای آنکه نشسته‌ای همه روز
در لجه عشق جاودانت
دری که بهر دو کون نرسید
هرگز دیدی که هیچ سلطان
هرگز دیدی که رند گلخن
ای دل، خون خور، که آنچنان ماه
ای بس که من اندرین بیابان
دردا! که ز رفتگان راهش
باری چه بدی که غول راهش
چون در خور صومعه نیم من
در بسته چهار گرد زنار
بس پرگر هست زلفش و هست
گر خون دلم بریزد آن زلف
گر تو سر عین عشق داری
ورنه زدرم برو، که در پاش
عطار، تو خویشتن نگه دار

۷۸۴

ای غمت روز و شب بتنهایی
عاشقان را ز بیخ و بن بر کند
عشق بانام و ننگ ناید راست
عشق را سر برهنه باید کرد
بس که خفتند عاشقان در خون

کوتاه نکند مگر فنایی
چون عین فنا بود بقایی
آنجاست اگر رسی بجایی
بر بوی وصال جان فزایی
شد غرقه بسوی آشنایی
دانی نرسد بناسزایی
بر تخت نشست با کدایی؟
می خورد ز دست پادشایی؟
فارغ بود از غم چو مایی
پیمودم ره ز تنگنایی
بانگی نشنیدم از درایی
دل خوش کردی بمرحبایی؟
اکنون منم و کلیسیایی
از حلقه زلف دلربایی
زان هر گرهی گره گشایی
خون ریزه‌اوست خون بهایی
دیر است که گفتم: الصلایی
دادند نشان پارسایی
از آفت خویشتن نمایی

مونس عاشقان سودایی
آتش عشقت از توانایی
ندهد عشق دست رعنائی
بر سر چارسوی رسوایی
تا تو از رخ نقاب بگشایی

۱۰۲۳۵

۱۰۲۴۰

۱۰۲۴۵

۱۰۲۵۰

۱۰۲۵۵

تا ز ما ذره‌ای همی ماند
 تو ز غیرت جماز نثمایی
 در حجابیم ما ز هستی خویش
 ما نهانیم و تو هویدایی
 هستی ما و هستی تو دو نیست
 راست ناید دویی و یکتایی
 هستی ما پیش هستی تو
 ذره‌ای هستی است هر جایی
 نیست عطار را درین تک و پوی
 هیچ راهی به از شکیبایی

۱۰۲۶۰

۷۸۵

ترسا بچهام افکند از زهد بترسایی
 زین پس من و زناری در دیر بتنهایی
 دی زاهد دین بودم، سجاده نشین بودم

ز ارباب یقین بودم، سر دفتر دانایی
 امروز اگر هستم شوریده و سرمستم

در بتکده بنشستم دل داده بترسایی
 نه محرم ایمانم، نه کفر همی دانم

۱۰۲۶۵

نه اینم و نه آنم، شوریده و سودایی
 دوش از غم کفرو دین در خانه بدم غمگین

یعنی کد نه آن نه این، درمانده برسوایی
 ناگه ز درون جان، در داد ندا جانان :

کای عاشق سرگردان تا چند ز رسوایی ؟
 بس گفته درین معنی، نه کفرونه دین اولی

برتر شو ازین، یعنی : تو سوخته مایی
 روزی دوسه‌ای از ما ماندی تو چنین تنها

باز آی سوی دریا، تو گوهر دریایی
 هر چند که پردردی کی محرم ما گردی ؟

۱۰۲۷۰

فانی شو، اگر مردی، تا محرم ما آیی
 عطار، چه دانی تو؟ این قصه چه خوانی تو؟

چون نیک بدانی تو اینجا شوی آنجایی

۷۸۶

دلا، در راه حق گیر آشنایی
چومست خنب وحدت گشتی، ای دل
و گر نفس و هوا عقلت ربایند
و گر همچون که یوسف خودپسندی
چو افتادی بدریای حقیقت
چو ابراهیم بت بشکن، میندیش
تبرا کن دل از هستی چو عیسی
شوی بر طور سینا همچو موسی
برو، عطار مسکین، خاک ره شو

۷۸۷

دوش از درون جانم گفتند: اگر زمایی
باید که در ره ما جانباز و محرم آیی
روی دلت بما کن، جان مست از لقا کن
بیکانگی رها کن، چون آشنای مایی
در عشق پست می شو، کلی ز دست می شو
بی باده مست می شو، تا باز خود نیایی
روزی که محرم آیی، بادوست همدم آیی
آنگاه تو کم آیی، در عشق کیمیایی
پروانه ای مشوش، چون سوختی بآتش
افتاده دایماً خوش، در عین آشنایی
دل را بسوز در بر، اندر هوای دلبر
بی پر همیشه می پر، گر مرغ آن هوایی

۷۸۸

سر برهنه کرده ام بسودایی برخاسته دل، نه عقل و نه رای

اگر خواهی که یابی آشنایی
میندیش آزمان تا در کجایی
تو می دان آن نفس کز خود بر آیی
کشی در چاه محنت هم بلایی ۱۰۲۷۵
مشو غافل، همی زن دست و پایی
بهر آتش که هستی خوش در آیی
بپند سوزن، ای مسکین، چرایی؟
درین ره گر بورزی پارسایی
بنزد اهل دل، تا بر سر آیی ۱۰۲۸۰

۱۰۲۸۵

با چشم پر آب ، پای بر آتش
 چون گوی بمانده در خم چوگان
 از صحبت اختران صورت بین
 هر روز ز تشنگی چون آتش
 هر سودایی که بیندم گوید :
 گر بنشینم ، بنطق بر خیزد
 چون يك جايم نشسته نگذارند
 زین واقعه‌ای که کس نشان ندهد

۱۰۲۹۰

۱۰۲۹۵

بر خاک نشسته باد پیمائی
 سرگشته شده سری نه و پای
 خورشید صفت بمانده تنهایی
 بی واسطه در کشیده دریایی
 زین شیوه ندیده‌ایم سودایی
 از نکته من بشهر غوغایی
 هر ساعت از آن دوم بهر جایی
 عطار نه عاقلی ، نه شیدایی

۲۸۹

منم و گوشه‌ای و سودایی
 هر زمانم بعالمی میلی
 مانده در انقلاب چون گردون
 ساکن گوشه جهان ز جهان
 ای عجب ! گرچه مانده‌ام تنها
 رهن من بسی شدند ، که من
 کارم ! کنون زدست من بگذشت
 نیست غرقه شدن درین دریا
 من سرگشته عمر ، خام طمع
 مانده امروز با دل پر خون
 الغیث الغیث ! زانکه ندید

۱۰۳۰۰

۱۰۳۰۵

تن من جایی و دلم جایی
 هر دمم سوی شیوه‌ای رای
 گاه شیبی و گاه بالایی
 همچو من نیست هیچ تنهایی
 مانده‌ام در میان غوغایی
 راه گم کرده‌ام بصحرایی
 که در افتاده‌ام بدریایی
 کار هر نازکی و رعنایی
 می‌پزم بر گناه سودایی
 منتظر بر امید فردایی
 کس چو عطار هیچ شیدایی

۲۹۰

ز عشقت سوختم ، ای جان ، کجایی ؟
 من اندر ره تهی دستم چه داری ؟
 نه در جانی نه غیر از جان ، چه چیزی ؟
 هزاران درد دل دارم من از تو

۱۰۳۱۰

بماندم بی سر و سامان کجایی ؟
 ز خود برهانم ای جانان کجایی ؟
 نه در جانی برون از جان کجایی ؟
 ندانم درد را درمان ، کجایی ؟

شد از طوفان چشم غرقه کشتی
 ز بس کز عشق تو در خون بگشتم
 بیا ، تا در غم خویشم ببینی
 ز پیدایی خود پنهان بماندی
 چو تو حیران خود را دست گیری
 ز شوق آفتاب طلعت تو
 چنان شد در غمت عطار بیدل

ندانم تا درین طوفان کجایی ؟
 نه کفرم ماند و نه ایمان ، کجایی ؟
 چو گویی در خم چوگان کجایی ؟
 چنین پیدا چنین پنهان کجایی ؟
 ز یا افتاده ام حیران ، کجایی ؟
 شدم چون ذره سرگردان ، کجایی ؟
 که شد بروی جهان زندان ، کجایی ؟

۷۹۱

رخ تو چگونه بینم ؟ چو تو در نظر نیایی
 نرسی بکس ، تودانم ، که ز خود بسر نیایی
 وطن تو از که جویم ؟ که تو در وطن نگنجی
 خبر تو از که پرسم ؟ که تو در خبر نیایی

چه کسی تو ؟ یارب ، ای جان ، که ز غایت کمالت
 چو بوصف تو در آیم تو بوصف در نیایی

گهری عجب تر از تو نشنیدم و ندیدم
 که بیحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی

چو پیرده در نشینی چه بود که عاشقان را
 چو شکر همی گدازی چونماک همی بسایی ؟

همه دل فرو گرفتی ، بتو کی رسم ؟ که گرمی
 در دل بسی بکوبم ، تو ز دل بدر نیایی

تو بیا ، که جان عطار اگر قبول باشد
 بتو بخشد و ولیکن تو بدین قدر نیایی

۷۹۲

ای آفتاب رویت از غایت نکویی
 افزون زهر چه دانی ، بر تر زهر چه گویی

۱۰۳۲۵

گر نیکویی رویت يك ذره رخ نماید
یارب چه آفتابی؟ کاندردو کون هرگز
چون از کمال غیرت بر جان کمین کشایی
عطار، در ره او ازهر دو کون بگذر

دو کون مست گردد از غایت نکویی
در چشم جان نیاید مثلث بخوبرویی
از خون عاشقانت روی زمین بشویی
وانکه زخود فنا شو، گرمرد راه اویی

۷۹۳

۱۰۳۳۰ با چون رویی بدان نکویی
رویی که ز شرم او در افتاد
چون در خور او نمی توان شد
خون می خور و پست می خرامی
جانا، بتو باز ننگرد راست
تو ره نبری، تو تا تویی، تو
چیزی که ازو خبر نداری
گر گویندت چه کم شد از تو؟
باری بنشین کران و کم گوی
عطار، کجا رسی بسططان؟

نازش برسد بهر چه گویی
خورشید فلک بزرده رویی
بر بوی وصال او چه پویی؟
گر در ره درد مرد اویی
تا دست ز جان خود نشویی
تا کی توتویی، تویی و تویی؟
کم ناشده از تو، چند جویی؟
ای غره بخویشتن، چه گویی؟
بندیش که در چه آرزویی
زیرا که تو از سگان کویی

۷۹۴

۱۰۳۴۰ عشق تو دردست و در مانش تویی
آنچه در درمان نیاید درد من
سالک راه تو ز اول واصلست
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن؟
کشت هستی، خوشه خوشه، جوبجو
منطق الطیر سخن های مرا
این غزل شطحست و قوالش منم

هست عاشق، صورت و جانش تویی
چیست آن؟ دردی که در مانش تویی
کین ره از سر تا پیاپانش تویی
کز گریبان تا بدامانش تویی
زرع بی آبت و بارانش تویی
کس نمی داند، سلیمانیش تویی
وین سخن حقست و برهانش تویی

۱۰۳۴۵

فهرست نامهای خاص و برخی اصطلاحات

ابراهیم : ۵۴۳، ۳۳۴، ۳۲۴
 ابلیس : ۳۹۰، ۲۲۴، ۱۸۸، ۵۲، ۳۱
 ۵۱۸، ۴۷۲
 ابن الوقت : ۵۱۸، ۳۸۷، ۱۳۴
 احمد : ۵۱۹، ۵۲، ۵۱
 احمد جام ژنده پیل : ۱۳۹
 احمد مختار : ۵۱، ۵۰
 اخی : ۹۴، ۹۳
 ادریس : ۲۰۰
 ادهم (دو) : ۲۵۳
 ارم : ۳۴۳، ۲۳۳
 اسدالله : ۴
 اسفندیار : ۴۲
 اسکندر : ۱۱۹، ۱۰۵، ۵۱، ۴۴، ۲۲
 ۳۷۱، ۳۶۷
 اصحاب کف : ۵۹، ۱۰
 اعجمی : ۴۸۹، ۴۱۴، ۳۲۲، ۱۱۳، ۶۹
 افراسیاب : ۱۵
 افریدون : ۱۲
 انس : ۲۳۶، ۸۹، ۵۸، ۳
 انسان : ۳۷۰، ۲۴۹، ۴
 اهرمن : ۳۹۰
 اهریمن : ۳۲۰
 اهواز : ۸۴
 ایاز : ۳۸۷، ۳۳۵، ۳۲۸، ۲۷۰، ۲۶۳
 ایران : ۱۲
 ایرانی : ۱۱۳

آ

آب حیات : ۴، ۱۳۷، ۱۰۰، ۵۸، ۴۴، ۲۲
 ۲۶۱، ۲۴۷، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۷۴
 ۳۸۵، ۳۷۱، ۳۴۲، ۳۲۶، ۳۱۱
 ۴۹۷، ۴۷۹، ۴۰۱
 آب حیوان : ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۰
 ۲۸۲، ۲۵۱، ۱۹۰، ۱۸۰، ۱۷۵
 ۳۸۳، ۳۴۸، ۳۳۹، ۳۲۰، ۲۸۸
 ۵۲۹، ۵۲۴، ۳۹۱، ۳۸۶، ۳۸۴
 آب خضر : ۱۲۵، ۱۲۱، ۱۱۰، ۸۱، ۱۳
 ۴۵۴، ۴۳۳، ۲۳۶، ۱۷۶، ۱۶۴
 ۵۳۹، ۵۳۷
 آب زندگانی : ۵۰۱، ۳۴۶، ۲۱۹، ۲۱۰
 ۵۲۵، ۵۲۳، ۵۲۱
 آب کوثر : ۲۳۶
 آتشگاه : ۱۸۲
 آتشکده : ۲۳۲
 آدم : ۱۲۰، ۱۱۸، ۹۰، ۸۸، ۳۹، ۱۰، ۳
 ۱۶۷، ۱۵۰، ۱۴۸، ۱۴۰، ۱۲۵
 ۲۷۴، ۲۵۳، ۲۳۹، ۲۲۵، ۱۸۹
 ۴۱۷، ۴۱۶، ۴۰۹، ۴۰۰، ۳۳۸
 ۵۱۹، ۵۱۴، ۵۱۳، ۴۸۳، ۴۷۳
 ۵۳۸
 آزر : ۳۳۴، ۲۳۱، ۲۳
 آذری : ۴۲۰، ۲۰۷
 آهنگ حجاز : ۸۴
 ۱
 ابدال : ۲۳۲

ب

بابل : ۱۳۸، ۱۲۷

بایزید بسطامی : ۲۶۷، ۷۷، ۵۵

بت خانه : ۱۴۹، ۲۳۰، ۲۰۰، ۲۶۴،

۳۰۶، ۳۶۱، ۴۱۳، ۴۸۹،

۴۹۰

بت ختا : ۳۸۷

بتکده : ۱۱۱، ۲۰۱، ۲۵۵، ۳۵۷،

۴۲۰، ۴۳۱، ۵۴۲

بحرا حمر : ۳۵۵

بحر اخضر : ۵۸، ۳۵۵، ۴۷۱

بحر محیط : ۵۱۹

بحرین : ۴۵۰

بدخشان : ۳۵

براق : ۱۸۰، ۱۱۹، ۸۶، ۳

براهیم : ۴۱۹

بغداد : ۲۶۷

بلغار : ۲۴۰

بنی آدم : ۱۴۸، ۴۰۰، ۵۳۸

بوالفتوح : ۱۷۶

بوالفضول : ۳۸۸

بوحنیفه : ۱۵۲

بوسعید مهنه : ۴۹۲، ۶۴

بولهب : ۱۹۹

بومسلم : ۸۰

بوهلول : ۳۸۸

بهشت : ۱۴۰، ۱۲۴، ۷۶، ۶۵، ۳۲، ۱۰

۲۴۷، ۴۲۰، ۴۴۵، ۵۱۳، ۴۵۲

۵۳۷

بهشت عدن : ۵۱۳، ۲۰۹

بیت الاحزان : ۴۳۷

پ

پارسی : ۱۱۴

پا زند : ۳۲

پرده خرم : ۲۵۳

پرده عشاق : ۵۱۴، ۴۵۶، ۴۴۲

پهلوی : ۵۳۶

پیمبر : ۵۸

ت

تازی : ۱۲

تبت : ۸۱

تبریز : ۱۲

تتار : ۱۳۱

تراز : ۴۳۰

ترسا : ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۴۲، ۱۴۱، ۱۲۰

۲۱۳، ۲۲۳، ۲۴۱، ۲۷۶، ۳۳۱

۳۵۱، ۳۷۵، ۳۷۶، ۴۱۳، ۴۷۰

۴۷۶، ۴۸۶، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۲۵

۵۴۲

ترک : ۱۲۰، ۱۱۹، ۳۳، ۱۲۰، ۱۲۹

۱۴۲، ۱۷۲، ۱۷۸، ۲۵۱، ۲۵۴

۲۵۶، ۲۶۰، ۲۸۱، ۳۰۶، ۳۲۰

۳۴۵، ۳۷۱، ۴۰۳، ۴۰۸

۴۲۰، ۴۵۶، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۷۸

۵۳۲، ۵۱۵

ترکستان : ۳۰

تموز : ۴۰۲

توران : ۱۲

تهمتن : ۲۳۸

ث

ثری : ۲۵۲، ۳۴

ثریا : ۴۷۰، ۳۴

ج

جائلیق : ۴۲۵

جادو کشمیر : ۱۹۹

چشمه خضر : ۲۸۶،۵۷
 چشمه کوثر : ۴۵۰،۲۹۷
 چکل : ۵۱۵،۴۵۹
 چلیپا : ۴۷۶،۲۷۶،۲۴۱
 چین : ۱۶۸،۱۴۷،۱۲۵،۱۱۵،۷۳،۱۲
 ۲۷۲،۲۰۹،۱۹۳،۱۷۷،۱۷۶
 ۵۱۵،۳۸۶،۳۴۹
 چینی (آهوی) : ۴۶۹،۲۰۹
 ح
 حبشی : ۳۷۵
 حجاز : ۸۴
 حسن : ۳۲۴
 حسین بن منصور حلاج : ۳۲۳،۱۵۸،۷۷
 ۴۵۵،۳۲۴
 حلاج : ۲۶۷،۲۳۷،۲۳۱،۲۲۸،۱۲۷
 ۵۰۲،۴۰۰،۳۳۴،۳۲۳
 حلولی : ۳۸۸،۳۳۹،۳۳۴
 حور : ۳۷۱،۲۳۰،۱۳۴،۱۳۳،۲۸
 ۴۹۳
 حورا : ۴۷۰
 حورالعین و حورعین : ۳۷۱،۱۶۸
 حورستان : ۵۰۶
 حیدر : ۱۱۰،۸۰،۲۳
 حیدر کرار : ۵۰
 خ
 خاقان : ۱۲
 خان : ۴۶۶
 خاور (قرص) : ۳۵۶
 خاوران : ۶۴
 ختا : ۴۸۴،۳۸۷،۲۸۶،۱۷۴،۱۳۴
 ختا (آهوی) : ۲
 ختایی : ۲۴۳
 ختن : ۴۹۸،۲۳۴،۲۰۸،۱۹۰،۱۶۸
 ۵۳۰

جام جم : ۱۷۰،۱۳۹،۱۲۵،۱۱۹
 ۳۴۳،۲۳۴،۲۲۵،۱۸۰،۱۷۶
 ۴۰۰،۳۸۵،۳۸۴،۳۵۲،۳۴۸
 ۴۷۱،۴۵۴،۴۱۵
 جام جهان نما : ۱۹۷،۱۷۵،۸۴،۵۷،۳
 جام کیان : ۴۷۱
 جامی (نورالدین عبدالرحمن) : ۷۲
 جبریل و جبرئیل : ۱۷۵،۱۱۸،۸۹،۳
 ۵۲۳،۳۶۷،۳۱۰
 جعفر طیار : ۴۸
 جم : ۱۷۰،۱۳۹،۱۲۵،۱۱۹، ۸۵
 ۳۴۸،۳۴۳،۲۳۴،۲۲۵،۱۸۰
 ۴۱۰،۴۰۰،۳۸۵،۳۸۴،۳۵۲
 ۴۷۱،۴۵۴،۴۱۵
 جمشید : ۱۹۷،۱۲
 جن : ۵۸،۳
 جنان : ۴۸۱
 جنت : ۳۷۱،۱۱۸،۶۲،۳۸
 جنت الملا : ۴
 جنت الفردوس : ۴۶۶
 جنت المأوا : ۱۰
 جنت عدن : ۳۷۱
 جند : ۳۰
 جنید : ۵۳،۵۲
 جوانمردان : ۱۲۱
 جهود : ۲۶۶،۱۸۸
 ج
 چارمصحف : ۱۵۲
 چاریار : ۵،۴
 چرخ هفتمین : ۳۷۱،۱۷۷،۱۴۷
 چشمه حیات : ۴۱۱
 چشمه حیوان : ۱۳۷،۱۰۳،۳۴،۱۱
 ۲۸۶،۲۸۳،۱۹۳،۱۵۳،۱۴۹
 ۴۷۶،۴۵۳،۳۶۷،۳۴۷،۳۲۶

خرابات : ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۲۱،

۱۲۲، ۱۳۹، ۱۴۹، ۲۱۵، ۲۴۰،

۲۴۳، ۲۶۴، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۰۱،

۳۱۷، ۳۳۲، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۷،

۳۸۲، ۴۱۲، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۲۳،

۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۴۶، ۴۸۶،

۵۱۰، ۵۱۴، ۵۲۱،

خراسان : ۱۱۹

خسروی (جام) : ۵۳۶، ۱۱۵

خضر : ۱۳، ۳۵، ۵۷، ۷۸، ۸۱، ۱۰۳،

۱۱۰، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۶۴، ۱۹۷،

۲۱۳، ۲۳۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۳،

۳۲۶، ۳۴۳، ۳۴۸، ۳۷۱، ۳۸۴،

۵۳۹، ۵۵۴

خلد : ۳، ۸۷، ۱۳۴، ۱۶۴، ۲۳۳، ۲۴۹،

۴۹۳، ۲۵۱

خلدارم : ۲۳۳

خلد رضوان : ۲۴۹

خلیل : ۴۷۵، ۴۲۰

خوزستان : ۲۱۷، ۱۷۴

د

دارالفرور : ۳۴۳، ۴۸، ۴۲

دارالقرار : ۴۸، ۴۲

دارالملک : ۳۸۰

دارالهیوان : ۶۵

داود : ۲۷۱، ۲۹

دجال : ۳۴۰

دحیه‌الکلب قریشی : ۸۹

دربند : ۴۹۸، ۳۴۹

دریای اخضر : ۸۰

دریای سخن : ۲۶

دریای عمان : ۲۷۸

دماوندی : ۵۰۱، ۵۰۰

دوخواهران : ۷۱

دوزخ : ۳۷، ۲۷، ۴۴، ۵۴، ۶۲، ۷۶، ۸۰،

۱۰۱، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۴، ۲۱۶،

۲۴۷، ۳۹۰، ۴۲۰، ۴۵۲، ۴۶۲،

دیو : ۴۴، ۵۶، ۵۷، ۷۸، ۱۰۳، ۱۱۲،

۱۱۹، ۲۵۰، ۳۰۷، ۳۹۱، ۴۹۹،

۵۰۲

دیوان احمدجام ژنده‌پیل : ۱۳۹

دیوان عراقی : ۴۷۸

دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی :

۱۳۹

ذ

ذوالفقار : ۵۷، ۴

ر

رایت گاویان : ۷۱

رخش : ۶۵، ۶۶، ۱۴۸، ۲۲۵، ۲۵۸،

۲۷۷، ۳۷۱، ۳۹۹، ۵۱۵،

رستم : ۲۴، ۴۲، ۶۵، ۶۶، ۷۰، ۷۴، ۱۴۰،

۱۴۸، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۷، ۲۵۷،

۲۵۸، ۲۷۱، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۳۶،

۴۸۷، ۴۶۰

رستم دستان : ۴۸۷، ۲۷۸، ۲۷۱

رسول : ۳۸۸

رسول‌الله : ۹۱، ۵۳

رضوان : ۳۴۸، ۲۴۹، ۲۴۷

روح‌القدس و روح‌قدس : ۴۰۱، ۵۸

روستم : ۲۴۲

روضه‌خلد : ۸۷

روم : ۳۴۹، ۶۵، ۳۰، ۱۲

ریاحی (کافور) : ۴۳۱

ز

زال : ۲۴

زالزر : ۲۴

سلیمانی : ۱۱۹
 سماع : ۴۶۹، ۱۱۵
 منجر : ۲۲
 سیمرغ : ۱۹۷، ۱۸۳، ۱۷۲، ۱۴۳، ۲۹۰، ۵
 ، ۳۲۹، ۳۲۴، ۳۰۵، ۲۸۷، ۲۱۳
 ۴۶۰، ۳۸۰

سینا (طور) : ۵۴۳، ۲۹

ش

شافعی : ۱۵۲
 شبلی : ۲۶۷، ۵۳
 شش جهات عالم : ۴۹۳
 شش جهت : ۴۹۳، ۳۹۹، ۲۳۲
 شمس الدین : ۱۶۸
 شنکولی : ۱۵۷
 شیاطین : ۲۴
 شیرین : ۱۴۷
 شیطان : ۴۲۰، ۹۳، ۹۰، ۷۶

ص

صدیق (ابوبکر) : ۴
 صفة صفا : ۸۵-۸۳
 صور (دمونفخ) : ۱۷۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۴۷
 ۳۳۶
 صوفی : ۲۱۳، ۱۹۵، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳
 ، ۵۰۲، ۴۶۸، ۴۲۴، ۳۸۲، ۳۱۴
 ۵۱۸

ض

ضحاك : ۷۱

ط

طراز : ۳۱۷
 طور (کوه) : ۲۶۷، ۲۳۰، ۲۹، ۴
 طوزسینا : ۵۴۳، ۲۹
 طهران : ۴۷۸، ۱۳۹

زبور : ۱۱۴، ۲۹

زر : ۲۴

زالالخطر : ۲۵۸

زلیخا : ۳۴

زمزم : ۲۲۵

زنار : ۱۱۷، ۱۱۴، ۱۱۱، ۶۰، ۴۹، ۵
 ، ۱۸۱، ۱۷۹، ۱۴۹، ۱۴۱، ۱۲۲
 ، ۲۲۳، ۲۱۳، ۱۹۹، ۱۹۶، ۱۸۲
 ، ۲۷۵، ۲۴۸، ۲۴۱، ۲۳۱، ۲۲۸
 ، ۳۰۴، ۳۰۰، ۲۹۱، ۲۹۰، ۲۷۶
 ، ۳۱۳، ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۶، ۳۰۵
 ، ۳۷۵، ۳۵۲، ۳۵۱، ۳۴۴، ۳۳۹
 ، ۴۱۱، ۴۰۶، ۳۸۶، ۳۸۲، ۳۸۰
 ، ۴۴۳، ۴۲۹، ۴۲۴، ۴۲۱، ۴۱۶
 ، ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۰، ۴۶۸، ۴۴۴
 ، ۵۱۰، ۵۰۹، ۵۰۲، ۵۰۱، ۴۸۶
 ، ۵۲۵، ۵۲۰، ۵۱۸، ۵۱۴، ۵۱۲
 ۵۴۲، ۵۴۱، ۵۲۹

زند : ۳۲

زنک : ۴۷۷

زنکبار : ۳۴۹، ۳۴۸

زنکی : ۲۵۵، ۲۴۳، ۱۷۷، ۱۷۵، ۷، ۱
 ۴۵۶، ۲۹۴

س

سپهرنهم : ۲۱۸

سد اسکندروسد اسکندری : ۱۰۵، ۵۱

۳۷۱، ۱۱۹

سروش : ۲۵۴

مقر : ۲۳۲، ۳۶، ۱۸

مقسین : ۲۴۰

سکندر : ۳۲۶، ۲۸۶، ۱۴۹، ۸۱، ۵۷

۴۱۱

سلیمان : ۱۱۹، ۱۰۳، ۵۸، ۵۷، ۲۵

۵۴۶، ۲۷۷، ۲۵۵، ۲۲۵

ظ

ظلمات : ۴۹۷، ۳۴۷، ۳۳۹، ۲۸۸

ع

عبدالرحمن جاسی (نورالدین) : ۷۲

عجایب نامه : ۳۶۷

عجمی : ۵۱۹

عدن : ۵۳۰، ۱۹۰

عذرا : ۴۷۶

عراق : ۱۱۹

عراقی (فخرالدین) : ۴۷۸

عرب : ۱۹۹، ۱۱۳، ۱۰۱

عزرائیل : ۷۷

عزی : ۴۱۲، ۲۴۰، ۱۲۲

عطارد : ۲۶، ۲۱، ۱۹، ۱۶، ۱۲، ۱۰، ۸، ۵

، ۴۹، ۴۴، ۳۸، ۳۵، ۳۴، ۳۲، ۲۹

، ۶۹، ۶۷، ۶۳، ۶۰، ۵۹، ۵۶، ۵۵

، ۸۹، ۸۵، ۸۲، ۷۹، ۷۵، ۷۴، ۷۲

، ۱۳۳-۱۲۴، ۱۲۲-۹۷، ۹۵، ۹۱

-۱۵۷، ۱۵۵-۱۵۰، ۱۴۸-۱۳۵

، ۲۲۳-۲۲۲، ۲۲۰-۲۰۴، ۲۰۲

-۲۵۹، ۲۵۷-۲۵۵، ۲۵۲-۲۲۵

، ۲۹۹-۲۹۳، ۲۹۱-۲۸۹، ۲۸۷

، ۳۴۵-۳۱۵، ۳۱۳، ۳۱۰-۳۰۱

-۳۵۹، ۳۵۷-۳۵۶، ۳۵۴-۳۴۷

، ۴۲۸-۴۲۷، ۴۲۵-۴۰۵، ۴۰۲

-۴۶۴، ۴۶۲-۴۵۵، ۴۵۲-۴۳۰

، ۴۸۹-۴۸۴، ۴۸۲-۴۷۹، ۴۷۷

۵۴۶-۴۹۵، ۴۹۳-۴۹۱

علوی : ۱۸۸

علی : ۱۰۰

عمان (دریای) : ۲۷۸

عنقا : ۵۱

عیار : ۴۲۰، ۳۳۴، ۳۰۰، ۱۲۸، ۹۷، ۵۱

۵۰۷، ۴۷۸، ۴۳۸، ۴۳۵

عیسوی : ۵۰۷

عیسی : ۱۷۰، ۱۲۹، ۸۲، ۴۶، ۳۵، ۱۰، ۵

، ۲۳۲، ۲۰۹، ۲۰۸، ۱۹۷، ۱۹۳

، ۲۷۰، ۲۶۴، ۲۵۵، ۲۵۰، ۲۴۱

، ۳۸۴، ۳۷۵، ۳۶۲، ۳۵۸، ۳۴۰

، ۴۷۰، ۴۵۴، ۴۱۱، ۴۰۱، ۳۹۴

۵۴۳، ۴۸۰، ۴۷۶

عیسی عمران : ۳۵

عیسی مریم : ۲۵۳، ۱۴۸، ۱۱۹، ۹۰

غ

غول : ۵۴۱، ۳۸۸

ف

فارسی : ۳۷، ۳۶

فاروق (عمر) : ۴

فتوت : ۹۵، ۹۴، ۹۳، ۹۲

فتوت نامه : ۹۵، ۹۲

فخرالدین عراقی : ۴۷۸

فردوس : ۵۴، ۱۲

فرعون : ۴۷۰، ۲۷۰، ۲۵۰، ۱۰۴، ۷۰، ۲۴

۵۰۸

فرید : ۱۱۹، ۱۱۴، ۱۰۸، ۱۰۵، ۶۰

، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۲۲

، ۱۵۸، ۱۵۱، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۰

، ۱۹۵، ۱۹۱، ۱۸۰، ۱۷۰، ۱۶۳

، ۲۲۰، ۲۱۶، ۲۱۴، ۲۰۶، ۲۰۳

، ۲۵۸، ۲۵۶، ۲۵۴، ۲۳۳، ۲۲۵

، ۲۸۵، ۲۷۵، ۲۷۱، ۲۶۲، ۲۵۹

، ۳۱۵، ۳۱۲، ۲۹۳، ۲۸۹، ۲۸۸

، ۳۳۰، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۰، ۳۱۶

، ۳۶۹، ۳۶۰، ۳۵۸، ۳۴۹، ۳۴۶

، ۳۸۵، ۳۸۳، ۳۸۰، ۳۷۸، ۳۷۲

، ۴۰۳، ۴۰۰، ۳۸۹، ۳۸۷، ۳۸۶

، ۴۳۷، ۴۲۹، ۴۱۲، ۴۰۹، ۴۰۴

، ۴۵۹، ۴۵۶، ۴۵۵، ۴۵۴، ۴۴۹

، ۴۶۷، ۴۶۳، ۴۶۲، ۴۶۱، ۴۶۰

، ۴۹۴، ۴۹۰، ۴۸۵، ۴۷۸، ۴۷۷

۵۳۹،۵۲۰،۵۱۵،۵۰۰

فریدالدین عطار : ۴۷۸

فریدون : ۸۱

فضیل : ۱۶۸

فلسفی : ۳۴۰

ق

قاب قوسین : ۴۵۰

قارون : ۳۶۷

قاف : ۳۸۰، ۱۹۷، ۱۷۲، ۱۷۰، ۵۸

۵۱۹، ۴۷۷

قبله : ۳۲۰، ۱۵۸، ۱۴۷، ۱۳۵، ۱۲۲، ۴

، ۴۷۴، ۴۲۷، ۴۱۳، ۳۶۲، ۳۵۸

۵۲۹، ۴۷۶

قرآن : ۴

قرايان : ۴۷۶

قریشی : ۸۹

قلندر : ۳۰۰، ۲۰۷، ۱۹۶، ۱۱۱، ۷۳

، ۳۲۹، ۳۲۴، ۳۲۱، ۳۰۹، ۳۰۴

، ۳۷۱، ۳۵۸، ۳۴۴، ۳۳۲، ۳۳۰

۵۲۱، ۴۱۰

قلندری : ۲۰۷

قیروان : ۷۱

قیصر : ۲۳، ۱۲

ک

کافورریاحی : ۴۳۱

کرد : ۱۲۸، ۷۸

کرمان : ۱۲

کری : ۱۷۰

کشمیر : ۱۹۹

کعبه : ۱۸۲، ۱۳۹، ۱۰۴، ۶۰، ۵۰، ۴، ۲

، ۳۰۵، ۳۰۴، ۲۴۸، ۲۲۵، ۲۰۰

، ۴۲۷، ۴۱۶، ۳۸۲، ۳۶۲، ۳۳۹

۵۱۴، ۵۱۰

کلبه احزان : ۳۴۷، ۲۷۹، ۱۲

کلیات فخرالدین عراقی : ۴۷۸

کلیسیا : ۵۴۱، ۴۲۹، ۴۱۲، ۳۳۹، ۵

کلیم الله : ۵۲

کنعان : ۵۲۴، ۷۵، ۶۵

کوثر : ۱۶۴، ۸۱، ۶۲، ۵۸، ۲۸، ۴

۴۹۷، ۴۵۰، ۲۹۷، ۲۳۶، ۱۷۵

کمف : ۵۹، ۱۰

کیان : ۴۷۱، ۶۵

کیخسرو : ۱۲

کیوان : ۱۹۸

گ

گاوبان (رایت) : ۶۵

کبر : ۳۶۱، ۳۴۴، ۲۶۶، ۲۲۸، ۱۸۲

۵۰۲، ۴۲۵، ۴۲۰، ۳۸۲، ۳۶۲

کبران : ۴۲۰

کبرکان : ۳۵۲

کبرکی : ۴۷۴

کنج شایگان : ۱۰۷

کوگردسرخ : ۱۰۷

ل

لات : ۴۱۲، ۲۴۰، ۱۲۲

لاکون : ۳۵۳

لا هوت : ۴۱۲

لاهور : ۱۳۹

لقمان : ۱۲

لیلی : ۳۵۷، ۲۵۷

م

ماچین : ۱۴۷

ماروت : ۱۲۷

مانی : ۲۳۱

متکلم : ۳۴۰

مجنون : ۲۹۳، ۲۵۸، ۲۲۳، ۱۶۹، ۹۱

، ۵۰۰، ۴۵۹، ۴۵۰، ۴۴۱، ۳۵۷

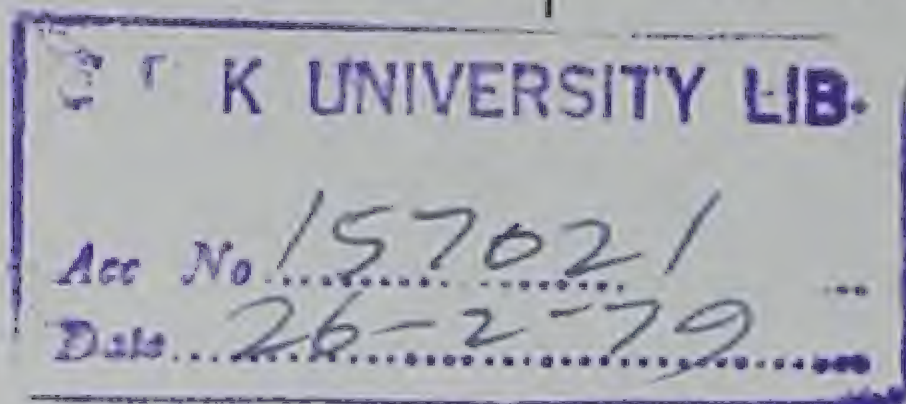
۵۱۵

مجنوس : ۵۲۲

نبوی : ۵۳۸	محمد : ۱۹۹
نبی : ۴	محمد مختار : ۴۸
نبی الله : ۳۳۸	محمدی : ۱۹۹
نظامی کنجوی : ۱۳۹	محمود : ۳۷۸، ۳۳۵، ۲۶۳
نفیسی (سعید) : ۴۷۸، ۱۳۹	مرتضی : ۴
نوح : ۳۶	مریم : ۱۶۸، ۱۴۰، ۶۱
نورالدین عبدالرحمن جامی : ۷۲	مسیح : ۲۶۴، ۵۸، ۳۲
نوروز : ۳۳۶، ۲۳۶، ۲۰۷، ۱۳۴، ۸۴	مسیحا : ۴۷۰
نوشیروان : ۱۲	مصحف : ۵۲۰، ۴۹۷، ۲۳۷، ۱۵۲
نوشین روان : ۶۵	مصر : ۴۷۷، ۴۶۹، ۳۳۹، ۷۵
نه آسمان : ۳۶۰	مسر جامع : ۳۸۳
نه پرنیان : ۶۶	مصطفوی : ۵۳۸
نه تشت مینا : ۹۰	مصطفی : ۱۷۲، ۴، ۳، ۲
نه سپهر : ۵۰۵، ۴۷	منغ : ۵۲۲، ۴۲۰
نه طاق بنفش : ۸۹	مغان و مغانی : ۱۹۶، ۱۷۹، ۱۴۴، ۸۴، ۸۳،
نه فلك : ۳۲۸	، ۴۰۶، ۳۰۰، ۲۴۳، ۲۳۱، ۱۹۹
۵	، ۴۶۷، ۴۲۹، ۴۲۴، ۴۲۰، ۴۱۵
هاروت : ۱۴۴، ۱۲۷	، ۵۲۲، ۴۸۶
عارون : ۲۵۸، ۹۰	هفانه : ۳۵۱، ۳۳۹، ۱۴۴، ۱۲۲، ۱۲۰،
مجدد هزار عالم : ۴۶۰، ۷۳	۳۵۷
هشت بهشت : ۵۰۵	ملایک : ۳۲
هشت جنت : ۴۸۳، ۲۵۱، ۹۱، ۶۲	ملائیکه : ۵۰۴
هشت خلد : ۴۹۳، ۲۸۱، ۶۱	ملك الموت : ۵۱
هفت آسمان : ۲۵۱، ۲۰۳، ۷۳، ۶۹، ۶۳	منصور : ۲۳۱، ۱۵۸، ۱۴۷، ۸۳، ۵۱،
۴۴۰، ۴۳۹، ۲۹۵، ۲۷۱	۴۵۵، ۳۳۴، ۳۲۳، ۲۶۷، ۲۴۱
هفت اختر : ۸۲، ۶۱	منطق الطیر : ۵۴۶، ۲۲۵، ۸۱
هفتاد کشور : ۳۵۴	مهرگان : ۲۷۱
هفتادواند مذهب : ۱۲۹	موسی : ۱۰۴، ۷۰، ۶۰، ۲۴، ۱۰، ۳،
هفتاد و دو فرقه : ۳۲۴	، ۲۶۷، ۲۵۸، ۲۵۰، ۲۳۰، ۲۱۳
هفت چرخ : ۲۳۲، ۱۴۷	، ۵۴۳، ۴۷۰، ۳۰۶، ۲۷۸
هفت حقه فلك : ۵۸	موسی عمران : ۲۷۰، ۲۱۵، ۱۹۳، ۹۰
هفت خان : ۶۴	موسی عمرانی : ۲۱۳
هفت خورشید : ۸۹	میقات : ۲۰۴
هفت دایره : ۵۸	ن
	ناقوس : ۴۱۲

۵۳۲، ۵۱۷
 هندو خان : ۴۶۶
 هندوستان : ۶۵
 ی
 بارغار : ۴۹۴، ۴۴۹، ۸۰، ۴
 یثرب : ۷۸
 یحیی : ۵۰۶، ۲۵۰
 ید بیضا : ۱۰
 یعقوب : ۴۷۷، ۴۳۷، ۳۴۷
 یوسف : ۱۱۵، ۷۵، ۶۵، ۵۷، ۳۴، ۱۲
 ، ۲۰۸، ۱۸۶، ۱۷۸، ۱۶۰، ۱۳۵
 ، ۳۲۵، ۳۱۳، ۲۷۵، ۲۴۱، ۲۱۳
 ، ۳۸۰، ۳۷۵، ۳۷۰، ۳۴۷، ۳۳۹
 ، ۴۷۷، ۴۷۲، ۴۶۹، ۴۵۷، ۴۳۷
 ۵۴۳، ۵۳۹، ۵۲۴، ۴۸۶
 یوسف کنعانی : ۲۱۳
 یوسف مصری : ۴۷۷، ۳۳۹، ۱۶۰
 یونان : ۷۸

هفت در : ۸۰، ۳۶
 هفت دریا : ۳۸۱، ۳۵۴، ۹۰، ۲۴
 هفت دوزخ : ۳۶۰، ۶۲، ۳۶
 هفت زمین و آسمان : ۳۳۱
 هفت سقف مینا : ۸۶
 هفت شدر : ۸۰
 هفت طاق : ۲۶۴
 هفت قران : ۳
 هفت گردون : ۸۰
 هفده عذرا : ۴۳
 هما و همای : ۴۷۴، ۳۶۷، ۳۱۸
 هند : ۲۷۲
 هندو : ۱۴۸، ۱۳۲، ۱۲۹، ۱۲۵، ۱۱۵
 ، ۲۰۶، ۱۷۷، ۱۷۵، ۱۷۲، ۱۵۷
 ، ۲۹۴، ۲۸۱، ۲۶۰، ۲۵۵، ۲۴۵
 ، ۳۷۱، ۳۶۹، ۳۵۷، ۳۴۵، ۳۲۰
 ، ۴۵۰، ۴۲۰، ۴۰۸، ۴۰۳، ۳۷۵
 ، ۴۸۷، ۴۷۸، ۴۶۷، ۴۶۶، ۴۶۵



IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

المكتبة
الجامعة
ج. و ك.

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

زرتشت
آشنا جانانی